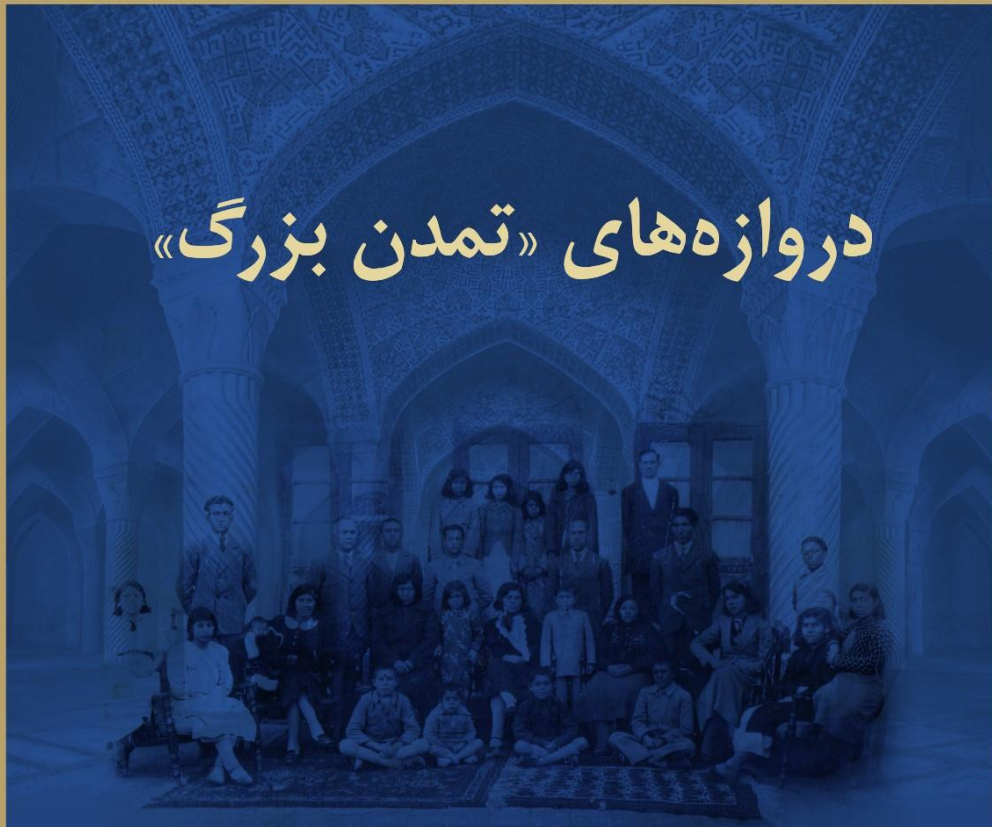


# دروازه‌های «تمدن بزرگ»



روحي شفيعی



## خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[دروازه‌های تمدن بزرگ](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر، و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۱۰ پوند از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود و [وبسایت نوگام](#) را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به [وبسایت ما](#) به آدرس [nogaam.com](#) مراجعه کنید و یا با ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه موسسه خانه نیکان)



# دروازه‌های «تمدن بزرگ»

روحي شفيعي



نشر نوگام



نشر نوگام

عنوان: دروازه‌های «تمدن بزرگ»

نویسنده: روحی شفیعی

موضوع: خاطرات، سرگذشت، تاریخ معاصر ایران

ناشر: نوگام

چاپ اول: آبان ۱۴۰۲ (نوامبر ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۸۵-۳

طرح روی جلد: Vilius Musinskis - حقوق عکس‌های تاریخی از AFP خریداری شده است.

---

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

نقل تمام یا بخشی از این کتاب به منظور هرگونه استفاده نیازمند اجازه‌ی کتبی نویسنده است. نقل قول از

کتاب جهت معرفی یا مرور کتاب آزاد است.

وبسایت ناشر: [www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ای‌میل ناشر: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

ای‌میل نویسنده: [rouhi.shafii@gmail.com](mailto:rouhi.shafii@gmail.com)

سایت شخصی نویسنده: [www.rouhi-shafii.com](http://www.rouhi-shafii.com)

بخش عمده‌ای از تصاویر استفاده شده در این کتاب از آلبوم‌های خانوادگی نویسنده آمده‌اند. بخشی دیگر بریده‌ی جراید هستند. ناشر نهایت تلاش خود را کرده تا تمامی عکس‌های تاریخی با ذکر نام عکاس درج شوند اما گاهی یافتن نام عکاس ممکن نبوده است. ناشر و مؤلف بابت هرگونه خطا یا از قلم افتادگی پوزش می‌طلبند و در صورت تماس، اطلاعات را در اولین فرصت اصلاح می‌کنند.

دروازه‌های «تمدن بزرگ» حاصل فکر و تجربه‌ی سالیان من است که آرام آرام به نوشتار درآمد، کتاب پرمحتوایی شد و به لطف انتشارات نوگام منتشر شد. این کتاب بخشی از تاریخ شفاهی ما ایرانیان پراکنده در جهان است و من آن را به زنان و مردانی تقدیم می‌کنم که دل درگرو ایرانی آباد و آزاد دارند. اگر از فروش آن به شما، درآمدی به دست آوردم، آن را هم در راه آزادی زنان و دخترکانی تقدیم می‌کنم که موهای رقصان در بادشان لرزه بر اندام قدرقدرتان می‌افکند.

e-book



سپاس بی پایان از شهرنوش پارسی پور، زنده یاد سیروس آموزگار و حسین لاجوردی برای خواندن و تصحیح اشتباه‌های این نوشتار و ارائه‌ی پیشنهادهای سودمند که موجب افتخار من است. همچنین سپاس از عسل همتی برای خواندن نسخه‌ی اولیه و ویرایش بخش‌هایی از آن و در پایان سپاس ویژه از رؤیا کاشفی برای همراهی و تشویق من از ابتدا تا انتها.

e-book





برای دخترم پرستو و نوه‌هایم: دلاویز، دلارا، ادوارد، و نیز پل ویکز که دنیای  
مرا با بودنشان از عشق لبریز کرده‌اند.

به یاد مادرم آفاق، مادربزرگم بی‌بی عطیه و خاله‌ام ایران؛ زنانی که سرنوشت  
مرا رقم زدند.

به یاد برادران نازنینم منوچهر و مسعود که در جوانی ما را ترک کردند و  
خواهرم سیمین که جهان با او سخت بی‌رحم بود. برای برادرم مهدی و  
خواهرم مریم که هنوز با هم هستیم و فرزندان‌شان که عاشقانه دوستشان دارم.  
به یاد سرزمین پدری‌ام جیرفت و کوه‌های سرکش آن و مردمانی از طایفه‌ی  
شفیعی و آن اتاقک گلی تاریکی که سال‌ها پیش دیدم و امیدوارم از گزند  
دزدان سرزمینم مصون مانده باشد؛ اتاقکی که قبر سالار تاج‌مراد، پدربزرگ  
پدری‌ام و صفیه، مادربزرگ پدری‌ام، در آن بود.

هنگام گل میان چمن طرف جو بیار  
 آورده سبب دگر ز بک ان طرت جو بیار  
 گل دسته سبزه رسته و چون نه نشسته یار  
 کو یار داده باده ز دستش بنوش می  
 چون گرم شد زباده سرت چنگ زن بتار  
 به به چه لذتی است که در باغ و فصل گل  
 می در کنار و نغمه تار و جمال یار  
 دانی که زین سه چیست به عالم لذیذتر  
 فرماندهی و فتح و موفقی شدن بکار  
 زین شش لذیذتر نبود هرست چیست آن  
 آزادی و علم زدن با پروردگار  
 آزادگان چه جمله تهی دست بوده اند از سختی  
 زمانه مخور غصه پی سپار  
 در منم هرج می عیب بود عجب ز مردم  
 ربا می جز جاهل کس ستایش از خوش نکرد  
 من هر چه بینم ز تو تو بگویم کنم  
 کو در بار و گوید گفتن از نکرد

شعری از پدر بزرگ مادری ام، ابراهیم سعید، ملقب به «پی سپار» که با خط مادرم در دفتر خاطراتش نوشته شده است.

هنگام گل میان چمن طرف جو بیار  
 آورده سبب و جوز بر آن طرف جو بیار  
 گل دسته سبزه رسته و چون نه نشسته یار  
 از بارگاه آتش خوبان بجو بیار  
 کو یار داده باده بدستش بنوش می  
 چون گرم شد زباده سرت چنگ زن بتار  
 به به چه لذتی است که در باغ و فصل گل  
 می در کنار و نغمه تار و جمال یار  
 دانی که زین سه چیست به عالم لذیذتر  
 فرماندهی و فتح و موفقی شدن بکار  
 زین شش لذیذتر نبود، هست چیست آن آزادی و علم،  
 زدن با پروردگار  
 آزادگان چه جمله تهی دست بوده اند از سختی  
 زمانه مخور غصه پی سپار

## یادداشتی برای خواننده:

این دفتر، علاوه بر خاطرات شخصی، رویدادهای تاریخی بیرون از حوزه‌ی شخصی را هم در بر می‌گیرد.

نوشته‌ها همه در بستر تاریخی، فرهنگی و اجتماعی زمان خود غوطه‌ور هستند. در طول و عرض صفحات عکس‌های خانوادگی که با نوشتار آن بخش ارتباط دارند، خواننده را در زمان و مکان همراه می‌کنند. عکس‌های تاریخی هم رویدادهای تاریخی را از نوشتار به عکس و بالعکس انتقال می‌دهند.

در بخش‌هایی از دفتر پانویست‌های کوتاه یا طولانی برای درک رویدادهای تاریخی آن زمان آمده است.

ضمن تحقیق برای این نوشتار، به سالنامه‌ی فرهنگ کرمان که فردی به نام ابولقاسم پورحسینی در سال ۱۳۲۵-۱۳۲۶ تهیه و تدوین کرده است برخوردیم که در صفحه‌ی اول آن چنین آمده است:

«در امر تعلیم و تربیت عقیده داریم که اگر اساس آموزش و پرورش ما متکی به امر محبت، فضیلت و همکاری باشد، بنگاه‌های تربیتی به نیکوترین وجه می‌توانند به خدمت فرهنگی خود ادامه دهند.»

سال‌ها پس از مهاجرت به مصر، عیسی<sup>۱</sup>، در بازگشت به روستایشان در عمان، تا پایان عمر «عیسای مهاجر» نامیده می‌شد. عیسی و یارانش بعد از شکست در جنگ عمان<sup>۲</sup>، مجبور به مهاجرت به مصر شدند. به فرزندانش که در مصر بزرگ شده بودند و از او گله داشتند که چرا پس از آن همه سال دوباره به ده خود بازمی‌گردد، گفت: «هنگام ترک آن ده، فقط توانسته جسمش را با خود ببرم. روحش سنگین بود و در سرزمینش برجای مانده است.»<sup>۳</sup>

---

<sup>۱</sup> ISA

<sup>۲</sup> منظور جنگ ظفار است.

<sup>۳</sup> نویسنده از اینکه آیا اینها از ظفاریان بود نامی نمی‌برد.

<sup>۴</sup> دختران ماه، نوشته‌ی جوخه الحارثی نویسنده‌ی عمانی برنده‌ی جایزه‌ی بوکر بهترین رمان سال ۲۰۱۹، ص ۲۱۰-۲.

## سخن آغازین

آغاز و پایان زندگی هر انسان، حکایت آنی است که زیستن را تجربه کرده است. حکایت‌هایی از فراز و فرود ما انسان‌ها در پهنه‌ی گیتی. حکایت زنان و مردان، فضاها و زمان‌ها. هوا، آب، خاک، آتش و زمین و آنچه بر آن روییده می‌شود. زمان در دل خود حکایت‌ها نهفته دارد. داستان‌هایی ایستا یا در حال حرکت در طول و عرض دوران‌ها. حکایتی اگر هست باید نقل شود تا آنان که رفتند، از خود جای پای بر جای گذارند برای آنان که می‌مانند، تا این رشته برای همیشه بافته شود و ادامه یابد. زندگی هر یک از ما حکایتی است ناگفته و نانوشته و چه ناگفته‌ها و نانوشته‌ها که با ما در خاک می‌شوند. چه شادی‌ها و غم‌ها، سختی و سوز زمانه‌های دور و نزدیک، که با ما، پریشان در ابرهای زمان، فراموش می‌شوند.

هر یک از ما اما کلامی، پیامی و سخنی داریم؛ تاریخی و تاریخچه‌ای پیچیده در تار و پود حکایت خود و چه شیرین است که آن کلام و آن حکایت بر قلم روان شود و به زبان آید و سینه‌به‌سینه جریان یابد به همراه رود روان زمان.

پیشینیان ما چنین می‌کردند؛ حکایت‌ها را سینه‌به‌سینه در رودخانه‌ی زبان و زمان جریان می‌دادند. پیشینیانی که در پرتو کورسوی آتش در شبان تار، گرد هم می‌نشستند و هر یک حکایت دوران‌های پیشین خود را آن‌گونه که از مادران قصه‌گو و پدران حکایت‌گو به ارشان رسیده بود برای کودکانشان بازگو می‌کردند و صد البته که در آن بازگویی حکایت‌های راستین، پیچیده و پیچانده می‌شدند در تورهای کلامی که زمزمه‌ی جویبار داشت.

تا آنجا که به خاطر دارم مادرم آفاق و مادر بزرگم بی‌بی عطیه و گاه خاله‌ام ایران، حکایت‌های روزگاران خود و نسل‌های پیشینشان را با آن لهجه‌ی شیرین شهرزاد قصه‌گوی کرمانی، گاه روز و گاه شب، گاه تنها و گاه هم‌صدا با دیگر زنان فامیل برای خودشان و در جمع‌هایشان و شاید هم در حضور ما کودکان فراوان بازگو می‌کردند و ما از صدای قهقهه‌ی خنده‌هایشان یا سکوت سنگین بین دو خاطره، زندگی‌های از یادرفته‌شان را باز می‌یافتیم، کنارهم چون دانه‌های کهربا می‌چیدیم تا در بزرگسالی میراث گذشتگانمان باشند و چراغ راه آینده.

و امروز من، شهرزاد قصه‌گو و میراث‌دار آن زنان، بر آن شده‌ام تا برایتان رشته‌ای بیافم از ابریشم آمده از سرزمین خاقان چین که از جاده‌ی باریک ابریشم به من و ما به ارث رسیده است.

خوب می‌دانم شاید روزی مهمان همیشگی خاک این سرزمینی شوم که سالیان دراز مرا در خود پناه داده. امید دارم که چنین نشود و خاک‌سترم در آب‌های روان دریا‌های شمال، آرام و بی‌گفت‌وگو به راه خود ادامه دهد تا به خانه‌ام در آن سرزمین گرمسیر و به آن هوای سوزان جنوب برسد و در

آب‌های گرم، در دل ماهی‌های خلیج‌فارس مرواریدی بیافریند از جنس خاطره‌ها. در این ناآشنا سرزمین، پاره‌های تنم، خواهر و برادرم، در آغوش خاک سرد آن سامانی پایدار یافته‌اند. اما آن سرزمینی که مرا با حکمی نانوشته از خود راند، باید بداند که خانه‌ی ابدی من دل ماهی بازیگوشی است که در آب‌های زمردین‌اش بالا و پایین می‌پرد.

بر آنم که سرگذشتم را از سرزمینی که در آن دوردست پس‌پشت نهاده‌ام، برای همیشه با این نوشته برجای گذارم. برجای گذارم تا تاریخ بداند که «من هستم» و تارهای ابریشمین خاطره‌هایم تنیده در تاروپود زبان مادرم و مادر بزرگم و مادران پیش از آن‌ها در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهرهایی که در نقشه‌ی جغرافیا نامشان با قدیمی‌ترین مُرکب نوشته شده برجای خواهند ماند.

شمای خواننده، در این نوشتار و از بخش‌های اول این نوشتار، مادرم آفاق و خانواده‌ی ما را خواهید شناخت و شاید در قصه‌هایی که برای کودکانتان بازمی‌گویید، از ما یاد کنید. آن نیرویی که وسوسه‌ام کرد و بر آنم داشت که این دفتر خاطرات را برای شما و آیندگان برجای گذارم، مادرم آفاق بود. مادرم که به‌رغم همه‌ی دردهای درونش از خاطره‌های دردناک دوران نوجوانی، صدای خنده‌های بلندش تا دوردست باغ‌های مرکبات جنوب به گوش می‌رسید. مادرم که بیماری هولناکی او را در پنجاه‌وهفت‌سالگی، زمانی از ما ربود که تازه می‌رفت ثمره‌ی سال‌ها فرزند بزرگ کردن و اشتیاق پروبال‌گرفتنشان را تجربه کند.

پس از رفتش ما، در میان آنچه از او باقی مانده بود به دفتر جلدقرمزی برخورداریم که مادرم زندگی پنجاه‌وهفت‌ساله‌ی خود را در ده صفحه‌ی آن برایمان به یادگار نهاده بود. دفترچه‌ای که هر ورقش حکایت زنان روزگار بود و شاید روزگار امروزین ما زنان. ما زنان، مرکز و نقطه‌ثقل دایره‌ی زندگی هستیم؛ نقطه‌ای که همواره از دایره حذف می‌شود. نوشتارهای زنان دوران‌های دور و نزدیک، به‌خصوص در ایران، بسیار کم یا نایاب‌اند. نوشتارهای زندگی مردان نیز تنها به جنگ‌ها، کشورگشایی‌ها، کشتارها و ویرانی‌ها آغاز و پایان می‌یابند. مردان کمتر از زندگی می‌گویند، از آن لحظه‌های شادی و غم. فقط شاید در اشعار شاعران است که ما به واژه‌های عشق و اسرار نهران برمی‌خوریم و به دنیای نهران مردان وارد می‌شویم. زنان اما حضورشان همواره ابری است؛ هاله‌ای پیچیده در لایه‌های ابری هستند. زنان مرکز ثقل‌هایی بی‌هویت‌اند، پشت قامت بلند مردان در سایه، پنهان و نهانند. مادرم آفاق از معدود زنانی بود که آن پرده را کنار زد و ما را به آن خلوت‌کده پنهان خود راه داد و شما را به خلوت خود مهمان کرد؛ مادرم آفاق سعید.

\*\*\*

دفتر اول این خاطرات پراکنده و «خودسانسور شده» را با مادرم آغاز می‌کنم چراکه می‌دانم مادرم با به یادگار نهادن دفترچه‌ی جلدقرمز ده صفحه‌ای، که گاه خطوط ناخوانایی دارد بر آن بود که ما

روزگار او را، همچون درس تاریخ و جغرافیا برای همگان بازگو کنیم زیرا که دانستن تاریخ زندگی زنان کشورمان ما را به راهی هدایت می‌کند که از آن درس بیاموزیم. درس گرفتن از تاریخ در بستر جغرافیای زمان به ما کمک خواهد کرد که بر صخره‌ی استواری بایستیم و با صدای بلند بگوییم که «ما هستیم».

خاطرات نوشته‌شده در این دفتر، فصل‌های جداگانه اما درهم تنیده و به هم‌بافته‌ای دارد. حکایت سال‌های پیش از آن که من پای به این جهان بگذارم تا بعد از تولد و زندگی در کرمان تا هشت‌سالگی و بعد کوچ به جیرفت که در آن دوران دهی بود پهناور با آب‌وهوایی گرم و سوزان که بعدها تبدیل شد به شهری کوچک در میانه‌ی دو سلسله‌کوه بلند، تا زمانی که در سیزده‌سالگی برای تحصیل در دبیرستان به شهر بم فرستاده شدم و بعدتر برای تحصیل در دانشگاه برای همیشه منطقه‌ی کرمان را ترک کردم، در تهران خانه و کاشانه ساختم و به نیمی از جهان سفر کردم تا آنکه سالیان بعد به سرزمینی بیگانه کوچانده شدم، جایی که اکنون زیستگاه من است.

در آن زمان‌های دور مادرم آفاق دیگرسرنوشتش را پذیرفته بود و سعی فراوان داشت تا برای خود و فرزندی که هرچند سال یک‌بار پا به جهان می‌نهادند، زندگی قابل‌تحملی فراهم کند. در دوران کوچ همیشگی از سرزمین مادری، دو خواهر و سه برادر داشتم. برادر دیگری هم گویا در یک روز گرم تابستان جیرفت، از رَجَم مادرم به سلامت پای به جهان بیرون نهاد، اما قابله‌ی بی‌سوادی که برای کمک آمده بود، به رسم دهات، با «تربت مقدس» و با دستانی آلوده به میکرب‌های بی‌شمار، سقف دهان کوچک آن کودک را «تبرک» کرد. پس از آن، به مدت سه روز با همهی تلاش‌های مادر و پدرم برای آرام‌کردنش، کودک خسته از گریه‌های مداوم از جهان رفت و مادرم تا سال‌ها مرگ کودکش را فراموش نکرد.

\*\*\*

دفتر پیش رو، تنها به خاطرات من از زندگی مادرم باز و بسته نمی‌شود. این دفتر در بستر زمان به سه لایه تقسیم شده است و زندگی‌های زنانی را بازگو می‌کند که همانند بسیاری از دیگر زنان ایران در قرن بیستم، دچار تغییرات و دگرگونی‌های بسیار شدند. من در قرنی به دنیا آمدم که ایران از کورسوی تاریک زمان‌های دیرین، با یک انقلاب<sup>۱</sup> در اوایل قرن بیستم، بیرون کشیده شده بود و می‌رفت تا به‌عنوان اولین کشور خاورمیانه‌ای از پستوهای تاریخ قرون گذشته سر برون آورد و به‌سوی زندگی مدرن و پیشرفته گام پیش نهد.

---

<sup>۱</sup> انقلاب مشروطیت که اولین انقلاب برای دگرگونی سیاسی در خاورمیانه بود در ۱۲۸۴ شمسی آغاز و در ۱۲۸۵ با امضای مظفرالدین شاه قاجار مشروعیت یافت.

در سال‌های اولیه و آغاز قرن بیستم، ایرانیان اولین مردمانی خاورمیانه‌ای بودند که برای دگرگون‌شدن و انداختن پوسته‌ی سنگین و زمخت گذشته پای پیش نهادند و زمینه‌های تغییر و دگرگونی در بافت جامعه را با انقلاب مشروطیت که نگاهی رو به جلو داشت، فراهم ساختند. پس از فرازوفرودهای بسیار، در دهه‌های اول قرن بیستم، مردی زمام امور کشور را به دست گرفت که کوله‌باری از آرزوهای دورودراز برای این سرزمین بر دوش می‌کشید. ایران در کمتر از دو دهه با کوشش او که سوادى نه‌چندان، اما سرى پرسودا داشت، پرده‌های جهل و خرافات را کنار زد و زمینه برای ایرانی همسو و همگام با دنیای مدرن فراهم شد. از بخت بد ما ایرانیان، رضاشاه، که در کمتر از فقط دو دهه ایران را از کورسوی تاریخ با ساختن و زیورورکردن زیربنای کهن و فرسوده‌اش به کشوری پر از امید به تغییر و دگرگونی و آبادانی تبدیل کرده بود، به ناگهان به دست قدرت‌های درگیر در سیاست‌های سلطه‌جویانه‌ی جنگ جهانی دوم از سلطنت برکنار و به تبعید فرستاده شد ولی راه او با فرازونشیب‌های فراوان ادامه یافت تا آنگاه که در دهه‌ی پایانی همان قرن، مردی دیگر پا به میدان نهاد که نگاهش نه به پیش رو، که به تاریخ روزگاران سپری شده بود. دریغ و افسوس که ما ایرانیان با ناآگاهی از آنچه برایمان ورق خورده بود، اسب راهوار آن کسی شدیم که ما را در جاده‌ای کور، چهارنعل تا هزاره‌های پیشین به عقب راند.

این نوشتار ثبت آن فرازوفرودها از دیدگاه یک فرد است. اعتقاد من آن است که تاریخ و ثبت وقایع تاریخی، تنها کار تاریخ‌نگاران نیست زیرا که این مردمان هستند که تاریخ‌سازند و این مردمان هستند که باید تاریخ‌نگار خود نیز باشند. با نوشتن این کلام به یاد می‌آورم که سرزمین ایران را از آن دوران که در کام شیران و نهنگان بود، همواره، کاوه با درفش و آرش با کمان و رستم با گرزش، فردوسی با حماسه‌ها و نظامی با عاشقانه‌ها و مولانا با سرودهای آیینی و ابن‌سینا با شفا و قانون‌اش و حافظ و سعدی و رابعه و فروغ با شعرهای نابشان، از قعر سیلاب‌ها بیرون کشیده‌اند تا به امروز که روایت‌هایشان سینه‌به‌سینه و کلام‌به‌کلام، گفته و نوشته شده و در فضاهای پراکنده برجای مانده‌اند. در طول زمانی به درازای هزاره‌ها، ایران دچار دگرگونی‌های تاریخی، جغرافیایی، فرهنگی، سیاسی و اجتماعی بی‌پایانی شده است، اما جوهره‌ی ایرانی بودن ما، با هر زبان و گویش و با هر باور و گرایش، همواره ما را در هم تنیده و در برهه‌های غلیبانی و طغیانی سر پا نگه داشته است و من بر این باورم که این نیز بگذرد...

اینک این شما و این به قول محمود دولت‌آبادی: «حکایت روزگار سپری‌شده‌ی مردم سالخورده»



پس از رفتن بی‌بازگشت مادرم در مهرماه ۱۳۵۷، سرزمین من ایران هم دچار دگرگونی‌هایی شد که شناخت آن تنها با شناخت دوران کودکی و نوجوانی‌ام برای نسل‌های امروزین و فرادهای ایران ثمربخش خواهد بود. ایران امروز من هیچ شباهتی به ایران دیروز ندارد. کوچه‌باغ‌های شمیران دیگر آن نیستند که مرا عاشق گل‌هایی کردند که از دیوارهای بلند باغ‌هایشان به بیرون سرک می‌کشیدند. برج‌های بی‌قواره سر به البرز کشیده و نفس کوه را برای رسیدن به گل‌های رویان در باغ‌های شمیران بسته‌اند. در این روزگاران، بازار کرمان با سراهای گونه‌گون، با صدای کوبش مسگران و آرامش بازار نقره‌کاران و رنگین‌کمان بازار پارچه‌فروشان و رنگارنگی سبدهای سبزی‌فروشان و عطر ادویه‌جات روی هم‌چیده‌شده‌ی عطاران هم حال‌وهوای بازار کرمان دوران کودکی و جوانی مرا ندارد. همه چیز در جوشش سرکشی‌های زمانه و چرایی آن رنگی دگر گرفته است. رنگ‌وبویی که مرا و شاید شما را نیز با آن سر‌آشنایی نیست.

ناآشنایی خود را در این آخرین خاطره‌ام از بازار کرمان بازگو می‌کنم که به چند دهه گذشته بازمی‌گردد. یک بعدازظهر دیر هنگام شاد که در کرمان بودیم، با خواهرم در بازار قدم می‌زدیم و با یادآوری سال‌های کودکی ردپای مادر و خاله را می‌جستیم که صبح‌های تابستان از این سو تا آن سوی بازار را قدم‌زنان طی می‌کردند و هنگامی که خستگی راه بر آنان می‌بست، در فالوده‌فروشی اطهری<sup>۱</sup> دور میزی چوبی با صندلی‌های کهنه اما راحت با زنان دیگر می‌نشستند و همدم و هم‌صحبت می‌شدند. صدای خنده‌هایشان با عطر گلاب فالوده‌ها درهم می‌پیچید و از دیوار نازک فالوده‌فروشی به بیرون سرک می‌کشید. ناگهان از پشت سر با هجوم دو زن پیچیده در پارچه‌های سیاه روبه‌رو شدیم که ما را با هشدار تلخ و زبانی همچون سم مارهای زنگی کویر از خدایی ترسانند که هرگز ندیده بودند، اما پیام ترسناکش را به ما رساندند تا در آن آخرین دیدار از بازار، به راه راست «هدایت» شویم! از بازار خارج شدیم. خاطره‌ها را در دیگ‌های مسین بازار مسگرها بر جای نهادیم و به مرد جوانی که چند دقیقه پیش با ما گرم صحبت بود، سفارش کردیم تا آن‌ها را پنهان نگه دارد تا سفرهای بعد که شاید نسل‌های آینده‌ی خانواده‌ی ما به جست‌وجوی آن‌ها به کرمان و به آن دکان مسگری نبش بازار سرکی بزنند و جویای حال شوند.

---

<sup>۱</sup> . فالوده یا پالوده: شربت شیرین آغشته به گلابی بود که از نشاسته تهیه‌شده و در کاسه‌های گلداز زیبا با یخ فراوان به مشتریان عرضه می‌شد. فالوده‌فروشی اطهری به گمانم هنوز هم در بازار پابرجاست، گو اینکه از خاندان اطهری کسی بر جای نمانده است.



# فصل اول

e-book



## اول

### جیرفت، سرزمینی بازمانده از قرون پیشین

کوره‌راه خاکی باریکی از حاشیه دیواری ساخته شده از خشت خام و گِل می‌گذرد. جاده‌ای تا بی‌نهایت در یک‌سو و رشته‌کوه‌های منطقه‌ی اسفندقه<sup>۱</sup> در آن دورترها از سوی دیگر ما را در بر گرفته‌اند. آغاز و پایان آن کوره‌راه را به خاطر ندارم.

آن‌سو گندم‌ها در گندم‌زارهای باطراوت و سبز تا چشم کار می‌کند با نسیم ملایمی در پیچ‌وتابند. در آخرین حد میان گندم‌زارها و رود، درخت بلندقامتی به تنهایی با میوه‌های بهشتی‌اش بر پای ایستاده است؛ نام آن درخت «کُنار»<sup>۲</sup> است. صدای همهمه‌ی هلیل‌رود از دور به گوش می‌رسد. هلیل‌رود گِل‌آلود و خشمگین در فصل‌های بارانی که آب را از سرچشمه، صدها کیلومتر دورتر جمع می‌کرد، همه آب‌های سرگردان در آسمان‌ها را می‌تیند در پیچ‌وخم کوه‌ها و دالان‌های تاریک با خود به همراه می‌آورد؛ شاخه‌های شکسته‌ی درختان و لاشه‌های ورم‌کرده گوسفندان را از گله‌هایی که در کوه‌های بافت و روستاهای بین راه، شکار رود شده بودند. هلیل‌رود گاه انسان‌ها را نیز طعمه امواج خروشانش می‌کرد. آن زمان که هنوز پلی بین این‌سو و آن‌سوی رود ساخته نشده بود و روستاییان مجبور بودند برای گذر از آن دست از جان بشویند و تن به آب‌های خشمگین دهند، خطر غرق‌شدن در بی‌نهایت آب تا باتلاق جازموریان، در دورترین نقطه‌ی جغرافیای ایران، همیشه در کمینشان بود. من یک‌بار در کودکی به همراه ده‌ها تماشاگر هیجان‌زده و ترسان شاهد عبور مردانی بودم که از یک‌سو وارد آب‌های خشمناک و گِل‌آلود هلیل‌رود شدند و درحالی‌که دست‌ها را بالای سر نگهداشته بودند، با سپردن خود به امواج و تسلیم‌شدن در برابرشان، خود را به سوی دیگر رود رساندند. دهه‌ها بعد در دهانه‌ی ورودی هلیل‌رود به دشت جیرفت، سدی بنا کردند که راه را برخروش آن بست و به رودی آرام و مطیع بدل کرد.

---

<sup>۱</sup> بخشی سردسیر و خوش آب‌وهوا در غرب شهرستان جیرفت و جنوب غرب استان کرمان  
<sup>۲</sup> درختی است که در نواحی گرمسیری ایران و شبه‌قاره‌ی هند و یا شاید نقاط دیگر جهان اغلب به‌صورت خودرو وجود دارد. در ایران میوه‌ی آن چندان شناخته‌شده نیست، اما در سایر نقاط که آن را پرورش می‌دهند و می‌کارند، میوه‌اش را همراه با دیگر محصولات نواحی گرم در بازار می‌فروشند.

مادرم روی سکوی خاکی بیرون درب چوبی، که به آن کوره‌راه خاکی باز می‌شد، نشسته است. پشت آن دیوارگلی گویا خانه‌ی ماست. من روی زانوانش لم داده‌ام و کودکانه به سبزی گندم‌زارها خیره شده‌ام. مادر حین سلام‌وعلیک با اندک رهگذران، به آرامی لبه‌ی گوش‌های کوچک مرا در دست‌های مهربانش می‌چرخاند. و من از تماس نوک انگشتانش با نرمه‌ی گوشم در لذتی بی‌نهایت شناورم. اما ناگهان سوزشی همه‌ی وجودم را در خود فرو برد و گریه‌های واپسین و سنگینی نخ‌های طناب‌شده بر نرمه‌ی پایینی گوش‌های کوچکم از گوشواره‌هایی خبر دادند که بعدها آویزه‌ی گوش‌هایم خواهند شد. من به دنیای زنانه‌ی زنی گوشواره‌به‌گوش وارد شدم. هنگامی که خاطره‌ی آن روز را برای مادرم بازگو می‌کردم، با تعجب نگاهم می‌کرد: «غیرممکن است. امکان ندارد، تو تنها دو سال‌ونیم داشتی که من گوش‌هایت را سوراخ کردم.»

\*\*\*

دهی به نام جیرفت. دهی که مادرم غمناک‌ترین سال‌های جوانی‌اش را در های‌وهوی بادهای موسمی داغ<sup>۱</sup> و برهوتی که می‌رفت سال‌ها بعد سیمای شهر بر خود گیرد، سپری کرد.

موهایم آشفته و درهم‌گرفته‌اند و می‌دانم که مدتی‌ست روی آب را ندیده‌اند. گوشه‌ای در جایی که شبیه اتاقکی است، ایستاده‌ام. سرفه‌های پشت هم، امان نفس‌کشیدن را گرفته‌اند. بیرون، مادرم سرگرم گفت‌وگو با زنان عشایری است که ما در منزلگاهشان در راه رفتن از دهات پایین، به ییلاق درهم‌تنیده در کوه‌های بلند هستیم و با عبور از دره‌های وحشی سبز به سوی شهر و آبادی، به سوی زادگاه مادرم، چندی آنجا توقف کرده‌ایم.

زنان ایلات آشنای ما، دخترانی هستند که در جوانی به شوهر داده شده‌اند و همه‌ساله، کودکان آویزان به آن‌ها یکی پس از دیگری از پستان‌هایی که زمانی سفت و زیبا بودند اما اکنون تا نافشان شل و آویزانند شیر می‌خورند. این زنان مادرم را به اعماق دره‌های درد و رازهای خود راه داده و از او که خود زنی شهری و در اوان بیست‌سالگی است جویای چاره‌ای بودند برای بستن راه بر کودکانی که هر سال در رَجَم‌های کوچکشان شناور شده و زندگی را آغاز می‌کردند.

از آن زمان ایستا، تنها خاطره‌ام، سیاه‌سرفه‌ای است که امان نفس‌کشیدن را از من گرفته بود، و دیگر همان ایستادن در گوشه‌ی آن اتاقک گلی، باقی را هم مادر برایم بازگفت. زمانی که این

---

<sup>۱</sup> . بادهای گرم فصلی را در اصطلاح محلی باد «هوشا» می‌نامیدند. در فصل تابستان و در میانه‌ی هَرَم گرمای جانسوز جنوب، هوا ناگهان تکان می‌خورد و زمین و زمان در هم می‌پیچید و زوزه‌ی باد که هَرَم گرمایش نفس‌گیر بود، مدتی، از ۳ تا ۷ روز، دمار از روزگار آنانی در می‌آورد که تحمل گرمای خورشید جنوب را نداشتند.

خاطره‌ی کوتاه را برایش بازگو کردم، با همان نگاه مهرآلود و تعجب‌زده گفت: «تو همه‌اش سه سال و نیمه بودی، چطور سیاه‌سرفه‌ات را به یاد می‌آوری؟»

عشایر و ایلات آن منطقه به پدرم احترام فراوان می‌گذاشتند و او را همانند بیشتر اهالی، رئیس قبیله می‌دانستند به‌خاطر رک‌گویی و شجاعت قبیله‌ای او و حمایت‌هایش از آن‌ها در برابر روزگاران سخت بی‌رحم. عشایری که پدرم با آن‌ها الفت بسیار داشت، در مناطق شمالی جیرفت و روستاهای دلفاراد<sup>۱</sup> و دره‌های فشرده‌شده بین دو رشته کوه بلند تا منطقه‌ی ساردوییه<sup>۲</sup>، بیلاق و قشلاق می‌کردند. زمستان‌ها با سیاه‌چادرها و گله‌ی گوسفندانشان به جنوب سرازیر می‌شدند و تابستان‌ها به دره‌های سبز و پر از میوه‌ی شمال دلفاراد کوچ می‌کردند. زندگی ایلیاتی و عشایری از پرکارترین و سخت‌ترین انواع زندگی است. به جز چوپانان که گوسفندان را به چرا در تپه‌های اطراف می‌بردند، بیشتر کار بر عهده‌ی زنان بود. آن‌ها بودند که سحرگاهان، قبل از آنکه رگه‌های خورشید از حاشیه‌ی کوه‌ها سلام بگویند، به سراغ بزهایی می‌رفتند که پس از زایمان، پستان‌های پرشیرشان آغازگر روزشان بود. بره‌های کوچک نوزاد، پرپرزنان گرد مادر، غذا طلب می‌کردند، بی‌خبر از آنکه زنان تا آخرین قطره صبحانه‌شان را دوشیده بودند. شیرهای دوشیده‌شده اما پس از جوشاندن و بدل‌شدن به ماست‌های پرچربی، سرازیر مَشک‌هایی می‌شدند که دوزن از دو سو با تکان‌های منظم، کره شکل‌گرفته را از ماست جدا کرده و در ظروف مخصوص نگهداری می‌کردند. زندگی ایلیاتی در چادرهای سیاه و کوچ مداوم، گرچه تلاش فراوان می‌طلبید که بیشترش بر دوش زنان ایلات بود، اما به مراتب زندگی سالم‌تری بود نسبت به زندگی مردمانی که در کلبه‌های چوبین دردهات جیرفت فقیرانه می‌زیستند و از هُرم گرمای جنوب پوستشان سوخته و صورتشان پیر نشده، پر بود از شیارهای عمیق و لب‌های ترک‌خورده و رنگ‌های تند قهوه‌ای و موهای آفتاب‌خورده‌شان وزکرده.

از آن دوران کوتاه در میان آن عشایر مهربان خاطره‌ی دیگری به یاد ندارم، اما مادرم برایم از روزی گفت که پدر با کمک همان عشایر، با گروهی از راهزنان نواحی جنوب، در دره‌ای که چند کیلومتر با محل اسکان آن عشایر فاصله داشت، درگیر شدند.

---

۱ دره‌ای معتدل و کوهستانی در ۲۵ کیلومتری شمال شهر جیرفت، در محور ارتباطی کرمان - راین - جیرفت.  
۲ یکی از بخش‌های شهرستان جیرفت که از حدود ۲۰ کیلومتری شهر جیرفت تا حدود ۱۰۰ کیلومتری این شهر در نزدیکی شهر رابر امتداد یافته. مرکز آن شهر درب بهشت.

یکی از این افراد، راهزنی به نام قنبر بود که به هر دهی می‌رسید، غارت می‌کرد و مال و ناموس مردم را گروگان می‌گرفت و با خود می‌برد. آنچه در آن روز گذشت و درگیری مسلحانه‌ی افراد محلی به سرکردگی پدرم در دره‌ای که قنبر و افراد مسلحش اسکان گرفته بودند و دستگیر شدن قنبر «بوچاقچی»<sup>۱</sup> را از زبان پدر و مادرم در کودکی بارها با آب‌وتاب و هیجان خاص خود شنیده‌ام.

داستان از این قرار بود که به عشایر منطقه اطلاع دادند که قنبر بوچاقچی با عده‌ای سوار راهزن به نواحی نزدیک آن‌ها آمده است و درصدد شبیخون‌زدن به مال‌واموال آن‌هاست. طبق روال مردمان دهات، همه‌چیز در هیاهوی هیجانات ناشی از ترس و بی‌پناهی و نبود نیروی دولتی که راهزنان را قلع‌وقمع کند، ماهیت واقعی‌اش از دست می‌داد. تعداد همراهان قنبر و تفنگ‌ها و اسب‌هایی که با خود داشتند، چندین برابر واقعیت گزارش می‌شد. شجاعت، سرسختی و قساوت راهزنان در آزار و اذیت مردم و غارت اموالشان تا آخرین کیسه‌ی آرد، در هیاهوی غلوه‌ای هیجانی باد می‌کرد و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

پدرم، با تعدادی از مردانی که موقعیت کدخدایی داشتند، به مشورت نشست و نتیجه آن شد که به‌جای نشستن و مورد هجوم قرار گرفتن، نیرویش را جمع کرده و با تعداد تفنگ‌هایی که داشتند و اغلب برای شکار پرندگان و جانوران وحشی به کارشان می‌آمد، به جنگ قنبر بوچاقچی رفتند تا کار را یکسره کنند. راهزن‌ها فارغ از تله‌ای که برایشان گسترده شده بود، خود را آماده‌ی هجوم می‌کردند که ناگاه از بالای تپه‌های مجاور، صدای تیر آن‌ها را به خود آورد. تیراندازی و درگیری ساعت‌ها تا دستگیری قنبر و همراهانش ادامه یافت. در این میان زنان قبیله، آن‌طور که مادرم با هیجان تعریف می‌کرد، وظیفه‌ی آوردن آذوقه برای مردان را بر عهده داشتند و با ترس و دلهره به تماشای آن درگیری مسلحانه نشسته بودند. قنبر و همراهان راهزنش دستگیر شدند و دست‌بسته به محلی که چادرهای عشایری و آن اتاقک کوچک بود، آورده شدند تا به ژاندارم‌هایی که در جیرفت پاسگاه داشتند، تحویل داده شوند. پدرم تعریف می‌کرد قنبر بوچاقچی که حالا طناب‌پیچ در انتظار ژاندارم‌ها بود، با نگاهی به من که به تماشایش ایستاده بودم، به پدرم گفت: «تورا به سر این دختر موبورت قسم می‌دهم که مرا رها کن.»

---

<sup>۱</sup> . بوچاقچی به راهزنانی می‌گفتند که به دهات حمله می‌کردند و مال‌واموال مردم را به غارت می‌بردند.



قنبر بوچاقچی، آن طور که پدرم روایت می‌کرد، ۱۶ سال زندان کشید و وقتی آزاد شد، مردی شکسته و بیچاره بود که در باغ‌های آن نواحی باغبانی می‌کرد.

e-book

## دوم

### مادرم و زندگی در دهی بنام جیرفت

مادرم، آفاق، زن جوانی بود کنده‌شده از ریشه که در اوایل ورود به منطقه‌ی جیرفت در سال‌های ۱۳۲۰ و در هنگامه‌ی جنگ دوم جهانی که هرم سوزانش به ایران و کرمان هم رسیده بود، چند حس قوی در او ریشه دواند و همچون گیاهی خودرو بیرون و درونش را درهم پیچاند. ترس، نفرت، دلتنگی و غربت تلخ جانسوز. سال‌های اولیه‌ی حس ترس، نفرت را به عقب رانده بود؛ ترس از ناشناخته‌ها، از شب‌های تاریک و ناامن و سیاه دلفارد. هوهوی بادهای گرم جیرفت و زمزمه‌ی هجوم بوچاقچی‌ها و به‌یغما بردن آنچه با خود به‌عنوان جهیزیه آورده بود و یادآور زندگی شهری‌اش بود در آن برهوت تنهایی. مادرم انبوهی ظروف نقره و چینی اعلای پرنقش‌ونگار را با خود آورده بود، غافل از آنکه به‌همراه داشتن آن وسایل و هجوم ترس به غارت‌رفتشان زندگی را بر او سخت‌تر از آنچه بود، خواهد کرد.

شب‌های کودکی من در دلفارد<sup>۱</sup> با حضور مردان آشنای ماسپری می‌شد که برای حفاظت از مادر در غیاب پدر که اغلب به مسافرت‌های طولانی می‌رفت، پیرامون آتش افروخته‌ای در نبود چراغ سپری می‌شدند. من درون پشه‌بند در محاصره‌ی ظروف نقره‌ی مادر با آهنگ نی و دلتنگ‌ترین آوازهای محلی به خواب می‌رفتم. سینه‌ی این مردان جوان پر از داستان‌هایی بود از قرون و اعصار گذشته و شجاعت‌های غلوآمیز و خنده‌های مادرم که اگر ترس از ورود احتمالی راهزنان می‌گذاشت، مایه‌ی تسلی خاطر بود. شایعه‌ی ورود راهزنان به دلفارد گاه مادرم را وا می‌داشت که نیمه‌شب به همراه بسته‌بندی‌های ظروف نقره‌اش، به کوه مجاور باغ محل زندگی‌مان پناه برد. در سفرهای سال‌های بعد، مادرم از کرمان با خود چراغ توری به دلفارد آورد و برای مردمانی که روشنای شبشان فقط آتش افروخته‌ی هیزم بود، موجب شگفتی و هیجان شد و هنگام روشن کردن

---

<sup>۱</sup> دلفارد: دهی بود فشرده شده در آغوش دو رشته‌کوه و دو رودخانه. در دل این رشته‌کوه‌ها از منطقه بافت تا آخرین بخش دره‌ها، دهاتی که دلفارد خوانده می‌شدند، باغ‌های پر از میوه و چشمه‌های آبی که از رجم کوهستان‌های اطراف بیرون می‌زدند نشان از بیلاقی آرام و نهایی زیبا داشتند. چشمه‌هایی که آبشان یادآور آب‌های جریان‌یافته در بهشت موعود بود. پدرم در بخش بالایی یا میانی دلفارد صاحب چند قطعه باغ میوه بود که در میانه قدیمی‌ترینشان رودخانه آرامی عبور می‌کرد.

چراغ توری بر گردش به تماشا می‌ایستادند. سالیان بسیار طول کشید تا برق به منطقه‌ی جیرفت و دلفارد راه یابد و خانه‌های شهری با سیم‌کشی صاحب برق شوند.

گرچه ترس، همچون مار زنگی درون و بیرون مادرم را در هم تنیده بود. نفرت اما همچون چاهی بود عمیق که نمی‌شد از درونش روشنایی روز را دید. نفرت مادر از طبیعت بی‌رحم پیرامون بود، مردمان حمام‌نندیده و شپش‌هایی که اگر به رختخواب راه می‌یافتند، از میان‌بردنشان با سوزاندن لحاف و تشک‌ها میسر بود، از مردان قبیله‌ی پدر، آن‌ها که در پشت کوه‌های بلند زندگی می‌کردند و هرگز روی شهر به خود ندیده بودند. آن‌هایی که بی‌خبر سوار بر اسب از راه می‌رسیدند و پذیرایی گرم و غذای خوب طلب می‌کردند و آن‌قدر می‌ماندند تا پدر به گله و شکایتشان رسیدگی کند و دعوای محلی‌شان را خاتمه دهد. حضور مادر، این زن جوان شهری که قامت زیبایش تناسبی با آن سرزمین نداشت، در سال‌های اولیه موجب آمدورفت ایلات و عشایری بود که گاه نه برای حل و فصل دعوا، بلکه برای تماشای همسر شهری پدر از دره‌های اطراف به خانه‌ی ما سرازیر می‌شدند. پدر برای نگه‌داشتن حرمت مادر او را «خانم» صدا می‌کرد و این چنین بود که پس از ازدواج با پدرم، مادرم نام زیبای خود «آفاق» را برای همیشه به همراه آرزوهای دورودراز دیگرش از دست داد و همیشه تا هنگام ترک این جهان «خانم» باقی ماند.

ما کودکان تمامی داستان زندگی مادر و پیشینه‌ی زمان «خانم» نبودن او را نمی‌دانستیم تا سال‌ها بعد، پس از آنکه مادرم از دنیا رفت و بین وسایل به جا مانده از او، درکمال تعجب دفترچه‌ی کوچکی را با جلد قرمز رنگ یافتیم که در آن مادرم در اواخر عمر شرح زندگی‌اش را در ده صفحه از زبان خودش برای ما نوشته و به جا گذاشته بود. مادرم خط زیبایی داشت و در سال‌هایی که من از او جدا شدم برایم نامه‌های فراوان می‌نوشت. نامه‌هایی که دلتنگی‌ها و ناآرامی‌هایش را در زهدان کلمات پنهان می‌کردند. در آن سال‌هایی که هنوز دسترسی به وسایل ارتباط جمعی مثل امروز نبود، تنها راه ارتباط ما نامه‌نگاری بود و تلگرام که در صورت ضرورت می‌بایست به تلگرافخانه رفت و خواست خود را به مسئول آنجا گفت تا او آن را از طریق خط تلگراف به شهر دیگری بفرستد. ۱ من در سال‌های دوری از مادرم نامه‌های منظم و فراوانی از او دریافت می‌کردم که خط

---

۱. زمان دریافت تلگرام، مستخدم تلگرافخانه متن تایپ‌شده‌ی تلگراف را به خانه‌ی دریافت‌کننده می‌برد و به او تحویل می‌داد. گاه در شهرهای کوچک، همه‌ی اهالی از آنچه در یک تلگرام نوشته شده بود باخبر می‌شدند چون حفظ اسرار افراد جزو وظایف کارمند تلگرافخانه نبود و او تلگراف‌های جالب را برای آشنایان بازگو می‌کرد و خبرش دهان‌به‌دهان در شهر می‌چرخید.

خوشش یکی از ویژگی‌های آن‌ها بود. نوشتار دفتر به جا مانده از او نشان می‌دهد که در زمانی نه‌چندان دورتر از روزهای آخر عمر تصمیم به نوشتن زندگی‌اش می‌گیرد. نوشته‌ها هرچه به آخر نزدیک می‌شوند درهم‌وبرهم‌تر می‌شوند و این نشان از روند بیماری او دارد که طی سال‌ها از آن زن بلندبالا، مصمم و بااراده، موجودی بیمار ساخت که همواره به کمک نیاز داشت. اعتقاد من بر این است که مادرم می‌خواست ما و شما از عمق رنج‌هایش که رنج میلیون‌ها زن ایرانی قربانی ازدواج‌های نامناسب، چه در آن دوران و چه امروز است، آگاه شویم. تاریخچه‌ی زندگی کوتاهش و نوشته‌ی ده‌صفحه‌ای او در لابه‌لای این متن به تدریج خواهد آمد.

دلتنگی‌های مادرم عمق و طولی به ژرفنای جهان داشت. او همچون نوبرگی جوان از ریشه کنده شده و به سرزمینی کوچانده شده بود که برایش رنگ‌آشنایی نداشت. در آن دیار ناآشنا نه تنها کسی آفاق را نمی‌شناخت بلکه از زمان پیش از «خانم» شدن او و دل‌بستگی‌های تنیده در تاروپودش با مادر و خواهر، شهر کرمان و مدرسه و دوستان دوران مدرسه و هر آنچه که دوست داشت هم بی‌خبر بودند. نمی‌دانستند آن زن جوان از یکی از دایه‌های نواختن تار را آموخته بود. سازی که تا به امروز برای من تصویرگر چهره‌ی دختر جوانی است که تار را روی پاهایش به شکلی نگاه می‌دارد که بتواند به همه‌ی سیم‌های دسترسی داشته باشد. دختری که با اشاره‌ی جوان‌ترین دایه، دست بر زخمه‌های آن، آهنگ‌های پرشور و شوقی را می‌نوازد. زن جوانی را از آن روزگاران به یاد دارم که گاه هنگام قدم‌زدن در کناره‌ی رودخانه‌ی دلفارد در غروب‌هایی که کوه‌های بلند پیرامون، شعاع آفتاب را به سرعت از ما می‌ربودند، می‌بلعیدند و تاریکی را هدیه می‌دادند، در تنهایی‌اش آوازهای غمگین می‌خواند؛ همچون یک پری دریایی. بعدها ما کودکان با آن اشعار و ترانه‌ها بیشتر آشنا شدیم و در صدای زیبای او که گهگاه با خود زمزمه می‌کرد، تصویر مادر دیگری را دیدیم که نمی‌شناختیم.

## سوم

### کرمان، سرزمین مادرم

قدمت تاریخی سرزمین کهن کرمان ۱ واقع در جنوب شرقی ایران به هزاره‌ها پیش بازمی‌گردد. شهر کرمان خانواده‌هایی را در خود پرورانده که اصل و نسبشان به سده‌های دور بازمی‌گردد. در دورانی که در این نوشتار از آن یاد می‌شود<sup>۲</sup>، کرمان هنوز بناهای گلی و خانه‌های آجری قدیمی‌ای دارد که زندگی ساکنانش در دل دیوارها، رفا و پایاب‌ها<sup>۳</sup> پنهان شده است. اطاق‌هایی بناشده گرداگرد حیاطی با ایوان‌هایی که درب هر اطاق خانه به آن‌ها باز می‌شود، محصور در میانه‌ی چند درخت و حوضی در میان با ماهی‌های کوچک و گلدان‌های شمعدانی و زیرزمین‌هایی که انبار مواد غذایی بودند. زمستان‌هایی که برف تا زانو می‌رسید و نشستن زیرکرسی و گوش دادن به قصه‌های بزرگ‌ترها و خوردن انواع تنقلات، چاشنی قصه‌ها در شبان طولانی زمستان بود. سپس سر بر بالش نهاده به خواب رفتن و رویاهای خود را در آن خواب‌های خوش و آرام‌بخش بافته بر تارهای ترمه‌های کرمانی جستن.

گرچه کرمان بارها مورد هجوم اقوام و مهاجمان قرار گرفته، اما هنوز خانواده‌هایی بودند که تاریخچه و اصل و نسبشان به زمان‌های دور بازمی‌گردد. قدیمی‌ترین بازار خاورمیانه نیز، در دل شهر کهن کرمان، راسته‌های سرپوشیده‌ای دارد که عمودی و افقی درهم تنیده‌اند و در میانه با کوچه‌های تنگ و باریک به هم وصل می‌شوند. در زمان یاد شده در این نوشتار، در ابتدای بازار میدانچه‌ای قرارداد داشت که حجره‌هایش در اختیار تجار زرتشتی بود. این تجار افرادی بودند که

---

۱ در نقشه‌های قدیم کارمانیه نامیده می‌شد.

۲ اوایل قرن بیستم میلادی.

۳. پایاب: قنات‌های زیرزمینی‌ای که در سراسر شهر کرمان جریان داشتند. ورود به آن‌ها با عبور از ده‌ها پله و در نیم‌روشنایی نوری که به دورنشان می‌تابید امکان‌پذیر بود. من یک‌بار به همراه زنان فامیل، در سالی که زمان آن از یادها رفته، از پله‌های ترسناکی گذشتم و در آن پایین جوی آب گل‌آلودی را دیدم که از درون تونل‌های تاریک عبور می‌کرد. گفته می‌شد همه‌ساله پاکسازی پایاب‌ها را مردانی به عهده می‌گرفتند که با جاروهای بلند ساخته شده از شاخه‌های نخل‌های خرما، طول تونل‌ها را می‌پیمودند و آن‌ها را از گل‌ولای پاک می‌کردند.

گویا کرمان از اولین جاهایی بوده که قنات در آن دایر شده و با راندن آب قنات به زیرزمین پایاب‌ها ساخته شده‌اند.

محصولات کشاورزان و دامداران را از دهات و شهرهای پراکنده‌ی کرمان خریداری و به جاهای دیگر صادر می‌کردند. زرتشتی‌های کرمان جمعیت قابل ملاحظه‌ای بودند. تا آنجا که به خاطر دارم زنان زرتشتی بدون چادر در خیابان‌ها رفت‌وآمد می‌کردند و چارقد‌های بلند و سفیدشان وجه مشخصه‌ی آن‌ها بود.

حجره‌های بازرگانان کرمانی، از روزگاران پیشین تا زمانی که من به خاطر دارم، از صبح تا شام به روی مردم باز بودند و دادوستد و تبادل کالا و پول در آن‌ها جریان داشت. همه هم‌دیگر را می‌شناختند، به هم اعتماد داشتند و مبادله‌ی کالا با تأیید کلامی انجام می‌شد و نوشته و تعهدی در کار نبود. بین تجار زرتشتی و مسلمان کرمان هم روال کار تجارت بر همین پایه استوار بود؛ اعتماد و تأیید کلامی.



سر در آتشکده و موزه‌ی زرتشتیان کرمان و نماهایی از بازار کرمان



بازار هزارساله‌ی کرمان

\*\*\*

خانواده‌ی پدربزرگ مادری‌ام از همین رشته بازرگانان بودند که به آن‌ها «معین‌التجار» می‌گفتند. پدربزرگ مادرم، در جوانی با دختری از خانواده‌ی تاجری دیگر ازدواج کرده بود. گویا مادر بزرگ مادرم زنی بسیار زیبا بود؛ آن چنان که او را نه به نام خود، که ما نمی‌دانیم چه بود، بلکه همیشه «بی‌بی عروس» خطاب می‌کردند. بی‌بی عروس از شوهرش که گویا مردی بسیار مهربان و شوهری دلسوز بود، صاحب ۷ فرزند شد. ۳ فرزند دختر و ۴ فرزند پسر. خانواده‌ی مادری‌ام، خانواده‌ای بسیار بزرگ و پراکنده بودند. به خاطر دارم که گاه به همراه مادر بزرگم به خانه‌ی عمو و عموزاده‌های فراوان او می‌رفتیم و چای و شیرینی‌های دست‌پخت کرمانی می‌خوردیم. در آن زمان من تکیه بر زانوی مادر بزرگ، که از جان شیرین بیشتر دوستش داشتم، غرق در هیاهوی زنانه و غیبت‌گویی‌های خانوادگی می‌شدم. از آن خانواده‌ی بزرگ تا آنجا که بعدها خاله‌ایران برایمان می‌گفت، در سال‌های ۱۳۵۰ شمسی، حدود ۲۰۰ تن تنها در تهران به سر می‌بردند که باید به آن‌ها فرزندان و نواده‌ها را هم افزود. از فرزندان بی‌بی عروس و شوهرش، ۴ فرزند پسر، هر یک در دستگاه رضاشاهی صاحب مقام و منصبی شدند. یک پسر به بانک تازه‌تأسیس شاهی رفت و دیگری به استخدام اداره‌ی پلیس در منصب کارآگاهی در آمد. (ردپایی از مشاغل دو برادر دیگر در خاطرم برجای نمانده است.) دختران بی‌بی عروس هر سه در جوانی، به رسم زمانه، شوهر کردند و دارای فرزندان بسیار شدند.

اجداد پدربزرگم، ابراهیم سعید ملقب به (پی‌سپار)، اهل ناحیه‌ی بردسیر بودند. بردسیر در آن زمان‌ها دهی بود در ۵۵ کیلومتری کرمان که پدربزرگ در آنجا صاحب چند قطعه باغ و زمین بود. تا آنجا که مادرم به خاطر داشت، پدرش در زمان جوانی از بردسیر کوچ کرده و در شهر کرمان سکنی گزیده بود. پدربزرگ پی‌سپار مردی باذوق و اهل کتاب، مطالعه و موسیقی بود. شاعر بود و شعر می‌گفت. برخی اشعارش در کتاب تذکره‌ی شاعران کرمان (ص ۱۵۷) آمده است. ابراهیم سعید خواهر نداشت و ما از او تا آنجا که به خاطر دارم برادری ندیده‌ایم، اما مادرم در دفترچه‌ی خاطراتش از عمویی صحبت می‌کند که با مادرش، یعنی مادربزرگ عطیه، هم‌دست شدند تا او را در پانزده‌سالگی شوهر دهند. آنچه در خاطر من مانده چند پسرعمویی است که یکی از آنها مرد ثروتمندی بود و من به همراه مادربزرگ و مادرم بارها به خانه‌ی مجلسش رفت‌وآمد داشتیم. سرهنگ بهالدینی مردی بود پرابهت و شیرین‌بیان که ۴ دختر داشت. پس از مرگش، خانواده‌ی مادرم و بعدها ما، با یک یا دو دختر او رفت‌وآمد داشتیم اما بعد این رشته پاره شد و دیگر خبری از آنها نداریم. از خانواده‌ی پدربزرگم، دخترعموهای دیگری نیز اینجا و آنجا در میان صحبت‌ها قد می‌افراشتند و بعد به فراموشی سپرده می‌شدند. مادر و مادربزرگم با آنها معاشرت چندانی نداشتند و درنهایت رشته‌ی اطلاع من از سرنوشت آنها در جایی گسسته شد.



## چهارم

### پدر بزرگ، ابراهیم سعید، (ملقب به پی سپار)

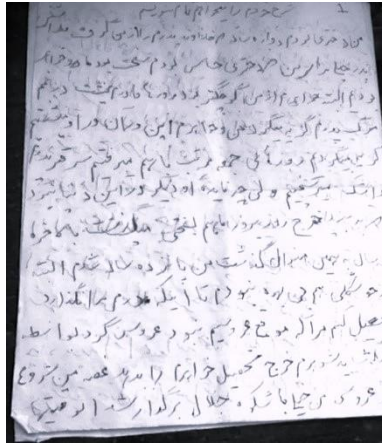
در یکی از روزها یا شب‌ها، در فصل بهار یا زمستان، تابستان یا پاییز سال ۱۳۰۰ شمسی، در خانواده‌ای کوچک، دختری از بی‌بی عطیه پانزده‌ساله و ابراهیم بیست‌ویک‌ساله چشم به جهان گشود. پدر جوان، ابراهیم‌خان، از همان لحظه‌ای که نوزاد کوچک را در بغل گرفت، عشقی بی‌نهایت در دل خود گستراند. نامش را آفاق نهاد و تا هنگامی که زنده بود، آفاق عزیزدردانه‌ای بود که پدر هنگامی که به خانه می‌رسید، او را در بغل می‌نشاند، برایش شعر می‌گفت، لالایی می‌خواند و دستور غذای مخصوص «مغز استخوان» می‌داد و از آرزوهای خود برایش داستان‌ها نقل می‌کرد. دو سال بعد نوزاد دختر دیگری به دنیا آمد که پدر نام او را «ایران» نهاد. درون این خانواده‌ی کوچک کرمانی، آفاق و ایران جهانی پهناور برای خود نوید می‌دادند، اگر گردباد بیماری و مرگ پدر در سی‌وسه‌سالگی و در اوج شهرت به‌عنوان شاعر و کارمند عالی‌رتبه دستگاه رضاشاهی، آن‌ها را به تباهی بی‌پدری، که در آن زمان برای آن خانواده‌ی کوچک فاجعه‌ی بزرگی به حساب می‌آمد، نکشاده بود.

پدر بزرگ، ابراهیم سعید، جوانی بود باسواد و شاعر. از اینکه در کدام مدرسه درس خوانده بود یا چگونه به دم‌ودستگاه تازه بناشده‌ی رضاشاهی راه یافته و به ریاست اداره‌ی ثبت احوال رسیده بود، آگاهی چندانی در دست نیست. نکته‌ی مهم آن است که رضاشاه در پی نوسازی و کشاندن ایران از کورسوی تاریک زمان به دنیای نوین بود. او در همه‌ی شهرهای بزرگ دستور تأسیس اداره‌هایی را داد که زیربنای کشورسازی بودند. از خانواده‌ی پدر، ابراهیم ریاست اداره‌ی او را داشت که وظیفه‌ی مهمش صدور شناسنامه برای مردم، یعنی ثبت احوالشان بود. تا آن زمان ایرانیان، فقط به نام پدر شناخته می‌شدند، آن هم فقط مردان. زنان اصولاً نامی از خود نداشتند و به نام «دختر یا همسر» یک مرد شناخته می‌شدند. پدر بزرگ با گروهی از کارمندان ثبت احوال به گوشه‌گوشه‌ی استان کرمان رفتند و با تبلیغ فراوان و گاه تمهید از مردم می‌خواستند تا برای گرفتن شناسنامه مراجعه کنند. از آنجا که بسیاری تاریخ تولدشان را به خاطر نداشتند، در شناسنامه‌های اولیه این تاریخ‌ها بیشتر حدس و گمان بود. نام فامیل هم بیشتر به ریشه‌ی قومی و ناحیه‌ای بازمی‌گشت.

پدر بزرگ هر وقت از مسافرت‌های کاری به کرمان بازمی‌گشت، با عشق و علاقه‌ی فراوان به درس و مشق و تحصیل دو دخترش، آفاق و ایران می‌پرداخت. مادرم آفاق، از عشق پایان‌ناپذیر و روح بلند پرواز پدرش و آرزوهای او برای این دو دختر همیشه با حسرتی بی‌انتها یاد می‌کرد. اما روزگار گویا با این خانواده‌ی کوچک سر ناسازگاری داشت. پدر بزرگ به نوعی بیماری دچار شد که پزشکان آن زمان چیزی از آن نمی‌دانستند. سینه‌درد و ناراحتی تنفسی، آن‌طور که مادرم به یاد داشت، با گذاشتن آجر داغ بر پشت او گاه دردش تسکین می‌یافت. سرانجام، روزی فرا رسید که بیماری جان شاعر آزاده، پدر بزرگ، را گرفت و در میان شیون‌های همسر جوان و دو دختر ده و دوازده‌ساله‌ی او، جسم بی‌روحش روانه‌ی گورستان شد.

از کودکی ام خاطرات گنگی به یادم مانده. آن سال‌هایی که در کرمان بودیم پنجشنبه‌هایی را به یاد می‌آورم که مادر بزرگ با خرما و آرد حلوا و خرما بریز (نوعی خوراکی با آرد و خرما که با هم مخلوط و سرخ می‌شدند.) درست می‌کرد و همگی، مادر و خاله و من کودک، روانه‌ی گورستانی می‌شدیم که پدر بزرگ در آن آرمیده بود. هنوز به چند قدمی گورستان نرسیده بودیم که فریاد و شیون این سه زن تنها و سوگوار زمین و آسمان را درهم می‌تید. برسرقبر می‌نشستند و بی‌اعتنا به جهان پیرامون آن‌قدر می‌گریستند تا چشمه‌ی اشکشان می‌خشکید. آنگاه قبر پدر بزرگ را شست‌وشو می‌دادند و گل‌ها را آبیاری می‌کردند، چیزی زیر لب زمزمه می‌کردند و به انتظار آخوندی می‌نشستند که از راه می‌رسید تا روضه‌ای بخواند و اشک‌های جامانده در کاسه‌ی چشمانشان را کامل بخشکند و از آنچه خوراکی که با خود آورده بودند، سهمی ببرد و ما راه بازگشت به خانه را پیش بگیریم.

مرگ پدر برای این خانواده‌ی کوچک حادثه‌ی آسانی نبود. پدر بزرگ از خود مال و منال چندانی به جای نگذارده بود. در آن دوران زنان نمی‌توانستند استقلال مالی داشته باشند و مادر بزرگ عطیه، با آنکه زنی باسواد بود، راهی برای تأمین هزینه‌ی زندگی نداشت. مادر بزرگ عطیه چهار برادر داشت که همگی در دستگاه رضاشاهی صاحب منصب و مقامی بودند، اما هیچ‌کدام برای کمک به این خواهر داغ‌دیده قدمی برنداشتند. عطیه زمانی بیوه شد که فقط بیست‌وهفت سال داشت، با دو دختر که به‌سوی نوجوانی بال‌وپر می‌گشودند. آفاق و ایران هر دو به مدرسه می‌رفتند و آرزوهای دورودرازی در سر می‌پروراندند.



### شرح خودم را می خواهم تمام بنویسم

من دختری بودم دوازده ساله که خداوند پدرم را از من گرفت. نداشتن پدر برای من، که دختر حساسی بودم، سخت بود. ما دو خواهر بودیم. البته خواهرم از من کوچک تر بود. روزها مادرم سخت در غم مرگ پدرم گریه می کرد و من و خواهرم این ور آن ور او می نشستیم گریه می کردیم. روزهای جمعه مرتب با هم می رفتیم سر قبر و اشک می ریختیم ولی چه فایده او دیگر در این دنیا نبود که ببیند خرج روز به روز ما هم به سختی می گذشت. بالاخره سه سال به همین منوال گذشت. من پانزده ساله شدم. البته از خوشگلی هم بی بهره نبودم تا آنکه مادرم مرا نگذازد تحصیل کنم. مرا که موقع عروسی نبود، عروس کرد به واسطه ای اینکه شاید شوهرم خرج تحصیل خواهرم را بدهد. غصه ای من شروع شد. عروسی من خیلی با شکوه و جلال برگزار شد. آن وقت ها...



عکس خانوادگی مادر بزرگ که حدود بیش از هشتاد سال پیش در ایوان خانه‌ی یکی از دایی‌های مادرم گرفته شده است. از سمت چپ، ایستاده: جوان‌ترین دایی مادرم با همسرش (نفر دوم نشسته) بدری خانم. نفر سوم نشسته مرضیه خانم همسر بزرگ‌ترین دایی مادرم آقا سید جواد خان دایی. در میانه‌ی عکس مادر بزرگ با لباس یقه سفید. مادرم با دامن بلند و پدرم ایستاده در سمت راست دیده می‌شوند.

تاریخ سال‌های کشف حجاب رضاشاه را می‌توان در این عکس به‌وضوح دید. داستان این دوران و اینکه کشف حجاب در کرمان چگونه روی داد را کمی بعد، در لابه‌لای خاطره‌هایی که مادر و مادر بزرگم از آن روزها برای ما می‌گفتند، بازگو خواهم کرد.

## پنجم

### مرگ ناگهانی پدر بزرگ و پیامدهای آن

مرگ ناگهانی پدر بزرگ، ابراهیم سعید (پی‌سپار)، همچون آوار بر سر این خانواده‌ی کوچک فرود آمد. بی‌بی عطیه که خود زن جوان بیست و هفت ساله‌ای بود، گیج و سردرگم از غم ازدست‌دادن شوهری که او را بسیار دوست داشت و دو دختری که به‌سوی نوجوانی گام برمی‌داشتند، به هر سو دست دراز می‌کرد تا کوره‌راهی برای خروج از بن‌بست کمبود درآمد بیابد. آفاق، که در آن دوران نازپرورده‌ی پدر بود، بیش از ایران که سن کمتری داشت، فقدان پدر را حس می‌کرد. با این‌همه، درس و مدرسه، حضور دوستان و شادمانی ذاتی که در وجود مادر همواره در جوش و خروش بود، پرده‌ای کوتاه و سبک بر آن غم هولناک کشیده بود. آفاق قدی بلند داشت و نوجوانی زیبا بود. در یکی از عکس‌هایی که در گذر زمان از دست دادم، او را به یاد می‌آورم که در اول صف ورزش دبیرستان با لباس ورزش که دامنی کوتاه داشت، ایستاده بود. آفاق به موسیقی علاقه داشت و از یکی از دایبی‌ها نواختن تار را آموخته بود.

اوایل هیاهوی کشف حجاب بود و برای همه‌ی کارمندان دستگاه‌های دولتی دستور آمده بود که به همراه همسرانشان در جشن‌هایی که به این مناسبت برگزار می‌شد شرکت کنند. از آنجایی که برخی از همسران دایبی‌ها از رفتن به این مراسم بدون حجاب خودداری می‌کردند، آفاق اغلب، با علاقه، همراه دایبی‌هایش در این مراسم شرکت می‌کرد. از رفتن پدر سه سال گذشته بود و او دختری پانزده‌ساله شده بود، با قامتی بلندتر از دیگر دختران و به انتظار آینده‌ای از آن خود؛ روزگار اما برای او سرنوشتی دیگر آماده کرده بود.

داستان آفاق، حکایت هزاران دختر نوجوانی است که دوران شاد نوجوانی‌شان، با فرستاده‌شدن به خانه‌ی شوهر ناخواسته به پایان می‌رسد. آفاق در دنیای نوجوانانه‌اش می‌رفت که آرام‌آرام غم ازدست‌دادن پدر را فراموش کند. بر آن بود که دبیرستان را به پایان رساند، برای خود شغلی در دستگاه رضاشاهی که آن هم به نوجوانی او بود، بیابد و استقلال مالی پیدا کند و به مادر و خواهرش یاری رساند؛ روزگار اما برای او سرنوشتی دیگر در آستین داشت.

در یکی از روزهای بهار یا تابستان، پاییز یا زمستان، در سال ۱۳۱۵ شمسی، آفاق و ایران در حیاط خانه به بازی و شیطنت نوجوانانه سرگرم بودند و رفت‌وآمد تکی چند از زنان فامیل را به حساب دیدوبازدیدهای معمول آن روزگار با بی‌اعتنایی نادیده گرفته بودند. ناگهان بی‌بی عطیه آفاق را صدا

زد که به جمع زنان بپیوندد. و این آغاز تراژدی زندگی آفاق بود. به توصیه‌ی عمومی که چاره‌ی برون‌رفت از مشکلات مالی خانواده را در ساده‌ترین راه می‌دید، بی‌بی عطیه قانع شد که اگر آفاق را، که حالا نوجوانی پانزده‌ساله بود، به مردی از فامیل که مال‌ومنالی داشت، شوهر دهند؛ همه‌ی آن‌ها از بن‌بست مالی نجات خواهند یافت.

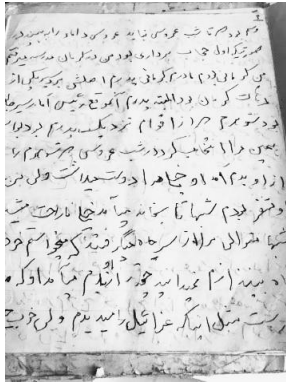
این چنین بود که آفاق را بدون توجه به گریه‌ها و شیون‌های اعتراضی‌اش از مدرسه باز داشتند، سر سفره‌ی عقد نشاندند و با مراسم بسیار باشکوه و پرهزینه به مردی شوهر دادند که از ابتدا در او نفرتی عمیق از آن مرد ریشه دواند. مادرم پس از شب اول ازدواج که باید با خود کابوس دردناکی به همراه داشته باشد، آن چنان از آن مرد نفرت پیدا کرد که گویا دیگر با هیچ تهدید و تضمینی او را به حریم خود راه نداد.

سال‌ها بعد که من در اوان نوجوانی بودم، به یاد می‌آورم که گاه در خانه بین مادر، مادربزرگ و خاله ایران صحبت از روزهایی می‌شد که آن مرد به ناراحتی روانی دچار شده بود. نامش را نمی‌دانستم و حتی درک آن را نداشتم که صحبت‌های رمزگوشه‌شان درباره‌ی دیوانگی شوهر ناخواسته‌ی مادرم بوده است که آن دیوانگی‌ها را به حساب عشق واقعی او نسبت به آفاق می‌گذاشتند و اینکه چون آفاق از او بیزار بوده و بعد از اولین شب و آنچه بر او گذشته، دیگر اجازه نداده است که آن مرد به او نزدیک شود و او را از خود رانده، او به بیماری روانی دچار شده است، شاید به این علت یا علتی دیگر که ما نمی‌دانیم. در زمان حیات مادرم، وقتی من دیگر خودم زنی بودم با شوهر و فرزند، هیچ‌گاه نتوانستم و جرتش را نیافتم تا از مادرم جزئیات آن ازدواج نابهنگام با آن پایان تلخ را جويا شوم. خاله ایران در زمان کودکی من گاه اینجا و آنجا اشاره به آن مرد دیوانه می‌کرد و اینکه او را در اتاقی نگه می‌داشتند که آن‌ها از پنجره‌اش حرکات دیوانه‌وار او را تماشا می‌کردند، اما این گوشه‌وکنایه‌های گهگاه کمکی به شناخت ماجرا نبود.

تنها با خواندن دفترچه‌ی خاطرات مادرم بود («که در آن شرح فاجعه‌ای را می‌دهد که بر سرش آوار شد و به اژه‌پاشیدن رؤیاهای نوجوانی و گردابی که او به قعرش سُرانده شده بود») پی بردم. در این دفترچه مادرم می‌نویسد که چندین بار برای رهایی از آنچه بر سرش آمده، بر آن شد که خود را به چاه بیندازد و از قید زندگی رها شود و هر بار او را از نزدیکی‌های چاه بازگرداندند.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> در آن زمان‌ها در همه خانه‌های کرمان چاه با عمق چندین متر آب آشامیدنی را فراهم می‌کرد.





ص ۲

... آن وقت‌ها رسم بر این بود که تا شب عروسی نباید عروس داماد را ببیند در صورتی که اول حجاب‌برداری بود. من در کرمان مدرسه می‌رفتم. من کرمانی بودم، مادرم کرمانی بود پدرم اصلش بردسیر، یکی از دهات کرمان بود و البته پدرم آن موقع رئیس آمار در سیرجان بود. شوهرم که از اقوام نزدیک پدرم بود به واسطه‌ی همین مرا انتخاب کرد. در شب عروسی که شوهرم را دیدم از او بدم امد. او خیلی مرا دوست می‌داشت ولی من از او متنفر بودم شب‌ها تا به خانه می‌آمد خیلی ناراحت می‌شدم. شب‌ها متوالی مرا از سر چاه می‌گرفتند که می‌خواستم خودم را در چاه بیندازم. نمی‌دانید چقدر از او بدم می‌آمد. او که می‌آمد به خانه درست مثل اینکه عزرائیل را می‌دیدم ولی خوب چه می‌شود کرد....

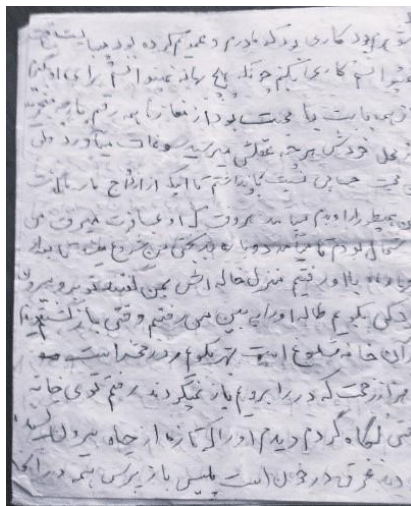
\*\*\*

پایان زندگی کوتاه زناشویی مادرم به فیلم‌های جنایی دوران کنونی بیشتر شبیه است تا رویدادی در آن خانه و خانواده‌ی کوچک کرمانی همراه با رسوایی در شهری سنتی همچون کرمان که همه از همه‌چیز هم خبر داشتند و غیبت‌های معمول و به اصطلاح «یک کلاغ چهل کلاغ کردن»‌هایی که باید برای آن خانواده بس گران تمام شده باشد. ما نمی‌دانیم و هرگز هم نخواهیم دانست که آیا مادرم واقعاً از آن ضربه‌ی هولناکی که در نوجوانی بر او فرود آمده بود، توانست در سال‌های بعد رهایی یابد؟ ما هرگز نخواهیم دانست که آیا او در سال‌های بعد که با شوهر دوم [پدر من] زندگی می‌کرد و فرزندانی داشت که به آن‌ها عشق بسیار می‌ورزید، آیا آن روزهای نوجوانی را در ورق‌های تاریک گذشته مدفون کرده بود و دیگر به سراغشان نمی‌رفت یا آنکه بیماری هولناکی که در سی‌وهشت‌سالگی به سراغش آمد و در پنجاه‌وهفت‌سالگی او را از ما گرفت، پس مانده‌ی همان دردهای نوجوانی و تجربه و وحشت اولین شب زفافش بود؟ آنچه روی داد آن بود که او پس از شب اول دیگر اجازه نداد شوهر ناخواسته به او نزدیک شود. شوهری که با او مهربان بود، دوستش داشت و برایش هدیه‌های بسیار می‌آورد، اما مادرم از او نفرت داشت و با همه‌ی محبت‌ها و

بذل و بخشش‌ها و هدیه‌هایی که به خانه آورده می‌شد، از آن ازدواج ناخواسته‌ی زود هنگام آن چنان تنفر داشت که چندبار به قصد خودکشی بر سر چاه رفت و اطرافیان از قصد او باخبر شدند و بازگرداندندش. اکنون که دهه‌ها از آن روزگاران می‌گذرد، می‌توانیم به عقب برگردیم و پریشانی مادر بزرگ عطیه و دختر جوان ترش، ایران، را از آشفتگی و درهم ریختگی خانه‌ای که تا چند سال پیش برای آن‌ها مأوای امن و آرامی بود دریابیم. در این میانه اما قربانی اصلی که مادرم بود، عزم جزم کرده بود که تن به ادامه‌ی آن زناشویی ناخواسته ندهد. او با آنکه می‌دانست هدف از شوهر دادن زودرس او تأمین مالی خانواده است، نمی‌توانست خود را قربانی مادر و خواهرش کند و از همه‌ی آرزوهایش برای آینده‌ای که در خیال خود ترسیم کرده بود، دست بکشد. نفرت از شوهر و ازدواج زودرس او را واداشت که به نصایح گوش ندهد و شوهر ناخواسته را از خود براند. در این میان، در یکی از همان روزهایی که هنوز نام شوهر را بیدک می‌کشید و در خانه‌ی خاله‌ی شوهرش بود خبر آمد که آن مرد دیوانه، خود را به چاه انداخته و پلیس او را از ته چاه بیرون کشیده است، در حالی که بدنش به شدت زخمی شده بود. پای اداره‌ی آگاهی و پرس و جو از افراد خانواده به‌ویژه همسرش (مادرم) به ماجرا باز شد. با آنکه یکی از دایی‌های مادرم که رئیس آگاهی بود در موضوع دخالت کرد، اما آن دختر جوان را که تازه پا به شانزده‌سالگی گذارده بود، به بازجویی کشاندند. خوشبختانه شوهر ناخواسته به محض آنکه توانست سخن بگوید، گفت که مادرم بی‌تقصیر است و او خودش قصد خودکشی داشته. به هر روی، در آن زمان نصیحت‌های اطرافیان که تعدادشان هم کم نبود، به جایی نرسید و مادرم از رد کردن آن شوهر دست نکشید. آن مرد نیز ناامید از داشتن همسری که برای او هزینه‌ی بسیار کرده بود و به او علاقه بسیار هم داشت، دچار ناراحتی روانی شد. حرکات نامعقول شوهر به مرور زمان و طی چند ماه اهل خانه را به این نتیجه رساند که آن مرد مشکل اساسی دارد. او را نزد پزشک بردند و به قول مادرم «همه‌ی دکترهای کرمان را آوردند و هر کدام چیزی گفتند.» سرانجام توصیه شد که او را به باغی خارج از شهر ببرند که آب‌وهوایی مناسب داشت تا شاید بهبود یابد. به کمک برادر شوهر، باغی خارج از شهر کرمان اجاره و شوهر دیوانه را به آنجا منتقل کردند. مادرم می‌گوید که «البته همه‌ی این کارها را مادرم می‌کرد، من که بچه بودم» دو ماه در آنجا با آن دیوانه سر کرد، اما «طاقش طاق شد» و خواست به خانه‌ی خود در کرمان برگردد. بالاخره بزرگ‌ترهای فامیل که وضع را چنین درهم‌وبرهم دیدند به خانواده‌ی شوهر توصیه کردند او را به محل اقامت خودشان ببرند. شوهر دیوانه را به محل زندگی خانواده‌اش بردند که تصور می‌کنم دهی به نام قریه‌العرب بود و پس از شش ماه خبر آوردند که او درگذشته است. از سن و سال آن مرد در نوشته‌های مادرم چیزی گفته نمی‌شود و همچنین کسب‌وکار او (با آنکه باید مرد ثروتمندی بوده باشد که مادر بزرگ و افراد فامیل، آفاق پانزده‌ساله را به ازدواج او درآوردند تا خانواده‌ی کوچکشان از بی‌پولی خلاصی یابد.) پس از مرگ آن مرد از



دارایی‌اش چیزی به مادرم نرسید به‌جز تجربه‌ای دردناک در میانه‌ی نوجوانی؛ تجربه‌ای که آفاق نوجوان با اراده‌ای محکم و با رفتن دوباره به مدرسه، می‌رفت که آن را به فراموشی بسپارد.



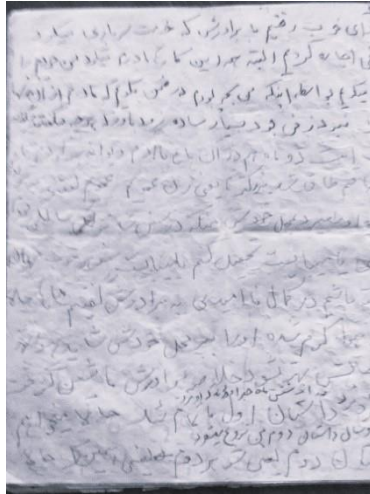
ص ۳

... شوهرم بود. کاری بود که مادرم و عمویم کرده بودند می‌بایست ساخت. نمی‌توانستم کاری بکنم چون‌که هیچ بهانه‌ای نمی‌توانستم برای او بگیرم. از همه بابت با محبت بود. از مغازه‌ها همه‌رقم پارچه می‌خرید. از محل خودش [منظور ده زادگاه است] هرچه عقلش می‌رسید سوغات می‌آورد. ولی من محبت حسابی نسبت به او نداشتم تا آنکه از ازدواج ما سه ماه گذشت. من همین‌طور از او بدم می‌آمد هر وقت به مسافرت می‌رفت خوشحال می‌شدم تا می‌آمد دوباره بدبختی من شروع می‌شد تا بعد از چهار ماه با او رفتیم منزل خاله اش به من گفتند: «تو برو بیرون نزد یکی طالع او را ببین». من رفتم و وقتی بازگشتم دیدم در آن خانه شلوع است، بهتر بگویم روز محشر است. با هزار زحمت که در را برویم باز نمی‌کردند رفتم توی خانه وقتی نگاه کردم دیدم او را که تازه از چاه بیرون کشیده بودند غرق در خون است. پلیس، باز پرس همه در آنجا...

جمع هسته آقا تا در آن موقع دایمی من در کرمان  
 آگاهی بودم لید حالا به شدت از من چه مگر در  
 سونوگرافی بسیار تازه بازجویی از من که تا آن موقع  
 که هیچ سرم در نیامده بودم هر یکم که میگویند از آنم که  
 زحاه سرک آمده بود و گفت چه بکنم یا نه است  
 به او گفت من از سرم هیچ شکایتی ندارم خودم  
 جدا به سرم توی چاه من خسته انداخته ام بر آنست  
 در درش را در چاه انداخته خلاصه از سرم پرسید  
 تو هم بستاری کردی تا بزمه بعد از یک ماه تازه فهمیدم  
 در آن بزمه من بیچاره چه باید بکنم بگفت هم با آدم  
 آنه سرگردم تمام دکترها کرمان را برای او آوردند بر کرد  
 دکترهای هنری گفته بودند باغی اجاره کنید او را ببرید در

ص ۴

... جمع هستند اتفاقاً در آن موقع دایمی من در کرمان رئیس آگاهی بود، آن هم بود. حالا ببینید برای من چه می گذرد. بعد از شیون و گریه‌ی بسیار تازه بازجویی از من که تا آن موقع هیچ سرم در نمی آمد نمی دانستم چه بگویم. پرسیدن از آن هم که تازه از چاه بیرون آمده بود نمی دانست چه بگوید یا نمی توانست بگوید. آن گفت من از زخم هیچ شکایتی ندارم خودم را بی خود انداختم توی چاه. من خوشحال شدم برای اینکه از بابت من نبود خودش را در چاه انداخته. خلاصه او را بردیم به منزل از او هم پرستاری کردم تا بهتر شد. بعد از یک ماه تازه فهمیدم او دیوانه شده. من بیچاره چه باید بکنم. یک ماه هم با آدم دیوانه سر کردم تمام دکترهای کرمان را برای او آوردیم هر کدام از دکترها چیزی گفتند یکی گفت باغی اجاره کنید او را ببرید ... در



ص ۵

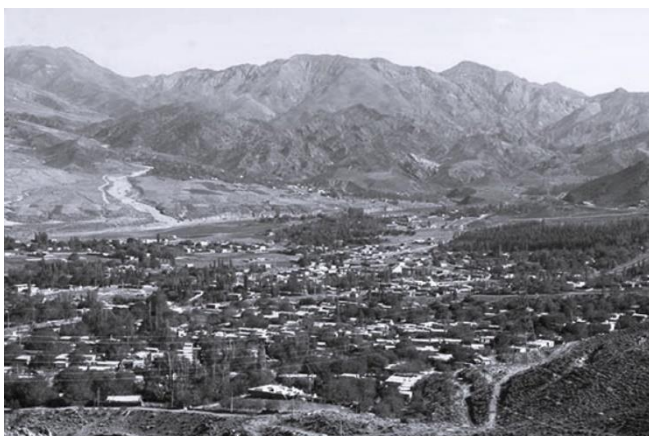
... هوای خوب. رفتیم با برادرش که خدمت سربازی می‌کرد باغی اجاره کردیم. «البته همه‌ی این کارها را مادرم می‌کرد من خودم را بی‌خودم را بی‌خود می‌گویم. به واسطه‌ی اینکه من بچه بودم.» در ضمن بگویم که مادرم از آن زن‌های حراف نبود. زنی بود بسیار ساده، زودباور که هرچه می‌گفتند، می‌گفت خوبست. دو ماه هم در آن باغ با آدم دیوانه سرکردم تا آنکه «طاقتم طاق شد» بزرگ‌ترها یعنی زن عمویم و عمویم گفتند به برادرش بگویند او را ببرد به محل خودش. من که در سن شانزده سالگی بودم یا می‌بایست تحصیل کنم یا شوهر خوب مهربان داشته باشم. در کمال ناامیدی به برادرش گفتیم حالا هوا دیگر گرم شده او را ببر محل خودش شاید هوا بهتر باشد حالش بهتر بشود. خلاصه برادرش ماشین گرفت و او را برد و شش ماه بعد خبر دادند که او مرد. بعد از دو سال داستان دوم من شروع می‌شود. داستان دوم یعنی شوهر دوم یعنی همین که حالا...

## ششم

### پدرم و سرزمین او

در یکی از روزهای سال ۱۳۱۷ شمسی، مردی با سی‌واندی سال، سوار بر اسب و به همراه کالاهایی که بر قاطرها بسته شده بودند، ازدهات بالاسری منطقه‌ی جیرفت، به روال همه‌ساله روانه‌ی شهر کرمان شد. رفتن به کرمان و فروش خشکبار و پشم و سایر محصولات نواحی روستایی به بازرگانان زرتشتی کرمان که در میدانگاه روبه‌روی بازار کرمان حجره داشتند، کاری بود بس شاق و زمان‌بر، اما این تنها راه امرار معاش آن مرد جوان بود. مرد جوانی که دهات و روستاهای محل زندگی خود را برای آمال و آرزوهایش تنگ می‌دید و برخلاف بسیاری جوانان دهات که در زمینی که به آن‌ها به ارث می‌رسید، کشت و کار می‌کردند یا با گله‌داری و دامداری روزگار می‌گذراندند و هرگز از منطقه‌ی آشنا پا بیرون نمی‌نهادند، سری پرسودا داشت. آرزوهایی بلندتر و دورتر از مناطق محبوس بین دو رشته‌کوه را در سر می‌پروراند. رشته‌کوه‌هایی که در شمال از دره‌های سبز و پردرخت در منطقه‌ی بافت آغاز و در بیرون از گلوگاه کوهستان، به سرزمین‌های مسطح حاصلخیز حاشیه‌ی هلیل‌رود تا میناب و منطقه‌ی جازموریان و بندرعباس و حاشیه‌های خلیج فارس دامن گسترده بودند. سرزمین‌هایی که در خود ده‌ها دهکده و طایفه و نژاد و گویش را اسکان داده بودند. طوایف و مردمانی کوه‌نشین یا سوخته از هُرم آفتاب جنوب و فرورفته در آداب و سنن و باورهای که جوشیده و قوام‌یافته در درون خود بودند.

دو راه برای رسیدن به جاده‌ی ماشین‌رو و نسبتاً مستقیم منتهی به شهر کرمان وجود داشت. یکی از میان کوه‌های بالاسری منطقه‌ی دلفارد و ساردوییه و راین می‌گذشت که راهی نسبتاً خالی از خطر و آسان‌تر بود. راه دیگر از میان رشته‌کوه‌های جبال بارز با پیچ‌وخم‌های طولانی در نهایت به همان جاده‌ی منتهی به کرمان ختم می‌شد. سفر از هریک از دو راه در بهترین حالت یک هفته به طول می‌انجامید. حیوانات باربر نیاز به استراحت و مراقبت داشتند. کارگران و صاحبان کالا هم در هر چندکیلومتر، بارها را پایین می‌آوردند، حیوانات برای چرا رها می‌شدند و مردان در پناهگاهی موقتی لنگر می‌انداختند. اگر آشنایی از راه می‌رسید سلام و احوال‌پرسی و آگاهی از آنچه در اطراف و اکناف می‌گذشت و مشارکت در آنچه برای خوردن آماده شده بود.



نمایی از رشته‌کوه‌های جبال بارز و شهرستان جیرفت امروز در دامنه‌ی پهن آن

\*\*\*

آن مرد جوان این راه را بارها طی کرده بود و به پیچ و خم‌ها و پستی و بلندی‌هایش آشنا بود. راهی که از روستای محل اقامتش آغاز می‌شد و از دره‌های بی‌شماری می‌گذشت که اگر به پایینشان نگاه می‌کردی، زلال آب‌های رودخانه‌های کوهستانی را در برش آفتاب کم‌رنگ روز و بعد از چندی طلایه‌ی دشت‌های سرسبز و دهقانان پراکنده‌ای که به کار زرع از هزاره‌های پیشین تا به آن روز اشتغال داشتند، می‌دید.

فروش محموله‌ها تنها راه کسب درآمدش بود. گاه ماه‌ها قبل از آنکه محصولات را تحویل دهد از بازرگانان پول پیش می‌گرفت و همانند بسیاری افراد آن نواحی تقریباً همیشه بدهکار آنان بود تا طلبکار. در آن سال مورد بحث، سی و چهارساله بود. در سال‌های پیشین با زنی از نواحی محل زیست خود ازدواج کرده بود اما به دلایلی که ما نمی‌دانیم او را طلاق داده بود. یک برادر تنی و چندین برادر و یک خواهر ناتنی داشت. پدرش از اهالی منطقه‌ای به نام رومان بود؛ مجموعه باغ‌هایی در دل کوه‌های صعب‌العبور که کمتر پای بیگانه‌ای به آنجا باز شده بود. پدری داشت که او را سالار تاج‌مراد می‌نامیدند. سالار تاج‌مراد دو زن داشت. صفیه، همسر دومش را که از او صاحب دو پسر شده بود، بسیار عزیز می‌داشت. سالار تاج‌مراد زمستان‌ها از کوه‌های رومان پایین می‌آمد و در دهی به نام بهجرد در سوی شرقی هلیل‌رود، چادرهایش را برپا می‌کرد و در ماه‌های آخر بهار، قبل از آنکه هُرم گرمای بادهای جنوب به منزلگاه او برسد، به درون کوه‌ها و دره‌های

رومان کوچ می‌کرد. از زندگی سالار تاج مراد با همسر اول آگاهی چندانی نداریم<sup>۱</sup> اما به نقل از پدرم، روزی از همان روزها که در آن ده به سر می‌بردند، سالار تاج مراد به فرزندان حاضر گفت که زمان مرگش فرا رسیده است. دست‌وروی شست، وضو گرفت، چند رکعت نماز خواند و سر بر سجاده از جهان رفت. مقبره‌ی او و صفیه هنوز هم در بهجرد، دهی که متعلق به او بود، در بخش شرقی رودخانه‌ی هلیل وجود دارد. اتاقکی ساخته‌شده از گِل مخصوص آن ناحیه که اگر خرابش نکنند، هزاران سال برجای می‌ماند، همان نوع گِلی که دیوارهای باغات منطقه را از دوران‌های قدیم در حصار خود داشته است.

پس از مرگ پدرِ حسن، با مادرش صفیه و برادر جوان‌ترش، اکبر، زندگی می‌کرد، اما به‌زودی برادران به راه خود رفتند و حلیمه تنها خواهر را هم شوهر دادند. ما از زمان مرگ صفیه آگاه نیستیم، اما من چندین دهه قبل که به ایران رفتم، آرامگاه سالار تاج مراد و صفیه را دیدم که اتاقکی گِلی در منطقه‌ی بهجرد در آن سوی رودخانه‌ی هلیل رود بود. امیدوارم هنوز هم پابرجا باشند. آن آرامگاه در بخشی از دهی به نام بهارپشته و در نزدیکی زیارتگاه پیغمبری بنام شعیب<sup>۲</sup> قرار دارد. بهارپشته بزرگ‌ترین و بارورترین ده آن منطقه بود. بخشی از آن به نام پدرم و بخش دیگرش به نام فرزندان سرهنگ بهالدینی، پسرعموی مادرم ثبت رسمی است<sup>۳</sup>. در هیاهوی انقلاب زمین‌خواران و آدم‌خواران و جهان‌خوران اسلامی که از باروربودن زمین‌هایش آگاه شده بودند، آن را تصاحب کردند و با آنکه هنوز هم در اداره‌ی ثبت املاک شهرستان جیرفت آن ده به نام حسن شفیعی ثبت است، اما ما که وارثان املاک او بودیم، نتوانستیم آن را از چنگالشان بیرون آوریم.

در زمانی که حسن به نوجوانی رسیده بود، ایرانیان نه نام فامیل داشتند و نه شناسنامه. پدرم مانند هر مرد دیگر به نام پدر و جد پدری شناخته می‌شد: حسن فرزند تاج مراد، فرزند علی مراد و غیره و غیره. زنان: صفیه، دختر قاسم، صفیه مادر حسن و تا به آخر. وقتی پدر بزرگ، ابراهیم سعید با مأموران صدور شناسنامه به منطقه‌ی جیرفت مسافرت کرد، حسن هم برای گرفتن شناسنامه به او مراجعه کرد و نام فامیل شفیعی را بیاد جدش، شفیعی که گویا از سرزمین دیگری به آن ناحیه کوچ

---

<sup>۱</sup> مادرم با تنها خواهر ناتنی پدرم، عمه حلیمه ارتباط خوب داشت و به همین گونه با یکی از برادران ناتنی، حسین و فرزندان و همسر او، اما دو دیگر برادران ناتنی، حاجی و عباس را کمتر می‌دید گو اینکه بعدها فرزندان عباس با ما ارتباط بسیار نزدیک داشتند.

<sup>۲</sup> این که پیامبری بنام شعیب وجود داشته و از سرزمین حجاز تا منطقه جیرفت خود را رسانده است تا در آنجا دفن شود همانند دیگر افسانه‌های پیامبران در اطراف و اکناف ایران است. اما در بالای تپه‌ای در بهار پشته زیارتگاه محقر شعیب وجود دارد.

<sup>۳</sup> فرزندان سرهنگ بهالدینی به‌ویژه دختر بزرگ او ناهید خانم به جیرفت رفت و آمد داشتند و بخشی از آن ده را به توصیه پدرم خریداری کرده بودند. در گذر زمان این فرزندان از میان رفتند و از وارثان آن‌ها خبری در دست نداریم.

کرده بود، برای خود برگزید. تعداد زیادی از افراد طایفه‌ی او نیز به تبعیت از او همان نام فامیل را بر خود نهادند. چه بازی تلخی داشت روزگار که پدر بزرگ، ابراهیم سعید، پیش از مرگ با داماد آینده‌اش آشنا شود!

حسن شفیعی که بعدها پدر من شد، در آن زمان سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما کلامی شیرین و نگاهی پرابهت داشت و در آن دیار به جرئت و جسارت شهره بود. برخلاف برادر دیگر که برای امرار معاش به پیشکاری مالکان ثروتمند آن نواحی تن در می‌داد، او هرگز برای کسی کار نکرد. غروری کاذب داشت و سودایی دیگر در سر، با آرزوهای دورودراز. بزرگ‌تر ایل و طایفه به شمار می‌رفت. از افراد ایل و طایفه‌اش مراقبت می‌کرد و در نزاع‌های خانوادگی، در امر مشورت ازدواج فرزندان و آنچه آشنایان نیاز داشتند، مورد اعتماد بود. به آنان در امور اداری یاری می‌رساند و در برابر مأموران دولت می‌ایستاد. مثل همه‌ی روستاییان و اهالی دهات، آنجا که حکم می‌کرد به سادگی دروغ را با آب‌وتاب فراوان رنگ‌ولعاب واقعیت می‌پوشاند و خود نیز آن را باور می‌کرد. طی سال‌ها در مسافرت‌های فراوانی که به کرمان داشت، با خانواده‌های کرمانی آشنا شده بود و از آنجا که بسیار خوش صحبت بود، زنان ثروتمند کرمانی که در جیرفت هم مال‌ومالی داشتند، به سادگی او را به حریم خود راه داده بودند. آن زمان، بسیار بودند زنانی که مستقل از مردان ثروت و ملک و زمین داشتند و قدرت آن را داشتند که با مردانی از این دست به راحتی نشست و برخاست کنند. از شوخی‌ها و داستان‌های آن‌ها لذت بَرند و آن‌ها را شریک رازهایی کنند که افراد نزدیک خانواده از آن‌ها آگاهی نداشتند.

در یک بهار، تابستان، زمستان یا شاید هم پاییز سال ۱۳۱۷، آن مرد جوان در خانه‌ی یکی از همین زنان کرمانی نشسته بود و از آرزوی خود که ازدواج با دختری شهری بود، صحبت به میان می‌آورد. زنانی که سخن او را شنیدند، به هیجان آمدند، سیاه‌ی بلندبالایی از دختران «دم بخت» تهیه کردند و گویی که او یکی از مردان جوان خانواده خودشان است، هر یک را به او نشان دادند.

مادرم آفاق که پس از آن ازدواج ناموفق و دردناک دوباره دبیرستان را شروع کرده بود، یکی از آن دخترانی بود که نظر زنی را که دل‌الهی ماجرا بود، گرفت. درباره‌ی او کمی تحقیق و پرس‌وجو کردند. به آن «داماد آینده» پیشنهاد دادند تا در حوالی دبیرستانی که مادرم در آن درس می‌خواند، پرسه زند تا وقتی آفاق روانه‌ی خانه می‌شود او را ببیند. آفاق که می‌رفت تا تلخی گذشته‌ای نه‌چندان دور را فراموش کند، با یونیفرم مدرسه که در لابه‌لای چین‌هایش هزاران آرزو را پنهان کرده بود، به همراه دوستانش خندان و سخن‌گویان از مدرسه بیرون آمد. آن مرد روستایی او را دید

و بسیار هم پسندید. آینده‌ی مادرم آنجا ورق خورد. آینده‌ای که آن‌چنان با گذشته‌ی نزدیک او تفاوتی نداشت. سن آن مرد جوان روستایی دقیقاً دو برابر آفاق بود.

با راهنمایی و همراهی چند آشنا، ترتیب خواستگاری از آفاق داده شد و او، (پدر آینده‌ی من)، با جرتی که در ذات روستازاده‌اش سراغ داشت، به‌تنهایی به خانه‌ی دایی بزرگ مادرم رفت؛ جایی که آن‌چنان که خودش بعدها تعریف می‌کرد، همه‌ی مردان خانواده جمع شده بودند تا این‌بار دچار خطای گذشته نشوند. از او سؤال‌های بسیاری شد که با تبجر کامل پرسش‌های دایی‌ها از شرایط و وضع مالی و زندگی خود را به‌درستی پاسخ داد و از آزمون سربلند بیرون آمد. آسمان‌وریسمان را به‌هم بافت، از ثروت‌های خیالی و موقعیت ممتازش در منطقه‌ی جیرفت آن‌چنان گفت که نه‌تنها دایی‌های آفاق که در آن نشست خانوادگی به‌عنوان بزرگ‌ترهای خانواده حضور داشتند، او را فرد مناسبی برای خواهرزاده‌شان یافتند، بلکه داماد آینده خودش نیز به سخنان خود باور آورد و بدین‌سان بود که برای بار دوم آفاق را بر سر سفره عقدی نشانند که مادربزرگ امید داشت با خود ثروت و رفاه و آرامش خیال به همراه آورد. زهی خیال باطل!



این عکس در روز سوم عروسی پدر و مادرم گرفته شده است. پدرم، نسبتاً جوان، با سبیل‌های هیتلری مد آن روزها، مغرور و شادمان از شکار دختری شهری و مادرم آرام و بی‌تفاوت، سربه‌زیر و رضایت‌داده به سرنوشتی که برایش رقم خورده است.



# فصل دوم

e-book



## هفتم

### ازدواج با پدر

رضایت به ازدواج دوم پایان آرزوهای آفاق برای آینده‌ای از نوع و بافتی دیگر بود. آفاق با بازگرددن آنچه مادرش، بی‌بی عطیه، و مردان خانواده برایش رقم زدند ما را به این واقعیت تلخ آگاه می‌کند که دنیای پیش روی او با آنچه درخیال می‌پروراند، فاصله‌ای بسیار داشت. آفاق در خلال نوشته‌هایش چندین بار این باور را در نوشته‌هایش تکرار می‌کند که او قربانی شد تا خواهرش، ایران، بتواند به راحتی به درسش ادامه دهد. با این همه هیچ‌گاه از مادر ساده لوح و سردرگم خود و خواهری که خود جوان بود و دستی در این ماجرا نداشت، گله و شکایتی نکرد. آن‌ها را عاشقانه دوست داشت و وقتی مادر بزرگ با او بود و خواهرش کمی نزدیک‌تر، گویی همه‌ی شادی‌های جهان به یک جا در او با زمزمه‌ی عشق می‌خواندند.

کم‌کم در زمانی نه چندان دور پس از این ازدواج، که برعکس ازدواج قبلی به سادگی و بدون تشریفات برگزار شده بود، آفاق جوان دریافت که شوهر جدید رازهای پنهانی دارد که پیش از ازدواج با همه‌ی پرسش و پاسخ‌ها از دیده‌ها پنهان ماندند. زمانی نگذشت که دریافت آن مرد متکبر، خوش صحبت و داستان‌پرداز حتی سواد خواندن و نوشتن هم ندارد. دریافت که او هیچ منبع درآمد ثابتی نیز ندارد بلکه زمین‌های زیادی را هنگام پیدایش ثبت اسناد به نام خود در منطقه‌ی سکونتش به ثبت رسانده و با به کارگماردن کارگران محلی در بعضی از آن‌ها کشت و کار می‌کند یا قطعه‌قطعه آن‌ها را به فروش می‌رساند تا هزینه‌ی زندگی‌اش تأمین شود. دریافت که او مردی معتاد به تریاک است، آفتی که بسیاری از مردان جوان منطقه به آن گرفتار بودند.

واقعیت آن بود که در دهه‌های اول قرن بیستم و پیش از آن، ایران در فقر و بی‌سوادی و عقب ماندگی غوطه‌ور بود و منطقه‌ی جیرفت یکی از عقب مانده‌ترین نواحی ایران به‌شمار می‌رفت. جیرفت آن دوران مجموعه دهاتی بود منزلگاه قبایل مختلف و جولانگاه اشرار و راهزنانی که از جنوب نواحی مکران تا شمال در ساردوییه به تاخت و تاز و غارت اموال مردم می‌پرداختند. شاید از انصاف به دور بود که مردی از آن نواحی نصیب دختری شود که آرزوهای دورودرازی در سر می‌پروراند.

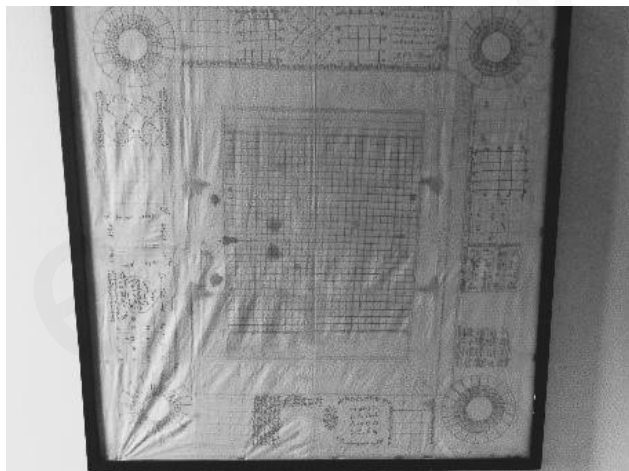
آفاق با همه‌ی جوانی و درماندگی در برآورد خواست‌های خود، بسیار سخت‌کوش بود. پس از پی‌بردن به بی‌سوادی شوهر، گام اولش آموختن سواد به او بود و گرچه با خواهر و مادر در یک خانه در کرمان زندگی می‌کردند، اما بدون آنکه آن‌ها آگاه شوند، در لباس معلمی سخت‌گیر، شوهر را وادار کرد تا خواندن و نوشتن بیاموزد. پدرم هیچ‌گاه نوشتن را به‌خوبی یاد نگرفت، اما طی سال‌های دراز عمر، از خواندن لذت می‌برد و کتاب و روزنامه و خواندن شعر از سرگرمی‌هایش بودند. اشعار و ضرب‌المثل‌های بسیار و کلمات حکیمانه‌ی فیلسوفان ورد زبانش بود که ما کودکان همیشه از آن‌ها لذت می‌بردیم. اما به‌هنگام نامه‌نگاری از آشنایان می‌خواست آنچه را می‌گوید خط به‌خط برایش بنویسند، بعد نامه را با دقت می‌خواند و امضای معروف خود را زیر آن منقش می‌کرد. شگفت آنکه ما در سال‌های بعد که به‌عنوان کاتبش عمل می‌کردیم، هیچ‌گاه توانایی او در نوشتن را زیر سؤال نبردیم!

\*\*\*

به‌هررو اینکه شوهر هیچ منبع درآمد ثابتی ندارد هم به‌زودی بر مادرم آشکار شد و کوشید این مسئله را هم از مادر و خواهر پنهان نگه دارد. گویی که او خودش در انتخاب آن مرد دست داشته است. گویی مردی که اکنون در کنارش می‌زیست، عاشق شیدایی بود که مادر با دیوانگی او را به دام انداخته بود. پدرم در آن روزگاران دور خلقی تند، کلامی تندتر و صدایی بلند داشت که بعدها ما و همه‌ی اطرافیان از شنیدن آن بر خود می‌لرزیدیم. اما این مرد بدخلق و زورگو به مادرم که با نگاهی خاموش او را وادار به سکوت می‌کرد، هرگز بی‌احترامی نمی‌کرد و اگر توان کنترل بر خود را از دست می‌داد، به ناگهان با فرار از خانه آرامش را به خانه بازمی‌گرداند و تا آن زمان که خوی آرام خود را بازیابد، به خانه باز نمی‌گشت.

به ماه‌های اول ازدواج مادرم برمی‌گردیم. در ماه‌های نخست ازدواج، تازه‌داماد، با آنکه کار ثابتی در کرمان نداشت، صبح‌های زود از خانه بیرون می‌رفت و دیروقت بعدازظهر بازمی‌گشت. غیبت‌های روزانه‌ی شوهر از خانه در ماه‌هایی که این تازه‌عروس به انتظار محبت او می‌نشست، از نظرها دور نماند. بهانه‌ها بار آن‌چنانی نداشتند، گاه برای دریافت طلب‌های خیالی، گاه برای ملاقات با «تجار» دیگر و داستان‌هایی از این دست. دیگر همه‌ی اهل خانه از اینکه داماد صبح پس از صبحانه از خانه خارج می‌شود و دیروقت شب بازمی‌گردد باخبر بودند. پیچ‌ها و حدس‌وگمان‌ها در خانواده و بین بزرگ‌ترهای فامیل در نوسان بودند. هرکس گمانه‌ای می‌زد، اما کسی نتوانست واقعیت را کشف کند. دلاله‌ای پیشنهاد کرد اگر نزد رمال بروند، او با نوشتن

دعاهای مؤثر «مرد عاصی را به خانه و زندگی باز خواهد گرداند». مادر جوان من نزد رمال رفت و ماجرا را به او گفت. آن مرد اورادی را به زبان عربی بر پارچه‌ای سفید نوشت و به آفاق داد تا در اتاق خواب پنهان کند تا دعاهای تأثیرهای اعجاب‌انگیزشان را بر او نمایان سازند و شوهر گریز پا را به خانه و کاشانه بازگردانند. مادرم آن دعانامه را سال‌ها در صندوقچه‌ای نگهداری می‌کرد و پس از رفتنش من آن را به ارث بردم. در آخرین سفری که به ایران داشتم، آن را قاب کردم و با وجود بازرسی‌ها و پرس‌وجوهای گمرک ایران با خود آوردم و حالا زینت‌بخش اتاق مطالعه‌ام است. گاه نگاهش می‌کنم و سعی دارم آن نوشته‌ها را بخوانم. گاه به دوستان نشانش می‌دهم که تاریخچه‌ی پیدایش آن برایشان شگفت‌انگیز است. دعاهای آن دعانویس چیره‌دست تنها توانستند به‌عنوان اثری هنری! بر جای بمانند که اکنون بر دیوار اتاق من تاریخ اعتقاد به خرافات را یادآور می‌شود. خرافاتی که هنوز هم در ایران و بسیاری سرزمین‌های پیرامونی‌اش رواج دارد.



اما ماجرای غیبت تازه‌داماد از این قرار بود که او معتاد تریاک بود و خجالت می‌کشید نزد تازه‌عروسش به آن اعتراف کند و اعتیادش را از همه پنهان کرده بود. پدرم به آن خانواده دروغ‌های بسیار گفته بود، اما از گفتن اینکه معتاد است، شرمسار بود. اعتیاد اما هر صبح او را وامی‌داشت تا تازه‌عروسش را رها کند و به خانه‌ی آشنایی رود و بعد از ظهرها به خانه بازگردد. بالاخره مادر و مادر بزرگ از یکی از دایی‌ها که در اداره‌ی آگاهی کرمان کار می‌کرد، درخواست کمک کردند و

او دریافت که پای زن دیگری در میان نیست، بلکه این اعتیاد او به تریاک است که هم خجالت می‌کشید نزد همسرش اعتراف کند و هم مجبور بود به آن ادامه دهد.

\*\*\*

به هر روی، مادر به‌زودی در سن هجده‌سالگی دریافت که فرزندی در رَحِمِ جوانش ترنم زندگی دیگری را زمزمه می‌کند، درحالی‌که آینده‌ای نامعلوم پیش روی او قرار داشت. من بی‌خبر از دنیای بیرون در آن دریای درون مادر جوانم شناور به افق‌های دور با نوای جان‌بخش صدای مادر، رشد می‌کردم و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدم تا روزی که سودای سرزدن به جهان بیرون، درد زایمان را بر مادر جوانم فرود آورد. مرا قابله‌ی تحصیل‌کرده‌ای به نام «خانم شیخی» به دنیا آورد. مادرم آن هنگام که در رَحِمِ کوچکش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدم مرا «سیمین» می‌خواند. نام سیمین را دوست داشت و بر آن بود که فرزند به دنیا نیامده دختر باشد و سیمین نام گیرد.

در آن زمان‌ها در کرمان رسم بر این بود که تا ده روز زن تازه‌زا و کودک را تنها نگذارند چون احتمال داشت از عالم جن‌وپری، غولی به نام «آل» آن‌ها را بُرباید یا بکشد. زانو و کودک را در اتاقی نگه می‌داشتند و از آن‌ها سخت مراقبت می‌کردند. از سوی دیگر در ششمین روز تولد نوزاد، مجالس جشن و سرور برپا می‌شد و افراد فامیل و آشنایان آن شب را جشن می‌گرفتند. شش روز پس از تولد من که آرام‌آرام شادی را به آن خانواده نوید می‌داد، جشنی بزرگ در خانه‌ی ما با حضور افراد فامیل و برخی شخصیت‌هایی که مقام و منصبی در اداره‌ی شهر داشتند، همانند فرمانده‌ی هنگ ارتش کرمان که گویا با دایی‌ها آشنایی داشت، برگزار شد. آن مرد نظامی، خواهرزاده‌های بسیار مدرنش را نیز با خود به میهمانی آورده بود. ارکستر موسیقی شاد می‌نواخت، مردان مشروبات الکلی فراوان مصرف می‌کردند و پدر که همیشه آماده‌ی لاس‌زدن با زنان زیبا بود - این عادت را تا آخر عمر ترک نکرد - یکی از خواهرزاده‌های جناب سرهنگ را به رقص دعوت کرد. آن زن لَوَند حین رقص به پدر گفت: «اگر می‌خواهی من همیشه در خاطرت باقی بمانم، نام مرا برای دخترت انتخاب کن.»

صبح روز بعد، پدر بدون اطلاع مادرم به اداره‌ی ثبت احوال کرمان رفت و برای من شناسنامه‌ای به نام «روحینه» گرفت. عصبانیت مادرم تا بدانجا بود که نام‌های متفاوتی را، طبق رسوم آن زمان، بر کاغذ نوشت و لای قرآن گذارد تا هر آنچه به دستش آمد مرا با آن بنامد. چنین شد که نام من یا آنچه به آن نامیده می‌شدم تا هجده‌سالگی «اقدس» بود. نامی که از آن متنفّر بودم و در اولین

فرصت، خاطره‌ی لوندی‌های آن زن و شیطنت‌های پدرم را با تغییر اقدس به «روحینه» و بعدها «روحی»، برای همیشه نگه داشتم. مادرم بعدها، فرزند دوم، خواهرم را سیمین نام نهاد و حساسیت خود به نام مرا به فراموشی سپرد.

## هشتم

### اولین سفر به سرزمین پدر

شش ماهه بودم که پدر به مادرم اطلاع داد بیش از آن نمی‌تواند در کرمان بماند و پیشنهاد کرد همگی به سرزمین او که بعدها محل زندگی مادرم شد، مسافرتی کوتاه داشته باشند. در آن دوران، جنگ جهانی دوم به دروازه‌های کرمان نزدیک شده بود و کمبودها کم‌کم آشکار می‌شدند. برای آن سفر هرچه را تصور می‌کردند لازم خواهد بود، حتی قواره‌های پارچه در بسته‌های بزرگ و کوچک، فراهم کردند. مادر بزرگ و خاله ایران و یکی از دایی‌های جوان مادر همراهِ سفر به سرزمینی بودند که به جز تعاریف پدر شناختی از آن نداشتند. پدر، هنگام بستن چمدان‌ها به مادرم و دایی که هردو اهل موسیقی بودند و تار می‌نواختند توصیه کرد که از آوردن تارها و حتی صحبت از نواختنش خودداری کنند زیرا مردم آن‌ها را به‌عنوان «مطرب» خواهند شناخت و این موجب آبروریزی پدر و همه‌ی خانواده خواهد شد. همچنین پدر تأکید کرد که در جمع اطرافیان، پدر او را «خانم» خواهد نامید تا احترامش نزد روستاییان حفظ شود و چنین شد که نام زیبای آفاق در آن سفر و بعدها برای همیشه، به جز در شناسنامه و نزد دوستان و فامیل نزدیک، از یادها رفت. در منطقه‌ی جیرفت تا سال‌ها پس از رفتن مادر، هرگاه صحبت از «خانم» می‌شد، منظور مادرم بود که آشنایان از او با احترام و علاقه، خاطره‌ای نقل می‌کردند.

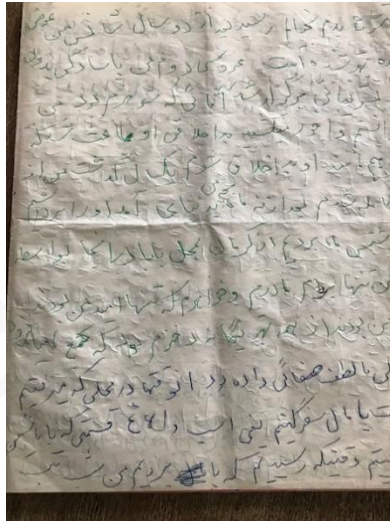
در آن زمان‌ها سفر به دهات خارج از شهرهای بزرگ که جاده‌ی ماشین‌رو نداشت، کاری بود بس دشوار. مسافران ما با باروبنه فراوان بعد از چندین کیلومتر سوار بر کامیون، می‌بایست مابقی راه را از منطقه‌ی راین و ساردوییه تا ده محل زندگی پدرم با اسب و الاغ و قاطر طی کنند. سواری بر اسب و قاطر که هیچ‌کدام به آن عادت نداشتند، کار آسانی نبود، اما چاره‌ی دیگری هم نبود. مادرم در بین راه به‌سختی بیمار شد و کاروان کوچک آن‌ها مجبور شد یک هفته در یکی از دهات بین راه توقف کند تا حال او رو به بهبودی نهد و بعد سفر را ادامه دادند.

در آن اولین سفر، عمق و طول آنچه را دید بسیار دردناک‌تر از تصور همه‌ی آن‌ها بود. زمانی در پایان زمستان به محل اقامت پدر، «دلفارد» رسیدند آن را دهی دیدند برهنه از همه‌ی مظاهر تمدن. دلفارد سال‌های دور، منطقه‌ای بود بکر با طبیعتی زیبا بین دو رشته‌کوه با دره‌های عمیق و دو رودخانه که در فصل باران دیوانه‌وار طغیان می‌کردند. روستاییان ساکن آن دهات به تناسب،



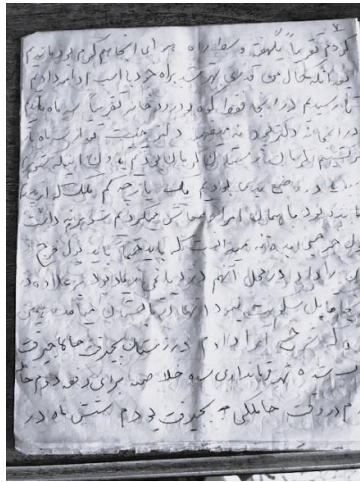
باغ‌های میوه و گوسفندانی داشتند که از راه آن‌ها امرار معاش می‌کردند. پدر باغی داشت که از پدرش به او به ارث رسیده بود. آن باغ پر از درختان گردو و ساقه‌های پیچان مو به دور تنه‌ی درختان گردو بود و پشت به کوهی داشت و پهلو به دره‌ای که امتداد ضلعی از آن به آبشارهای معروف سه‌گانه منتهی می‌شد.

مادرم می‌نویسد: «در آنجا فقط کوه بود و رودخانه! کسی نمی‌دانست دکتر چیست.» دهاتی‌ها برای دیدن این خانواده‌ی «شهری» از هرسو سرازیر شده و به تماشای آن‌ها می‌نشستند. سه ماه ماندن در آن ده و آشنایی با آن سرزمین که بعدها زیستگاه مادرم شد، برای همراهان و خود او کافی بود. به کرمان بازگشتند. پدرم رسیدگی به امور زراعتی و دیگر مشغله‌هایش را بهانه کرد و در بازگشت آن‌ها را همراهی نکرد.



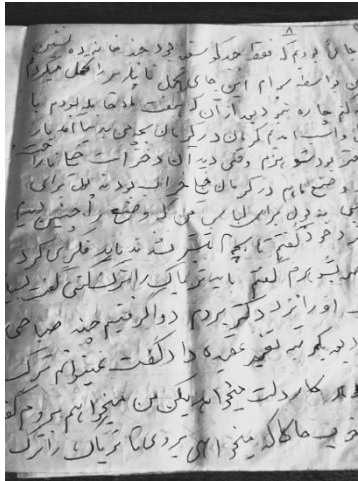
ص ۶

... شرح بدم به خیالم رسید بعد از دو سال شانس من عوض شده بهتر شده است. عروسی دوم من با سادگی بدون تشریفات برگزار شد. آقایی که شوهرم بود من نمی‌دانستم وافور می‌کشد. بد اخلاقی او باعث شد که من هم مثل او بد اخلاق شوم. یک‌سال گذشت من از او حامله شدم. بعد از نه ماه بچه‌ای به دنیا آمد. او را برداشتیم بعد از شش ماه بردیم از کرمان به محل بابا. در آنجا به واسطه‌ی اینکه من تنها بودم مادرم و خواهرم که تنها امید من بودند، همراه من بودند. از همه بهتر یگانه دخترم بود که به جمع ما می‌افزود. به زندگی ما لطف و صفایی داده بود... آن وقت‌ها در محلی که می‌رفتیم می‌بایست با «مال» سفر کنیم یعنی اسب و الاغ. قسمتی که با ماشین بود رفتیم. وقتی که رسیدیم که با... برویم شب من تب...



ص ۷

... کردم. تقریباً یک هفته وسط راه هوای آنجا هم گرم بود، ماندیم. بعد از آنکه حال من کمی بهتر شد، به راه خود با اسب ادامه دادیم تا رسیدیم. در آنجا فقط کوه بود و رودخانه. تقریباً سه ماه ماندیم. در آنجا نه دکتر بود نه می فهمیدند دکتر چیست. بعد از سه ماه باز برگشتیم کرمان. زمستان کرمان بودیم بدون آنکه شوهرم بیاید. در وضع بدی بودیم. یک پارچه‌ی کم ملک که از پدرم مانده بود با همان امرار معاش می کردیم. شوهر نه داشت پول خرجی بدهد نه می دانست که باید حتماً پول خرج زن را داد. در محل آن هم دزد و یاغی زیاد بود. بر علاوه در آنجا قابل سکونت نبود. آن‌ها در تابستان می آمدند در همین آنجا که شرح آن را دادم. در زمستان به جیرفت. حال جیرفت خوب شده شهر فرمانداری شده. خلاصه برای دفعه‌ی دوم حامله شدم. در وقت حاملگی به جیرفت بودم شش ماه در...



ص ۸

...جایی بودیم که فقط چند گوسفند بود، چند خانه‌ی ده نشین. من به واسطه‌ی بچه‌ام این جای تحمل ناپذیر را تحمل می‌کردم. چه کنم چاره نبود. بعد از آنکه هفت ماهه حامله بودم با مال و اسب آمدم کرمان. در کرمان بچه‌ی من به دنیا آمد. باز دختر بود. شوهرم وقتی دید دختر است خیلی ناراحت شد. وضع ما در کرمان خیلی خراب بود. نه پول برای خرجی، نه پول برای لباس. من که وضع را چنین دیدم پیش خودم گفتم تا بچه‌ها بیشتر نشدند، باید فکری کرد. خلاصه به شوهرم گفتم «باید تریاک را ترک کنی.» گفت: «بسیار خوب.» او را نزد دکتر بردم. دوا گرفتیم چند صبحی خورد بعد یک مرتبه تغییر عقیده داد. گفت: «نمی‌توانم ترک کنم. هر کار دلت می‌خواهد بکن من می‌خواهم بروم.» گفتم بسیار خوب حالا که می‌خواهی بروی تا تریاک را ترک....

\*\*\*

در این اولین سفر و در برخورد با دیگر افراد ده بود که مادرم با خلق و خوی پدرم بیشتر آشنا شد. پدر در آن زمان‌ها با هر حرکتی که از کارگزارانش یا روستاییان سر می‌زد که مورد تأییدش نبود، فریاد و ناسزاهایش از باغ‌ها و دره‌ها هم فراتر می‌رفت. همه‌ی آشنایان و افراد قبیله و آن‌ها که برای او کاری انجام می‌دادند در صورت اشتباه کردن از فحاشی‌ها و کتک‌زدن‌های او در امان نبودند. با این‌همه آن‌ها به او و حمایتش نیاز داشتند و لاجرم خلق و خو و رفتار او را که مثل رفتار همه‌ی اربابان با زیردستانشان بود، تحمل می‌کردند. به‌هررو، زندگی قبیله‌ای انگار خشونت سنگ‌های سخت دورواطراف را در خود نهادینه کرده بود.

پس از بازگشت به کرمان، خانواده‌ی کوچک مادرم باز هم در تنگدستی زندگی می‌کردند، چون پدرم پولی در بساط نداشت که خرج خانواده کند. فقط قطعه ملک کوچکی در بردسیر از پدر به

آن‌ها به ارث رسیده بود که از درآمد آن امرار معاش می‌کردند. جنگ جهانی به کرمان پا نهاده و قحطی و بیماری را با خود به ارمغان آورده بود. با این همه زندگی به راه خود ادامه می‌داد.

به‌زودی خاله ایران دبیرستان را تمام کرد و به استخدام آموزش و پرورش کرمان درآمد و در دبستان پسرانه‌ی سعید شروع به کار کرد. این نور امیدی بود از لابه‌لای ابرهای تیره‌ی سالیان سخت که حداقل یکی از افراد آن خانواده‌ی کوچک به آرزوی خود رسید. شغل معلمی و تدریس در مدارس یکی از مشاغلی بود که زنانی مثل خاله و چند زن دیگر در خانواده در آن دوران پس از کشف حجاب، حتی در شهرستان‌هایی مثل کرمان به آن روی آورده بودند. آرزوی مادر هم همین بود که در لابه‌لای سنگ‌واره‌های ده دلفارد منجمد شد.

دبستان پسرانه‌ی سعید کرمان، دبستانی که از قدیمی‌ترین مدارس کرمان بود.



عکس تاریخی از دبستان سعید و همه‌ی مقامات فرهنگی کرمان. خاله ایران آن کسی است که با علامت ضربدر در پایین پایش مشخص شده است.

\*\*\*

در یکی از روزهای تابستان یا بهار، زمستان یا پاییز، خاله ایران به مادر و خواهرش اطلاع داد که مرد محبوب خود را یافته است. مرد جوانی زاده‌ی شهرستان بم، دارای ملک و املاک و نیز شغل ثابت معلمی. چندی نگذشت که خانواده‌اش به خواستگاری آمدند و خاله ایران با مردی ازدواج کرد که خود انتخاب کرده بود. مراسم ازدواج نیز با شیوه‌ای مدرن‌تر برگزار شد. حیاط خانه و اطاق‌های دورتادور حیاط برای آن عروسی آماده شدند. (در خاطر من نیست که آن خانه متعلق به

کدامیک از فامیل بود یا آنکه همان خانه‌ای بود که مادر بزرگ با مادر و خاله در آن زندگی می‌کردند یا نه). از شهر بم هم خانواده‌ی داماد و مهمانانی دعوت شده بودند و فامیل و دوستان کرمانی و همکاران خاله ایران هم حضور داشتند. عاقدی خاله ایران را به عقد نامزد جوانش درآورد. آرایش خاله ایران به عهده‌ی مشاطه‌گانی گذاشته شد که عروس را به سبک خود آرایش می‌کردند. اینکه آن لباس زیبا و تور روی سر او از کجا تهیه شده بود هم در خاطرمان مانده است اما از عکس عروسی آن‌ها چنین بر می‌آید که فکر و سلیقه‌ی فراوانی خرج آن شده است. به رسم آن روزها، عروس را پس از بندانداختن صورت و آرایش مو و صورت و پوشاندن لباس عروسی با هلهله و سروصدای فراوان به اطاقی بردند که بزرگان خانواده‌های دو طرف آنجا نشسته بودند. عکس‌های عروسی خاله ایران نشان می‌دهد که در زمانی پس از خواندن خطبه‌ی عقد، عروس و داماد را به اصطلاح دست‌به‌دست داده‌اند، عکاسی عکس آن‌ها را گرفت.

پس از عروسی، خاله ایران و همسرش در همان خانه با مادر بزرگ و مادرم زندگی می‌کردند. به یاد نمی‌آورم که در چه سالی تصمیم گرفتند از شهر کرمان کوچ و در بم سکونت کنند و مادر بزرگ را نیز برای همیشه همراهشان بردند.



عکس عروسی خاله ایران



## نهم

### آغاز زندگی در جیرفت

با آنکه مادرم در آن سفر اول شرایط زندگی در آن دهات را به چشم خود دیده بود، زندگی در کرمان بدون هیچ منبع درآمدی برایش امکان‌پذیر نبود. او با تکیه بر قدرت جوانی و ابتکار خود و اینکه بالاخره باید با آن زندگی بسازد، تصمیم گرفت به جیرفت بازگردد به‌ویژه که خاله ایران و مادر بزرگ هم عازم شهر بم بودند. در آن زمان‌ها جیرفت دهی بود با چند کیلومتر طول و عرض و یک خیابان خاکی. تابستان‌ها، دره‌های جهنم سوزان چهارطاق به‌سوی آن منطقه باز می‌شدند و بادهای داغ و هرم گرمای پنجاه درجه نفس‌کشیدن را ناممکن می‌ساخت. جیرفت جایی بود که دزدان و یاغی‌های مسلح از نواحی کهنوج و مکران و نزدیکی‌های بندرعباس به بالاترین نقاط آن سرازیر می‌شدند. یاغی‌هایی که تلاش‌های رضاشاه نیز نتوانست آن‌ها را ریشه‌کن کند. در یکی از همین سفرها، که گویا من سه سال داشتم، داستان درگیری مسلحانه با یکی از این یاغی‌های مسلح و دستگیری او که شرح آن در بخش‌های دیگر آمده است، روی داد. این‌گونه مقاومت مردم در کاهش عملیات راهزنان به تدریج از حملات آن‌ها در مناطق جیرفت کاست و شرایط امن‌تری برای ادامه‌ی زندگی به وجود آمد.

در آن دوران مادرم تلاش کرد تا با زندگی در دهات و مردم بیشتر آشنا شود. به یادگیری رسوم محلی و سوارکاری روی آورد. سوارکار ماهری شد. سال‌ها بعد او را به خاطر می‌آورم که سوار بر مادیان قهوه‌ای‌رنگش با مردان آشنا و فامیل پدر در بیابان‌های بین دلفارد و جیرفت مسابقه می‌داد و خنده‌های آهنگین و صورت زیبایش از بُرد او در سوارکاری حکایت می‌کرد. در کوچ‌های آخر بهار به بیلاق نیز مادرم را به یاد می‌آورم که به همراه پدر، سوار بر همان مادیان قهوه‌ای در بیابان‌های بین راه می‌تاختند و مادر از پدرم جلو می‌زد و بعد به انتظار او اسب باوفای خود را نگه می‌داشت تا ما بدانیم که بُرد با او بوده است.

رابطه‌ی مادرم، این زن شهری، با زنان فامیل و قبیله‌ی پدر رابطه‌ای دوستانه و همراه با احترام زیاد بود. مادر که خلق‌و‌خوی مهربانی داشت، زنان را به دور خود جمع می‌کرد و با آن‌ها به گفت‌وگو می‌نشست. از آنجا که دارو و دکتر در آن مناطق نبود، از روستاییان استفاده از داروهای گیاهی را آموخت و با کمک آن‌ها برای خود داروخانه‌ی سیاری از انواع گیاهان کوهی که خاصیت دارویی

داشتند، فراهم کرد. داروخانه‌های روستایی کیسه‌هایی بودند دوخته‌شده از انواع پارچه‌های رنگارنگ که درونشان کیسه‌های کوچک کتان‌ی گیاهان خشک‌شده را نگه می‌داشتند. این داروخانه متحرک اغلب به داربست کلبه‌ها یا چادرهای ایلاتی آویزان بود. داروخانه‌ایلات و دهات را در اصطلاح محلی «مفرش» می‌نامیدند. سال‌ها بعد در یکی از سفرهایم به جیرفت، زن عمومیم به یادگار به من مفرشی داد که آن را گرامی می‌دارم.

زنان فامیل پدر و زنان محلی نیز از مادرم راه‌ورسم متفاوتی می‌آموختند و گاه با او درباره مشکلات زندگی خود به مشورت می‌نشستند. در آن زمان‌ها پدر و مادرم اغلب به مهمانی افراد مشخص دهات دعوت می‌شدند. میهمانی‌های دهات تغییری بود در تکرار روزها. نه تنها برای میهمان، که برای صاحب‌خانه و به ویژه زنان که همه مهارت‌خانه‌داری و آشپزی را بر سفره‌ای رنگین بر فرش دست‌بافت خود با انواع غذاهای محلی به نمایش می‌گذاشتند. در این گونه مهمانی‌ها، مادرم همیشه حضوری تنها به همراه مردان خانواده و قبیله داشت. زنان با آنکه طبخ غذا را به عهده داشتند اما هیچگاه با مردان بر سر یک سفره نمی‌نشستند. گاه صاحب‌خانه و خدمت‌کاران نیز در چند قدمی سفره با احترام تا پایان می‌ایستادند. در سال‌هایی که مادرم با زنان خانواده و دیگر زنان آشنا شده بود، با پا نهادن به درون زندگی این زنان و آشنایی با زیر و بم‌ها و رنج‌و دردشان که از بافتی دیگر بودند و ماهیتی متفاوت از رنج‌های او داشتند توانست در قلب آن زنان جای ویژه‌ای برای خود باز کند.

---

<sup>۱</sup> یکی از گیاهان خشک‌شده در این داروخانه‌ی سیار برگ گیاهی بود به نام «کلبوره» که برای انواع بیماری‌ها از جمله تب و اسهال به کار برده می‌شد. کلبوره را مدتی در آب می‌گذاشتند و بعد درون پارچه‌ی تورمانند سفیدی می‌ریختند و عصاره‌اش را با قاشق در دهان کودکان می‌ریختند. از آنجاکه عصاره‌ی کلبوره بسیار تلخ بود می‌بایست دماغ کودک را لحظه‌ای بفشارند تا دهانش را باز کند و آن مایع تلخ را ناخواسته فرو دهد. کسی به فریادهای کودک توجهی نمی‌کرد و این کار هر چند ساعت یک‌بار تکرار می‌شد تا تب قطع شود یا اسهال کودک بند آید.





زنی با مشک پر از ماست برای تهیه کره. چپ: آرایش درون چادر با قالی‌ها و پستی‌های دست‌بافت زنان قبیله. از آنجا که زندگی عشایری بر اساس بیلاق و قشلاق بنا شده بود، تغییرات جوی برای زندگی در چادرها تاثیر آنچنان نداشت. با این همه گاه در میانه چادرها اجاقی بر فروخته.

## دهم

### جنگ جهانی دوم و ایران

در کجا منزل داشتند؟ با چه امکاناتی زندگی را می‌گذراندند؟ سه سال اول زندگی در سرزمین پدری در هاله‌ی مبهمی از تاریخ ناگفته‌ی زمان‌های ازیادرفته پنهان است. خاطره‌ای اینجا و کلامی آنجا، حکایت آن سه سال بی‌سروسامانی و زندگی بدوی را بازگو می‌کند که مادرم به‌اجبار به آن تن داده بود. برای بار دوم فرزندی در راه داشت. تصمیم به بازگشت به کرمان نزد مادر و خواهر گرفت. پدر از همراهی‌اش خودداری کرد و در منطقه‌ی خود باقی ماند. در این مدت تلاش مادرم برای آنکه پدر را وادار به ترک تریاک کند، بی‌ثمر مانده بود. هنگام ترک جیرفت با پدر اتمام حجت کرد که اگر ترک اعتیاد نکند، در خانواده جایی ندارد و نیازی نیست که به کرمان بازگردد. در این دوران، مادرم که زن جوان خوش‌اخلاق و شادی بود، به زنی ناامید و عصبی مبدل شد که سکوت‌های طولانی‌اش نشان از افسردگی‌های نهانش می‌داد. پدر در آن زمان نه مسئولیت خانواده را می‌فهمید و نه پولی در بساط داشت که خرج همسر و فرزند کند.<sup>۱</sup>

خواهرم به دنیا آمد و مادرم نام سیمین را که بسیار دوست داشت، بر او نهاد. پدرم از اینکه فرزند دوم باز هم دختر بود چندان دل خوشی نداشت و به توصیه‌ها و اعتراض‌های مادرم که از او می‌خواست ترک اعتیاد کند و مسئولیت خانواده را بپذیرد، اعتنایی نکرد. تا آنجا که از مادرم به خاطر دارم، پدرم در اوایل هرگز خود را مسئول هزینه‌ی زندگی خانواده‌اش نمی‌دانست. همیشه انگار حال‌وهوای دیگری در سر می‌پروراند. حالاتش رنگی از سرکشی‌های قبیله‌ای و غروری داشت که من در بزرگسالی‌ام آن را بسیار تحسین می‌کردم زیرا برای کسب درآمد و پول نزد کسی سر خم نکرده بود و آن سرکشی‌ها را به مرور زمان در گُنه ما کودکان هم تا حدی نهادینه کرده بود.

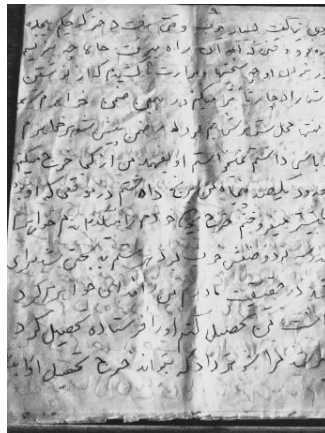
---

<sup>۱</sup> پدرم، در سال‌های بعد پوست انداخت و به مرد دیگری تبدیل شد. مردی که آرام و شوخ بود و برای همه‌ی افراد فامیل و قوم و قبیله با مهربانی بزرگ‌تری می‌کرد. پدرم اما یک عادت را هرگز ترکی نکرد و آن لاس‌زدن با زنان زیبا بود. چشم تیزی برای تشخیص زیبایی داشت و این عادت او اغلب بی‌آزار و موجب تفریح و شوخی همگانی بود. از جمله نکاتی که در آخرین سال‌ها در او تحسین می‌کردم بی‌اعتنایی‌اش به تازه‌به‌دوران‌رسیده آخوندهایی بود که در جیرفت بال‌وپری یافته بودند. در همین زمینه خاطره‌ای را نقل می‌کردم از زمانی که در مسجد روبه‌روی خانه بلندگو مرتباً روزه می‌کشید. پدرم هرگز به مسجد پا نگذاشته بود و یک روز که یکی از آن آخوندها او را در خیابان می‌بیند و به او می‌گوید: «آقای شفیع‌ی شما را در مسجد نمی‌بینیم.» به او می‌گوید: «شانس آورده‌اید که آن بلندگویتان را با تفنگ زنده‌ام!»

همیشه با آب و تاب از اینکه در پاسخ به مأموران دولتی به آن‌ها زخم زبان زده و با متلک‌های خاص خود آن‌ها را وادار به سکوت کرده است، برای ما می‌گفت. شاید به همین دلیل بود که من هیچ‌گاه در برابر کسی سر خم نکردم و دل‌نگرانی‌هایم را با سخت‌جانی در درونم خم‌اندم تا همچون قطره‌های آب در هوای سوزان جنوب محو و نابود شوند. مادرم هم چنین بود و نگرانی‌های مالی و کمبود درآمد بر غرور ذاتی او خراشی نینداخته بودند. بین دوست و آشنا سر خم نمی‌کرد و با سکوتی سنگین رازهای تلخ درون خانه را در درونش قفل می‌کرد.

در آن روزگاران که اغلب زنان وابسته به شوهر بودند و مادرم نیز نه به خواست خود، بلکه از سر ناسازگاری روزگار، زنی شده بود به‌غیر از آنکه در آرزوهایش تصویر کرده بود، محتاج حمایت مرد. مردی که مسئولیت همسر و فرزندداشتن را نمی‌توانست درک کند و به جست‌وجوی کار مناسب و درآمد مستمر رُود تا خانواده‌ی او هم مثل دیگر خانواده‌ها در رفاهی نسبی روزگار گذرانند. چنین بود که سرانجام روزی طاق‌ت مادرم طاق شد و همه‌ی توان خود را در هشدار دادن به شوهر و راندن او از خانه نهاد و به او گفت تا ترک اعتیاد نکرده است، به خانه بازنگردد. پدرم غرور شکسته را در نهان‌خانه فرو برد و در جیرفت ماند.

تنها درآمد مادر در آن زمان سهم اندکی بود که از محصولات املاک کوچکشان در بردسیر به او می‌رسید. دم بر نمی‌آورد و شکایت نمی‌کرد و مادر و خواهر را از روزگار سخت خود خبر نمی‌داد، با آنکه زیر یک سقف می‌زیستند.



ص ۹

... تریاک را ترک نکردی نیا. گفت بسیار خوب. وقتی رفت دختر کوچکم هجده‌روزه بود و وقتی که آمد راه می‌رفت. حالا چه بنویسم که در نبودن او چه سختی‌ها و مرارت‌ها کشیدم که از نوشتن آن‌ها شما را دچار

تأثر می‌کنم. در همین ضمن خواهرم شوهر کرد. منتهی محل کار شوهرش بم بود. در ضمن پیش شوهر خواهرم رودربایستی داشتم. نمی‌خواستم او بفهمد من از کجا خرج می‌کنم. در حدود یکصد و پنجاه من برنج داشتم در موقعی که او نبود کمی یا بیشتر می‌فروختم خرج بچه‌ها و خودم را می‌گذراندم. خواهرم معلم مدرسه بود و وضعیتش خوب بود. هر ستم و بدبختی شد برای من شد. در حقیقت مادرم من را فدای خواهرم کرد که نگذاشت من تحصیل کنم. او را فرستاد تحصیل کرد، حقوق بگیر شد. مرا شوهر داد که بتواند خرج تحصیل او را بدهد. همچنین مادرم تلاش بسیار داشت تا شوهرخواهرش را که در آن زمان با آن‌ها زندگی می‌کرد از شرایط نابسامان خود آگاه نکند. صورتش را با سیلی سرخ نگه می‌داشت و غیبت شوهر نافرمان را به حساب گرفتاری‌های او در ناحیه‌ی محل اقامت عنوان می‌کرد. مادر بزرگ، بی‌بی عطیه، در سکوت سنگین خود از شرایط زندگی مادرم آگاه بود، اما او که خود بیشتر جوانی را در نبود شوهری که عاشقانه دوستش داشت و در جنگ با محدودیت‌های مالی به سر برده بود، توان کمک به مادرم را نداشت.

\*\*\*

در آن سال‌ها که جهان در آتش جنگ هیتلری می‌سوخت، ایران و کرمان نیز از آتش جنگ در امان نمانده بودند. ناامنی و هرج و مرج همه‌جا به چشم می‌خورد. نیروهای متفق در جنگ علیه هیتلر، بر آن باور شده بودند که رضاشاه به سیاست‌های آلمان هیتلری بیشتر علاقه‌مند است تا نیروهای متفق علیه هیتلر. اینکه این موضوع واقعیت داشت یا متفقین از سیاست‌های رضاشاه برای آبادانی ایران ناراضی بودند، هر چه بود به ناگاه رضاشاه را از سلطنت خلع کردند و به جای او پسر جوان بی‌تجربه و تحصیل‌کرده‌ی سوئیس‌اش را به سلطنت نشانند. رضاشاه به همراه همهی اعضای خانواده در راه رفتن به سرزمینی نامعلوم و سرنوشتی گنگ، از شهر کرمان نیز عبور کرد. گویا در شهر تعدادی از سرشناسان و رؤسای ادارات به دیدار او می‌روند. در بین بازدیدکنندگان سه مرد بوده‌اند که هر سه پایشان لنگ بوده و رضاشاه آمدن این سه مرد با پای لنگ را به معنای پای لنگ در شرایط موجود خود می‌داند و زیر لب اولین مصرع شعر: «سه پلشک آید»<sup>۱</sup> را زمزمه می‌کند. رضاشاه را به جنوب ایران و به سواحل خلیج فارس بردند و با برخی از اعضای خانواده‌اش سوار

---

۱. سه پلشک آید و زن زاید و مهمان برسد، شعر معروفی است که سراینده آن معلوم نیست اما اصطلاح آن در مواردی که کسی از قضای روزگار بد می‌آورد به کار می‌رود.

بر کشتی کردند تا آن‌ها را به جزیره‌ی موریس در دورترین نقطه‌ی جهان برساند؛<sup>۱</sup> سرنوشت همه‌ی ما با خلع رضاشاه از سلطنت، ورقی دیگر خورد.

[در یکی از سال‌های قرن بیست و یکم برای مراسم ازدواج پسرم مسافرتی یک‌هفته‌ای به جزیره‌ی موریس داشتم. موریس جزیره‌ای است بسیار بزرگ و آباد که ساکنانش از همه‌ی نقاط جهان در آنجا گرد آمده‌اند. اداره‌ی آن جزیره اما بیشتر به دست آنانی است که از هندوستان به آنجا کوچیده‌اند. در زمان اقامت از بسیاری افراد سراغ جایی را گرفتم که محل سکونت رضاشاه بوده است. کسی نمی‌دانست از چه زمان و چه افرادی صحبت می‌کنم. پرس و جوی من اما روزی نتیجه داد و یکی از کارکنان هتل که مرد مسنی بود، نام شهری را که گویا رضاشاه در آنجا مسکن داشته، به من گفت. با اشتیاق با تا کسی به آنجا رفتم. دیوار باغی را نشان دادند که بسیار بلند بود. در نقطه‌ای که به کوچه‌ی بن‌بستی ختم می‌شد، پیاده شدم و از راننده خواستم همان‌جا بماند. در آخر کوچه دری آهین دیدم و در انتها نمای بنایی باشکوه اما رنگ‌ورورفته و در حال تخریب و باغی که علف‌های هرزش تا زانویم بلند شده بودند. در آهین را قفلی بزرگ بسته بود. زنگ یکی از خانه‌ها را زدم و از مردی از تبار هندی‌های آن سرزمین جو‌یای نام‌ونشان آن باغ شدم. وقتی دانست ایرانی‌ام با مهربانی مرا به درون دعوت کرد و گفت سرایدار باغ همین دوروبرهاست و به زودی خواهد آمد. از دور مردی با دمپایی‌هایی شبیه حزب‌اللهی‌های آشنا از راه رسید. سلام گفتم و قصد خود را از دیدن باغ به او گفتم. با سردی پاسخ داد که باید از سفارت اجازه‌نامه داشته باشم. گفتم که این ملک از آن سفارت نیست و من ایرانی حق دیدن آن را دارم. نگاهی کرد و دوباره گفت این ملک از آن جمهوری اسلامی است و دور شد. در آن روز دانستم که جمهوری اسلامی در همه‌ی جهان بر هرآنچه از ایران قبل بوده، پنجه افکنده است. آن عمارت گویا بزرگ‌ترین ملک در جزیره‌ی موریس است.]

\*\*\*

جنگ بود و ویرانی و کمبود مواد غذایی و شیوع بیماری تیفوس که در شهر فراگیر شده بود. در آن زمان‌ها که آنتی‌بیوتیک هنوز کشف نشده بود، ابتلای به بیماری عفونی به معنای مرگ بود. در کرمان، بسیاری از مردم به بیماری تیفوس دچار شدند و از میان رفتند. تنها دکتر تحصیل کرده‌ی شهر، دکتر «ایرانی» نیز به آن مبتلا شد. مردم به مساجد روی آوردند و از خداوند نه شفای نزدیکان

خود که بهبود دکتر ایرانی را خواستار شدند. تنها دکتر شهر کسی بود که با کیف چرمی سیاه به هر خانه‌ای سر می‌زد و دستورهای لازم را برای پرستاری از بیمار صادر می‌کرد. بیماری حصبه به خانه‌ی ما نیز راه گشود و گویا مادرم به آن مبتلا شد. اینکه چگونه از آن جان به در برد، هرگز بر من آشکار نشده است. دکتر ایرانی هم بهبود یافت و سال‌ها در آن شهر به کار طبابت ادامه داد.

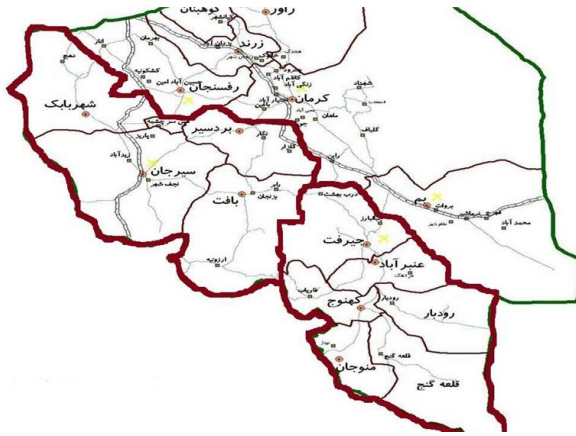
e-book

# فصل سوم

e-book







## یازدهم

### جیرفت، سرزمین بادهای سوزان

جیرفت سال‌های ۱۳۲۰، سرزمینی خشن و محل رفت‌وآمد راهزنان و اشراری بود که از مناطق پایین کهنوج و مکران بلوچستان به بخش‌های شمالی و دره‌های حاصلخیز آن روی می‌آوردند و آرامش را از ساکنان می‌ربودند. از آنجا که دهات و آبادی‌های منطقه‌ی جیرفت از دوسو بین رشته‌کوه‌های بلند جبال بارز و اسفندقه قرار گرفته بودند، دسترسی به برخی نقاط و تأمین امنیت کار آسانی نبود. در برخی نواحی جنوبی‌تر، پس از منطقه‌ی کهنوج، کوه‌های خشک و پیچ‌درپیچ آن چنان غیرقابل عبور و خارج از دسترس بودند که رضاشاه هر چه به آنجاها لشکر فرستاد تا یاغیان را دستگیر و منطقه را آرام کند، موفق نشد. حتی برخی از آن راهزن‌ها اسطوره‌هایی شدند که بعدها مردم از «شجاعت»شان در برابر ژاندارم‌ها با غرور یاد می‌کردند. برای آن بود که مردم چاره‌ای نداشتند جز آنکه خودشان به دفاع از خود برخیزند. برخی نیز همکاری با راهزنان را آسان‌تر از جنگ با آن‌ها دیدند. در آن سرزمین مردم با ابتدایی‌ترین وسایل، گذران زندگی می‌کردند. جیرفت اوایل و اواسط قرن بیستم با جیرفت امروزی تفاوت بسیار داشت، اما طی دهه‌ها با آنکه منطقه‌ی جیرفت از منظر برخورداری از مظاهر شهرنشینی پیشرفت بسیار کرده، اما فرهنگ حاکم بر روابط مردم، فرهنگ قبیله‌ای و قومی باقی مانده است و دچار تغییرات بنیادین نشده. شاید بدین جهت که دو سلسله‌کوه از دو سو، سدی در برابر نفوذ و ردوبدل کردن آسان فرهنگ‌های دیگر نقاط ایران با این منطقه بوده‌اند.

دهه‌ها بعد، پس از آنکه خانواده‌ی ما از آن منطقه به کلی کوچ کرد و برای ما به جز کورسویی از خاطرات کودکی چیزی به جای نماند، آثار اولین تمدن جهان «تمدن شهر دقیانوس»، در منطقه‌ی جیرفت کشف شد؛ تمدنی که گویا پایه‌گذار اولین تمدن‌های بشری بوده است. باور من این است که مردمانی که اکنون ساکن آن منطقه هستند، صرف‌نظر از آنکه به کدام طایفه یا گروه اجتماعی تعلق دارند، همگی از سرزمین‌های دیگر به آنجا کوچ کرده یا کوچانده شده‌اند، این‌ها نوادگان سازندگان شهر دقیانوس نیستند.

## دوازدهم

### پدرم، بازگشت به خانواده

در اوایل سال‌های ۱۳۲۰، پدرم که همسر و دو کودکش را در کرمان رها کرده بود یا در واقع همسرش او را از خانه بیرون کرده بود، در کلبه‌ای در سوی شرقی رودخانه‌ی هلیل روزها را به کشیدن تریاک و مصاحبت با مردان محلی می‌گذراند. گویی هرگز پا از دایره‌ی ده آن‌سوی رودخانه بیرون نگذاشته و هرگز به کرمان مسافرت نکرده بود و با آن دختر زیبای شهری ازدواج نکرده و از صاحب دو فرزند نشده بود. برای او روزان و شبان در دود تریاک و گیجی لذت‌آور ناشی از آن ماده‌ی مخدر خلاصه می‌شد. کسی نمی‌داند چگونه و چرا به ناگهان یک روز انگار که از کابوس و خواب ترسناکی بیدار شده باشد، در آینه‌ی شکسته‌ی آویخته بر چوبک کلبه‌ای که خانه‌ی او بود، به خود نگاهی افکند، به بساط درهم‌ریخته‌ی منقل و وافور و ظرف خرمای نیمه‌خورده، به مردانی که با او حشرونشر داشتند و در آن دوردست‌ها زنی را دید ایستاده بر سردر خانه‌ای قدیمی و من، دخترش را که کودکی چهارپنج‌ساله بودم در آن سوی حوضی با گلدان‌های شمعدانی قرمز و نارنجی با خواندن شعری و جهیدن از سوئی به سوی دیگر سخت سرگرم بدم و کودکی دیگر، خواهرم سیمین که با شتاب برای رشد، در نه‌ماهگی راه‌رفتن را آموخته بود و در سوئی دیگر به تقلید از من بالا و پایین می‌پرید و از زمین خوردن‌های تکراری هراس نداشت. او کجا و آن‌ها کجا؟

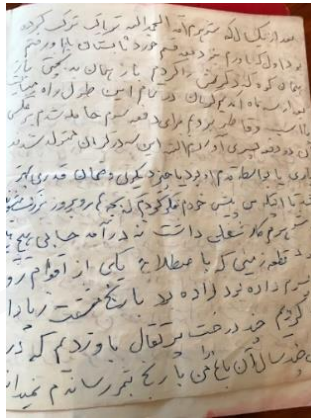
از آن کلبه بیرون خزید و راه هلیل‌رود را در پیش گرفت، رودی که در تابستان باران ترکش می‌کرد و باقی‌مانده‌ی آب روانش در گرمای جانسوز بخار می‌شد. او جایگاه حوضچه‌هایی را که در پناه صخره‌های بین راه، خنکای آب را در خود نگه می‌داشتند، می‌دانست. به عمیق‌ترین و خنک‌ترین آن‌ها سر فرو برد و در آنجا ماند و تا یک ماه آن‌قدر ماندن در خنکای آن آب‌ها را تکرار کرد تا اعتیاد به تریاک، که در آن دوران بالای خانمان برانداز منطقه بود را ترک کرد.<sup>۱</sup> سلامت خود را بازیافت، دلش هوای خانه و خانواده‌ای را کرد که در کرمان برجای نهاده بود. در این آرزو بود که آیا می‌تواند از همسر جوانش دلجویی کند و راه خود را به خانه باز یابد؟ به توصیه‌ی اطرافیان

---

<sup>۱</sup> روش ترک تریاک در آن دوران‌های دور، گاه نزد دکتر در کرمان رفتن بود که نگارنده از کم‌وکیف آن آگاه نیست. اما گویا ماندن در آب سرد آن‌گونه که برای پدرم کار کرد هم یکی از شیوه‌های ترک اعتیاد بود.

هدایای بسیار فراهم آورد و به همراه پیام دوستی و آشتی و ندامت از گذشته برای همسر به کرمان فرستاد.

مادرم نیز پس از دو سال جدایی، هوای داشتن سرپناهی از آن خود و سروسامان دادن به زندگی بی سروسامانش را داشت. پیغام پدر را پذیرفت و او را به آمدن به خانه دعوت کرد. با این همه در بدو ورود باور نمی کرد که شوهر اعتیاد را ترک کرده است زیرا که در گذشته مکرر او را نزد دکتر برده و برایش داروی ترک اعتیاد تجویز شده بود اما او باز هم دست از اعتیادش نکشیده بود. این بار اما پس از آزمایش های پی در پی دریافت که نیرویی مافوق طبیعی پدر را واداشته تا با ترک اعتیاد به خانه و زندگی اش بازگردد. او از آن پس تا آخر عمر هرگز نیم نگاهی هم به منقل و وافور، که در آن نواحی زینت بخش همهی محافل بود، نینداخت.



ص ۱۰

بعد از یک سال که شوهرم آمد الحمدلله ترک تریاک کرده بود. اول که باورم نبود بعد قسم خورد. تابستان با او رفتم همان کوه که ذکرش را کردم باز همان بدبختی باز بعد از سه ماه آمدم کرمان. در تمام طول راه می بایست با اسب و قاطر برویم برای دفعه ی سوم حامله شدم. برعکس آن دو دفعه پسری آوردم. البته این سه در کرمان متولد شدند. باری یا به واسطه ی قدم او بود یا چیز دیگری وضعمان کمی بهتر شد تا اینکه پیش خودم فکر کردم بچه ها روز به روز بزرگ می شوند. نه شوهرم کار و شغلی داشت نه درآمد حسابی. هیچ هیچ نبود. قطعه زمینی که به اصطلاح یکی از اقوام رونما به پسرم داده بود با رنج و مشقت زیاد او را باغ کردیم. چند درخت پرتقال به او زدیم که در طول چند سال آن باغ را من با رنج به ثمر رساندم نمی دانید...

## سیزدهم

### جیرفت، سامان دادن به زندگی

جیرفت سال‌های ۱۳۲۰ رشته‌ی باریک دهی بود که از سرایشی خروجی دره‌های دلفارد آغاز و تا رودبار و بندرعباس در امتداد خطی طولانی واقع شده بین کوه‌های جبال بارز و اسفندقه در دوسو ادامه می‌یافت. جیرفت اما اگر تمدن و شهریت را نداشت، به عوض، زمین‌های حاصلخیز داشت که با کشت گندم و پنبه و دیگر محصولات کشاورزی بسیار بارور بودند. ساکنان منطقه‌ی جیرفت عمدتاً طوایفی بودند که هریک در بخشی از آن سرزمین پهناور به کشاورزی یا دامداری اشتغال داشتند. این قبایل در زمان‌های دیرین در سرتاسر آن منطقه در خانه‌های ساخته‌شده به سبک شهرهای آن زمان زندگی نمی‌کردند. محل سکنی کشاورزان کلبه‌های ساخته‌شده از نیزارهای محلی و سرپناه عشایر چادرهای سیاه بافته‌شده از پشم گوسفندان بود. بعدها، در سال‌هایی که رضاشاه ایران مدرن را بنا می‌کرد، در مرکز جیرفت که سبزواران نامیده می‌شد، ادارات دولتی تأسیس شدند. ساختمانی برای فرمانداری شهر بنا شد و چند بنای دیگر برای اداره‌ی مالیات و آموزش و پرورش با یکی دو مدرسه‌ی ابتدایی و بعد دبیرستان پسرانه.<sup>۱</sup>

محلی که در اواخر سال‌های ۱۳۲۰ خانه‌ی مسکونی ما در بخشی از آن بنا شده بود، جاده‌ای خاکی بود که گندمزاران منتهی به ساحل هلیل رود را می‌شکافت. زمین‌های یک سمت آن خیابان خاکی را چند نفر از سرشناسان محلی و مسئولان ادارات دولتی خریداری و بین خودشان تقسیم کرده بودند و دیوارهای گلی دور زمین خود کشیده و بنایی متناسب با وضعیت مالی‌شان در آن بنا کرده بودند. اولین خانه‌ها تا آنجا که در خاطر من نقش بسته، متعلق به پنج یا شش خانواده بودند.<sup>۲</sup> معماری آن زمان شامل ساختمان اصلی بود با یک ایوان در بخش جلوی نهر آبی که کیلومترها بالاتر، از هلیل رود منشعب می‌شد و از میان شهر و باغ‌ها و خانه‌های تازه‌بناشده‌ی آن زمان می‌گذشت.

---

<sup>۱</sup> برای آشنایی بیشتر رجوع شود به کتاب: جیرفت در گذرگاه تاریخ (از ظهور اسلام تا پایان قاجاریه) نوشته اصغر گیلانی پور، نشر نخستین، ۱۳۹۴، تهران.

<sup>۲</sup> از آن خانواده‌ها تا آنجا که در خاطر من مانده: رضوی نامی، عموی من، زنده‌یاد اکبر شفیعی، عباسی نامی، خانه ما، فردوس نامی که رئیس یک اداره بود با همسرش که با مادرم رفت‌وآمد داشت، بودند.

زمینی که خانه‌ی محل سکونت ما شد، حدود ده هزار متر مربع وسعت داشت. پدرم در زمانی که از خاطر من پاک شده، دیواری گلی دورتادور آن کشید با دربی چوبی در انتهای خیابانی باریک که از ایوان خانه به آن متصل می‌شد. زمانی که خانواده‌ی ما در آنجا مستقر شد، مادرم با قدرت خلاقه و عزم و اراده‌ی قوی‌اش از دل آن زمین بایر خاک‌آلود، باغی ساخت که در خیابانک منتهی به در اصلی آن گل‌های نرگس و مریم و اختر در دوسو و در انتهایش درخت بید مجنون‌ی خودنمایی می‌کردند و در سوی دیگر آن خانه، درختان اوکالیپتوس کنار نهر آب و چند کلبه به سبک کلبه‌های محلی. این‌ها اولین نشانه‌ی مسکنی از آن خود را نمایان می‌ساخت. زمان بنای خانه‌ی دائمی ما در خاکستر پادهای من سوخته است، اما آنکه اولین مسکن دائمی ما را خوب به خاطر دارم: چهار اتاق بزرگ در دو سوی سالی با سقف بلند که هر بهار پرستوها با سروصدای فراوان از سرزمینی دوردست از راه می‌رسیدند و با آوردن شاخه‌های کوچک و گل‌ولای تازه برای ساختن لانه در سقف آن از کناره‌ی نهر، بارور شدن جوجه‌های کوچک خود را نوید می‌دادند که پس از چندی به همراه پدر و مادر پرواز به بی‌نهایت را آغاز کنند. در هر بهار کودکی من، یکی از سرگرمی‌های شادمانه‌ی ما ساختن گهواره‌های گلی و چسباندنشان بر سقف آن سالن بود برای پرستوهای عاشقی که بعد از آنکه صاحب فرزند می‌شدند، با خواندن آوازهای عاشقانه و بازی روی آن طناب‌ها ساعت‌ها ما را سرگرم می‌کردند. بعدها این بنای بی‌دروپیکر از دوسو بسته و با گذاشتن در، به اتاق مهمانخانه‌ی ما بدل شد و پرستوها به لانه‌های دیگر کوچ کردند.

خاک جیرفت، خاکی پربرکت بود و با کارآمدی و به‌کارگیری فن کشاورزی و باغداری این امکان بود که خانواده‌ی ما بتواند به درآمد مستمر و نسبتاً مناسبی دست یابد. مادرم راه برون‌رفت از شرایط سخت زندگی را یافت. در آن سال‌ها این سو و آن سوی شهر برخی به کاشت مرکبات روی آورده بودند. مادرم در زمین خاک‌آلود آن باغ، با یادگیری از افرادی که به کار کشت مرکبات آشنا بودند، صدها نهال کوچک درخت نارنج کاشت. سپس آستین بالا زد و از یکی از افراد محلی پیوندزدن درختان را یاد گرفت. در تاریک‌خانه‌ی خاطرات گردگرفته هر صبح زود پیش از سرزدن آفتاب جنوب او را به یاد می‌آورم که با کاردک پیوندزنی، پوسته‌های جداشده از درختان پرتقال و گریپ‌فروت را به بوته‌های نارنج پیوند می‌زد. کاری بس زمان‌برکه صبر و شکیبایی بسیار می‌طلبید. این کار را در یکی از دهات نزدیک به شهر که متعلق به پدر بود نیز ادامه داد و چنین بود که در سال‌های پیش رو، خانواده‌ی ما با درآمدی که از فروش مرکبات به دست آورد، از

نگرانی‌های مالی خلاصی یافت. جیرفت می‌رفت که به مرکز صدور مرکبات بدل شود، اما این واقعیتی بود هنوز پنهان در پس سال‌های آینده.

از چهار اتاق خانه‌ی ما یکی اتاق مهمان‌خانه بود با پرده‌های توری زیبا و روان‌زهای گلدوزی‌شده بر رخت‌آویز چوبی، چند میز و صندلی‌هایی که روکش مخمل قرمز داشتند و قالی بافت کرمان با زمینه‌ی قرمز که مُد آن زمان بود. آشپزخانه‌ی ما بیرون ساختمان اصلی و نزدیک به نهر آب بود که در کنار آن مرغدانی بزرگی قرار داشت که شب‌ها مرغ و خروس‌های خانه را در خود جای می‌داد. فریادهای گاه‌به‌گاه مرغ و خروس‌ها در میانه‌ی شب، هنگامی که روباهی مکار برای شکارشان به لانه وارد می‌شد، هنوز در گوشه‌های خاطرات من زنگی را به صدا درمی‌آورد. روباهی که از عوعوی سگ بزرگ‌اندام خانه نیز ترسی به خود راه نمی‌داد. پس از هجوم روباه، مادرم صبح روز بعد به شمارش و بازرسی لشکر مرغ و خروس‌هایی می‌پرداخت که هم تخم مرغ و هم گوشت ما را تأمین می‌کردند. مرغکانی با پرهای گل‌باقلالی عزیزان حرمسرای خروسان و مادر بودند و کسی اجازه کشتنشان را نداشت.

در آن سوی نهر آب علاوه بر کلبه‌ای که آشپزخانه‌ی ما بود، کلبه‌ی چوبی کوچکی همیشه یادآور آغاز تابستانی بود که از اوایل اردیبهشت آغاز و هُرم گرمایش پوست تن را به یک‌باره درهم می‌تاند، تا وقتی که به بیلاق کوچانده می‌شدیم. تابستان‌هایی که از هُرم گرمای جانسوز جنوب، در ساعات پیش‌ازظهر به درون آن کلبه می‌خزیدیم، با کوله‌باری از هندوانه و خربزه و تا زمانی که آفتاب به خط غروب کمانه نکرده بود، از آن بیرون نمی‌آمدیم چراکه هُرم گرما برای ما طاقت‌فرسا بود. اما برای کارگرانی که بیرون آن کلبه، از جوی آب، خارهای چسبیده به کلبه را مرتباً آب‌پاشی می‌کردند تا هُرم باد از میانه‌شان رد شود و خنکای دلپذیری به درون آورد، گرمای هوا معنایی نداشت. صورت‌های سوخته‌شان که در جوانی شیارهای عمیقی بر خود داشتند، حکایت از زندگانی‌ای بود که با آن خو کرده بودند.<sup>۱</sup>

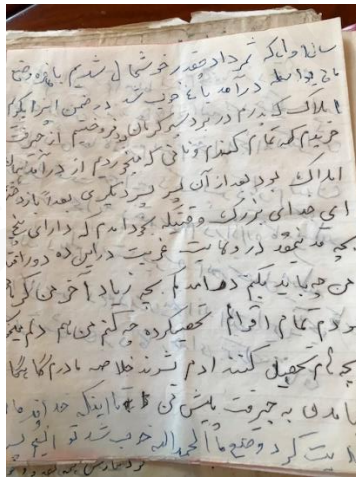
مادرم یکی از چهاراتاق خانه را به انباری اختصاص داده بود که در آن صندوقچه‌ی فلزی بزرگی از ظروف نقره و چینی‌های جهیزیه‌ی او سخت محافظت می‌کرد. در فصل بهار و آمدن نوروز،

---

<sup>۱</sup>. به این کلبه‌ها در اصطلاح محلی «آدوربند» می‌گفتند، آدور به معنی خار بود. کلبه یا کُنک‌ها از شاخ‌وبرگ‌های خرما ساخته می‌شدند، اما بخش جنوبی آن‌ها با خارهای مخصوص درهم بافته می‌شد. خاصیت این خارها آن بود که مثل کولر عمل می‌کردند.

این صندوقچه<sup>۱</sup> به محلی برای نگهداری شیرینی‌های عید بدل می‌شد که از یک ماه مانده به عید، مادر و زنان محلی و اگر مادر بزرگ با ما بود، با راهنمایی او، می‌پختند و برای روزهای عید اختصاص می‌یافت. شیرینی‌هایی که گاه از دستبرد برادر و خواهر کوچک‌ترم که مظهر شیطنت بودند، در امان نمی‌ماندند.

در آن سال‌های پس از جنگ جهانی، کمبود مواد غذایی، فقر عمومی منطقه‌ی جیرفت، ناامنی و بی‌مسئولیتی پدر در فراهم کردن حداقل زندگی برای عروس شهری خود، مادرم را بر آن داشت تا آستین بالا بزند و خود سررشته امور زندگی را به دست گیرد. کودکان یکی پس از دیگری به جمع خانواده افزوده می‌شدند و خانواده درآمد ثابتی نداشت. تنها کاری که پدرم انجام داد این بود که مادر و مادر بزرگ و خاله ایران را تشویق کرد تا ملک و زمین بردسیر را بفروشند و با پول آن در شهر جیرفت سرمایه‌گذاری کنند؛ حاصل کاشت آن زمین‌ها، که در آن زمان گندم و پنبه‌کاری می‌شدند، درآمدی اندک فراهم می‌کرد.



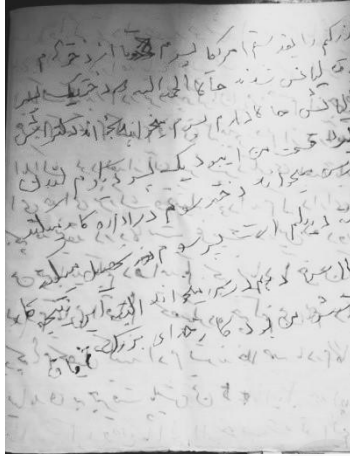
ص ۱۱

... سال اول که ثمر داد چقدر خوشحال شدیم. بالاخره وضع ما به واسطه‌ی درآمد باغ خوب شد. در ضمن این را هم بگویم املاک که پدرم در بردسیر کرمان بود فروختیم از جیرفت خریدیم که تمام گندم و نانی که می‌خوردیم از درآمد همان املاک بود. بعد آن پسر، پسر دیگری بعداً باز دختر دیگری. ای خدای بزرگ وقتی که به خود آمدم دارای پنج بچه قدونیم‌قد در ولایت غریب در این ده دور افتاده. من چه باید بکنم در

<sup>۱</sup>. به این صندوقچه‌ها، یخدان می‌گفتند.



آمد کم، بچه زیاد. آخر من کرمانی بودم تمام اقوام تحصیل کرده چه کنم. من هم دلم می خواست بچه هایم تحصیل کنند آدم بشوند. خلاصه مادرم گاهگاهی می آمد به حیرت پیش من. تا اینکه خداوند عالم عنایت کرد و وضع ما الحمدلله خوب شد. توانستیم پسر...



ص ۱۲

... بزرگم را بفرستم امریکا دو تا از دخترهام فوق لیسانس شدند. حلا الحمدلله دو دختر و یک پسر فوق لیسانس دارم پسر من می خواهد بخواند دکترایش را بگیرد. قسمت من این بود. یک پسر دیگر لندن درس می خواند. دختر سوم در اداره کار می کند. البته دیپلم است. پسر سوم کلاس دهم درس می خواند البته این نتیجه ی کار کوشش من بود، کار خدای بزرگ.

آفاق



مادرم به همراه من که تقریباً هشت ساله بودم و خواهرم سیمین چهارساله و برادرم منوچهر دوساله. نمای بخشی از خانه مان در پس زمینه ی عکس دیده می شود.



مادرم در وسط، خاله ایران و ما دختران، لشکر زنانه ی خانواده، در یکی از بهارانی که همه در جیرفت نوروز را جشن می گرفتیم. عکس زیر درخت بید مجنون ی گرفته شده است که در آخرین قسمت خیابانکی که به در اصلی خانه ما می رسید، کاشته شده بود.

\*\*\*

در آن زمان آب مسئله ی اصلی محل زندگی مان بود. منبع آب ما تنها جوی آبی بود که از هلیل رود منشعب می شد و از میان مزارع و خانه های بسیاری می گذشت تا به ما برسد و از خانه مان عبور کند و به خانه های دیگر برسد. با این همه، باغ خانه ی ما در آن روزگاران بهشتی بود پر از گل های

نرگس و مریم و اختر و درختان مرکبات و بید مجنونى كه براى روپیدن و سربلندكردن از آب بسیار استفاده مى‌كردند.

e-book

## چهاردهم

### فرار از گرمای سوزان، کوچ سالانه

سرآغاز فصل گرما در جیرفت تدارک کوچ به بیلاق یا رفتن به شهر کرمان بود که در مجموع چهار ماه سال را در خود گره می‌زد. تدارک برای کوچ از هفته‌های پیشین آغاز می‌شد. خانه‌ی ما و همه‌ی خانه‌های جیرفت محل امنی برای نگهداری وسایل زندگی نبودند زیرا درویند مستحکمی نداشتند. از این رو می‌بایست همه‌ی وسایل زندگی را با خود به همراه می‌بردیم. مادرم از روزها قبل، همه‌چیز را در خورجین‌ها و چادرشب‌ها بسته‌بندی می‌کرد. در آغاز سفر، کارگران آن بسته‌ها را بار گاو و قاطر می‌کردند تا به بیلاق برده شوند. خورجین‌ها و چادرشب‌های بافته‌شده از پشم گوسفندان، همه در رنگ‌های زیبا بود که مناسب کوچ مردمان آن دیار بود و همه‌ی خانواده‌ها از آن‌ها داشتند.



خورجین‌های دست‌بافت زنان ایلات در طرح‌ها و رنگ‌های گوناگون ارائه می‌شدند. به همین ترتیب چادرشب‌ها از پشم گوسفندان، به شکل مربع‌های بزرگ، بافته می‌شدند که رختخواب‌ها در هر خانه‌ی ایلاتی و روستایی در آن‌ها پیچیده می‌شدند.

\*\*\*

هیجان سفر تابستان، ما کودکان را به نشاطی شیطنت‌آمیز، مادرم را به بی‌حوصلگی و خستگی از تکرار همه‌ساله‌ی آن رَوَند و پدرم را به بدخلقی و فریاد بی‌دلیل بر سر کارگران گره می‌زد.

تصویر نقاشی شده‌ی خاطره‌ی کودکی من، کاروان کوچکی است که پیشاپیش آن، مادرو پدرم سوار بر اسب‌های خود و در میانه‌ی کاروان، ما کودکان و خدمتکاران زن سوار بر الاغ و حیوانات باربر که عمدتاً گاوهای قوی‌هیكل بودند با خورجین‌ها بر پشت و کارگرانی که کنار آن‌ها پیاده گام برمی‌داشتند. بدین شکل ما کوچ تابستانی را از جیرفت آغاز می‌کردیم. شروع کوچ معمولاً در بعدازظهر بود، زمانی که از هُرم گرما کاسته می‌شد و خنکای هوای عصر و پنهان شدن خورشید پشت کوه‌های روبه‌رو نوید رسیدن به دهی را می‌داد که به‌زودی در آن شب را اطراق می‌کردیم. دهی با رشته‌قناتی که از دل تاریخ، از کوه‌های آن‌سوتر آب زلالی روانه‌ی آن روستای پر از درختان مرکبات و خرما می‌کرد. دهی که مالک بخشی از آن، همسری داشت که فرزند کشیشی کرمانی بود که هنوز با آنکه سال‌ها از تمدن شهری به دور افتاده بود، آداب خاص خود را فراموش نکرده بود. زنی که خواهرش نیز معلم دبستان من بود.

روز اول یا بهتر بگویم تنها چند ساعتی از خروج ما از شهر نگذشته بود که، شب را در آن ده اطراق می‌کردیم. درحاشیه‌ی آن ده و نزدیک به گلوگاه قنات با خورجین‌ها و رختخواب‌های بسته‌بندی‌شده حصار می‌سازید تا ما بتوانیم ساعتی استراحت کنیم. در همان زمان کوتاه گاه ما بچه‌ها با پای برهنه و هیجان کودکی، خود را به گلوگاه قنات می‌رساندیم و با رفتن به درون کانال آب زلال که از رِجَم کوه‌های بلند بیرون زده بود، آب‌بازی می‌کردیم تا زمانی که فریاد مادر ما را به استراحتی کوتاه فرا می‌خواند.



دهانه‌ی قنات که آب نیمه‌گرم و شفاف را از فرسنگ‌ها دورتر از دل کوه‌ها به دهات سرازیر می‌کرد.

نیمه‌های شب، با فرمان پدرم همه از خواب بیدار و آماده‌ی سفر در تاریکی و خنکای شب می‌شدیم. کاروان ما می‌بایست قبل از آنکه خورشید بر ما بتابد به دهی دیگر برسد که منزلگاه بعدی ما بود. حکایت‌های بسیار از افراد محلی می‌شنیدیم که گاه در آن بیابان‌ها در گرمای تابستان سوارانی راه گم کرده و ناپدید شده بودند. ترس از گرمای نیمه‌روز پدرم را بر آن می‌داشت که ما را به سرعت به سرپناهی برساند که از سوزاندگی خورشید بیابان‌های اطراف در امان باشیم.

روز دوم سفر، گذر از گلوگاهی بود که در پشتش دره‌ها و پیچ‌وخم‌های بسیار و زلال رودخانه‌ای پرآب آغازگر ورود ما به بیلاق و پشت سرگداردن هُرم سوزان بادهای جنوب بود. دره‌ای که در یک‌سویس باغ‌های پر از میوه و کشتزارهای سبز تکیه بر رشته‌کوه‌های بلند داشتند و آن‌سویس رشته‌کوه‌های دیگر که نوید خنکای لذت‌بخشی می‌دادند. سفر از شهر به ده ما در منطقه‌ی دلفارد در مجموع سه روز طول می‌کشید. کاروان ما خسته و خاک‌آلود به منزل می‌رسید. به باغی که به کوهی بلند تکیه داشت و از میان آن رودخانه‌ای آرام عبور می‌کرد. درختان گردو با شاخه‌های تاک گره‌خورده در لابه‌لای آن‌ها و دو کلبه‌ی ساخته‌شده از شاخه‌های درختان بادام کوهی و برگ‌های درختان خرما، خانه‌ی تابستانی ما بودند. سال‌ها بعد، باغ دیگری در سوی دیگر رودخانه و چسبیده به باغ قدیمی، با دیواری سنگچین و دری که همیشه باز بود و درختان هلو، زردآلو، گیلاس و انجیر و دو کلبه‌ی تازه‌ساز به منزلگاه تابستانی ما اضافه شدند.



گذرگاه منتهی به منزلگاه ما در دلفارد

در این دوران، لذیذترین خوراک ما، میوه‌های گوناگونی بود که از درخت‌های باغ‌های خودمان می‌چیدیم. در فصلی که هلو و زردآلوها کاملاً می‌رسیدند، مادرم با کمک مستخدمین محصولات چیده‌شده را روی سقف کلبه‌ها در معرض تابش خورشید قرار می‌داد تا برای زمستان جزو تنقلات لذت‌آور ما باشند. همچنین از انگورهای رسیده شیره‌ی انگور تهیه می‌کردند که اگر درون آن قطعات خشک‌شده‌ی به ریخته می‌شد، مزه و طعمی بی‌نهایت لذیذ داشت. گاه روستاییان و گاه پدر کندوی زنبور عسلی را در جایی می‌یافتند و آن را برایمان می‌آوردند و ما تا ماه‌ها عسل کوهستان را که بهترین نوع عسل بود، در خانه داشتیم. گوشت مصرفی خانواده، گهگاه گوشت گوسفندان گله‌مان بود که در همان نواحی به چرا مشغول بودند و چوپانی از آن‌ها نگهداری می‌کرد. گوشت را در کیسه‌های کتانی از بالاترین شاخه‌ی درختان صنوبر می‌آویختند تا چند روزی که تا فاسدشدنش وقت بود. ماست و شیر و کره‌ی ما هم عمدتاً از همان گوسفندان تهیه می‌شد. پدرم شکارچی خوبی بود و اغلب به شکار کبک می‌رفت که در کوهستان‌های اطراف فراوان بودند. برای جلب این پرندگان و شکارشان پرده‌هایی به طول دو متر و عرض یک متر با رنگ‌های مختلف و شاد به چوب‌های بلند می‌دوختند که دو سوراخ برای دیدن و لوله‌تفنگ شکاری در میان داشتند. پدر پرده را به دست می‌گرفت و به آرامی به تجمع کبک‌ها نزدیک می‌شد. پرندگان کنجکاو از دیدن آن‌همه رنگ به آن پرده خیره می‌شدند، غافل از خطری که پشت آن زیبایی نهفته بود. پدر اغلب با چند پرنده‌ی شکارشده به خانه بازمی‌گشت. آبگوشت کبک در آن دوران یکی از لذیذترین غذاهای ما بود.

حمام کردن ما کودکان که هر دو هفته یک‌بار انجام می‌شد، برای ما عذاب و برای مادرم خستگی مفرط به همراه داشت. مادرم درون یک چادر، ما را نغزبه‌نغز صابون می‌زد و بعد آب می‌کشید تا مانند هلوی پوست‌کنده، تمیز و صورتی شویم. لباس تمیز به تمنان می‌کرد و با فرستادن به بیرون چادر، دیگری را صدا می‌زد. شیطنت‌های یکی از برادرانم همیشه مادر را که از شست‌وشوی چند کودک خسته شده بود، به نقطه‌ی انفجار می‌رساند. روزهای ما به کندوکاو در دره‌های نزدیک یا رفتن به کناره‌ی آبشارها و تن دادن به خنکای آب سپری می‌شد. آبشارهایی که از دل رودخانه‌ای سر می‌کشیدند که سرچشمه‌اش بهشت برین بود. در یکی از این تابستان‌ها قوزک پای من زخم برداشت و دچار عفونتی شدید شد. از آنجا که دکتر و آنتی‌بیوتیک در دسترس نبود، به توصیه‌ی محلی‌ها، برای بیرون‌کشیدن چرک، پیاز بزرگی زیر توده‌ی هیزم داغ می‌پختند و تا آنجا که من می‌توانستم تحمل کنم، آن را داغ‌داغ روی زخم پایم می‌بستند. به نظر می‌رسید که پیاز داغ

خاصیت ضدعفونی‌کنندگی داشته باشد. یک‌بار هم به توصیه‌ی محلی‌ها، من و یکی از خدمتکارها سوار بر الاغی روانه‌ی چشمه‌ی آب معدنی شدیم که در چند کیلومتری محل سکونت ما قرار داشت. رفتن به درون آن چشمه و شاید مداوا با پیاز داغ، هرچه بود زخم قوزک پا رو به بهبود گذاشت، اما اثر آن همچنان باقی است.

آنچه که در خاطره‌ی من از یادآوری‌های مکرر مادرم نقش بسته است دوران هجوم راهزنان است که در سال‌های اولیه‌ی زندگی، مادرم از آن‌ها هراس داشت. در آن دوران، به همت رضاشاه، آرامش بر آن مناطق حکم‌فرما بود و دیگر ترس از راهزنان وجود نداشت، اما در زمان‌هایی که به یاد می‌آورم زندگی در این ده ویژگی‌های دیگری داشت که مادرم را آزار می‌داد. باران که از سقف کلبه‌های چوبی به درون می‌سُرید و بی‌رحمانه وسایل زندگی ما را خیس می‌کرد. دیوارها و سقف کلبه‌ها نه در برابر غرش باران‌های رعدآسا قدرت ایستادگی داشتند و نه بادهای سردی که از اوایل شهریور، هوای ملایم و لطیف بیلاق را به ناگهان در زوزه‌ی خود که از درون دره‌های دو طرف تنوره می‌کشیدند، فرو می‌بردند. در شب‌های تابستان، گاه غرش حیوانات وحشی همچون پلنگ از دوردست‌ها شنیده می‌شد و ما کودکان درحالی‌که گوش به گفت‌وگوی بزرگ‌ترها درون پشه‌بندها در چند قدمی محل خواب خود داشتیم، گویی صدای پایشان را احساس می‌کردیم که به ما نزدیک می‌شوند. هنگام روز اما ترس ما در فراموشی کودکانه ذوب می‌شد و روانه‌ی همان کوه‌ها و دره‌هایی می‌شدیم که شب منزلگاه غرششان بودند.

از بلایای معروف آن زمان‌ها هجوم ملخ بود که گاه از سرزمین‌های دوردست جنوب به سوی شمال حرکت می‌کردند.<sup>۱</sup> ملخ‌ها از سرزمین‌های جنوب روانه‌ی شمالی‌ترین مناطق می‌شدند و به سوی مقصدی که ما نمی‌دانستیم کجاست، حرکت می‌کردند. لشکر ملخ‌ها، در ابعاد میلیونی، قبل از تاریکی شب بر مزارع فرود می‌آمدند و هنگام روشنایی روز که ابری از آن‌ها به بالا تنوره می‌کشید، اثری از محصولاتی که با سختی‌های فراوان آماده‌ی برداشت شده بودند، به چشم نمی‌خورد. کشاورزان و باغداران برای ترساندن ملخ‌ها با ایجاد سروصدا و کوبیدن بر ظروف مسی و آهنی دیوانه‌وار سعی در ماندن آن‌ها داشتند، کاری که آن‌چنان هم مؤثر نبود. گاه نیز یا از سر ناتوانی یا انتقام یا شاید نداشتن غذای کافی، ملخ‌ها را شکار کرده و کباب ملخ غذای چند روزشان بود.

---

<sup>۱</sup> هجوم ملخ‌ها. (من دو بار هجوم ملخ‌ها را به یاد دارم، یک‌بار در جیرفت و بار دیگر در دلفارد).





کباب ملخ



ما کودکان در تابستان‌های طولانی دلفارد از بام تا شام به امان خدا رها می‌شدیم و در اطراف رودخانه و باغ‌های آن نواحی پرسه می‌زدیم. از تنه‌ی درختان گردوی سر به فلک کشیده بالا می‌رفتیم تا آخرین خوشه‌های انگور رسیده‌ی یاقوت‌رنگ را بچینیم. ماهی‌های کوچک رودخانه را در حوضچه‌ای دوره کرده و آن‌ها را گرفته و زنده‌زنده قورت می‌دادیم و در دره‌ی نزدیک به باغ خود، «دره‌ی باباجی» آن‌قدر می‌رفتیم تا به جنگل‌های تمشک برسیم و گذرگاهی برای رسیدن به آخرین تمشک‌های رسیده می‌ساختیم که در اصطلاح محلی به آن «پتال» می‌گفتند. به تماشای مارهایی می‌نشستیم که می‌دانستیم در کدام بخش از حوضچه‌های مسیر رودخانه ماهی شکار می‌کنند و بعد تن به گرمای آفتابی می‌سپارند که از بالاترین نقطه‌ی کوه‌های دو سو، باریکه‌نوری کوتاه‌مدت را به زمین می‌تاباند.

تابستان‌های دلفارد مادرم نگران یافتن غذای مناسب برای خانواده بود و آمادگی برای زمانی که ابرهای سیاه از بلندای کوه‌هایی که ما را در محاصره داشتند و بارانی که درون کلبه‌ها شیار می‌زد و

صدای غرش رودخانه و در زمانی نه‌چندان دور، هیاهوی آب‌های گل‌آلود که با خود درختان شکسته و گاه حیوانات کشته‌شده را درمی‌غلتانند. منزلگاه ما بین دو رودخانه بود. آنکه از میانه‌ی باغ ما و دیگر باغ‌ها عبور می‌کرد و کمتر طغیان‌زا بود و آنکه در سوی دیگر قرار داشت و سرچشمه‌اش همواره باران‌زا بود و طغیان آب‌هایش ترس‌آور.

در گلوگاه رودخانه‌ای که از میان باغ تابستانی ما عبور می‌کرد به فاصله‌ی یکی دو کیلومتر بالاتر و فشرده‌شده بین کوه‌های بلند که خورشید را به‌سرعت در بلندای خود پنهان می‌کردند، سه آبشار به فاصله‌ی کم قرار داشتند که به آن‌ها در اصطلاح محلی «گلم» می‌گفتند. آخرین آبشار عمیق بود و محلی‌ها چون شنا نیاموخته بودند از ورود به آن خوداری می‌کردند و معتقد بودند آن‌قدر عمیق است که به دریای بندرعباس منتهی می‌شود! در روایات محلی آمده بود که زمانی دختری در یکی از این آبشارها غرق شده است و به همین دلیل آن‌ها را «گلم دخترکش» می‌نامیدند.



آبشارهای سه گانه «گلم دخترکش»

همچنین در روایات محلی نقل می‌شد که گاه افرادی برای فرار از هجوم راهزنان یا مأموران دولت از کناره‌ی آبشار که صخره‌ای عمودی و رعب‌آور بود، بالا رفته و خود را به دره‌های پشت آن و پس از طی مسافتی به قبیله‌هایی که در کوهستان‌های رُمان زندگی می‌کردند، رسانده بودند. پدرم که چشم‌های بسیار تیزبینی داشت طبق گفته‌ی خودش بارها در شب تاریک از آن صخره‌ها بالا رفته

و خود را به منطقه‌ی امن بالاتر رسانده بود. زمانی که نوجوان بودم با خواهر و یکی از برادرانم از راه دیگری روانه‌ی دره‌ی پشت آبشارها شدیم، زیرا بسیار کنجکاو بودیم که در آنجا چه می‌گذشت. هنگامی که پس از ساعت‌ها بالا رفتن از کوه به دره‌ی پشت آبشارها رسیدیم، رودخانه‌ی زلالی دیدیم که در پایین‌تر، آن آبشارهای سه‌گانه را شکل می‌داد. کمی بالاتر به درختان انگور کوهی رسیدیم و از آن‌ها چیده و خوردیم اما بعد ترس از پدیدار شدن پلنگ یا خرس ما را بر آن داشت که به سرعت از راهی که آمده بودیم بازگردیم.

زمان برای ما کودکان در آن منطقه‌ی کوهستانی، لبریز از هیجان‌های روزمره‌ای بود که از صبح تا شام سرگرممان می‌کرد. از ژرفای دل‌تنگی‌های مادرم از زندگی در دلفنارد درکی نداشتیم. مادرم در تابستان‌های دلفنارد همه‌ی غم‌ها و دل‌تنگی‌های جهان را در خود یکجا تلنبار می‌کرد. دلفنارد برای او سرزمینی بود که بویی از آشنایی نداشت. مردمی که گرچه با او مهربان بودند و زنانی که گرچه با آن‌ها نشست و برخاست می‌کرد و از آن‌ها می‌آموخت و به آن‌ها شیوه‌ی دیگری از زندگانی را یاد می‌داد، اما آنان، زنانی نبودند که با او هم‌زبان باشند. تنهایی آن تابستان‌های طولانی، فقط در کوتاه‌زمانی که خاله ایران و همسرش آنجا را برای تعطیلات انتخاب می‌کردند یا گهگاهی که مادر بزرگ، بی‌بی عطیه، نزد او می‌ماند از میان می‌رفت.

تابستان‌های دلفنارد پر بود از حوادث و رویدادهایی که برای ما کودکان سرگرمی فراهم می‌آورد. در سال‌هایی که ماه محرم به تابستان می‌افتاد. مراسم عزاداری برای امام حسین در روزهای عاشورا و تاسوعا (که بیشتر تتاتر خیابانی بود تا عزاداری) در دلفنارد برگزار می‌شد. مرد جوانی که ما می‌شناختیم همیشه در هیئت شمر با شال قرمز سوار بر اسب به میدان می‌آمد و مرد دیگری در ردای ابوالفضل، مشک آبی را این سو و آن سو می‌کشاند و زنان و مردانی که دورتادور آن میدانک جمع می‌شدند تا به تماشای نبرد نابرابر بین امام حسین و یارانش و لشکر یزید بنشینند. به یاد می‌آورم که در کرمان زنان برای کشته‌شدن امام حسین‌های گریه‌واری می‌کردند، اما گریه‌ی زنان در دلفنارد را به خاطر ندارم. در روز عاشورا مادرم موهای مرا مانند روزهای دیگر شانه نمی‌کرد زیرا موهای شانه‌زده و بافته‌شده و مرتب به نشانه‌ی عزادار نبودن برای امام حسین تلقی می‌شد.

در تابستان‌های دلفنارد گاه ما شاهد نزاع بین دو گروه از دهاتی‌ها بودیم که با هم اختلاف داشتند و در آن میان امکان داشت کودکی قربانی شود. رسم خاتمه‌ی دعاها و اختلافات در دهات گاه این بود که اگر یکی از طرف‌های دعوا حرفش به کرسی نمی‌نشست، با بلندکردن کودک خردسال خود بر سر دست و تهدید به انداختن و کشتن او «که در آن صورت شهادت همه‌ی طرفداران خود

را به همراه داشت، مبنی بر آنکه طرف متخاصم کودک را به قتل رسانده است.» به ماجرا به نفع خود خاتمه می‌داد.

در تابستان‌های دلفارد گاهی به مراسم عروسی دعوت می‌شدیم که بسیار هیجان‌انگیز بود. ازدواج‌های دهات در آن زمان با خواست خانواده انجام می‌گرفت و کسی درباره‌ی اینکه دختر یا پسر به آن رضایت داشت، حرفی به میان نمی‌آورد. این خانواده و عمدتاً پدرها بودند که دختر خانواده‌ی دیگری را برای پسرشان مناسب می‌دیدند و به خواستگاری‌اش می‌رفتند و گفت‌وگوهای مربوط به شرایط عقد و مهریه را انجام می‌دادند. زنان در این میان هیچ سهمی نداشتند. ازدواج‌های آن زمان در واقع قراردادهایی بین دو خانواده بود که بزرگان آن، دور هم می‌نشستند و بر سر شرایط ازدواج فرزندان‌شان به توافق می‌رسیدند. گاه اگر ازدواجی بین قوم و قبیله‌ی پدرم رخ می‌داد، یکی از بزرگان خانواده نزد او می‌آمد و با احترام از او اجازه می‌گرفت.

عروسی‌های دهات بین سه تا هفت روز طول می‌کشید. روزهای اول به تدارک غذا و فراهم کردن محل مناسب برای مهمانان که گاهی همه‌ی ساکنان آن ده و دهات اطراف را شامل می‌شد، می‌گذشت. موزیک عروسی‌ها پرسروصدا و شامل دُهل و سُرنا بود. دهل نوازان در خلسه‌ای عمیق تا مدتی طولانی دور خود می‌چرخیدند. گروه‌های لولی‌ها یا کولی‌هایی که قرن‌ها در آن نواحی سکنا داشتند، نوازندگان اصلی ساز و دهل بودند و عروسی‌های دهات را رنگ‌ورونق می‌دادند. در لابه‌لای خاطرات دور شبی را به یاد می‌آورم که با نوای ساز و دهل و چوب‌بازی مردان، چند زن نیز در مراسم چوب‌بازی شرکت داشتند.

تابلوی دیگری که در خاطره‌ی من از رفتن به یکی از این عروسی‌ها مانده، آن است که پدر و مادرم و ما کودکان سوار بر اسب از محل اقامتمان به روستای دیگری که چند کیلومتر با ما فاصله داشت، برای شرکت در عروسی‌ای که به آن دعوت شده بودیم، رفتیم. دسته‌ی نقاره‌زنان و دهل‌گردانان به محض آنکه کاروان ما را از دور دیدند با سروصدای فراوان به استقبال آمدند. از اسب‌ها پیاده شدیم و به محلی رفتیم که برایمان در نظر گرفته شده بود. شب‌هنگام رختخوابی که به پدر و مادرم اختصاص یافته بود، در واقع رختخواب تازه دوخته‌شده‌ی عروس و داماد بود. ترس از آن بود که لحاف و تشک‌های دیگر با شپش آلوده شده باشند.

در آخرین روز جشن عروسی، رسم آن بود که داماد را به جایی می‌بردند تا تن او را بشویند و لباس معمولی را که تا آن زمان به تن داشت، بیرون آورند و لباس نوی دامادی بپوشانند و سوار بر اسب درحالی‌که پسر بچه‌ای را پیش رو با خود به همراه داشت با ساز و دهل به محلی می‌بردند که

می‌بایست بر تخت نشینند.<sup>۱</sup> در این زمان، سکوتی سنگین فضا را پر می‌کرد و بعد مراسم هدیه‌دادن به داماد آغاز می‌شد. هر یک از شرکت‌کنندگان به فراخور وضع مالی‌شان هدیه‌ای می‌داد که با صدای بلند اعلام و در دفتری نوشته می‌شد. جمع‌آوری این هدایا، چه نقدی یا در قالب ملک و زمین و احشام، به زوج جوان کمک می‌کرد تا زندگی خود را سامان دهند.

هم‌زمان، در آن‌سو، زنان سرگرم بزک‌کردن عروس و پوشاندن لباس عروسی به او می‌شدند. پس از مراسم حنابندان که دست‌ها و پاهای عروس را تزئین می‌کرد، صورت او را بند می‌انداختند و موهایش را به‌صورت چتری کمی کوتاه می‌کردند تا از زیر روسری پولک‌دوزی عروسی بیرون بزنند. حلقه‌ای از سکه‌های گونه‌گون به شکل رشته‌ای دور سر و پیشانی عروس را تزئین می‌کرد. همه‌ی این مراسم با سروصدا و مبارک‌بادها و کل‌زدن زن‌ها همراه بود. در آخرین روز هنگام غروب که مهمان‌ها خداحافظی می‌کردند و اطرافیان پراکنده می‌شدند، عروس و داماد را به حجله‌ای می‌بردند که برایشان تزئین شده بود و دست‌به‌دست می‌داند. آن‌ها می‌بایست حداقل سه روز در آن حجله به سر بزنند و پس از آن به زندگی عادی بازگردند.

\*\*\*

تابستان‌های دلفارد و فقدان دکتر و دارو و ترس از بیماری‌هایی که آغاز و پایان‌شان نامعلوم بود، برای مادرم با داشتن کودکانی خردسال، ترس و نگرانی ته‌نشین شده‌ای به همراه داشت. در یکی از این تابستان‌های طولانی ملال‌آور، برادر کوچکم که تنها یک سال و نیمه بود، به بیماری دیسانتری مبتلا شد، تا آنجا که از او پوست و استخوانی برجای ماند. برادرم منوچهر، اولین پسر خانواده و سخت‌دردانه‌ی پدر و مادرم بود. وقتی دیگر از همه‌ی مداواهای معمول ناامید شده بودند، به توصیه‌ی زنان محلی، قرار شد او را به زیارت قدمگاه قدیسی به نام «شاه چهل مرد» ببرند که در زمان‌های دور از بالای کوهی به همین نام که با محل زندگی ما فاصله‌ی چندانی نداشت، سوار بر دوش فرشتگان بالدار گذر کرده بود. کوه شاه چهل مرد در واقع روبه‌روی محل سکونت ما قرار داشت. کوهی بلندبالا با سنگ‌هایی سیاه‌رنگ که فسیل‌های اعصار گذشته را در خود ثبت کرده بود. از زیر یک بخش کوه، رودخانه‌ای با زلال‌ترین آب می‌گذشت و در همان بخش سنگ‌های فسیلی از بدنه‌ی کوه کنده می‌شدند. تدارک رفتن به ب‌الاترین نقطه‌ی کوه یعنی

---

<sup>۱</sup> . بردن پسر بچه نشانه‌ی آن بود که فرزند آینده باید پسر باشد. تخت شامل سکوی بلندی بود که با تشک و روکش‌های رنگارنگ تزئین می‌شد.

قله‌ی آنو دیدار و طلب مداوا از آن قدیس راه‌گم کرده با همیاری زنان خانواده‌ی پدر و مرد جوانی که برادرم را با خود حمل می‌کرد، فراهم شد. کاروان زائران، صبحگاهان قبل از آنکه خورشید به میانه‌ی دره زرافشانی کند، به راه افتاد. پدرم با آنکه کوهنورد خوبی بود، زحمت همراهی آن‌ها را به خود نداد، بلکه همچون فرمانده‌ی قوای زمینی، زائران را با دوربین زیر نظر داشت و گاه دوربین را به من می‌داد تا صعودشان را تماشا کنم. مادرم و همراهان، خسته اما امیدوار هنوز چادر شب فرو نیفتاده بود که به خانه بازگشتند، بهبودی در وضعیت برادرم مشاهده نشد.

به پدرم خبر دادند که در شهر جیرفت گویا دکتری آمده است تحصیل کرده. اسبی زین‌شده به همراه پیام‌آوری برای آوردن دکتر فرستاده شد و او به خانه‌ی ما آمد. از آن‌سو زنان محلی هم‌زمان توصیه کردند که کودک را یک شب لای شال خر بخوابانند تا بهبود یابد. دکتر به خانه‌ی ما وارد شد و سراغ بیمار را گرفت. به او گفتند در حال حاضر لای شال خر به خواب رفته است. دکتر جوان بساط جمع کرد و از خانه خارج شد و در اعتراض گفت: «یا جای شال خر یا جای من.»

سرانجام به کودک، با توصیه‌ی افراد دیگری، جوشانده‌ی «هلپله»<sup>۱</sup> دادند که خاصیت ضد عفونی‌کنندگی و جلوگیری از اسهال داشت و برادرم بهبود یافت.

سال‌ها بعد کنجکاو‌ی دیدن محل عبور یا زندگی آن (شاه چهل مرد) قدیس مرا بر آن داشت که به همراه تتی چند از دختران خانواده‌ی پدر روانه‌ی صعود به کوه شاه چهل مرد شویم. با هیجانی که برآمده از نوجوانی ما بود در صبحی زود مرکب برتاختیم، از رودخانه‌ی زیر کوه عبور کردیم و از راه مالرو زمانی به میانه راه رسیدیم که آفتاب تازه چادر زرین بر دامنه‌ی کوه برافکنده بود. درلا به لای تنه‌ی درختی بین راه، ماری دیدیم که از خواب شبانه با گرمای آفتاب در حال بیدار شدن بود. از او به سرعت دور شدیم، به کمرکش کوه، زیر سایه‌ی درختانی که از دور مجموعه‌ی کوچک سبزرنگی بودند، رسیدیم. به ناگهان با جنگلی زیبا که چشمه‌ای آب زلال برآمده از دل کوه را در خود پنهان کرده بود، مواجه شدیم. بساط صبحانه پهن کردیم و سپس از همان راه مالرو تا رسیدن به قله صعود را ادامه دادیم. آنچه در بلندای کوه دیدیم منزلگاهی مسطح بود که از هر سوی آن سایر دره‌ها و رشته‌کوه‌ها نمایان بودند و قدیس ما خانه‌ای از آن خود نداشت. زیارتگاه شاه چهل مرد، سنگ‌چین محقری بود با درختی که زائرانی چند بر آن تکه‌های پارچه آویزان کرده بودند. دلم برای

---

<sup>۱</sup> . هلپله جزو گیاهانی است که در طب سنتی استفاده می‌شود.

تنهایی آن قدیس سوخت و در ذهن جوانم ندانستم چطور این داستان نقش بست که او سرزمین خود، عربستان را رها کرده و بر بال فرشتگان چهار نعل پرواز کرده است تا آن آشیانه‌ی محقر را در آن بلندای برهوت برای خود بسازد!

\*\*\*

دل‌نگرانی‌های مادرم که در زمانی دورتر، ترس از حمله‌ی اشرا و راهزنان بود، با امن شدن آن نواحی، بیشتر بدل به مواجهه با بیماری‌هایی شد که گاه همه‌گیر می‌شدند و جماعتی را روانه‌ی گورستان می‌کردند. در تابستانی که من شاید شش‌ساله بودم، یکی از مستخدمین ما، دختر جوانی به نام فُضه، که مادرم او را از کرمان با خود آورده بود به بیماری آبله مبتلا شد. اینکه شیوع بیماری از کی و کجا بود بر من آشکار نیست. آنچه در دفتر خاطره‌های من مانده، کلبه‌ای است که فُضه در آن نگهداری می‌شد و ما کودکان از نزدیک شدن به آن منع شده بودیم. تنها مادرم به درون آن کلبه رفت و آمد می‌کرد، لباس‌های دخترک را عوض کرده و در دیگ می‌جوشاند، تن او را تمیز می‌کرد و آنچه را از دستش برمی‌آمد برای بهبودی‌اش انجام می‌داد. فُضه پس از شش هفته دست‌وپنجه‌نرم کردن با آبله‌ای، که همه‌ی تنش را پوشانده بود، از دنیا رفت. او را در گورستان نزدیک باغ‌های ما به خاک سپردند. مادرم برای آن دختر جوان گریه‌های بسیار کرد و در مسافرت به کرمان شرح ماجرا را برای خانواده‌اش توضیح داد. شرحی که آن‌ها را قانع نکرد و بر این باور بودند که فرزندشان در آن سرزمین کشته شده است. بیماری آبله علاوه بر کشتن بیمار، در بدن آن‌ها که زنده می‌ماندند هم آثار دردناکی، به‌ویژه در صورت، بر جای می‌نهاد که منجر به ایجاد شیارها و گودی در پوست صورت می‌شد و فردی که شاید قبل از ابتلا به آبله از زیبایی برخوردار بود، پس از بهبودی از این بیماری، دیگر اثری از زیبایی در چهره‌اش باقی نمی‌ماند. بعدها با آمدن واکسن آبله، همه واکسینه شدند و این بیماری در ایران از میان رفت.





# فصل چہارم

e-book



## پانزدهم

### کرمان، مدرسه‌ی ابتدایی

در سال‌هایی که ما در کرمان زندگی می‌کردیم و هنوز به جیرفت کوچ دائمی نکرده بودیم، مادر و مادر بزرگ و خاله ایران همگی با هم در یک خانه زندگی می‌کردند. پنج‌ساله بودم که به همراه خاله ایران روپوش اُرَمک خاکستری به تن روانه‌ی مدرسه شدم. مدرسه‌ی ما که گویا «بی‌بی حیات» نام داشت، دری بلند به رنگ سبز پررنگ داشت که کاشی‌کاری‌های رنگارنگی آن را قاب کرده بودند و کلون پرهیبتی داشت که کودکان را در خود می‌بلعید. در دل بازار قدیمی کرمان، مدرسه‌ی بی‌بی حیات ساختمانی کهنه و قدیمی داشت. کلاس‌های درس گرداگرد حیاطی بودند که صبح‌ها در آن شاگردان به صف می‌ایستادند و قبل از رفتن به کلاس، سرود شاهنشاهی می‌خواندند. اولین روز کلاس به حال خود رها شده بودم و خاله ایران را نمی‌یافتم. ترس آن روز نخست تا سال‌ها با من باقی ماند. کلاس ما تاریک بود و زمستان‌ها سوز سرمای کرمان را سخت پذیرا می‌شد. چپ‌دست بودنم بر ترس از تاریکی کلاس و نداشتن دوست و ندیدن خاله ایران در مدرسه افزون شده بود. مادرم تلاش فراوان کرد تا من با دست راست نوشتن را بیاموزم و چنین شد که تا به امروز فرمان مغز من برای نوشتن به دست راست و سایر کارها به دست چپ صادر می‌شود. من تا کلاس سوم دبستان در آن مدرسه ماندگار شدم.

دهه‌ها بعد که گذارم به کرمان افتاد، در بازار کرمان به سراغ در قدیمی آن مدرسه رفتم که هنوز هم برج‌جا بود. از دستفروشی که راه را با چرخ‌دستی خود بر بلند بالای آن در تاریخی بسته بود جوایای احوال پشت آن در شدم. نگاه حیرت‌زده‌اش حکایت از آن داشت که او از پیشینه و رابطه‌ی من با آن در چیزی نمی‌داند.

مدرسه‌رفتن من در کرمان تا کلاس سوم دبستان ادامه داشت و پس از آن مادرم تصمیم نهایی خود را برای اقامت دائم در جیرفت گرفت. در نقش رنگارنگ خاطره‌های دور من از کوچ همیشگی به سرزمین پدری تاریخ دقیقی به چشم نمی‌خورد. فضاهایی مبهم از دهی که می‌رفت صورت شهر به خود گیرد، بیلاقی که بار سنگین خاطره‌های کودکی من در آنجا نقش بسته است و خواهر و برادری که گرمابخش جمع ما بودند. از مدرسه‌ی دخترانه در جیرفت هم چیزی در دفتر خاطرات ذهن من بر جای نمانده است، به‌جز حضور مثبت یکی از معلمان زن که گویا پدرش کشیشی

مسیحی بود<sup>۱</sup> و او و خواهرش با ازدواج با دو جیرفتی به آن سرزمین کوچانده شده بودند. روش و منش این زن با دیگر آموزگاران تفاوت بسیار داشت.

در آن سالها در جیرفت یک مدرسه‌ی دخترانه بود و تعداد اندکی دانش‌آموز. از آن سال‌های ابری خط‌های خاطره‌ها آن قدر پررنگ نیستند که تصویرساز فضای مدرسه باشند. تقریباً در همان سالی که مادرم تصمیم به اقامت دائم در جیرفت گرفت و من در آن تنها دبستان ثبت‌نام کردم، شوهر خاله ایران هم به‌عنوان رئیس اداره‌ی آموزش و پرورش جیرفت منصوب شد. این بدان معنی بود که به مدت چند سالی مادرم، همه‌ی آن‌هایی را که چون جان شیرین دوست داشت، در کنار خود داشت. اما این باهم‌بودن دوام چندانی نیافت. خاله ایران و شوهرخاله به شهر بم که زادگاهش بود برای همیشه نقل مکان کردند و در آنجا به شغل معلمی‌شان پرداختند. مادر بزرگ هم همراهشان کوچید و باز مادر تنها ماند با بار زندگی بر دوش و کودکانی که هر چند سال بر تعدادشان افزوده می‌شد.

مادرم با آنکه به جیرفت کوچ کرده بود اما تابستان‌ها را یک در میان، چند ماهی خانه‌ای در کرمان اجاره می‌کرد تا کنار مادر و خواهرش باشد. برای رفتن به کرمان مانند همیشه همگی سوار بر اسب و الاغ و قاطر از طریق دلفارد از راهی که فرسنگ‌ها از میان جاده‌های کوهستانی می‌گذشت تا به جاده‌ای برسد که به کویر گره می‌خورد، سفر می‌کردیم. آن جاده‌ی ماشین‌رو که از زاهدان شروع و از میان بخشی از کویر و دهات بسیار و شهر بم می‌گذشت تا به کرمان ختم شود، کامیون‌های بزرگ مسافران سرگردان را نیز با خود می‌برد. ما به همراه اسباب و اثاثیه به انتظار کامیونی می‌ایستادیم تا ما را به کرمان ببرد. حیوانات باربر با کارگرانی که ما را تا بدانجا همراهی کرده بودند به جیرفت باز می‌گشتند.

رسیدن به کرمان با همه‌ی خستگی راه برای مادرم شادی بی‌انتها داشت. دیدن مادر و خواهر و حالا خواهرزاده‌ها که بزرگ‌ترینشان همسن یکی از برادرانم بود، دید و بازدید با اعضای خانواده، دایی‌ها و دخترعموها و دخترخاله‌ها و دیگر افراد فامیل. پرسه‌زدن در بازار کرمان صبح‌ها تا ساعتی از ظهر، نشستن در فالوده‌فروشی اطهری و خوردن فالوده‌ی خنک کرمانی به همراه زنان دیگر، گرداگرد میزهای بلند و غیبت‌های روزانه و خنده‌های شیرین مادرم که معروف خاص و عام بود.

---

<sup>۱</sup>. خانم گولفیانس خوانده می‌شد.

خاطره‌ای در تاریخ روشن پادهای من از روزگاری به جا مانده است که سینما به کرمان آمده بود و اولین فیلم ایرانی به نام «دختر لر» را نمایش می‌داد. مادرم یک پسرعموی ناتنی داشت که آپاراتچی سینما بود و یک شب ما را در تراس سینما برای دیدن فیلم دعوت کرد. از آن سینما و شب‌هایی که صدای آواز دلکش، خواننده‌ی محبوب مادرم، که در فیلمی (نمی‌دانم چه فیلمی بود). آهنگ «سحر که از کوه بلند» را می‌خواند و در فضای شهر پخش می‌شد، رگه‌هایی برجای مانده است. در آن سال‌های اواخر دهه‌ی بیست و اوایل دهه‌ی سی رادیو سرگرمی همه‌ی ما بود، به‌ویژه مادرم<sup>۱</sup>. در زمانی که رادیو تازه به کرمان آمده بود و آواز خوانندگانی همچون دلکش و مرضیه را مرتباً پخش می‌کرد، مادر و خاله ایران همیشه درباره‌ی خواننده‌های محبوبشان با هم اختلاف داشتند. مادرم صدای دلکش را دوست داشت و خاله ایران مرضیه را. باتری‌های رادیوهای اولیه در جعبه‌ای چند کیلویی بودند که از طریق سیمی به رادیو وصل می‌شدند، اگر باتری‌ها تمام می‌شد، امکان داشت با اضافه کردن موادی به عمرشان افزود. آمدن رادیو به شهرها و به‌ویژه روستاها، خود انقلابی بود درگسترش آگاهی و دانش مردم از آنچه در ایران و جهان می‌گذرد. زمانی که رادیو در شهرها گسترش یافت، این تنها رادیوی تهران نبود که مردم به آن گوش می‌دادند، بلکه رادیو بی‌بی‌سی، رادیو مسکو و فرستنده‌های دیگر نیز در گسترش آگاهی و اخبار بین مردم سهم بزرگی داشتند.

در تابستان‌های دلفارد وقتی رادیو همه‌گیر شده بود، مادرم شب‌ها برنامه‌ی گل‌های جاویدان و نوای خوانندگان مورد علاقه خود را در انحصار داشت و پدرم اخبار ساعت دو بعدازظهر را. گاه در آن باغ‌های بی‌دروپیکر دلفارد صدای رادیو را آن‌قدر بلند می‌کرد که پرندگان نشسته بر بلندای درختان چنار نیز از رویدادهای ایران و جهان باخبر می‌شدند. هنگام پخش اخبار، پدرم قیافه‌ای جدی به خود می‌گرفت و کسی جرئت سروصدا و قیل و قال نداشت. گویی که خود او در همه‌ی امور سیاسی دخالت مستقیم دارد و باید از آنچه در ایران و جهان می‌گذرد باخبر باشد! دیگر اهالی روستا نیز با گوش دادن به اخبار فرستنده‌های مختلف به کارشناسان خبره‌ی سیاست‌های ایران و جهان مبدل شده بودند. ردوبدل کردن اطلاعات و تحلیل‌های سیاسی آن‌هایی که هرگز پا از دایره‌ی دهات بیرون نگذاشته بودند، موجب شده بود که مردان در گردهمایی‌ها بیش از صحبت درباره‌ی امور جاری به بحث درباره‌ی آنچه در دیگر نقاط جهان می‌گذشت، بپردازند. اخبار رادیو و

---

۱. سال ۱۳۱۹، تاسیس رادیو در ایران همزمان است با سال تولد من که در ابتدا رادیو تهران خوانده می‌شد، زیرا که تنها در تهران صدای آن شنیده می‌شد. بعدها با گسترش تکنولوژی آن زمان، به همه نقاط ایران گسترش یافت.

بحث‌های سیاسی مختص مردان روستا بود و زنان تصور مداخله در چنین «مباحث مهمی» را نداشتند. بعضی‌ها آن قدر در امور سیاست بین‌الملل خود را خیره می‌دانستند که از سیاستمداران کشورهای غربی در مکالماتشان با نام کوچک یاد می‌کردند. تابستان‌ها در کرمان، گاه مادرم و خاله ایران هوس می‌کردند که موها را فر شش‌ماهه بزنند. روندی که گویا به تازگی مد روز شده بود.



مادرم و خاله ایران با موهای فرزده

\*\*\*

مادرم دو خاله داشت با فرزندان بی‌شمار، اما معاشرت‌های مادر و مادربزرگ با یکی از این خاله‌ها بسیار گرم و مداوم بود. از خاله‌ی دیگر آگاهی زیادی ندارم چون بیشتر در رفسنجان زندگی می‌کرد و فرزندان‌ش نیز ساکن آن شهر بودند.



نشسته از راست ناهید خانم و عصمت خانم فرزندان بی‌بی‌عالیه، خاله‌ی بزرگ مادرم. عکس سمت چپ: از راست: فتح‌الله خان، احمد خان و حسن خان. این سه برادر آن زمان از جوانان خوش‌پوش کرمان بودند.



عکس سمت چپ به ترتیب ایستاده زنده یاد احمد خان، فتح الله خان و حسن خان صاعد یکی از دایی های مادرم که مردی بسیار خوش صحبت و خوش پوش بود. او سال های آخر عمرش را با دو زن در اصفهان سپری کرد.



مادر بزرگ، نفر اول نشسته از راست، در کنار برادری که بسیار دوستش داشت همراه با همسران او و خواهر یکی از همسرانش.

از نکات جالب آن است که این دو زن (همسران دایی مادرم) با هم رابطه ای بسیار دوستانه داشتند و در یک خانه زندگی می کردند. از میان چهار دایی مادرم، این دایی از همه شوخ تر و مهربان تر بود و با ما رابطه ی نزدیکی داشت.

تابستان‌هایی که ما در کرمان بودیم و مصادف با ماه محرم بود همیشه مراسم باشکوه عزاداری کشته‌شدن امام حسین برگزار می‌شد. مادر بزرگ مرا که دردانه‌اش بودم با خود به بعضی از این مراسم می‌برد. مراسم سینه‌زنی عاشورا در کرمان وجهه و اهمیت خاصی برای گروه‌های سینه‌زنی داشت که با هم در رقابت تاریخی بودند و گروه‌های آن‌ها در نهایت به خانه‌ی مسکونی سردار (اینکه سردار که بود در خاطر من مانده است) می‌رسید. سردار مردی متمول و صاحب نفوذ بود که خانه‌اش دو طبقه داشت و در طبقه‌ی بالای آن زنان از صبح زود مستقر می‌شدند تا ورود دسته‌های سینه‌زنی را تماشا کنند. از دسته‌های سینه‌زنی آنکه با هیاهو و علم و کتل زودتر به خانه‌ی سردار می‌رسید، قهرمان روز بود. در خانه‌ی سردار، پس از پایان سینه‌زنی، مردمی که در مراسم سهمی داشتند با غذاهای گوناگون پذیرایی می‌شدند.

مراسم عاشورا و هیاهوی پیرامون آن بیشتر موجب سرگرمی و تفریح مردم بود تا عزاداری برای امامی که قرن‌ها پیش در صحرای کربلا در نبرد با رقیب کشته شده بود. زنان به‌ویژه از این مراسم برای بیرون‌زدن از خانه و سپری کردن روز با دیگر همسایگان لذتی ناخودآگاه می‌بردند. در برخی شهرهای بزرگ مثل تهران، در شب‌های عاشورا، پسران جوان فرصتی می‌یافتند تا به لاس‌زدن با دختران و گاه آزار جنسی آن‌ها بپردازند. این رویه تا امروز هم ادامه دارد با این تفاوت که دختران امروزی هم در این شیطنت‌ها دخالت مستقیم دارند.

از دیگر مراسم ایام عاشورا در کرمان، مراسم شام غریبان بود. اولین شب پس از کشته‌شدن امام حسین و یارانش و اینکه زنان و کودکان به جا مانده در آن برهوت صحرای کربلا در تاریکی به سر برده بودند. مردم با شمع‌های روشن و آواز قاریان از کوچه‌ها و خیابان‌های تاریک گذر می‌کردند تا به مسجد جامع کرمان برسند. در تاریک و روشن خاطره‌های من یکی از این شب‌های رفتن به مسجد جامع همراه با مادر بزرگ شناور باقی مانده است.

مادر بزرگ زنی مذهبی به‌شیوه‌ی سنتی بود. تعصبی در اعتقاداتش نداشت. من دردانه‌ی مادر بزرگ در همه‌ی این مراسم و نیز دیدوبازدیدهای خانوادگی همراهی‌اش می‌کردم. او در ماه رمضان گاه سه روز مهم آن را روزه می‌گرفت و من برای آنکه خوشحالش کنم، یک‌بار با او روزه گرفتم، اما فشار گرسنگی و تشنگی موجب شد که دیگر هوس همراهی با او را نداشته باشم. خانواده‌ی مادری‌ام، مانند بسیاری خانواده‌های کرمانی، به‌طور سنتی مذهبی بودند و شرکت در مراسم مذهبی را همچون عادتی دیرین ادامه می‌دادند. از آنجا که اهالی روستاهای جیرفت درک متفاوتی از مذهب رایج در شهرها داشتند، نماز و روزه فقط در برخی خانواده‌ها برگزار می‌شد. خانواده‌ی ما از این قاعده مستثنی بود. به یاد نمی‌آورم که پدرم هرگز نماز خوانده باشد، گو اینکه ادعا می‌کرد پدر خودش پس از خواندن نماز از جهان رفته است. نمازخواندن گهگاه مادرم در میان شیطنت‌های برادر و خواهر کوچک‌ترم بیشتر موجب تفریح بود تا چیزی دیگر.



## شانزدهم

### کودتای ۲۸ مرداد

تابستان سال ۱۳۳۲، ما در کرمان بودیم. مادرم و خاله ایران هوس رفتن به تهران و بعد زیارت امام رضا در مشهد به سرشان زد. رفتن به زیارت امام رضا گویا مد روز بود. مادر بزرگ را با کودکانش بزرگتر در کرمان برجای گذاردند و خود به همراه کودکان خردسالتر با اتوبوس که تنها وسیله نقلیه بین کرمان و تهران بود راهی تهران شدند. از اینکه پدرم و شوهر خاله آن‌ها را همراهی کردند یا با ما در کرمان ماندند، خاطره‌ای در ذهنم بر جای نمانده است. آنچه به یاد دارم آن است که من و مادر بزرگ اغلب با هم به دیدار فامیل می‌رفتیم یا با گشت‌وگذار در بازار کرمان روزها را سپری می‌کردیم. در یک بعدازظهر مردادماه برای رفتن به خیابان شاپور کرمان و قدم‌زدن در پیاده‌روی آن و سرک‌کشیدن به مغازه‌ها و تماشای مردم که سرگرمی بیشتر زنان خانه‌دار آن دوران بود، آماده شدیم. خیابان شاپور آن زمان خیابانی بود طولانی با مغازه‌های گوناگون در دو سویش. وقت‌گذرانی زن‌ها در آن زمان، صبح‌ها بازار بزرگ بود و بعدازظهرها رفتن به خیابان شاپور. خانواده‌ها گاه به همراه کودکان طول‌وعرض آن را آرام و بی‌دغدغه می‌پیمودند و بعد با دستانی پر یا خالی به خانه بازمی‌گشتند تا شب را آغاز کنند.

در آن بعدازظهر مورد بحث، من و مادر بزرگ به خیابان شاپور که نزدیک‌تر شدیم، جمعیتی بیش از حد معمول و هیجان‌زده توجه‌مان را به خود جلب کرد. به حاشیه‌ی خیابان که رسیدیم موج جمعیت مادر بزرگ را نگران کرد و موجب شد دست مرا محکم در دست بگیرد تا مبادا در میان جمعیت گم شوم. نمی‌دانستیم چه شده، تنها فریادهای مردانی را می‌شنیدیم که نمی‌دانستیم کجا هستند و صورتک‌های هیجان‌زده مردمی در آن نزدیکی‌ها که در پی دیدن چیزی به آن‌سوتر سرک می‌کشیدند.

این هیاهوی مردم و شنیدن فریادهای «زننده باد» و «مرده باد» فضا را غیرعادی کرده بود، با این‌همه مادر بزرگ جلو و جلوتر رفت تا به مرکز هیاهو نزدیک شد. مشاهده‌ی مردمی که چشمانشان از حدقه در آمده بود، فریادهای جنون‌آمیز آن‌ها و ماشین جیبی که جسدی به آن بسته شده و به آهستگی حرکت می‌کرد، مادر بزرگ را نگران کرد و ترس و وجودش را گرفت آن‌چنان‌که به سرعت از جمعیت جدا شد و درحالی‌که مرا به دنبال خود می‌کشید پا به فرار گذاشت. در راه لنگه‌کفشش را گم کرد اما برای پیدا کردنش قدم آهسته نکرد و با یک لنگه کفش به خانه آمد و در را قفل کرد.

بعدها دانستیم که آن روز ۲۸ مرداد، روز کودتا علیه نخست‌وزیر مصدق و به‌زیرکشیدن او از قدرت بود. در آن روز و روزهای پس از آن افراد زیادی دستگیر و برخی کشته شدند. جسدی که آن روز با جیپ در خیابان شاپور کرمان کشیده می‌شد به سرهنگ سخائی، رئیس پلیس کرمان، تعلق داشت.





عکس‌هایی از روز کودتای ۲۸ مرداد که هنوز هم در حافظه‌ی ما زنده نگه داشته شده است.

بعدها مادرم و خاله ایران برای ما تعریف کردند که در آن روز در کوچه برلن<sup>۱</sup> تهران، مرکز خرید و مد روز آن سال‌ها، قدم می‌زده‌اند که ناگهان سروصدای مردم در خیابان و شلیک گلوله همه را هراسان کرده بود. جمعیتی که در آن کوچه و کوچه‌های اطراف بودند، نمی‌دانستند چه کنند. آن‌دو که نمی‌دانم تنها بودند یا با افراد دیگر خانواده، به درون مغازه‌ای پناه می‌برند. مغازه‌دارها مشتریان را در مغازه‌ها نگه می‌دارند و کرکری مغازه‌ها را پایین می‌کشند تا سروصداها بخوابد تا ساعتی بعد که توانستند خود را به محلی که ساکن بودند برسانند. کودتای ۲۸ مرداد آن سال با همه‌ی تأثیرات مخربش در ذهن ایرانیان هنوز هم که هنوز است افسانه‌ها، گمانه‌زنی‌ها و تهمت‌های روا و ناروایی را به دنبال می‌کشد.

\*\*\*

در یکی از سال‌هایی که زمان آن درست در خاطر من ثبت نشده است، پدرم احساس کرد چشمان بسیار تیز او که به کمک آن شب‌های بسیاری را از دیواره‌های صخره‌های کوه در دلفارد بالا رفته بود، دچار کم‌بینی شده و چند ماه بعد کامل نابینا شد. این مصیبت بر سر او و مادرم همچون آوار فرود آمد، زیرا علاوه بر مشکلات دیگر دل‌نگرانی جدی آن بود که برای همیشه کور باقی بماند. از جیرفت به کرمان آمدند و مادر او را نزد دکتر متخصص برد. به آن‌ها گفته شد که چشمان پدرم

---

۱. کوچه برلن زمانی از شیک‌ترین محلات خرید تهران بود.

به اصطلاح آن روز «آب مروارید» آورده است و باید ماه‌ها صبر کند تا زمان عمل جراحی برسد. پدرم که خود را مردی قوی و رئیس قبیله می‌دانست از آنکه کور شود احساس حقارت می‌کرد و از مادرم خواهش کرده بود تا آنجا که ممکن است آن را از دیگران پنهان نگه دارند. کاهش دید او تا بدانجا پیش رفت که برای رفت و آمدهای ضروری مادرم می‌بایست دست او را بگیرد و هدایتش کند. مادر همیشه صبور من از فاجعه‌ی کورشدن شوهر با کسی صحبتی نکرد. پس از حدود شش ماه پدر را دوباره به کرمان برد و در بیمارستانی که نامش از خاطر م‌پاک شده است هر دو چشم او را عمل کردند و او بینایی‌اش را باز یافت.

## هفدهم

### زندگی در جیرفت

شهر جیرفت بین سال‌های ۱۳۳۰ - ۱۳۴۰ اقامتگاه دائمی خانواده‌ی ما شد. خانه‌ی ما در میانه‌ی آن باغ پر از درختان مرکبات و گل‌های نرگس و مریم ورشته جویی که درختان اکالیپتوس را آبیاری می‌کرد و بلندای قدشان را تا بی‌نهایت می‌رساند و آرام‌آرام از لابه‌لای دیوارهای گلی به منازل همسایگان سرازیر می‌شد، قرار داشت. خانه‌ی ما و دیگر خانه‌های اولیه با گسترش شهر از دوسوی شمال و جنوب، وسط شهر واقع شده بود. در آن زمان من صاحب برادران و خواهرانی شده بودم که خانه را لبریز از سروصدایشان می‌کردند. از آنجا که فاصله‌ی سنی من با بزرگ‌ترینشان، خواهرم سیمین، حدود چهار سال بود به یاد نمی‌آورم که در شیطنت‌هایشان همگام شده باشم. همیشه «بزرگ‌تر» بودم و همیشه مسلط بر رفتار و حرکاتم که از دایره‌ی عرف روز بیرون نزنند. پدرم با آنکه از مادرم «حساب» می‌برد، هر جا که دستش می‌رسید پسران را بر دختران ترجیح می‌داد. رسم زمانه بود و شاید تا به امروز هم ادامه دارد که فرزند ذکور بر دختر ترجیح دارد! چرایی آن را باید از تاریکخانه‌ی سنت‌ها و باورهای فرهنگی بیرون کشید. این رسم در میانه‌ی این واقعیت بود که در دهات، به‌ویژه در میان عشایر، زنان بیشترین بار سروسامان‌دادن به زندگانی روزمره را بر عهده دارند.<sup>۱</sup>

در آن زمان، یعنی سال‌های ۱۳۳۰ شمسی، جیرفت شهرکی شده بود با ادارات دولتی، فرمانداری و مدرسه و دبیرستان پسرانه و هر روز روبه‌توسعه بود، به طوری که زمین‌هایی که زمانی زیر کشت محصولات مختلف بودند هم به حلقوم شهر فرورفتند تا بر آن‌ها خانه‌های مسکونی بنا شود. خانواده‌های مأموران دولتی در بناهایی اسکان داده می‌شدند که در بخشی از آن همان اداره دایر بود. مادرم به‌ندرت با خانواده‌های بومی و فامیل پدر رفت‌وآمد داشت، اما از میان همسران رؤسای ادارات دولتی و خوانین جیرفت برای خود محفلی زنانه ساخته بود که با هم رفت‌وآمد منظم داشتند. رفت‌وآمدهای مادرم با این زنان ترتیب و آداب خاص خود را داشت. هر دو هفته یک‌بار

---

<sup>۱</sup> . باید بگویم که پدرم در زمانی که ما دختران برای خود سروسامانی داشتیم و در کار خود موفقیت نسبی کسب کرده بودیم به ما احترام فراوانی می‌گذاشت.

به خانه‌ی یکی از زنان دعوت رسمی می‌شدند، با اطلاع قبلی و بدون حضور مردان. ابتدا میزبان، مستخدم خود را به خانه‌ی افرادی که باید دعوت می‌شدند، می‌فرستاد و از آنان از سوی مادرم دعوت می‌کرد که در روز و ساعت معین «تشریف بیاورند». این ترتیب برای همه‌ی مهمانان اجرا می‌شد. در خانه‌ی ما در آن روز پدر غیث می‌زد و ما کودکان اجازه‌ی حضور در آن جمع را نداشتیم. اتاق مهمانخانه و ایوان‌های اطراف آب‌وجارو و تمیز می‌شدند. در میانه‌ی اتاق سفره‌ی گلدوزی‌شده‌ی زیبایی پهن می‌شد که رویش ظروف نقره‌ی جهیزیه‌ی مادرم پر از شیرینی و آجیل و میوه‌های فصل به انتظار مهمانان لبخند می‌زد. بچه‌ها باید سرووضع خود را تمیز و مرتب نگه می‌داشتند تا اگر تصادفاً مهمانان آن‌ها را ببینند، از سرووضع آشفته‌ی ناشی از شیطنت‌های دائمی‌شان، مادرم را خجل‌زده نکنند. هنگام ورود، زنان به‌ترتیب سن و رده‌ی اجتماعی در جای خود می‌نشستند. زنان مسن‌تر یا همسران کارمندان اداره‌هایی که در مرتبه‌ی مهم‌تر بودند «مانند همسر فرماندار» به بالای اتاق دعوت می‌شدند و دیگران به همین روال در جای خود می‌نشستند. سلام و احوالپرسی هم رسم خود را داشت. این بزرگ‌ترها بودند که از کوچک‌ترها (چه از نظر سن یا مرتبه‌ی اجتماعی) احوالپرسی می‌کردند. در طول دو ساعتی که مهمانی‌های مادرم ادامه می‌یافت، زنان از همه‌ی دری سخن می‌گفتند و شنیدن داستان‌ها و غیبت‌های زنانه‌ی آن‌ها سحرآمیز و سرگرم‌کننده بود.<sup>۱</sup> خوردن تنقلات و خوردن آنها نیز رسم و روال خود را داشت. ابتدا چای تازه‌دم را زن مستخدم در استکان‌های دسته‌نقره‌ای در سینی نقره می‌آورد و به‌ترتیب سن و رده‌ی اجتماعی به مهمانان تعارف می‌کرد، هم‌زمان چای شیرینی هم تعارف می‌شد. بعد از ساعتی که بساط چای و شیرینی جمع می‌شد، نوبت میوه‌ها بود که آن نیز صرف می‌شد. خوردن آجیل نمایانگر پایان مراسم بود و همه در یک قرارداد نانوشته می‌دانستند که پس از آجیل باید از هم خداحافظی کنند. مادرم از این دیدوبازدیدها لذت می‌برد زیرا تنها نشانه‌ی زندگانی شهری بودند که او در زمانه‌ای دور پشت‌سر نهاده بود. رسم و رسوم این دیدارها در بیلاق ما دلفاراد بسیار متفاوت بود. اگر مقامات محلی از گرمای تابستان به جای رفتن به کرمان به دلفاراد می‌آمدند، دیدارها اغلب در کناره‌ی آبشارهای سه‌گانه و با حضور مردان و کودکان و مستخدمین و گاه محلی‌ها صورت می‌گرفت. روزی که قرار بود مهمانی کنار آبشار برگزار شود، غذاها که اغلب آش رشته یا غذای محلی

---

<sup>۱</sup> . یکی از برادرانم که در شیطنت ید طولایی داشت، یک‌بار که هنگام رسیدن مهمان‌ها برای کش‌رفتن شیرینی درون اتاق گیر افتاده بود، مجبور شد دو ساعت خود را پشت پرده‌ای پنهان کند و صدایش در نیاید. بعدها برای ما داستان‌های ناشنیده‌ی آن روز را با آب‌وتاب و حرکات شیطنت‌آمیزش تعریف می‌کرد.

بزقورمه<sup>۱</sup> بودند، در دیگ‌های بزرگ حمل می‌شدند. این نوع پیک‌نیک‌های دسته‌جمعی برای ما کودکان که اغلب با خودمان روز را به شب می‌رساندیم، هیجانی بی‌نهایت داشت. در این پیک‌نیک‌ها که ده‌ها نفر حضور داشتند، همه سعی می‌کردند مهارت خود را در بالارفتن از صخره‌های کناره‌ی آبشارها و بالارفتن از کناره‌ی اولین و دومین آبشار تا رسیدن به آخرین آبشار به نمایش بگذارند. مدت تابش آفتاب بر آبشارها به دلیل بلندی کوه‌های پیرامون، بسیار کوتاه بود و سایه‌ی سنگین غروب در آن دره‌ی باریک زودتر از دیگر نقاط پدیدار می‌شد و بساط مهمانی نیز با برچیده شدن رگه‌های آفتاب به پایان خود می‌رسید.

---

<sup>۱</sup> پختن این غذای محلی محبوب مهارت زیادی می‌طلبد. بزقورمه نوعی آبگوشت است که به آن کشک هم اضافه می‌کنند. ترکیبی از گوشت و نخود و کشک و دیگر افزودنی‌ها.



عکسی تاریخی در زمانی گنگ در جیرفت. مادرم با تفنگ شکاری (مادرم هرگز از تفنگ استفاده نمی کرد) خاله ایران و من



## هجدهم

### بر سر دوراهی: ادامه تحصیل یا خانه نشینی

دوازدهسیزدهساله بودم با دو خواهر و دو برادر و خانه‌ای که دیگر سروسامانی داشت و خانواده‌ای که به کوشش مادرم صاحب درآمدی بود که کفاف زندگی آبرومندانه‌ای را می‌داد. مدرسه ابتدایی‌ام می‌رفت که به پایان رسد. جیرفت آن زمان دبیرستان دخترانه‌ای نداشت، تنها یک دبیرستان پسرانه وجود داشت. اینکه من خانه‌نشین شوم و دچار سرنوشت مادر، هم برای او و هم برای من کابوسی پیش رو بود. مادرم در تلاش برای یافتن راهی بود که من بتوانم به تحصیلاتم ادامه دهم. در آن روزها نگاه به من و سرگردانی‌ام که به ادامه تحصیل علاقه داشتم، مادرم را در غمی فرو برد که گرچه تازه از راه رسیده بود اما پا در تاریخ گذشته‌ای نه‌چندان دور داشت. مادرم، مرا که اولین فرزند دردانه و دختری آرام و سربه‌زیر بودم، بسیار دوست داشت و برایم آرزوهای دورودراز در دریای خیال می‌بافت؛ آرزوهایی که با خانه‌نشین شدنم رشته‌هایش پاره می‌شد و بر باد می‌رفت. احتمال زیادی داشت که پس از یکی دو سال، با فشار پدر و رسم و رسوم حاکم بر آن سرزمین، مرا هم چون او شوهر دهند و آرزوهایم برایم، همراه با آرزوهای بالنده‌نشده‌ی من همه با هم خاکستر شوند. بسیاری از دختران سرشناسان محلی که ما با آنها رفت‌وآمد داشتیم، به همان سرنوشت دچار شده بودند. ازدواج در سنین نوجوانی و به‌دنیا آوردن کودکانی که همچون آنها در خانه، محبوس آداب و رسوم روستا می‌شدند. به تکاپو افتاد و از دست‌اندرکاران آموزش و پرورش جیرفت که با آنها آشنایی داشتند، یاری خواست. رئیس آموزش و پرورش آن زمان، زنده‌یاد فاطمی‌نامی، قول داد که خود بر تدریس خانگی من نظارت کند تا آخر سال بتوانم به همراه پسرها در امتحانات سال اول دبیرستان شرکت کنم.

راه‌حلی بود موقتی اما شدنی. سال اول دبیرستان تا آنجا که در خاطرمان مانده بر همین منوال تمام شد. قرار بر این شد که برای برخی از دروس سال دوم به همراه یکی دیگر از دختران محلی در برخی کلاس‌های درس دبیرستان پسرانه شرکت کنیم و سایر دروس در خانه تدریس شوند. رفتن ما دو دختر با هیكل‌های نارسیده و لاغر، پیچیده در چادر و نشستن بر صندلی‌های ردیف آخر کلاس برای ساعاتی در هفته، بین زنانی که با مادرم رفت‌وآمد داشتند، جنجالی برپا کرد. زنانی که از دختران خود چیزی به‌جز آشپزی و گلدوزی و خانه‌داری و درنهایت یافتن شوهری مناسب، انتظار نداشتند و دنیای دیگری را نمی‌شناختند. ابتدا با طعنه و کنایه و بعد آشکارا به مادرم تاختند

که چگونه اجازه می‌دهد دخترش به مدرسه‌ی پسرانه برود و موجب آبروریزی فامیل شود. درحالی‌که مادر و حتی پدرم که در این مورد از مادرم پیروی می‌کرد، هیچ اشکالی در این شکل ادامه‌تحصیل من نمی‌دیدند. این زنان که همسران رؤسای ادارات و سرشناسان محلی بودند، سرانجام مادرم را وادار کردند تا از رفتن من به مدرسه، که حالا سال تحصیلی‌اش به نیمه رسیده بود، جلوگیری کند. خانه‌نشین شدن من همراه شد با گریه‌های مدام من و گاه مادرم. راه‌های چاره را از هرسو بسته بودند. برای آرام کردن من که سخت دل‌بسته‌ی درس و مدرسه بودم، رشوه‌های فراوانی پیشنهاد شد: برابم چرخ خیاطی می‌خرند تا هرچه می‌خواهم بدوزم، در کرمان دندان‌هایم را روکش طلا خواهند کرد - کاری که گویا مد آن روزها بود- و وعده و وعیدهای دیگر. من اما در دنیای کودکانه فقط به درس و مدرسه فکر می‌کردم و با غمی تلمبار شده به گوشه‌ای خزیده بودم. جیرفت کوچک بود و زندانی رسوم قبیله‌ای، آمیخته با باورهای خانواده‌هایی که تازه در اجتماع بسته‌ی آن نواحی سری در میان سرها در آورده بودند و همه‌ی حرکات و رفتارهای زنان و دختران خانواده‌های سرشناس را زیر ذره‌بین داشتند. پایرون‌نهادن از دایره‌ی رسوم کهنه زیر ذره‌بین قراردادهای نانوشته و پوسیده‌ی آن زمان بود. پابرجای ماندن باورهای پوسیده را زنان نگاهبانی می‌کردند. نقش زنان در نگهداری رسومی که زنان و دختران را سخت پای‌بند چهاردیواری خانه می‌کرد، از مردان پررنگ‌تر بود. زنانی که گاه سواد خواندن و نوشتن نیز نداشتند. گرچه مادر و حتی پدرم نه سختگیر بودند و نه اعتقادی به این رسوم داشتند، اما دایره‌ی غیبت‌ها آن‌چنان تنگ بود که حتی رفتن به بیرون از خانه و بازدید از چند مغازه‌ی پارچه‌فروشی شهرک جیرفت هم موجب پیچ‌پیچ‌های درون‌محلل‌زنانی می‌شد که سرگرمی‌شان غیبت درباره‌ی دیگران بود.

مادرم ناامید و سرگردان از آنچه بر سر این اولین فرزند دردانه‌اش می‌آمد بالاخره به مشورت با مادر بزرگ و خاله ایران نشست. آن‌ها با هم نامه‌نگاری‌های منظم داشتند. در یکی از این نامه‌ها، موضوع مدرسه‌نرفتن من و نگرانی‌های خود را از اینکه به‌زودی سرنوشتی چون خود او در انتظارم خواهد بود با آن‌ها در میان گذاشت. از اینکه این نامه‌نگاری‌ها چه مدت به طول انجامید، چیزی در خاطر من مانده است، اما روزی از روزهای تاریک و روشن فصل بهار، مادرم با خوشحالی نامه‌ای را به من نشان داد که در آن خاله ایران پیشنهاد کرده بود به شهرستان بم، که دبیرستان دخترانه داشت، بروم و دبیرستان را آنجا پیش آن‌ها تمام کنم. شوهر خاله‌ام موافقت کرده بود و مادر بزرگ نیز در آنجا می‌توانست از من مراقبت کند. خبری خوش بود و پایانی بر ناامیدی‌های من و مادرم از خانه‌نشینی‌ام در دوازده‌سالگی و احتمال شوهردادنم در یکی دو سال آینده. چنین بود که من جیرفت و خانه‌ی پدری و خواهر و برادرهایم را برای همیشه ترک کردم.

سال‌های بعد تابستان‌ها گرچه با آن‌ها بودم، اما دیگر بخشی از خانواده با دلتنگی‌ها و زیروبم‌های روزمره‌اش به‌شمار نمی‌رفتم. مهمانی شده بودم که چند ماهی با خواهر و برادرها و مادر و پدرم سپری می‌کردم. ماه‌هایی که برای گذراندن تعطیلات به خانه باز می‌گشتم، برای مادرم بسیار گرانبها بودند. او و من همچون سایه گرد هم می‌چرخیدیم. مادرم می‌خواست دلتنگی ندیدن دختر بزرگش را در آن چند ماه جبران کند و من گرچه دیگر خود را جدا، اما پیوسته با آن‌ها می‌دیدم، مادرم را همچو سایه دنبال می‌کردم تا ماه‌های جدایی را کوتاه‌تر و فشرده‌تر کنم.

سال‌های پیش از ترک خانواده و زندگی در جیرفت همچون لکه‌های خاکستری‌رنگی در دالان‌های ذهن من رسوب کرده و سوسوی می‌زنند. دل‌نگرانی‌های مادرم از زندگی ناخواسته در سرزمینی ناخواسته، دلتنگی‌های مزن او برای آنچه که آرزو داشت و آنچه را در آن فرو رفته بود، به یاد می‌آورم و من که سایه‌ی مادر بودم، همه‌ی بالا و پایین روحیه‌اش را در آن سن کم و در مغز نابالغم بازبینی می‌کردم و از دیدن ناامیدی‌هایش غصه‌دار می‌شدم. این حس آمیخته با ده‌ها زیروبم دیدنی‌های فرهنگ ده‌نشینی، مرا بر آن داشت که ناخودآگاه از آن سرزمین احساس ناخوشایندی در درونم انباشته کنم. احساسی که گنگ بود و ناگفتنی، احساسی نه به مردمان و نزدیکان، بلکه به هوا و آب و آفتاب و باد و کوه‌های بلند پریپچ‌وخم که گذر از آن‌ها ترسناک‌ترین تجربه‌ی سال و ماه مادرم بود. از آنچه او را آزار می‌داد و من تنها رگه‌های سایه‌های غبار غم را بر صورتش همچون انعکاس تاریکی شبان کوهستان مشاهده می‌کردم. گهگاه نیز که صدای قهقهه‌ی خنده‌هایش را می‌شنیدم، شادی‌ام حدومرزی نمی‌یافت. شادی‌هایی که بیشترین رد خاطرهایش از درون دالان‌های نیمه‌تاریک بازارهای کرمان بیرون می‌زدند، زمانی که در تابستان‌ها با خواهر و مادر بزرگ شادمانه صبح‌ها را تا نیمی از روز در آن‌ها پرسه می‌زد.

از زندگی در جیرفت خاطره‌ی خوشی ندارم که پایه پای من سال‌ها را سپری کرده باشد، با این‌همه باید اعتراف کنم که دلم گاه برای آن سرزمین‌های جنوب، کوه‌های بلند خاکستری بی‌احساس، هلیل‌رود که اکنون با داشتن سدی بر گلوگاهش دیگر سرکشی‌های دوران کودکی‌ام را ندارد و به حیوانی رام بدل شده است، برای دیدن شهر جیرفت از فاصله‌ی پانزده کیلومتری، آنگاه که از دل کوهستان جبال بارز همچون نوارگم‌شده‌ای درغبار نمایان می‌شود، برای مردمی که غریبه‌ها را دوست ندارند و حرف راست و دروغ را با هزاران لایه اغراق می‌پوشانند تا واقعیت را هرگز ندانی، برای دیدن بلندای کوه‌هایی که منطقه را از دو سو محاصره کرده‌اند، برای پیچ‌وخم‌های جاده‌ای که از جاده‌ی اصلی کرمان - بم - زاهدان منشعب می‌شود تا رسیدن به کوه‌ها و دره‌های بین راه و آن

نهرآب که سرچشمه‌اش ناپیداست اما با زلالی بی‌پایان کویر را می‌شکافد و تک‌درختی در مسیر  
جاده‌ی بین راه بم و جیرفت و برای همه‌ی آنچه که دیگر نخواهم دید، تنگ شده است.

e-book

# فصل پنجم

e-book



## نوزدهم

### کوچ به شهر بم

در یکی از روزهای اواخر شهریور ۱۳۳۵ با چمدانی کوچک و قلبی مالامال از نگرانی و هیجان به همراه مادرم به خانه‌ی خاله ایران وارد شدم که در بهترین نقطه‌ی شهر بم در میان باغ‌های مرکبات و خرما و گل رز محمدی بود.

مادرم چند روزی با ما بود و بعد خداحافظی کرد و به جیرفت بازگشت، با چشمی گریان و دلی امیدوار از آنکه مرا از پنجه‌های درهم‌فشرده‌ی سنن آن سرزمین دور از تمدن نجات داده است. برای او و من شاید این فرار روبه‌جلو بود، بدون آنکه آن زمان از اهمیت آن حرکت آگاه باشیم. فرستادن من به بم گرچه ابتدا با پیچ‌پیچ‌های این سو و آن سو همراه بود، که مادرم با اراده‌ی محکم خود در برابر آن‌ها سکوتی ایستا کرد، اما همان حرکت موجب شد در سال‌های بعد خانوادگی بسیاری دخترانشان را برای تحصیل روانه‌ی شهرهای بزرگ، به‌ویژه تهران کنند.

\*\*\*

خانه‌ی خاله ایران مجموعه‌ای بود از حرکت و قیل و قال زندگی در شهری به قدمت زمان‌های دور و خانواده‌هایی با آداب و رسوم کهن و دیرپا. در آن زمان دو دختر خاله و پسر خاله‌ام کودک بودند و در طول سال‌هایی که من با آن‌ها زندگی کردم، بزرگ و بزرگ‌تر شدند و در نبود خواهر و برادرانم با آن‌ها رابطه‌ای نزدیک برقرار کردم و عضو یک خانواده شدم. اضافه‌شدن یک نفر به خانواده‌ی پرجمعیت خاله ایران، تغییری در روش اداره‌ی خانه به وجود نیاورد. خانه‌ی خاله مجموعه‌ای بود از اتاق‌های بسیار گرداگرد حیاطی که وسطش حوضی قدیمی قرار داشت، با چند درخت مرکبات پیرامون آن. چند اتاق به مادرشوهر خاله اختصاص داشت که زنی ساکت و آرام بود و بعدها به خانه‌ی دیگری نقل مکان کرد. یک اتاق از مجموع آن ساختمان به من و مادر بزرگ اختصاص یافت. آن مجموعه‌ی پررفت و آمد مشتمل بر اتاق نشیمن، حوضخانه<sup>۱</sup> برای استفاده در تابستان‌های گرم، اتاق مهمانخانه، محل زندگی مستخدمین زن و مرد و باغبان در بخش دیگر

---

<sup>۱</sup> در مناطق گرم ایران، به‌ویژه مناطق کویری، حوضخانه خنک‌ترین محل استراحت روزانه به شمار می‌رفت؛ اتاقی با سقف‌های بلند و دور از تابش آفتاب با حوض کاشی‌آبی در وسط و طاق‌هایی در اطراف.

مجموعه و اتفاق کوچکی که شوهر خاله، که مردی کتابخوان و روزنامه‌خوان بود، از آن به‌عنوان انبار مجلات و نشریاتی استفاده می‌کرد که آبونه بود و با پست برایش می‌رسید. این اتفاق جایی شد که در سال‌های اقامت در بم هر وقت فرصت داشتم، خود را در آن از نظرها پنهان می‌کردم و سرگرم خواندن مجلات می‌شدم و از این طریق با دنیای ناشناخته‌ی بیرون از کرمان آشنا می‌شدم. در آن دوران داشتن کتاب در خانه‌ها به‌جز قرآن، حافظ، سعدی و فردوسی معمول نبود. کتاب‌فروشی هم به معنای امروزی، حتی در شهری مانند کرمان هم وجود نداشت. مردم دانستنی‌هایشان را نسل‌به‌نسل به یکدیگر انتقال می‌دادند، تا آنکه کم‌کم روزنامه و به‌ویژه مجله باب روز شد و افرادی که اندک علاقه و سواد داشتند با آبونه‌شدن مجلاتی مثل فردوسی، خواندنی‌ها، سفید و سیاه و امثالهم از اوضاع کشور و جهان آگاه می‌شدند. در زمانی که در خاطر مردمی از آن نمانده، مردی باسواد از خانواده‌ی پدر بزرگ، ناصر خان سعید، اقدام به انتشار روزنامه ای کرد که هفتگی انتشار می‌یافت. با آمدن رادیو و سال‌ها بعد تلویزیون سطح آگاهی مردم تا حدی بالاتر رفت، اما در کل تا به امروز هم ایرانیان مردمانی هستند در پایین‌ترین رده‌ی کتاب‌خوانی.

بخش غربی خانه‌ی خاله ایران از طریق راهرویی به باغی متصل می‌شد که جوی آبی گل‌آلود از میانش عبور می‌کرد و درختان بلند خرما و انواع مرکبات و درختان انار، زیبایی بی‌نظیری به آن مجموعه می‌دادند. شوهر خاله باغ‌های دیگری هم داشت که خرما و مرکبات تولید می‌کردند.<sup>۱</sup> دورتادور آن باغ‌ها پر بود از بوته‌های گل محمدی که در بهار غوغا می‌کردند و عطر سحرآمیزشان باغ و بازدیدکنندگان را از لذتی بی‌انتها سرشار می‌کرد. بعدها شاهد آن بودم که مادر بزرگ در اوج رویش گل‌های محمدی، آن‌ها را جمع می‌کرد و با تشریفات بسیار از آن‌ها گلاب می‌گرفت. زیرزمین خانه‌ی خاله ایران اتاقکی سحرآمیز بود، با دالانی باریک که به باغ راه داشت و در تابستان‌ها خنکای باد را به درون راه می‌داد. آنجا از هُرم گرمای کویری بم در امان بود. سرتاسر طاقچه‌های این زیرزمین که به آن‌ها «رف» می‌گفتند، پر بود از بطری‌های عرقی‌جات که مادر بزرگ در فصل‌های مختلف از گیاهان و گل‌ها و ساقه‌ی درونی درخت خرما «عرق‌های»

---

<sup>۱</sup>. یکی از رسوم جالب در شهرستان بم این بود که والدین اگر ملک و زمین و باغ داشتند، در زمان حیاتشان وقتی که فرزندان بزرگ شده و ازدواج می‌کردند، سهم آن‌ها را جدا کرده و به آن‌ها منتقل می‌کردند. در نتیجه فرزندان نباید به انتظار می‌مانند تا بعد از فوت والدین سهم خود را از املاکشان به دست آورند.



مختلف را با دستگاهی به نام «دیگ نیچه» تهیه می‌کرد<sup>۱</sup> به علاوهی ترشی‌جات و مرباهای گوناگون.



تصاویری از ارگ معروف بم و امامزاده‌ای که مادر بزرگ در آن به خاک سپرده شد. دهه‌ها بعد گویا امامزاده در زلزله‌ی بم از میان رفت و به همراه آن گور مادر بزرگ هم.



شهرستان بم به سبب قرار گرفتن در کناره‌ی کویر، زمستان بسیار سرد نداشت، اما تابستان‌هایش گرم و سوزان بود. خانواده‌هایی که برایشان امکان داشت، پس از پایان مدارس به دره‌های فشرده

---

<sup>۱</sup>. از دیگ نیچه برای گرفتن عرقیجات از همه‌نوع گل و گیاه می‌توان استفاده کرد؛ روشی پیچیده که باید از هزاران سال قبل تا به امروز در ایران و سایر نقاط خاورمیانه به کار گرفته شده باشد.



در دل کوه‌های مجاور، جایی که قطعه ملک و خانه‌ای داشتند، کوچ می‌کردند یا در غیر آن صورت به شهر کرمان پناه می‌بردند. بسیاری از ثروتمندان شهر در منطقه‌ی نورماشیر، در چند کیلومتری شهر بم، باغ‌های خرما و مرکبات داشتند. خرما و مرکبات بخش قابل ملاحظه‌ی صادرات بم را تشکیل می‌داد. بم شهری است که قدمت آن به هزاره‌های دور برمی‌گردد. در سال‌های پیش رو که در بم زندگی کردم و گاه به جیرفت می‌رفتم، تفاوت‌های فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و منش و روش مردم دو منطقه به‌خوبی بر من آشکار شده بود. رگه‌ها و نماد و نمودهای فرهنگ شهرنشینی در بم در مقایسه با فرهنگ روستانشینی در جیرفت در همی رفتار و کردار و برخورد‌های مردم با یکدیگر به‌وضوح دیده می‌شد.

\*\*\*

از اوایل مهرماه تا اواخر خردادماه که مدرسه‌ها باز و ادارات دولتی دایر بودند، گرمای کویر هنوز قابل تحمل بود، خانه‌ی خاله ایران ریتم آرام اما منظمی داشت که من پس از ثبت نام در دبیرستان دخترانه‌ی پروین به‌سرعت با آن خو گرفتم. روز، از صبح زود، با بیدارشدن همه و شستن دست‌ورو و پوشیدن لباس مدرسه و خوردن صبحانه‌ای که مستخدمین فراهم می‌کردند، آغاز می‌شد. سپس خاله و شوهرخاله عازم محل کارشان در مدرسی که تدریس می‌کردند، می‌شدند.

خاله ایران در یکی از مدارس نزدیک محل زندگی‌شان تدریس می‌کرد و بعدها مدیر همان مدرسه شد و شوهرخاله بازرس اداره‌ی آموزش و پرورش بود. وسیله‌ی رفت‌وآمد شوهرخاله اوایل سال‌هایی، که من آنجا بودم، دوچرخه بود اما در سال‌های بعد ماشین جیبی خرید که با آن به همراه مردان فامیلش گاه به شکار آهو می‌رفتند و مسافرت‌های ما به جیرفت نیز با آن ماشین بود. از اولین تفریحاتی که من طی سال‌ها زندگی با خانواده‌ی خاله ایران از آن لذت فراوان می‌بردم، پیک‌نیک‌های منظمی بود که همراه دیگر افراد خانواده در دهات نورماشیر یا اطراف بم برگزار می‌شد. در واقع یکی از تفریحات در بم، رفتن به پیک‌نیک‌های خانوادگی در دهات اطراف شهر بود. در تعطیلات، ما و شوهرخاله و افراد فامیلش همگی با هم سوار بر ماشین‌های جیب، روانه‌ی باغ‌ها و دهاتی می‌شدیم که عطر بهارنارنج و درختان دیگرش همیشه و تا مدت‌ها با ما ماندگار بودند.

\*\*\*

مادر بزرگ اداره‌ی خانه را بر عهده داشت و خاله ایران کمتر در امورخانه دخالت می‌کرد. به عکس مادرم که اداره‌ی زندگی به‌تنهایی در دست او بود، چون پدرم مسئولیتی نمی‌پذیرفت، خاله ایران

از این بابت نگرانی نداشت. مادر بزرگ زنی آرام و بی سروصدا بود. زندگی اش خلاصه می شد در رتق و فتق امور خانه. نه هرگز از او شکوه و شکایتی شنیده می شد و نه هوای زندگانی دیگری داشت که شاید آن امر محال را به بوته‌ی فراموشی سپرده بود. از صبح زود تدارک غذای آن روز را می دید و با رفتن به باغی که در آن انواع سبزی‌ها را کاشته بودند، با سبزی از انواع سبزی‌ها و کدو و بادمجان و فلفل و گوجه‌فرونگی بازمی گشت. از مستخدمان خانه، یکی زنی بود که سال‌ها با خانواده زندگی می کرد و وظیفه‌ی پخت و پز را به عهده داشت و دیگری همسر باغبان که وظیفه‌ی پختن نان را بر عهده داشت. در خانه‌ی خاله یخچال نیز وجود داشت، وسیله‌ای که در آن زمان کالای نادری به شمار می رفت.

زندگی مادر بزرگ تا آخر عمر، به جز یک سال که همراه من به تهران آمد، به همین روال تا زمان مرگش در شصت سالگی (سال ۱۳۴۲) ادامه داشت. مادر بزرگ زنی بود که هرگز لب به شکایت باز نکرد، هرگز کسی هم به این موضوع فکر نکرد که او روزی خانه و کاشانه‌ای از آن خود داشته است. وقتی خاله ایران به بم کوچ کرد، انگار طبیعی ترین روال زندگی آن بود که همراه او کوچ کند. مهربان بود و کم حرف. مادرم را نیز دوست داشت، اما زندگی با خاله را ترجیح می داد چون در خانه‌ی ما آرامشی را نمی یافت که در خانه‌ی خاله حکمفرما بود. آمدن گهگاهش به جیرفت و بودن با مادرم همانند راه یافتن قدیسی بود به درون کلبه‌ای و مادرم هر لحظه اش را گرمی می داشت. لحظه‌هایی بس کوتاه. با مادر در آن برهوت جیرفت بودن دلتنگی و افسردگی می آورد که مادر بزرگ ناخودآگاه از آن دوری می جست؛ شاید هم نمی توانست سرنوشتی را که برای دختر بزرگش رقم خورده بود، تحمل کند.

\*\*\*

دبیرستان پروین تنها دبیرستان دخترانه در شهر بم بود که مرا در آن ثبت نام کردند، ساختمانی کهن در دل بازار قدیمی بم. مدیر دبیرستان پس از پرسش و پاسخ درباره‌ی دو سال تحصیل دبیرستانی من در جیرفت و آگاهی از نحوه‌ی مدرسه رفتنم، تصمیم گرفت که دوباره در کلاس هشتم بنشینم زیرا تحصیلاتم در جیرفت برای آن‌ها در حد قابل قبولی نبود. ابتدای ورودم به آن دبیرستان فضا ناآشنا بود همراه با دلهره و نگرانی‌های فراوان. ابتدا مرا با دختری که در حوالی منزل خاله ایران با پدر و خواهرانش زندگی می کرد و مادرش را در جوانی از دست داده بود، آشنا کردند تا با هم راه طولانی خانه تا مدرسه را طی کنیم. اختر در ماه‌ها و سال‌های بعد نزدیک ترین و صمیمی ترین دوست من باقی ماند تا آنکه پراکندگی دوران پرتنش بزرگسالی هر یک از ما را به سیاره‌ای پرتاب

کرد. «آخرین بار پس از انقلاب با تلاش بسیار او را یافتیم، زنی بود شکسته، با تمایلات مذهبی و شوهری که زمان ازدواج وکیل موفق بود اما انقلاب اسلامی از او مردی خرافاتی ساخته بود که تحملش آسان نبود».

مسیر خانگی خاله ایران تا مدرسه‌ی پروین، راهی طولانی بود که می‌بایست پیاده طی شود. چنین بود که به مدت پنج سال، صبح‌ها من و اختر درحالی‌که خود را در چادرهای نازک پوشانده بودیم، آرام و پیوسته فاصله‌ی یک ساعت و نیم خانه تا مدرسه‌ی پروین را پیاده طی می‌کردیم. یکی دو سال بعد دبیرستان پروین به ساختمان نوساز زیبایی منتقل شد که حتی زمین تنیس نیز داشت. شهر بم، شهری قدیمی است با بافت جمعیتی متفاوت از جیرفت و حتی کرمان. شهری که آن زمان رجال سرشناسی در آن زندگی می‌کردند که از بقیه‌ی اقشار جامعه متفاوت بودند. خانواده‌های مرفهی که فرزندان‌شان در دبیرستان پروین تحصیل می‌کردند و هرروز با ماشین‌های شخصی و راننده به مدرسه می‌آمدند. کلاس هشتم ترکیبی بود از دختران طبقات مختلف که بعدها با آشنایی با آن‌ها به فرهنگ‌های متفاوت حاکم بر زندگی خانوادگی‌شان بیشتر آشنا شدم.

بم شهری بود محافظه‌کار و بسیار سنتی که مشکل بود کسی بتواند پا از دایره‌ی تنگ سنت‌های حاکم فراتر نهد. سنت‌های جاافتاده آن قدر قوی بودند که برای مثال اگر فردی در خانواده‌ای از جهان می‌رفت، رسم بر این بود که زنان عزادار باید یک سال تمام با لباس سیاه‌نشین باشند و پذیرای کسانی که برای ادای احترام سرزده به خانه‌شان می‌آمدند. این موجب شده بود که زنان یک خانواده گاه سال‌ها لباس سیاه بر تن داشته باشند. آمدورفت‌ها و ارتباطات بین خانواده‌ها نیز قوانین خود را داشت که با شهر جیرفت که طبقه‌ی متوسط آن رگ‌وریشه‌ای نداشتند، متفاوت بود.

روزها و هفته‌ها و شاید ماه‌های اول ورودم به کلاس هشتم با تنهایی و نداشتن دوست همراه بود. اما از آنجا که برای من خود ادامه تحصیل مهم‌تر از شرایط آن بود، به یادگیری و تلاشم ادامه دادم. آموزگاران ما زنان و مردانی بودند که آن‌طور که بعدها فهمیدم سواد چندانی هم برای تدریس نداشتند، شاید همین آگاهی اندک معلمان از مواد درسی بود که برای مثال فهم درس فیزیک یا ریاضی را برایمان مشکل کرده بود، چون دبیران آن رشته‌ها توان آموزش به ما را نداشتند.

سال اول تحصیلی به پایان رسید. من با محیط مدرسه و زندگی در خانگی خاله ایران و محبت‌های اطرافیان به‌ویژه حضور مادر بزرگ که علاقه‌اش به من حدود مرزی نداشت، توانستم خود را بیابم و ناگهان به نوجوانی مبدل شوم که شوق دانستن و زندگی‌ای متفاوت از آنچه در جیرفت بود، بر آنم داشت که پرواز کنم؛ پرواز به سمت فضاهای ناشناخته برای دانستن، شناختن و باز هم دانستن.

اتفاق لبریز از نشریات تاریخ‌گذشته و به‌روزشده‌ی شوهرخاله، زنده‌یاد داوود سجادی، در پرواز خیال من نقش بزرگی داشت.

اولین تابستانی که پیش خانواده بازگشتم. مادرم و من برای جبران ماه‌های دوری گرد هم می‌چرخیدیم. نمی‌خواستیم لحظه‌ای از هم جدا شویم. خواهر و برادرهایم با فاصله‌ای که بین ما گسل ایجاد کرده بود به من به دیده‌ی احترام می‌نگریستند. از بازی‌های کودکانه و بالارفتن از کوه و کمر و درختان میوه کمتر خبری بود. بیشتر کتاب می‌خواندم و رغبتی به ادامه‌ی دوستی با همسالانم در جیرفت که بسیار هم اندک بودند، نداشتم. گویی دیگر مهمان دوره‌ی تعطیلات تابستان بودم که گاه برای بازگشت به خانه‌ی دیگرم روزشماری می‌کردم.

بین خانواده‌ام و خاله ایران قراردادی نانوشته به امضاء رسیده بود که چگونه عیدهای نوروز را با هم باشند. در سال‌هایی که در بم به دبیرستان می‌رفتم، هر عید نوروز به‌نوبت یا همگی از بم به جیرفت می‌رفتیم یا خانواده‌ام دو هفته به بم می‌آمدند. دورانی که بس شیرین بود و خاطره‌انگیز از بودن با هم، گوش‌دادن به گفت‌وگوهای پایان‌ناپذیر مادر، مادر بزرگ و خاله، از شیطنت‌های کودکان جوان‌تر خانواده و بعد، قیافه‌های غم‌زده به هنگام جدایی. مادرم می‌ماند و زندگی‌ای همیشه انباشته از غم‌های تلنبارشده در گوشه‌وکنار زمان.



من و خاله ایران در تاریخی که در خاطر من مانده است.



خاله ایران و همسرش، زنده‌یاد، داوود سجادی



خاله ایران و یکی از خواهرشوهرها و سه فرزند: مهدی، زرین و فاطمی



۱ عکس‌های خانوادگی در بزم

سال اول و کلاس هشتم به پایان رسید. در کلاس نهم، دیگر دوستان فراوانی داشتم. دخترانی که گاه با هم رقابت داشتیم و گاه جاده‌های ناشناخته‌ی نوجوانی را با هم می‌پیمودیم. به تدریج و با کوشش در خواندن و یادگیری بیشتر به رتبه‌های بالاتر کلاس راه یافتیم. علاقه‌ام به زبان انگلیسی بیش از سایر دروس بود تا آنجا که سعی داشتم حتی دیکشنری زبان انگلیسی را در نبود کتاب‌های مورد علاقه به تمامی از بر کنم. معلم زبان انگلیسی ما از شوقم آگاه بود و به من کمک می‌کرد. اغلب بهترین نمره‌ها را در زبان انگلیسی می‌گرفتم.

روزها در مدرسه و ساعات تفریح با دوستان سپری می‌شدند و پس از مدرسه هم با برخی از آن‌ها تلفنی صحبت می‌کردم. دستگاه‌های تلفن در بزم به این شکل بود که می‌بایست از طریق اپراتور به خانه‌ها وصل شوند. تا آنجا که در خاطرمان مانده، گاه اپراتور می‌توانست سه نفر را به هم وصل کند

و ما دختران نوجوان گاه با هم مکالمه‌ی سه‌طرفه داشتیم. آغاز سال دهم دبیرستان انتخاب ادامه‌تحصیل تا دیپلم در سه رشته بود: رشته‌ی ریاضی، طبیعی یا ادبی. من رشته‌ی طبیعی را انتخاب کردم و به فاز دوم دبیرستان وارد شدم. پس از پایان دو سال اول، در مدرسه از نظر سطح درسی از شاگردان شناخته‌شده‌ی کلاس بودم، تنها یکی از همکلاس‌ها با من رقابت داشت. از سرگرمی‌های دیگر دبیرستان شرکت در مراسمی بود که در سالن اداره‌ی فرهنگ برگزار می‌شدند و بیشتر شکل مناظرات ادبی داشتند، با حضور خانواده‌ها و سرشناسان محلی. من در بیشتر این مناظره‌ها، شرکت داشتم و با حفظ قطعات ادبی و رقابت با دیگر دختران توانایی‌ام را به نمایش می‌گذاشتم. در آن سال‌ها دبیر زبان فارسی ما، زنده‌یاد سعیدی سیرجانی بود که با شوق و علاقه‌ای که به شعر و ادبیات داشت ما را به ادبیات علاقه‌مند کرده بود.





مراسم شعرخوانی است که به نظر می‌رسد به من جایزه‌ای هم داده‌اند.

\*\*\*

مدرسه‌ی جدید ما یک زمین تنیس بزرگ و یک زمین والیبال هم داشت. در جایی میز پینگ‌پنگ هم گذاشته بودند که دختر خاله‌ام پس از ورود به کلاس اول دبیرستان، پینگ‌پنگ را خوب فراگرفت. برای من بازی تنیس بسیار لذت‌بخش بود و مدتی فعالانه به یادگیری و تمرین مداوم ادامه دادم. همبازی‌هایم اغلب معلمان مرد دبیرستان بودند و چند تن از دختران مدرسه از کلاس‌های مختلف. از کلاس دهم به بعد چند روز در هفته صبح‌ها زودتر از همه به مدرسه می‌رفتم تا تنیس بازی کنم. تعداد دیگری از دختران هم همراهم به بازی مشغول می‌شدند. پایان یکی از آن سال‌ها دو گروه با هم مسابقه دادیم که گروه ما برنده شد و جایزه‌ای به ما دادند که قاب عکس شهناز پهلوی بود.



تیم تنیس بازان ما که برنده‌ی جایزه‌ی مسابقه شد. در عکس سه نفره‌ی سمت چپ، من نفر اول از سمت چپ هستم.



والیبال و پینگ‌پنگ هم از دیگر علاقه‌مندی‌هایمان بود. این عکس تیم والیبال ما را نشان می‌دهد که همراه با معلم ورزش هستیم. در این عکس من نشسته، نفر دوم از سمت راست هستم.



از دیگر فعالیت‌هایی که در مدرسه‌ی پروین با اشتیاق به آن می‌پرداختیم، تهیه‌ی انواع کیک‌ها و شیرینی‌ها بود که در بخش آشپزی انجام می‌شد. برای تشویق ما، مدیر مدرسه اغلب از زنان متشخص بم که خاله ایران (نفر آخر در عکس زیر و من در کنارش) نیز جزو آن‌ها بود، دعوت می‌کرد.



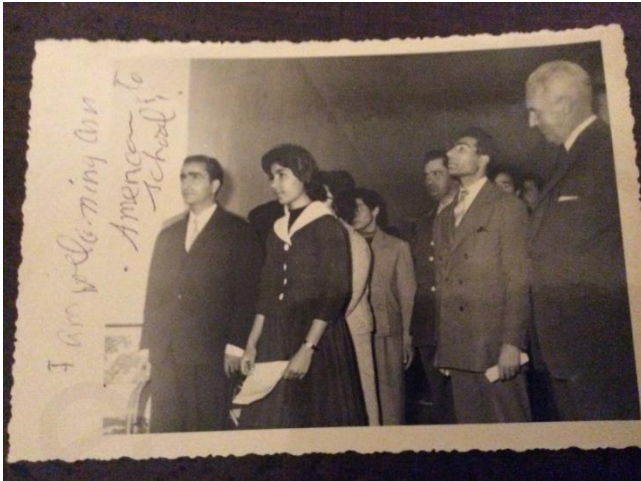
هنگامی که برخی از شخصیت‌های مملکتی به بزم می‌آمدند، ما دانش‌آموزان دبیرستان‌های دخترانه و پسرانه برای خوش‌آمدگویی در خیابان صف می‌کشیدیم و یک نفر از ما به آن‌ها خوش‌آمد می‌گفت. در سال ۱۳۳۶، دکتر اقبال، نخست‌وزیر وقت، به بزم آمد و در عکسی که به یادگار مانده، یکی از دختران همکلاس من در حال خوش‌آمدگویی به اوست.



خوش‌آمدگویی یکی از همکلاسان من به دکتر اقبال، نخست‌وزیر وقت، در بزم

در آن زمان، مسئولان آمریکایی تحت نام اصل چهار، که برنامه‌ی کمک به بالابردن سطح آموزش در ایران بود، گاه به شهرهای ایران از آن جمله بم مسافرت می‌کردند. یکی از اولین مراکزی که مورد بازدیدشان قرار می‌گرفت، دبیرستان ما بود. از آنجا که زبان انگلیسی من به نسبت سایر دختران بهتر بود، همیشه خوش آمدگویی به آن‌ها برعهده‌ی من گذاشته می‌شد.

عکس نیز در همان زمان گرفته شده و من و یکی از همکلاسانم را، نشسته، نشان می‌دهد و مستشار آمریکایی که سرگرم بررسی نوشته یا کتابی است و دو نفر از مسئولین هم ایستاده.



عکس زیر در کلاس درس ما گرفته شده است. یکی از مستشاران آمریکایی به بم آمد و از مدرسه ما دیدار کرد. من به زبان انگلیسی به او خوش آمد گفتم. در این عکس از راست به چپ: مستشار آمریکایی، یکی از مسئولان آموزش و پرورش و رئیس آموزش و پرورش دیده می‌شوند.



در یکی از این بازدیدها، آمریکایی‌ها به ما دانش‌آموزان بسته‌هایی حاوی کاغذ و مدادرنگی و سایر وسایل مدرسه دادند. ما از دریافت این بسته‌ها که به درد کودکان کشورهای فقیر می‌خورد، بسیار ناراحت شدیم اما اعتراضمان به جایی نرسید، شاید از آن‌رو که آمریکایی‌های اصل چهار واقعاً ما را جزو کودکان کشورهای فقیر به شمار می‌آوردند.

\*\*\*

سال‌های دبیرستان ما گاه یکنواخت بودند و گاه همراه با هیجان. در کلاس دهم دبیرستان، دختری به ما پیوست که اهل تهران بود. قدی بلند داشت و زبانی شیرین و بی‌پروا. اولین سؤالش از ما درباره‌ی پسران شهر بود. ما دختران شهرستانی که سخت در کنترل سنت‌های شهر بودیم و هرگز جرئت نزدیک شدن و دوست شدن با پسران به فکرمان خطور هم نمی‌کرد، به ناگهان با کسی روبه‌رو بودیم که دنیایش گسترده و بی‌پروا بود. سهیلا قدی بلند و صورتی زیبا و سخنی شیرین داشت و همه‌ی ما را همچون آهن‌ربا به خود جلب می‌کرد. چندی نگذشت که سهیلا فهرستی به ما داد از همه‌ی پسران ژینگولو که فرزندان پولدارهای شهر بودند و کاری نداشتند به‌جز آنکه هنگامی تعطیل شدن دبیرستان سر یکی از چهارراه‌ها بایستند و پیام‌هایشان را روی سیب‌های تازه، نوشته و به دختران بدهند. آن چهارراه از مسیر من و دوستم دور بود، ولی ما هم نوشتن پیام روی سیب‌های تازه را یاد گرفتیم؛ شاید برای روز مبادا.

سهیلا هم به‌زودی با شناختن حدود فرهنگ شهر تا زمانی که در بزم درس می‌خواند، به‌جز حرف، کار دیگری نکرد. با این‌همه ورود او به جمع ما دخترانی که فقط به درس و ورزش و گرفتن نمره‌ی بهتر فکرمی‌کردیم، ما را به دنیای خیالات محال وارد کرد؛ خیالاتی که با رشدن همه‌روزی من و اختر از روبه‌روی آن مدرسه‌ی پسرانه و دیدن پسران نوجوانی که با اشتیاق

براندازمان می‌کردند اما ملاحظات سنتی حاکم بر جامعه اجازه‌ی صحبت به ما را نمی‌داد، بیشتر بال‌وپر می‌گرفت.



سهیلا، با شیپنت‌ها و بازگوشی‌های تهرانی‌اش



از سمت چپ: من، سهیلا و یکی از همکلاسی‌ها در پشت‌بام مدرسه

از دختران دیگری که در زندگی آن زمان من تأثیر بسزایی داشت، روحی رفیعی، دخترعموی زنده‌یاد داریوش رفیعی، خواننده‌ی معروف، بود.<sup>۱</sup> روحی رفیعی در تهران زندگی می‌کرد و برای مدت کوتاهی به دبیرستان ما آمد. دختری بود بسیار گرم و من و او پس از مدت کوتاهی، دوستی عمیقی با هم پیدا کردیم. روحی به من یاد داد که مهربان باشم و دوستی‌ها را قدر بدانم. در آن

---

<sup>۱</sup>. داریوش رفیعی: خواننده‌ی سال‌های ۱۳۳۰ رادیو بود و در زندگی کوتاهش با خواندن ترانه‌های ماندگاری همچون: «رختخواب مرا مستانه بنواز، تو پیچ‌پیچ ره میخانه بنواز»، شهرت فراوان یافت. متأسفانه این خواننده همانند بسیاری از هنرمندان آن زمان به هروئین مبتلا شد و در جوانی جانش را از دست داد.

دوران روابط ما دختران نوجوان گاه با حسادت‌ها یا سؤتفاهم‌های بچه‌گانه به قهرودوری می‌انجامید. روحی رفیعی با مهربانی طبیعی آمیخته در رفتار و کردارش، مرا از آن حلقه‌ی کوتاه‌بینی خارج کرد و جهان وسیع‌تری را پیش رویم گشود. متأسفانه گذر زمان ما را در خود گم کرد و من دیگر پس از رفتنش از بم به‌خلاف قولی که به هم داده بودیم، خبری از او نگرفتم، یادش گرامی.



۲ روحی رفیعی



شاگردان برجسته‌ی کلاس و دبیر زبان انگلیسی ما خانم گرامی. من نفر اول از سمت چپ.



به‌هررو دایره‌ی دوستی من در سال‌های آخر دبیرستان بسیار وسیع شده بود. نگهداری این عکس‌ها، که شاهده‌ی بر زندگی من و همکلاسانم در دبیرستان پروین در آن سال‌های دور است، چه کار زیبایی بود که اکنون پس از حدود شصت سال می‌توانم آن دوران را با عکس برای خوانندگان بازگو کنم.



\*\*\*

در اواسط زمستان ۱۳۳۸ که آخرین سال دبیرستانم بود، برای من که هوای رفتن به دانشگاه را در سر داشتم، سالی مهم به‌شمار می‌رفت. سخت درس می‌خواندم و با رقابتی که با یکی‌دو همکلاسی‌ام داشتم در پی آن بودم که شاگرد اول بشوم، اما گویا جسمم با آنچه در سر داشتم، سر ناسازگاری گذاشته بود. روزی زمستانی ناگهان دچار تب و ضعف جسمانی شدیدی شدم که رفتن به مدرسه را غیرممکن ساخت. روزها در رختخوابی که گوشه‌ی یکی از اتاق‌ها گسترده بود، زمین‌گیر شده بودم، با تب و ناتوانی و نگرانی از آنکه از دیگران عقب افتاده‌ام. خاله ایران بارها تنها دکتر شهر را، که سال قبل از آن نیز دیفتری مرا معالجه کرده بود، فراخواند. بادقت معاینه‌ام کرد اما از دلایل آن تب و چرایی ادامه‌یافتنش سر در نیاورد.

گاه نگرانی ام از آنکه نتوانم در امتحانات آخر سال شرکت کنم، با آمدن و دیدار تعدادی از معلمان و اطمینان دادنشان که آن قدرها هم از درس عقب نخواهم ماند و به محض بهبودی می توانم دروس عقب مانده را از سر بگیرم و آن ها کمک خواهند کرد تا زمان غیبت را جبران کنم، کمی کاهش می یافت. اما پس از گذشت حدود یک ماه، وضع جسمی ام تا آنجا وخیم شد که مادر بزرگ و خاله ایران حضور مادرم را ضروری دانستند. شاید هم فکر می کردند که من به زودی خواهم مرد. مادرم که تازه زایمان کرده بود، با نوزاد بیست و پنج روزه اش که پسری ریز جثه بود، چند روز قبل از عید نوروز آن سال سراسیمه به بالینم شتافت و مرا که در آن حال دید بسیار پریشان شد. اما این حضور مادر بود یا عاملی دیگر، تب من ناگهان قطع شد و توانستم از رختخواب بیرون آیم و کم کم به زندگی بازگردم. وزن زیادی از دست داده بودم اما اراده ام آن چنان قوی بود که مرا پس از تعطیلات نوروز آن سال روانه ی مدرسه کرد.

سایر اعضای خانواده نیز آن سال برای تعطیلات نوروز از جیرفت به بم آمدند و آن آخرین سالی بود که خانواده های ما کنار هم نوروز را جشن گرفتند. پس از بهبودی نسبی، معلم ها وضع درس های عقب افتاده و کلاس هایی که نتوانسته بودم چند ماه در آن ها شرکت کنم را بررسی کردند. توصیه ی همگان این بود که از یادگیری آنچه در غیبتم آموزش داده شده بود، صرف نظر کنم و تنها به دروس قبل از بیماری و بعد از آن بپردازم و خود را برای امتحان نهایی دبیرستان آماده کنم.



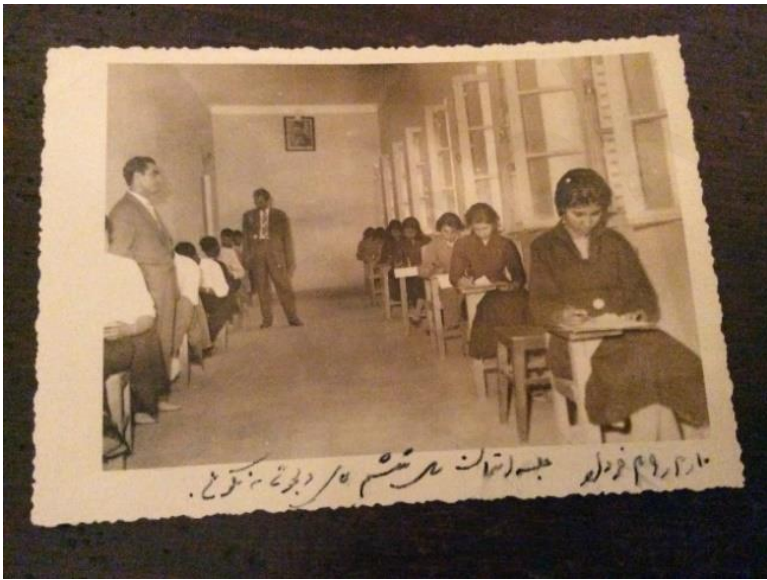
عکس تاریخی از نوروز ۱۳۳۸ در بام (آخرین نوروز در کنار هم). برادر شیطانم، مهدی، در سمت راست، خاله ایران و مادرم نشسته به همراه یکی از بستگان شوهرخاله، خواهر کوچکم، مریم، و دخترخاله هم‌سن و سال او، فاطمی، در میان، دخترخاله بزرگ‌ترم، زرین، سمت راست ایستاده.

\*\*\*

امتحان‌های سال آخر دبیرستان شبیه امتحان‌های سال‌های پیش نبودند. این امتحانات با حضور بازرسان آموزش و پرورش و رئیس آموزش و پرورش شهرستان برگزار می‌شد. سالن‌های امتحان را از روزها قبل برای ما آماده می‌کردند و بازرسان تا آنجا که در خاطرمان مانده، گاه از کرمان که مرکز استان بود برای سرکشی و اطمینان از روند دقیق امتحانات به شهرستان‌ها مسافرت می‌کردند. همه‌ی قیافه‌ها جدی بود و ما در میان آن مردها با صورت‌های جدی و نگاه‌های جدی‌تر، امتحانات آن سال را با ترس و نگرانی به پایان رساندیم. مدتی گذشت تا نتایج امتحانات سال آخر را به ما دادند. در آن مدت همه‌مان در خلوت خود و در دنیای پرتلاطم نگرانی در انتظار نشسته بودیم؛ انتظاری که آینده‌مان را رقم می‌زد. من در امتحانات آخر سال دبیرستان با توصیه‌ی معلمان با مرور درس‌هایی که در آن‌ها حضور داشتم و حذف آنچه در غیبتم تدریس شده بود، توانستم با معدل هفده‌ونیم از دبیرستان فارغ‌التحصیل شوم. چنانچه بیماری ناگهانی به سراغم نیامده بود، امیدم آن بود که شاگرد اول شوم، با این‌همه نتیجه‌ی آخر آن چنان هم بد از کار در نیامد.

زمان می‌رفت که فصل دیگری از زندگی مرا ورق بزند، فصلی برای کوچ از سرزمینی که دیگر هیچ‌گاه از آن من نشد.

پس از پایان امتحانات و گرفتن نتیجه، هریک از ما دوستان و همکلاسان به راه خود رفتیم. تنی چند از ما در سر هوای رفتن به تهران و شرکت در امتحان ورودی دانشگاه تهران را داشتیم. یکی دو نفر از همکلاسان هوای ازدواج داشتند. دو نفر از آن‌ها در مراسم مفصلی با دو نفر از دبیران ازدواج کردند. وقتی ما در کلاس‌های درس بودیم، تصور اینکه این دبیران سودای ازدواج با یکی از ما را داشتند، ناممکن بود اما بعدها دانستیم که دبیر زیست‌شناسی ما به خواستگاری همکلاسی‌ام، که فرزند یکی از رجال شهر بود، رفت و با او ازدواج کرد و به همین‌گونه آن دیگری هم با دختر دیگری پیمان زناشویی بست.



عکس بالا که در خردادماه ۱۳۳۹ از سالن‌های امتحانات نهایی گرفته شده است، بازرسان و رئیس آموزش و پرورش را در حال نظارت بر ما نشان می‌دهد. در این عکس، من نفر اول از سمت راست، سرگرم نوشتن هستم.

## فصل ششم

e-book

## بیستم

### پایان دبیرستان، کوچ به تهران

پایان دوره دبیرستان به معنای پایان یک دوره‌ی تلخ و شیرین زندگانی من و بسته شدن فصلی از کودکی و نوجوانی‌ام در کرمان، جیرفت و بم بود. زمان آن رسیده بود که دل برکنم از گذشته‌ی دور و نزدیک و راه زندگی آینده‌ام را در فضاهایی دورتر جست‌وجو کنم. به شهرستان بم خو گرفته بودم و دوستان بی‌شمار و بهترین سال‌های نوجوانی را گرچه دور از پدر و مادر و خواهر و برادر سر کرده بودم، اما عشق بی‌پایان مادر بزرگ و محبت‌های خاله ایران و خانواده‌اش و دخترخاله‌ها و پسرخاله که حالا جای خواهر و برادران خودم را گرفته بودند، آن فضاهای خالی را پر کرده بود. از جیرفت خاطره‌ای نداشتم که آن را در دل نگهبان باشم یا دلتنگش، به جز تابستان‌های لبریز از دلتنگی‌های مادرم که به من هم سرایت می‌کرد و گاه برای بازگشت به بم روزشماری می‌کردم. بم در آن زمان شهر من شده بود، با باغ‌های پر از مرکبات و گل‌های محمدی که در بهار رایحه‌شان جهان را از شادی سرمست می‌کرد. به عبارت دیگر من یک دختر بمی شده بودم و شهر بم را با باغ‌های پر از نخل‌های خرما و شکوفه‌های انار و رایحه‌ی درهم‌گره‌خورده‌ی همه‌ی نوبرهای بهار تا بی‌انتهای دوست داشتم.

خانواده‌ی ما در آن زمان پراکندگی بی‌سروصدایی یافته بود. من ساکن بم شده بودم و خواهرم سیمین نزد یکی از دایی‌های مادرم در کرمان در کلاس دهم دبیرستان تحصیل می‌کرد. فقدان دبیرستان دخترانه در جیرفت ما، دو دختر خانواده، را به هر سویی پرتاب کرده بود تا از ادامه تحصیل باز نمانیم. اینک با پایان دوره‌ی دبیرستانم، فصل جدیدی در زندگی من باز می‌شد که مرا در سال‌های پیش‌رو برای همیشه از آن منطقه جدا کرد.

دوره‌ی جدید کوچ من از منطقه‌ی کرمان با کوچ از جیرفت به بم تفاوت بسیار داشت. برای ادامه تحصیل تنها راه پیش‌رو، رفتن به تهران و ورود به دانشگاه تهران بود. از این‌رو رفتن به تهران برای ادامه تحصیل دانشگاهی انگار امری طبیعی بود که می‌بایست روی دهد. به یاد نمی‌آورم بحث‌وجدلی بین پدر و مادرم با من یا بین خودشان جریان داشته باشد و اگر هم بود، من از آن

بی‌خبر بودم. در آن زمان در شهرهای کوچک و بسته‌ی منطقه‌ی کرمان، اینکه دختری از یک شهرستان به‌تنهایی برای ادامه‌تحصیل به تهران برود، آن‌چنان رواج نداشت. در شهرهای کوچکی همچون بم و جیرفت، دختران پس از اتمام دبیرستان عمدتاً به انتظار مردی می‌نشستند که با او ازدواج کرده و خانه وکاشانه به پا کنند. از منطقه‌ی جیرفت، تا آنجا که به خاطر دارم، خانواده‌ی من اولین خانواده‌ای بودند که اجازه دادند فرزند دخترشان برای دانشگاه‌رفتن به تهران برود. اما این روال در سال‌های بعد دگرگون شد و تعدادی از خانواده‌ها از جمله دخترعموهای من برای ادامه‌تحصیل راهی تهران شدند.

در بم پس از پایان دبیرستان آن سال، چند تن از دختران همکلاس من در همان اولین تابستان فارغ‌التحصیلی به خانه‌ی شوهر رفتند. در سر من و مادرم اما شوری دیگر بود، شوق دانشگاه‌رفتن من و جستن از دام احتمالی ازدواج. مادرم که سال‌ها دوری‌ام را تحمل کرده بود، اکنون نیز با صبر خاص خود، در پی یافتن راهی شد که مرا از آن منطقه دور کند.

از نزدیکان خانواده‌ی ما، آن‌ها که در منطقه‌ی کرمان زندگی می‌کردند، هیچ‌کس با تهران بزرگ آشنایی نداشت، گرچه تعداد افراد فامیل که به تهران کوچ کرده بودند هم کم نبودند. دایی بزرگ مادرم و دو پسرخاله و یکی از دخترخاله‌ها سال‌ها پیش ساکن تهران شده بودند، اما مادر و خاله ایران یا مادر بزرگ با آن‌ها ارتباط نداشتند. به‌هرروی، نشست‌های مکرر مادرم و خاله و مادر بزرگ آن‌ها را به این نتیجه رساند که مادر بزرگ مرا در این اولین سفر راه دور همراهی کند و چنین بود که مادر بزرگ با دریایی از عشق، که بودن در کنارش برای من آرام‌بخش‌ترین و لذت‌بخش‌ترین ساعات عمر بود، خانه‌ی امن خاله ایران را رها کرد. در تابستان سال ۱۳۳۹ پس از آنکه من نتیجه‌ی امتحانات نهایی را گرفتم، بار سفر بستیم و از کرمان سوار بر اتوبوسی شدیم که با شکاف و شیارزدن بر قلب کویر، از دهات و شهرهای کویری همچون یزد و آن نیمه‌جهان، اصفهان و شهر مذهبی قم عبور کرد و پس از سه روز ما را به منطقه‌ای در جنوب تهران، خیابان ناصر خسرو، رساند که منزلگاه پایانی بود. اولین منظره‌ی جنوب تهران در آن زمان در مقایسه با کرمان و شهرهای کوچک آن، به سرزمینی مملو از عجایب می‌ماند. خیابان‌های شلوغ و ازدحام مردمی که از هرسو در حرکت بودند. مادر بزرگ نیز همانند من مبهوت خیابان‌هایی شد که از آن‌ها رد شدیم و تاکسی ما را به خانه‌ی دخترخاله‌ی مادرم به آدرسی در خیابان شکوفه، نزدیک میدان ژاله، رساند که قرار بود تا زمان تعیین تکلیف من در آنجا اقامت کنیم.

دخترخاله‌ی مادرم، زنده‌یاد ناهید، زن جوانی بود همسر یک سرهنگ ارتش، با پنج فرزند که در یک خانه‌ی قدیمی بزرگ زندگی می‌کردند. آن‌ها توافق کردند که به طور موقت ما را در خانه‌ی خود جای دهند تا وضعیت امتحان کنکور و رفتنم به دانشگاه روشن شود. برای اقامت من و مادر بزرگ نیمی از اتاق طبقه‌ی بالای خود را به ما اختصاص دادند. نیم دیگر آن انبار مواد مختلف غذایی خانواده بود. مادر بزرگ صبورم آن نیمه‌ی اتاق را جایی برای زندگی کرد تا ببیند بعد چه می‌شود.

از اولین کارهای مادر بزرگ پیدا کردن برادر بزرگ‌ترش، سید جواد خان معین‌زاده بود که گویا در خیابان بهار تهران با همسر و فرزندان زندگی می‌کرد. از اولین کارهایی که من می‌بایست انجام دهم، پرس‌وجو درباره‌ی چگونگی امتحانات ورودی دانشگاه و آمادگی برای آن بود. به‌زودی مادر بزرگ همه‌ی افراد فامیل را که در تهران اقامت داشتند، پیدا کرد. رفت‌وآمد با آن‌ها و سؤال‌های بی‌پایان ما موجب شد که تا اندازه‌ای قدم‌های اولیه را درست بردارم. یکی از پسرخاله‌های مادرم، زنده‌یاد حسن خان صاعد، که مرد جوان مهربانی بود و در اصل چهار با آمریکایی‌ها کار می‌کرد، توانست کمی راهنمایی‌ام کند و من در یک کلاس آمادگی برای کنکور نام‌نویسی کردم. مدت کوتاهی عصرها تا دیروقت به آن کلاس می‌رفتم و روز را به خواندن موادی که فکر می‌کردم برای کنکور ورودی دانشگاه مفید است، می‌گذراندم. مادر بزرگ کاری نداشت جز بودن در کنار من یا گاه دیدن افراد خانواده. گاهی هم مرا با خود می‌برد و من از اینکه فرزندان دایی، که «تهرانی» شده بودند، به من به چشم حقارت یک دختر شهرستانی می‌نگریستند، بسیار رنج می‌بردم اما به‌خاطر مادر بزرگ سخنی به میان نمی‌آوردم. دخترخاله ناهید که در کودکی مادرش را از دست داده بود، از اینکه خاله‌ی خود را در کنار داشت خوشحال بود و روزها را بیشتر با او می‌گذراندم. دخترخاله گاهی هم مرا به خیابان‌ها و مراکز خرید می‌برد تا تهران را بشناسم و لمس کنم. جای تأسف بسیار بود که چند سال بعد، ناگهان این دخترخاله‌ی مهربان را در سن سی و دو سالگی، بر اثر بیماری و با داشتن پنج فرزند از دست دادیم.

\*\*\*

تهران آن زمان نبضی داشت که می‌بایست با ضرب‌آهنگش آشنا شوی. خیابان‌های معروف، محل‌های خرید، استخر تهران‌پارس، سینما و بسیاری تفریح‌گاه‌های دیگر. علاوه بر کوچه برلن و کوچه مهران که مراکز خرید بودند، خیابان لاله‌زار نیز نبض تهران را در دست خود داشت. در دل آن خیابان باریک، اما پر جنب‌وجوش، تماشاخانه‌ها و تئاترهای فراوانی قرار داشتند که در آن‌ها



نمایش‌های روح‌وضی یا جدی و وزین اجرا می‌شدند و در کنار ساختمان‌ش مراکز هنری، فروشگاه‌های ادوات موسیقی، کالاهای لوکس، پارچه‌فروشی‌ها و عکاس‌خانه‌ها هم به فراوانی یافت می‌شدند.

برای اولین بار به توصیه‌ی دخترخاله ناهید، یک کیف دستی خریدم. به خاطر نمی‌آورم که در بم و جیرفت زنان طبقه‌ی متوسط با خود کیف‌دستی حمل کنند، زنان دهات که جای خود داشتند. در تهران کیف‌دستی از لوازم زندگی زنانه بود. همین‌طور لباس‌های مد روز که از مجلات خارجی تقلید می‌شد و به خیاط سفارش دوختش را می‌دادند. گاهی نیز برخی چیزها را می‌شد از کوچه مهران و کوچه برلن که مراکز خرید و مد آن روز تهران بودند، تهیه کرد. به خلاف شهرستان‌ها که کفش را باید به کفاش سفارش داد، در تهران می‌توانستیم کفش مورد علاقه‌مان را آماده از کفاشی‌ها تهیه کنیم.



کوچه برلن در سال‌های ۱۳۴۰



اولین عکس من در تهران در کنار استخر تهران پارس که محل تفریح بیشتر تهرانی ها بود.

\*\*\*

به زودی با دختری به نام نیکو که در همسایگی خانه‌ی دخترخاله ناهید در خیابان شکوفه، منزل داشت و هم‌سن و سال من بود، آشنا شدم. نیکو تهران را سر تا پا می‌شناخت و با یاری او بیشتر کوچه‌ها و خیابان‌ها را شناختم. آن دختر زیبا چون من سودای رفتن به دانشگاه را نداشت و بیشتر در فکر یافتن دوست‌پسر و خوش‌زندگی کردن بود، چیزی که من با آن فرسنگ‌ها فاصله داشتم. با این همه از صحبت‌های او لذت می‌بردم، چون چشمم را به دنیایی باز می‌کرد که برایم ناشناخته بود.

امتحانات کنکور دانشگاه تهران در تابستان آن سال برگزار می‌شدند و من هنوز به‌درستی نمی‌دانستم در چه رشته‌ای تمایل به تحصیل دارم یا در چه رشته‌ای پذیرفته خواهم شد. کسی هم نبود که راهنمایی‌ام کند. در چند رشته نام‌نویسی و در امتحانات ورودی‌شان شرکت کردم، اما نتیجه‌ی امتحانات مرا به دانش‌سرای عالی تربیت‌معلم رهنمون کرد. انتظار چندانی از خود نداشتم زیرا چند ماه از سال آخر دبیرستان را بیمار بودم و به هر حال سطح دانشم نسبت به دیگر داوطلبان که برنامه‌ریزی درستی داشتند، بسیار متفاوت بود.

از رویدادهای شیرینی که در خاطرم مانده آن است که یکی از روزهایی که به دانشگاه تهران رفته بودم، با پسر جوانی روبه‌رو شدم که هم زمان با من در دبیرستان پسرانه‌ی بی‌تحصیل می‌کرد و در تمام سال‌هایی که من و دوستم اختر صبح‌ها از جلوی دبیرستان پسرانه رد می‌شدیم و دزدکی پسرها را دید می‌زدیم، او هم با علاقه به من نگاه می‌کرد. نامش را می‌دانستم اما هیچ‌یک در آن

زمان در آن شهر کوچک سنتی جرئت بر زبان راندن کلامی نداشتیم. در آن روز گرم تابستان در میانه‌ی باغ دانشگاه در افکارم غوطه‌ور بودم که ناگهان به من نزدیک شد و سلام گفت. انگار که همیشه یکدیگر را می‌شناختیم، سلامش را پاسخ گفتم و به راهم ادامه دادم. او نیز همگام با من، تا ایستگاه اتوبوس همراهی‌ام کرد. کلامی بین ما ردوبدل نشد و حرفی به میان نیامد. لحظه‌ای بین آن دختر جوان شهرستانی و پسری که سال‌ها با یک نگاه در صبح‌های زود با دختری آشنا شده بود. اتوبوسم از راه رسید و خداحافظی کردم و سوار شدم. آن دختر شهرستانی در میان کوچه‌باغ‌های بم با رایحه‌ی گل‌های محمدی و درختان بلندبالای خرما ماندگار شد و دختری دیگر پا به جهانی نهاده بود که گستره‌ی خواست‌هایش تا بی‌نهایت زمان می‌رفت.

\*\*\*

پس از آگاهی از نتایج کنکور در پاییز سال ۱۳۳۹ به دانش‌سرای عالی که در منطقه‌ی سیدخندان تهران بود، رفتم تا ثبت نام کنم. دانش‌سرای عالی آن زمان در ساختمانی چندین طبقه، متعلق به سرلشکر باتمانقلیچ، مستقر بود. دانش‌سرای عالی همه‌ی تجهیزات دانشگاهی را داشت و دانشجویان را برای مشاغل آموزشی و تدریس آماده می‌کرد. در آن دوران با گسترش سوادآموزی و افزایش مدارس و دبیرستان‌ها در سرتاسر ایران، وزارت آموزش و پرورش با کمبود معلم و دبیر روبه‌رو بود و تأسیس دانش‌سرای عالی برای افزایش دبیر در همین راستا عمل می‌کرد. به دانشجویان دانش‌سرای عالی ماهانه مبلغ صد و پنجاه تومان کمک‌هزینه‌ی تحصیلی در قبال تعهد پنج سال کار در وزارت آموزش و پرورش پرداخت می‌شد. من به دو دلیل آن تعهد را امضا کردم: یکی آنکه، در رشته‌ی دیگری پذیرفته نشده بودم و نمی‌خواستم یک سال را هدر دهم تا سال بعد دوباره در کنکور شرکت کنم؛ دیگر آنکه، دریافت کمک‌هزینه‌ی تحصیلی باعث می‌شد به پدر و مادرم فشار مالی زیادی وارد نشود. مرا در رشته‌ی جغرافیای علمی ثبت‌نام کردند که رشته‌ای جدید بود و کسی از چندوچون آن آگاهی نداشت، چه برسد به من بی‌خبر از همه‌چیز.

به مادرم نامه نوشتم و او را در جریان کار قرار دادم. وسیله‌ی ارتباط من با خانواده‌ام فقط نامه‌نگاری‌هایی بود که بینمان ردوبدل می‌شد. نامه‌های من به مادرم و خاله ایران و نامه‌نگاری‌های مادر بزرگ با مادرم و خاله و بالعکس، همیشه ریتم خود را داشت. اگر موضوع مهمی پیش می‌آمد که نیاز به توجه فوری داشت، فرستادن تلگرام سریع‌ترین راه بود. فرستادن تلگرام به جیرفت داستان خود را داشت. از آنجاکه پدرم فردی شناخته شده بود، تلگرام‌های من اغلب خطاب به او بود، بدون آدرس که کارمندان اداری تلگرافخانه فوری آن‌ها را به خانه‌مان می‌رساندند و ضمناً بقیه‌ی اهل محل هم از محتوای تلگرام‌ها آگاه می‌شدند! عادت به نامه‌نگاری، تا سال‌ها بین ما ادامه

یافت. حالا که این خاطرات را بر دفتر ایام ثبت می‌کنم، با خود می‌گویم ای کاش همه‌ی آن نامه‌ها را که بخشی از تاریخچه‌ی زندگی ما بودند، همراه داشتم. نامه‌هایی که در آن‌ها تصویر دلتنگی‌ها و رنج‌دوری‌ها، خوشی‌ها و شادمانی‌هایمان ثبت در تاریخ خود شدند.

مادر بزرگ در تهران بیشتر روز را به امید بازگشت من با خواهرزاده‌اش سپری می‌کرد و زمانی که از راه می‌رسیدم برایم غذای گرم می‌آورد و از روزم جویا می‌شد. آرام آرام، در تهران بزرگ و آشنایی با شکل جدید زندگی که برای من گسترده شده و از افق‌های پیشین فراتر می‌رفت، گفت‌وگو با مادر بزرگ نیز مشکل‌تر می‌شد.

e-book

## بیست و یکم

### زندگی دانشجویی

ساختمان دانشکده چندین طبقه داشت با باغی پر از گیاهان و درختان زیبا. اتاق‌های درس در طبقه‌های بالا بودند و کتابخانه و ناهارخوری در بخش‌های پایین قرار داشتند. در کدام اتاق درس اول به ما یاد داده شد؟ اولین استاد ما که بود و به ما چه گفت؟ همه‌ی آن اولین روزها در غبار زمان از یادم رفته است. پاییز ۱۳۳۹ و اولین روز کلاس درس دانشگاهی در خاطره‌ی من تابلویی گنگ و ابرآلود، اما به یادماندنی بر جای نهاد. من تنها دختر کلاس بودم با هشت پسر جوان شهرستانی که یکی از آن‌ها از تبریز آمده بود و خوش‌تیپ‌ترین مرد در تمام دانش‌سرا بود. قدی بلند داشت و چشمانی به رنگ عقیق، مؤدب بود و ساکت و به همراه دیگر پسران کلاس به این تنها دختر هم‌کلاسی احترام فراوان می‌گذاشت و سعی داشت حمایتش کند. همین بی‌پیرایگی و توجه غیرارادی به من که تا آن زمان با هیچ پسری آشنایی نزدیک نداشتم، سبب شد که جرقه‌ی اولین عشق دوران جوانی در دل آن دختر ساده‌لوح شهرستانی شعله‌ور شود. عشقی که در تمام سه سال آموزش، فقط در چند کلام و نگاه‌های دزدکی خلاصه شد و در نهایت در هیاهوی زمان از میان رفت.

دانشجویان دانش‌سرای عالی و دیگر دانشکده‌های دانشگاه تهران عمده‌تاً از شهرستان‌های مختلف ایران به تهران می‌آمدند و بینشان پسران و دختران تهرانی گاه در اقلیت بودند. شهرستانی‌هایی که هر یک با خود فرهنگ بومی منطقه و شهرستان خود را به کلاس درس و محیطی که می‌بایست همه با هم به سر برند، انتقال داده بودند. دختران و پسرانی که از مناطق مذهبی یا سنتی آمده بودند، محافظه‌کارتر و «اُمُل»‌تر بودند. بالعکس دانشجویان استان‌هایی چون خوزستان و به‌ویژه تهران مدرن‌تر و بازتر. ما کرمانی‌ها که تعداد قابل توجهی از دانشجویان آن سال دانش‌سرای عالی را تشکیل می‌دادیم، بخش میانه بودیم. یکی دو نفر از دختران با روسری بودند و پسران تقریباً همه از شهر کرمان با پس‌زمینه‌های سنتی، اما آماده برای تغییر و پذیرفتن عقاید مدرن‌تر بین گروه ما حضور داشتند. من جزو آنانی بودم که به‌سرعت خودم را با محیط جدید تطبیق دادم و دوستانی یافتم که مرا در مدت کوتاهی «تهرانی» کردند. از همه‌ی مظاهر تهران لذت می‌بردم و سعی داشتم که نبض تهران را به‌سرعت در دست بگیرم، اما آنچه را نمی‌توانستم در کوتاه‌مدت تغییر دهم لهجه و گویش کرمانی‌ام بود که با لهجه‌ی تهرانی‌ها تفاوت بسیار داشت. در آن زمان گویش‌های

مختلف خارج از تهران به شدت مسخره می شدند و بسیار بودند کسانی که از اینکه تهرانی نیستند و با لهجه‌ی شهرستانی حرف می زنند، رنج می بردند.

روزهای اولیه‌ی کلاس‌های درس در هیجان دانشجو بودن و شناخت خود و دیگر جوانان و استادان گذشت. من آن چنان در محیط جدیدم غوطه‌ور شده بودم که گاه مادر بزرگ نازنینم را که همه‌ی روز در آن نیمه‌اتاق به انتظارم می نشست، فراموش می کردم. او اما در برابر نوه‌ای که می رفت خود و دنیای جدیدش را بازیابی و بازشناسی کند و آن را در روح و روانش جای دهد، کوهی از صبر و دنیایی از عشق بود. من از اینکه مادر بزرگ ناراحتی معده داشت و از درد آن رنج می برد، آگاه نبودم. دردی که سه سال بعد با تغییر شکل به سرطانی علاج‌ناپذیر تبدیل شد و او را برای همیشه از من گرفت.

رشته‌ی تحصیلی من «جغرافیای طبیعی» تازه تأسیس شده بود. استادان ما خودشان هم نمی دانستند معنی آن رشته چیست و چه مواردی باید تدریس شود. دوست دوران دبیرستانم، اختر در رشته‌ی ادبیات فارسی پذیرفته شده بود. من و او اغلب با هم بودیم و هر دو سعی داشتیم محیط پیرامونمان را بشناسیم و هنگام نیاز به هم یاری می رساندیم. با گذشت یکی دو ماه بر من آشکار شد که جغرافیای طبیعی آن رشته‌ای نیست که راضی‌ام کند، به‌ویژه که بین دروس ما، ریاضی نیز بود که من در آن بسیار ضعیف بودم. با آنکه از بودن در جمع پسران جوان و به‌ویژه آن مرد جوان تبریزی، لذت بسیار می بردم چون مرکز توجه آن‌ها و مورد حمایتشان بودم، آن قدری به آینده‌ام اهمیت می دادم که درصدد تغییر رشته برآمدم.

من زبان انگلیسی را تا اندازه‌ای می دانستم و گاه درکریدوره‌های دانشکده به استادان خارجی سلام می کردم و چند کلمه بین ما ردوبدل می شد. روزی یکی از استادان، مرد انگلیسی جوانی به نام جان گرین، به من گفت: «تو زبان انگلیسی را بهتر از همه‌ی شاگردانم حرف می زنی. مایلی از مسئولین بخواهم تو را به بخش زبان انگلیسی منتقل کنند؟» من از این پیشنهاد سر از پا نشناختم و با خوشحالی از آن استقبال کردم. روزی که موضوع را با هم‌کلاسی‌هایم در میان نهادم، روز گسست همه‌ی آتش معصومانه و کودکانه‌ای بود که در من شعله‌ور شده بود. همه در خود فرو رفتند و کسی سعی نکرد تصمیمم را تغییر دهد. چنین بود که پس از سه ماه، من به بخش زبان انگلیسی منتقل و به کلاسی وارد شدم که بیش از سی دانشجوی دختر و پسر در آن حضور داشتند.

استادان ما آمیزه‌ای بودند از مردان جوان و گاه مسن انگلیسی و آمریکایی که انگار حس ماجراجویی، آن‌ها را بر آن داشته بود تا به کشوری همچون ایران سفر کنند و به کار تدریس بپردازند تا با جوانان ایرانی حشرونشر داشته باشند. استادان جوان‌تر علاقه‌ی بیشتری به نزدیکی با ما و شناختمان داشتند، اما آن‌ها که در سنین بالاتر بودند، تدریس تنها هدفشان بود و ما از زندگی بیرون از کلاس درسشان چیزی نمی دانستیم. در رشته‌ی ما، زبان و ادبیات فارسی هم ساعتی را

به خود اختصاصی داده بود. دبیر زبان فارسی ما در یک زمان ناظرزاده‌ی کرمانی بود که زبانی پر از تمسخر و طنز داشت و آن دیگری زنده‌یاد حمیدی شیرازی بود. در آن دوران حمیدی شیرازی را بیشتر به خاطر شعرهایی که در وصف زنی که به‌سختی عاشق او شده بود، می‌شناختیم و همه‌ی ما بیت‌هایی از منظومه‌ی بلند عاشقانه‌اش را حفظ بودیم.

پس از گذشت چند ماه از ورودم به کلاس زبان انگلیسی، رقابت من و یک دختر دیگر که اهل خوزستان بود بر سر شاگرد اول بودن در کلاس آغاز شد. من و او با هم دوست صمیمی شدیم، اما رقابت در درس را کنار نگذاشتیم. دامنه‌ی دوستی‌های من در سال اول و سال‌های بعد گسترده و گسترده‌تر شد. با دخترانی از رشته‌ی ادبیات فارسی که اختر در آن رشته درس می‌خواند، آشنا شدم و با هم دنیایی را ساختیم که پر از خاطره‌های شاد نوجوانی بود. با استادان و همکلاسی‌ها گاه به پیک‌نیک‌های علمی می‌رفتیم. یکی از استادان، دکتر پاسارگادی، علاقه‌ی زیادی داشت که برای راهپیمایی و کوهنوردی به کوه‌های شمال تهران و دره‌های اطرافش برویم. گاه نیز فرصتی دست می‌داد که برای بازدید از دستاوردهای دانشجویان دانشکده‌ی کشاورزی به کرج برویم. دنیایمان در همان سال اول از شادمانی‌های جوانی و هیاهوی جوانانه لبریز شده بود. رفتار پسران همکلاسی با ما آمیزه‌ای از دوستی و احترام بود و من به یاد نمی‌آورم زمانی را که ما از پسری رفتار نامناسبی ببینیم، به‌ویژه ما دختران شهرستانی که حساسیت بیشتری داشتیم. در سال دوم و سال آخر برخی از این دختران و پسران با هم جفت شدند و پس از پایان کلاس‌ها اغلب با هم دیده می‌شدند. همه‌ی ما از روابطشان آگاه بودیم. طلیعه‌ی پایان سال آخر که پدیدار شد، برخی اعلام کردند قصد ازدواج با هم را دارند. تعدادی از این زوج‌های چندساله هم در پایان، راه‌های مختلفی برگزیدند و من ماندم و جرقه‌ی عشقی که کورسوی آن راه به جایی نبرد به‌جز نگاه‌های دزدانه‌ای که در پی‌اش جرئت نزدیک‌شدن و ردوبدل کردن کلامی نبود.







لندن، مادر عزیزم، ستمبر ۱۹۶۱ء







این عکس‌ها یادآور سال‌های دانشجویی است با همکلاسان در باغی که بخش جنوبی ساختمان دانش‌سرای عالی را زینت می‌داد.

هرچه زمان می‌گذشت، من در زندگی دانشجویی و تفریحات و سرگرمی‌هایم و دایره‌ی دوستی‌های گسترده بیشتر غرق می‌شدم. گاه خانواده‌ام در جیرفت و بم و خاله ایران و حتی مادر بزرگ را که تمام روز در خانه‌ی خیابان شکوفه به انتظار من بود، از یاد می‌بردم. هزینه‌ی تحصیلی‌ای که دانش‌سرا به ما می‌داد، کمک فراوانی به من می‌کرد زیرا خانواده‌ام در موقعیتی نبودند که پولی سوای نیازهای اولیه برایم بفرستند.

یکی از روزهایی که در کتابخانه‌ی دانشکده برای گرفتن کتابی رفته بودم، سر صحبت با زن جوانی که کارمند کتابخانه بود، باز شد و این آشنایی به زودی به دوستی عمیقی بدل شد که تا سال‌ها ادامه یافت. فرشته زنی بود بی‌نهایت زیبا و در اوان بیست‌سالگی اما با صورتی غمگین و کوله‌باری سنگین از آنچه در زندگی بر او رفته بود. ابتدا پوشش سیاهش توجه مرا برانگیخت. به زودی دریافتم که به تازگی شوهر جوانش را که کارمند شرکت نفت بوده، در یک حادثه‌ی رانندگی از دست داده و با کودک خردسالش زندگی می‌کرد. خانواده‌ی شوهر او را از خود رانده بودند. طبق روال معمول آن زمان‌ها، چشم همه‌ی مردان و همکاران شوهرش به او بود و این نیز بر بار غم از دست دادن همسر اضافه شده بود.

فرشته به زودی مرا بیشتر با تهران آشنا کرد. به همراه او برای اولین بار نزد زنانی رفتم که کارشان بنداندازی و اپیلاسیون بود و به اصرار او موهای پاهایم را که بسیار بلند و سیاه بودند و هنگام پوشیدن جوراب کوتاه مایه‌ی شرمساری، ریشه‌کن کردم. ابروهایم هم از حالت دخترانه‌ی زمخت

درآمدند. آن دختر شهرستانی آرام آرام، پوسته‌ای نو بر تن کرد و با خرید پارچه‌های جدید و دوختنشان با دست و با زحمت بسیار توانست لباس‌های شیک نیز برتن کند. فرشته در خیابان ناصر خسرو فروشگاه‌های را می‌شناخت که کفش‌های یک مدل کهنه‌تر را از کفاشی‌های بالای شهر می‌خرید و با قیمت کم به مشتریانی که بودجه‌ی اندکی داشتند، اما مایل بودند خود را بین زنان خوش‌پوش تهران جا بزنند، می‌فروخت. چنین بود که من به‌زودی و با کمک او، که دیگر دوست صمیمی‌ام شده بود، به دانشجویی خوش‌پوش و زن جوانی بدل شدم که از ماه‌های گذشته و سال‌های پیشین فاصله‌ی بسیار گرفته بود. فرشته با ازدست‌دادن شوهر و آزارهای خانواده‌ی شوهرش در پی گرفتن خانه‌ای برای زندگی مستقل بود. من در همه‌ی جست‌وجوها او را همراهی کردم و خانه‌ی جدیدش را با هم آراستیم. کودک کوچک او بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و مایه‌ی شادی ما بود. چند سالی در برابر خواستگاران ریز و درشت مقاومت کرد اما درنهایت از آنجا که زیبایی چشمگیری داشت و مردان رهایش نمی‌کردند، به ازدواج یکی از همکاران شوهرش در آمد. علاقه‌ای هم به او نداشت اما از او صاحب چندین فرزند شد. ارتباط ما تا سال‌ها ادامه یافت، تا آن زمان که توفان انقلاب، ما را به سیاره‌های متفاوتی پرتاب کرد.

## بیست و دوم

### تهران، خواهرم سیمین و برادرم منوچهر

سال اول دانشکده رو به پایان بود. آن دختر شهرستانی که معصومانه پا به سرزمین عجایب، یعنی تهران آن زمان نهاده بود، حالا دیگر پوسته‌ی شهرستانی‌بودنش را کم‌کم از تن می‌سُراند چراکه تهران با لایه‌های فراوانش او را به درون خود کشیده بود. تهرانی که آن زمان می‌شد در آن نفس کشید، به دور از چشم پرتعصب همسایگان، اقوام و فضولان و پاسداران سنت‌های پوسیده‌ی متعلق به قرون پوسیده. تهرانی که خیابان‌ها، کافه‌ها و سینماهایش آکنده بود از هیجان جوانی و امیدهای دورودراز آینده‌های پیش رو را در خود داشت.

به همراه مادر بزرگ، پس از پایان امتحانات آخر ترم سال اول، با اتوبوس روانه‌ی کرمان شدیم. او به خانه‌ی خاله ایران در بزم رفت و من نزد خانواده‌ام به محل سکونت تابستانی که محلش در غبار سال‌ها گم شده است، بازگشتم. شاید پدر و مادر و خواهر و برادرهایم مرا که شخص دیگری شده بودم، نمی‌شناختند! شاید این فرزند و خواهر پوست‌انداخته و «تهرانی» شده را بیشتر دوست داشتند یا نداشتند. هر چه بود، دیدنشان شادی‌بخش بود برای هر دو سو. مادر بزرگ به من اطلاع داد که دیگر بودنش با من لزومی ندارد چون می‌توانستم از عهده‌ی زندگی‌ام برآیم. دوری از مادر بزرگ بیش از دوری از همه‌ی اعضای خانواده برایم سنگین بود، اما واقعیت آن بود که در آن سالی که او برای «نگهداری» از من همراهی‌ام کرد، او مرا و من او را کمتر از همیشه دیدم. بعدها دریافتم که مادر بزرگ از بیماری مرموزی که به سرطان ختم شد، رنج می‌برد اما آن را از من پنهان کرده بود.

در آن تابستان بر آن شدم که از پدر و مادرم بخواهم که اجازه دهند خواهرم سیمین را که در کرمان در خانه‌ی یکی از دایی‌های مادر دوره‌ی دبیرستان را می‌گذرانند، با خود به تهران ببرم. این فکر را با آن‌ها در میان گذاشتم و پس از مشاوره با آن‌ها و اطمینان از اینکه من دیگر آن قدر «بزرگ» شده‌ام که بتوانم مسئولیت خواهر پانزده‌ساله‌ام را بر عهده بگیرم، قرار شد که در پایان تعطیلات، پرونده‌ی تحصیلی سیمین در دست، با او روانه‌ی تهران شویم.

چمدان بستیم و با اتوبوس کرمان - تهران راهی تهران شدیم. سه روز بعد به دروازه‌های جنوبی تهران رسیدیم. نیمه‌های شب بود که اتوبوس درگاراژی در خیابان ناصرخسرو مسافران را پیاده کرد. از آنجا که رفتن به خانه‌ی دخترخاله - جایی که وسایل زندگی‌ام در آنجا بود - در نیمه‌شب امکان‌پذیر نبود، از مدیر گاراژ خواش کردم اگر اتاقی دارد اجازه دهد ما شب را در آنجا بگذرانیم. مرد محترمی بود و ما را به طبقه‌ی بالای گاراژ برد، جایی که اتاقی با یک تختخواب بزرگ در آن قرار داشت. به یاد می‌آورم و هرگز فراموش نمی‌کنم که آن شب من نگران از اینکه مبادا نیمه‌شب کسی به سراغمان بیاید، تختخواب را به پشت در کشاندم تا با اطمینان ساعتی استراحت کنیم.

صبح زود، پول اتاق را پرداخت کردم، تاکسی گرفتم و به خانه‌ی دخترخاله رفتیم. پس از احوالپرسی‌های معمول، از آن‌ها خواش کردم که اجازه دهند سیمین تا عصر آن روز نزدشان بماند تا من برای اجاره‌ی محلی نزدیک دانشکده بروم. آن روزها خانواده‌هایی که در اطراف دانشگاه و دانشکده‌های مختلف منزل داشتند، اغلب اطاق اضافی خانه‌شان را به دانشجویان شهرستانی اجاره می‌دادند و این امری بسیار عادی بود. به‌هرروز، هنگام رسیدن به دانشکده، در محله‌ی سیدخندان، اول به سراغ دوست دیرینه‌ام، اختر، رفتم که او هم خواهر کوچک‌ترش را با خود آورده بود و در همان نزدیکی‌ها آپارتمان یک‌خوابه‌ای اجاره کرده بود. با کمک او روانه‌ی کوچه‌های اطراف سیدخندان شدیم تا سرانجام در خانه‌ی یک گروهبان آذربایجانی، اتاق نسبتاً بزرگی با آشپزخانه یافتیم و اجاره کردیم. اتاقی بود جادار با یک انباری با ماهی ۱۶۰ تومان. روبه‌روی آن خانه، زمین‌ها هنوز بایر بودند و تا خیابان اصلی مقر دانش‌سرای عالی کوره‌راهی بود که به آن خیابان وصل می‌شد. عصر آن روز به خانه‌ی دخترخاله رفتم و سیمین و اناثیه‌ی مختصرمان را بار تاکسی کرده و به محل زندگی جدید که اولین خانه‌ی مستقل ما بود، انتقال دادم. قدم بعدی پیدا کردن دبیرستان دخترانه برای نام‌نویسی سیمین بود. خواهرم که نوجوان گمشده‌ای در رؤیاهای آینده بود، چیزی از تهران بزرگ نمی‌دانست. نامش را در دبیرستان شاهدخت که یکی از بهترین دبیرستان‌های تهران بود، ثبت کردم و راه رفتن به آن را که با اتوبوس طولانی هم بود، یادش دادم.

چندی نگذشت که سیمین با کنجکاوی ذاتی‌اش و علاقه‌ای که به درس و ورزش و دوست‌یابی داشت راه خود را بیش از من و پیش از من در دبیرستان شاهدخت و تهران بزرگ باز کرد، آن چنان که دیگر پس از چند ماه نگرانش نبودم. سیمین به‌زودی با همه‌ی دوستان و حلقه‌ی آشنایان من در

دانش سرا هم آشنا شد و در همه‌ی پیک‌نیک‌های دانشجویی و گردش‌های هفتگی که ما به همراه استادانمان به دره‌های درکه و کوه‌های اطراف می‌رفتیم، همراهمان بود.

در تعطیلات چند هفته‌ای نوروزی آن سال، همه‌ی ما دانشجویان کرمانی با یک اتوبوس روانه‌ی کرمان شدیم تا در کنار خانواده نوروز را جشن بنشینیم. مسافرت ما با اتوبوس بسیار خاطره‌انگیز بود، زیرا نیمی از صندلی‌ها را اشغال کرده بودیم و سروصدایمان همه را کلافه کرده بود. همه با هم شب را در هتلی در اصفهان ماندیم و بعد توقف در شهرهای بین راه. بازگشت ما به تهران هم با قرار قبلی دسته‌جمعی بود و به همین دلیل از آن سال‌ها خاطره‌های بسیاری در ذهنم باقی مانده است، یادگار دوران جوانی است که با همه‌ی مشکلات، شادی ذاتی به همراه داشتند.

با گذشت زمان و آشنایی بیشتر با زیربوم زندگی در تهران، ما دانشجویان، دیگر آن جوانان خجول شهرستانی نبودیم، در تفریحات و جشن‌ها و حتی اعتصاب‌های گهگاه سیاسی، هر چند از آن‌ها سر در نمی‌آوردیم، شرکت می‌کردیم. به یاد دارم روزی تعدادی از دانشجویان در اعتراض به دستگیری و کشتن پاتریس لومومبا، رهبر کنگو، به دست عوامل بلژیکی که کنگو مستعمره‌شان بود، تلگرامی به دبیر کل سازمان ملل فرستادند که من هم یکی از امضاکنندگانش بودم، بدون آنکه بدانم کنگو کجاست و پاتریس لومومبا کیست و ما در ایران چرا برای او نامه‌نویسی می‌کنیم.

در آن سال‌های اوایل ۱۳۴۰ هنوز جرقه‌ی اعتراض‌ها و اعتصاب‌های دانشجویی به دانش‌سرای عالی نرسیده بود و محیط تحصیلی ما کماکان بدون اعتراض‌هایی که سال‌ها بعد دامن‌گیر دانشگاه‌ها شد، به راه خود ادامه می‌داد. از آنجاکه من همیشه در حال خندیدن و شوخی با دوستانم بودم، پسران دانشکده گویا مرا «سیدخندان» نام نهاده بودند. در آن زمان خودم از این نام‌گذاری آگاه نبودم تا آنکه روزی یکی از دوستان مرا به آن نام خواند و موجب خنده‌ی بیشتر همه‌ی ما شد.

در تعطیلات تابستان سال بعد که در کنار خانواده بودم، با دیدن وضع رقت‌بار تحصیلی برادرم منوچهر، به‌ویژه که به همراه تعدادی از دانش‌آموزان در راه یک مسافرت «علمی» به سبب تصادفی هولناک مدت‌ها در بیمارستان بستری شده بود، به مادرم پیشنهاد کردم که اجازه دهند او را نیز با خود به تهران ببرم. پدر و مادرم که خودشان هم از شرایط تحصیلی جبرفت ناراضی بودند، موافقت کردند و چنین شد که در سفر بعدی ما سه نفر راهی تهران شدیم. هنوز در همان آپارتمان کوچک که از گروهبان آذربایجانی اجاره کرده بودیم، زندگی می‌کردیم و آمدن منوچهر تغییر زیادی در وضعمان نداد.



منوچهر را ابتدا در دبیرستانی در ناحیه‌ی میدان ژاله ثبت نام کردم، اما به‌زودی او را که شاگردی سربراه و از نظر درسی نمونه بود به دبیرستان هدف در خیابان فرودسی انتقال دادم. دبیرستان هدف در آن زمان جزو بهترین مدارس تهران بود. شرایط مالی ما در آن دوران بدین شکل بود که من ماهانه مبلغ ۱۵۰ تومان از دانش‌سرای عالی بابت تعهدی که داده بودم، دریافت می‌کردم و پدرم حدود همان مبلغ را برای ما می‌فرستاد و من می‌بایست با ۳۰۰ تومان زندگی سه نفر را اداره کنم. برای جبران کمبود مالی گاه در همان حوالی به تدریس خصوصی زبان انگلیسی به زنان می‌پرداختم. به سیمین و منوچهر هفته‌ای ۵ تومان پول توجیبی می‌دادم که هزینه‌ی رفت‌وآمد با اتوبوس هم بود. منوچهر آن‌قدر حساب‌و‌کتاب درستی داشت که گاه از آن پول مقداری هم کنار می‌گذاشت. حساب‌و‌کتاب زندگی ما می‌بایست دقیق باشد زیرا پول اضافی برای ولخرجی نداشتیم، با این‌همه با خرید پارچه به قیمت مناسب برای خودمان لباس‌های زیبایی می‌دوختیم و کفش‌های مد روز را نیز از خیابان ناصرخسرو با مبلغ کمی تهیه می‌کردیم. گاه با سیمین و دوستان به سینما می‌رفتیم و گاه در منازل کوچک خود جمع می‌شدیم و از هر دری سخن می‌گفتیم.

منوچهر و سیمین هر دو دانش‌آموزان سخت‌کوشی بودند، در شعر و مناظره و بحث‌و‌جدل رودست نداشتند. برای مسابقه‌ی مشاعره در رادیو ثبت‌نام کردند، انتخاب شدند و منوچهر بالاترین جایزه‌ی مشاعره را که مرتباً از رادیو تهران پخش می‌شد، از آن خود کرد. هر دوی آن‌ها با حلقه‌ی دوستان من آشنا شده بودند و به‌زودی خودشان هم دوستانی یافتند که در سال‌های بعد خانه‌ی کوچک ما را پر از هیاهو و قیل‌و‌قال گفت‌و‌گوهای پایان‌ناپذیر می‌کردند.

در یکی از این روزها هوس یادگیری ویلون به سر من زد. ویلونی تهیه کردم و نزد زنده‌یاد اسدالله ملک به تمرین پرداختم. دو برادر هنرمند، اسدالله و حسین ملک، دو هنرمند ویلون و سنتورنواز بودند که در آپارتمانی در طبقه‌ی بالای ساختمانی در خیابان نزدیک به دروازه‌دولت شاگردان را تعلیم می‌دادند. من هفته‌ای یکی دو بار برای درس ویلون می‌رفتم. صدای ناهنجار ویلون نواختن من در آن اتاق کوچک، خواهر و برادرم را آزار می‌داد، اما امیدوار بودم که بالاخره نواختنش را خواهم آموخت. پس از گذشت شش ماه دریافتم که نه معلم من توانایی یاددادن دارد و نه شاگرد او استعداد یادگیری. ویلون را به خواهر یکی از دوستان فروختم و او توانست با داشتن معلمی توانا، یادگیری آن ساز مشکل را به‌درستی فراگیرد. تجربه‌ی ناموفق من تا سال‌ها موجب خنده و تفریح آن دو نوجوان شیطان و دیگر اعضای خانواده بود. دوستم اختر نیز به هوس افتاد که نزد

حسین ملک، سنترزدن بیاموزد. اما پس از چندی او هم آموختن را رها کرد، چون گویا جناب معلم شاگردانش را روانه‌ی اتاق خواب می‌کرد تا در «آنجا» نواختن بیاموزند!

سال ۱۳۴۲ زلزله‌ی دهشتناکی در بوئین زهرا رخ داد که موجب نابودی منازل و کشته‌شدن مردم بسیاری شد. تعدادی از ما دانشجویان داوطلب شدیم که به یاری زلزله‌زدگان بشتابیم و برایشان وسایل اولیه ببریم. به خاطر دارم هنگامی که به حوالی محل زلزله رسیدیم، هجوم جمعیتی که برای کمک آمده بودند به حدی بود که کار کمک‌رسانی را مشکل می‌کرد و ما به تهران بازگشتیم. در همان دوران شایعه‌ی دزدی‌های مسئولان کمک‌رسانی رواج داشت و اینکه هنگام بازدید شاه از منطقه، تعدادی از مصدومان را با وسایل رفاهی از چادری به چادر دیگری که می‌بایست مورد بازدید قرار گیرد، می‌بردند تا جایی که شاه متوجه شد و گفت: «این همان فردی نیست که در چادر دیگر دیدم؟»



زلزله‌ی بوئین زهرا

\*\*\*

سال تحصیلی اول و دوم دانش سرای عالی پایان یافت. دانشجویانی مثل ما که در ابتدای ورود به تهران بزرگ، خجول و ناآشنا به زندگی و هیجانان آن کلان‌شهر بودند، حالا با تهران بزرگ آشنایی کامل داشتند. برخی دل به زندگی در آن کلان‌شهر بسته بودند و بسیاری بر آن بودند که روانه‌ی شهر و دیار خود شوند. آغاز سال سوم و پایان دوره‌ی تحصیل، زمان تصمیم‌گیری بود. من با کوچ مداوم از شهری به شهر دیگر خود را متعلق به هیچ شهری نمی‌دانستم. دوران کودکی‌ام و برخی تابستان‌ها در کرمان، سه‌چهار سالی در جیرفت و پنج سال در بم. اکنون دریافته‌ام که هیچ‌کدام از این شهرها «شهر من» نبودند و من تعلق خاطر و وابستگی روانی و ذهنی به آن‌ها نداشتم. آیا تهران می‌توانست شهر من باشد؟

سال‌هایی که آینده‌آبستشان بود، نشان دادند که تهران شهر من شد و بعد در غبار روزگاران تیره آن را هم از دست دادم. دهه‌های پس از تهران که من به قاره‌ی دیگری پرتاب شدم، نشان داد که نقشی از هر شهر و دیار طی تاریک و روشن‌های سال‌ها در بی‌نهایت خاطره‌های من حکاکی شده است. نقش‌هایی که غبار زمان بر آنها گاه لایه‌ی پر حجمی گسترده است.



در دوره‌ی سه‌ساله‌ی دانش سرای عالی، رفتن به گردش‌های علمی و پیک‌نیک‌های هفتگی با یکی از استادان، زنده‌یاد دکتر پاسارگادی، از تفریحات ما بود؛ در این گردش‌ها اغلب دانشجویان از تمامی رشته‌ها با هم بودند.



من و همکلاسانم در سال آخر دانشکده. من به تازگی پالتوپوست قهوه‌ای‌رنگی از یکی از مغازه‌های ناصرخسرو خریده بودم که هم در سرمای تهران بسیار گرم بود و هم با پوشیدنش از شیک‌ترین دانشجویان شده بودم. مرد جوان عینکی ایستاده بین ما یکی از استادهاست.



با زنده‌یاد حمیدی شیرازی، استاد ادبیات فارسی ما. من پشت او در حال خنده با دهانی باز تا بناگوش!



۳عکس بالا یادگار روزهای پایانی دانشکده است. نمی دانم از این همه جان‌های عزیز کدام یک زنده و در کدام سرزمین پراکنده‌اند.



مراسم عروسی یکی از هم دوره ای های ما

\*\*\*

در ماه های پایانی دانشکده، تعدادی از دانشجویان به سرعت با هم قرار ازدواج گذاشتند، گویی نمی توانستند زمان را از دست بدهند. اینان دختران و پسرانی بودند که در طول دوران دانشجویی اغلب با هم دیده می شدند. گاه نیز دوستی ها به هم می خوردند و یکی جانشین دیگری می شد. به هر روی، بلافاصله پس از پایان امتحانات شاهد تعدادی مراسم عروسی بودیم که من، خواهر و برادرم به آن ها دعوت می شدیم.



مراسم عروسی خواهر اختر

# فصل هفتم

e-book

## بیست و سوم

### پایان دانشگاه و مسافرت به امریکا

نوروز ۱۳۴۲ که آخرین تعطیلی قبل از پایان دوران تحصیلاتم در دانش‌سرای عالی بود، برای دیدار مادر بزرگ به بم رفتم. بیماری سرطان او را در خود فرو برده بود. قبلاً به من گفته شده بود که او اغلب عکس مرا زیر بالش دارد و هنگام دلتنگی به آن نگاه می‌کند و نام مرا می‌خواند.

هنگامی که به بالینش رسیدم دیدن من هم نتوانست شادش کند. چند روزی در بم ماندم با قلبی انباشته از غم. اینکه آیا مادر نیز آنجا بود را به خاطر ندارم. آیا کسی از آن جمع عزیزان می‌دانستند، عزیزترین جان جهان دیری نخواهد پایید که ما را ترک خواهد کرد؟

مادر بزرگ در اردیبهشت همان سال از جهان رفت. مرگ او را پسرخاله‌ی مادرم که عادت به نامه‌نگاری با ما، او را به منبع خبرها تبدیل کرده بود، در نامه‌ی کوتاهی به من اطلاع داد. گریه‌های بی‌امان من تا روزها ادامه داشت و دل‌داری دوستان هیچ‌یک نتوانست دره‌ی عمیق غم از دست‌دادن آن جان جهان را که در خود دنیایی از عشق پنهان داشت، پر کنند. تا به امروز که خود مادر بزرگم و با آنکه دهه‌ها از آن روزگاران می‌گذرد، هنوز عشق بی‌پایان و یادش در روزهای سخت زندگی، مرا یاری می‌دهد.

\*\*\*

در آغاز سال سوم دانشکده، خانه‌مان را عوض کردیم و از خانه‌ی گروه‌بان آذربایجان‌ی که مردی مهربان بود و خود را نگاهبان ما دختران جوان می‌دانست، خداحافظی کردیم. آپارتمانی در خیابان اصلی شمیران قدیم و نزدیک به دانش‌سرای عالی اجاره کردیم و مستأجر زنی شدیم که به رسم آن روزها اتاق‌های طبقه‌ی بالای خانه‌اش را به دانشجویان اجاره می‌داد. من در بخشی از آن طبقه، دو اتاق بزرگ با آشپزخانه گرفتم. روبه‌روی ما اتاقی دیگر به دختر دانشجویی داده شده بود که بسیار ساکت بود و ما کمتر او را می‌دیدیم. در این آپارتمان جدید جای بیشتری داشتیم و خواهر و برادرم توانستند هر یک برای خود فضایی راحت‌تر داشته باشند. خانه‌ی کوچک ما مانند همیشه



پاتوق دوستان هم‌دانشکده‌ای من بود که هنگام ناهار، گاه‌وبیگاه فضا را پر از خنده‌ها و گفت‌وگوهای طولانی می‌کردند. در سال‌های بعد و در آپارتمانی دیگر، دوستان خواهر و برادرم و تعدادی از افراد جوان فامیل که برای تحصیل، چون ما، به تهران آمده بودند، به جمع ما می‌پیوستند. در یکی از همین دوران‌ها برادرم منوچهر که در مشاعره با خواهرم ید طولایی داشت، در مسابقه‌ی نهایی مشاعره‌ی رادیویی که طی چند هفته برگزار می‌شد، شرکت کرد و برنده‌ی پایانی مسابقه مشاعره‌ی آن سال شد. جایزه‌ی برنده یک دست مبلمان بسیار شیک بود که منوچهر با وانت به خانه آورد. زمانی که با هیجان بالا آمد و به من اطلاع داد که چه چیزی برنده شده و تقاضای پول برای پرداخت کرایه‌ی وانت کرد، من از اینکه پولی نداشتم تا به او بدهم و از خانم صاحبخانه قرض کردم، عصبانی شدم. موضوعی که او را سخت دلخور کرد و تا به امروز عذاب وجدان آن روز مرا ترک نکرده که به‌جای خوشحالی و تشویق، به او اخم کردم. توضیحات بعدی‌ام در سال‌های بعد نیز زخمی را که به روح حساس آن نوجوان وارد شده بود، هرگز التیام نداد.

\*\*\*

در ماه‌های پایانی تحصیل و در میانه‌ی هیجان امتحانات سال آخر، دبیر آمریکایی زبان انگلیسی به ما اطلاع داد که مؤسسه‌ای آمریکایی<sup>۱</sup> بورسی در اختیار دانشجویان ایرانی گذاشته که با هزینه‌ی آن می‌توانند چند ماهی به آمریکا مسافرت کنند. شرط انتخاب، گذراندن امتحاناتی بود که مؤسسه‌ی تأییدشده‌ی آن‌ها در تهران از داوطلبان می‌گرفت.

من که سری پرشور و آرزوهایی دورودراز داشتم، با تشویق استاد آمریکایی‌ام برای امتحان ثبت نام کردم. سالن امتحان پر بود از دانشجویان بیشتر رشته‌ها از دانشگاه تهران و دانش‌سرای عالی. سؤال‌ها را به خاطر نمی‌آورم، اما پس از چند روز همان دبیر با خوشحالی به من اطلاع داد که جزو پذیرفته‌شدگان هستم و همه‌ی مخارج سفرم از سوی آن مؤسسه پرداخت خواهد شد. هیجانی که من و خواهر و برادرم را در بر گرفته بود تا بی‌نهایت سایه گسترانده بود. تصور رفتن به آمریکا؟ نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. به پدر و مادرم اطلاع دهم؟ تدارک مسافرتی را ببینم که به‌زودی آغاز می‌شد؟ از چه کسی کمک بگیرم؟

---

<sup>۱</sup> . نام بورس (Experiment in International Living) بود، اما واقعیت آن بود که ما تنها زندگی در بخشی از آمریکا را تجربه کردیم.

اولین قدم، ارسال تلگرامی به پدرم بود که در آن ماجرا را شرح دادم و تقاضا کردم مقداری پول برای هزینه‌های شخصی‌ام بفرستند. همه چیز همچون گردباد در هیجان تدارکات سفر این سو و آن سو می‌رفت. پدرم در تلگرامی از یکی از خویشان مادرم که من هم با آن‌ها نزدیکی بسیار داشتم، خواهش کرد مبلغ ۱۵۰۰ تومان به من قرض دهند که او آن را در اولین فرصت می‌پردازد. این مبلغ در تبدیل به ارز ۲۰۰ دلار شد که من در سفر با خود همراه بردم. هیجان رفتن به آمریکا آن قدر فضا را پر کرده بود که به من فرصت آن را نداد که از خود سوال کنم چرا پدر و مادرم پس از درخواست پول آن هم برای رفتن به ینگه دنیا تماس دیگری با من نگرفتند؟ چرا نگفتند که به من افتخار می‌کنند؟ چرا همه‌ی شهر کوچک جیرفت و حومه را از خوشحالی و غرور و بالیدن به آنکه من اولین فرد از خانواده‌ای بودم که از آن سرزمین فشرده بین دو رشته کوه بلند و گرمای جانسوز و بادهای موسمی گداخته، توانستم خود را بالا بکشم و بتوانم به آن سر دنیا که آرزوی هر جوان ایرانی بود، آن هم با هزینه‌ی دیگران سفر کنم، ابراز رضایت نکردند؟

به هر روی، پس از اعلام نتایج امتحانات و هنگام شرکت در جلسه‌ی آشنایی با دیگر دانشجویان انتخابی و سرپرستان گروه، دریافتم که تعدادی از آن افراد یا در امتحان شرکت نکرده‌اند یا پذیرفته نشده‌اند، اما با پرداخت مبلغ ۵ هزار تومان توانسته‌اند به گروه وارد شوند. یکی از آن‌ها فرزند دردانه‌ی یک سرهنگ ارتش بود. جوانی بسیار شوخ و بی‌عار و بی‌خیال، که تفریح و خوشگذرانی هدف اصلی‌اش در زندگانی بود.<sup>۱</sup> تعداد دانشجویان درکل هفده نفر بود و هرکدامشان از یکی از دانشکده‌ها پذیرفته شده بودند. دوزن هم به‌عنوان سرپرست ما در سفر به ما معرفی شدند که یکی از آن‌ها سال‌ها در آمریکا تحصیل و زندگی کرده بود و در آن زمان در مؤسسه‌ای آمریکایی در تهران شاغل بود.

تدارک گرفتن گذرنامه و آشنایی با یکدیگر و سرپرستان گروه همه‌ی وقت و فکر من را در آن روزها به خود مشغول کرده بود تا آنجا که بسیاری از ما ندانستیم که زیر پوسته‌ی شهر تهران و لابه‌لای هیجانانام ما برای سفر جزرومدی دیگر در حال شکل‌گیری است. در آن دوران، زندگی ما در هیاهوی جوانی و ایجاد فرصت‌های به‌دست‌آمده‌ی پیرامونمان خلاصه می‌شد. من و دوستان و اطرافیانم تا آنجا که در خاطرمان مانده، به معنای این روزها آگاهی سیاسی نداشتیم. از وجود فردی

---

<sup>۱</sup>. سال‌ها بعد محمد معزی را در یک مهمانی در بانک ایرانیان دیدم که به مردی جدی بدل شده و کارمند وزارت خارجه بود. در گردباد انقلاب اسلامی نمی‌دانم به چه جرمی دستگیر و اعدام شد. هر زمان که او را به خاطر می‌آورم، قیافه‌ی شیطان آن پسر جوان دردانه‌ای ظاهر می‌شود که نمی‌بایست به چوبه‌ی دار سپرده می‌شد.

به نام خمینی که با شاه سر دشمنی داشت و مخالف اصلاحات به نفع زنان بود و تقسیم اراضی بین کشاورزان را به صلاح کشور نمی‌دانست و شرکت زنان در انتخابات را محکوم کرده بود، اطلاع نداشتیم. من فقط از برنامه‌ی اصلاحات ارضی، آن هم در بُعدی محدود، آگاه بودم.<sup>۱</sup>

خرداد ۱۳۴۲ و همه‌ی خردادها در تاریخ معاصر ایران ماهی تب‌زده و به‌یادماندنی هستند. اما برای ما جوانانی که فرصت نایابی در زندگی مان پیش آمده بود، آن ماه همچون ماه‌های دیگر نبود. در آن ماه ما دانستیم که به سفری می‌رویم که در آن زمان برای بسیاری آرزویی دست نیافتنی بود. همه‌ی روزمان در تدارک آمادگی برای سفر سپری می‌شد. به هیاهوی خیابان و شهر توجهی نداشتیم زیرا به‌زودی از آن فرسنگ‌ها فاصله می‌گرفتیم. تنها به یاد می‌آورم که در یکی از روزهایی که با مینی‌بوسی برای تهیه‌ی گذرنامه به خیابان خیام می‌رفتیم، آن بخش از شهر را کمی شلوغ و غیرعادی دیدیم. صدای تیراندازی هم از جایی شنیده شد!! باز هم به آن توجهی نکردیم و آن صداها در هیاهوی خنده‌های ما و هیجان گرفتن گذرنامه رنگ باختند. کسی از آنچه می‌گذشت، صحبت نکرد. از اینکه در رگ شهر ماده‌ای سیال و سیاه جریان یافته که خمیر مایه‌ای سمی را در خود می‌پروراند که سالیان بعد در شریان ایران جریان یافت و هیچ یک از ما از شر آن در امان نماندیم. خرداد ۱۳۴۲ برای ما رنگی دیگر داشت: رنگ امید، رؤیا، داشتن فرصت‌های رؤیایی در آینده‌ای نزدیک. به یاد نمی‌آورم که در آن جمع هفده‌نفره‌مان، کسی آگاهی سیاسی عمیقی داشت یا می‌دانست به‌درستی در زیر پوست شهر چه می‌گذرد یا نه.

در میان سروصداها و اعتراضات آقای خمینی و تظاهرات پراکنده، دیگران با درایت سیاسی خود دریافته بودند که می‌توان از سفر جمعی دانشجویان به آمریکا بهره‌برداری سیاسی کنند. در یکی از روزهایی که برای تدارک سفر گرد هم آمده بودیم، یکی از سرپرستان به ما اطلاع داد که قرار است ما را قبل از مسافرت به حضور شاهنشاه ببرند و سفارش شد لباس مناسبی برای آن روز تهیه کنیم. معرفی به شاه؟ رفتن به دربار؟ همه‌ی این رویدادهای پشت هم با آن چنان شتابی ردیف شده بودند که قدرت فکرکردن در هر زمینه‌ای از ما گرفته شده بود. انگار بر مرکبی سوار بودیم که

---

<sup>۱</sup>. مادرم با پولی که از فروش قطعه ملکی که در بردسیر داشتند و از پدری به ارث رسیده بود، قطعه‌زمینی در جنوب شهر جیرفت خریداری کرد که با کاشت و برداشت محصولات کشاورزی تا اندازه‌ای خرج زندگی ما را تأمین می‌کرد. در جریان اصلاحات ارضی بخشی از آن زمین به کارگر کشاورزی که روی آن کار می‌کرد واگذار شد و آن کارگر که تا به آخر نیز برای خانواده ما کار می‌کرد، توانست قطعه‌زمین دریافتی را برای خود کشت کند و زندگی نسبتاً مرفه‌ی برای خانواده‌اش فراهم کند.

ما را شتابان به مقصدی می‌برد که نامش را نمی‌دانستیم. دهه‌ها بعد در طغیان تاریخ دریافتیم که ما دانشجویان ناآگاه از آنچه در آن زمان در ایران در حال غلیان بود، بازیچه‌ای شده بودیم برای بهره‌برداری سیاسی در برابر مذهبیبونی که دور آقای خمینی جمع شده بودند و سودای دیگری سر داشتند و برای ایران خواب‌های پریشان می‌دیدند. شاید با به‌نمایش گذاردن ما که در راه رفتن به آمریکا بودیم، شاه در نظر داشت به ایرانیان بفهماند که او نیز در سر سودای دیگری دارد!

شاید سودایی از ایرانی مدرن و کارآمد و پیوسته با دنیای غرب؛ دنیایی که شاه با آن و آن نیز با شاه پیوندی به‌ظاهر ناگسستی، اما در باطن سست و لایه‌لایه و وابسته به زمان و مکان داشتند؛ آن‌گونه که در سال‌های بعد شاهدش بودیم. خرداد ۱۳۴۲ زمانی بود که نطفه‌ی سیاه بنیادگرایی اسلامی در بطن هیجانات برآمده از ناآگاهی از یک‌سو و نابخردی‌های اهل سیاست از سوی دیگر در رحم زمان کور بسته شد؛ نطفه‌ای که رشدی پنهان و آرام اما پیوسته داشت، نطفه‌ای که در خود نوزاد هیولایی را می‌پروراند که پس از زایش جسم هیولوارش ما را بلعید تا به رشد خود ادامه دهد.

خرداد ۱۳۴۲ شاید پس از کودتای ۲۸ مرداد که من در نوجوانی شاهد برگی از آن در کرمان بودم، اکنون نیز هم مرا چون نقطه‌ای کوچک در حاشیه‌ی زمان ثبت می‌کرد. رویدادها یکی پس از دیگری رنگ‌وبوی دیگر می‌یافتند و ما از سویی به سوی دیگر پرتاب می‌شدیم. شاید اگر در آن دوران ما آگاهی سیاسی دقیق‌تری از اعتراض‌ها و قیل‌وقال آقای خمینی و دارودسته‌اش داشتیم، به‌عنوان دانشجو با آن رویدادها برخورد دیگری می‌کردیم، اما تا آنجا که در خاطرمان مانده و همان‌طور که یادآور شدم، هیچ‌یک از آن هفده نفر دانشجویانی که گروه ما را شامل می‌شدند، افرادی سیاسی نبودند و علاقه‌ای هم به سیاست نداشتند. در آن گروه هشت دختر بود و بقیه پسران جوانی بودند از طبقات متوسط و متعلق به لایه‌های اجتماعی گوناگون. بین ما هیچ صحبت سیاسی‌ای، نه در دوران آمادگی برای سفر و نه در مدتی که در سفر بودیم و نه در ملاقات‌های بعد که تا سال‌ها ادامه داشت، پیش نیامد.

یادآوری آن روزی که ما برای دریافت گذرنامه به خیابانی در جنوب شهر (خیام) رفتیم از این نظر ضرورت دارد که صدای تیراندازی را می‌شنیدیم اما برای آن اهمیتی قائل نبودیم. ما از آنچه که زیر پوست شهر در حال جفت‌گیری بود بی‌خبر بودیم. سال‌ها بعد دیدیم که نتایج نطفه‌بندی آن خرداد تاریخی در بطن خود هیولای انقلاب اسلامی را پروراند و به ما و به دنیا هدیه داد. هیولایی که هزاران دست‌وپای نامرئی را در رَجَم چرک‌آلود خود پرورش می‌داد تا در زمانی کمی دورتر با

رویشی تند از دل تاریک تاریخ برون جهد و نه تنها نظام سلطنتی ۲۵۰۰ ساله ایران را به ولعی وحشیانه بیلعد، بلکه ایران رو به آینده را به سوی تاریکخانه زمان بکشد. ما در آن زمان شادمان از فرصتی طلائی که برایمان فراهم شده بود در رویای رفتن و بازگشتن وسازندگی ایرانی بودیم. ایرانی که بعدها دچار دگردیسی بازگشت به ماورای تاریخ شد.

در هیجان تدارک رفتن به حضور شاه، سفر پیش رو را برای چند روزی تقریباً فراموش کردیم. در آن روزها درگیری تدارکات سفر به آمریکا آن چنان گرفتارم کرده بود که گاه دیدار دوستان دانش سرای عالی و حتی صحبت با خواهر و برادر جوانم را که به اندازه‌ی من هیجان داشتند، فراموش می‌کردم. از پدر و مادرم به جز پاسخ تلگرام، برای پول و اینکه به آمریکا می‌روم، هیچ خبر دیگری دریافت نکردم، نکته‌ای که ماه‌ها بعد علتش را یافتم.

در جست‌وجوی تهیه‌ی لباس مناسب برای رفتن به دربار با مشورت دوستان پارچه‌ای تهیه کرده و به خیاط دادم. دوپیس ابریشمی خاکستری‌رنگی که به تم بسیار برازنده بود، در کوتاه‌مدت تهیه شد. در جریان تدارک و ملاقات‌های متعدد با مسئولان برنامه‌ی سفر دریافتیم که ما را به حضور شاه به‌عنوان دانشجویان عضو «سازمان جوانان کشور» می‌برند. سازمانی که ریاست آن با فردی به نام ناصر خدایار بود. تا آن زمان ما جوانان از وجود چنین سازمانی حتی به نام نیز آگاهی نداشتیم، اما به‌ناگهان به‌عنوان اعضایش باید به حضور شاه معرفی می‌شدیم! من، ناصر خدایار را تنها از طریق رادیو می‌شناختم، در برنامه‌ای به نام «همه‌روز، همین ساعت، همین جا» که عصرها با فروزنده اربابی اجرا می‌کرد و بسیار جالب و پرترفدار بود. در یکی از جلسه‌ها با او آشنا شدیم و او برای رفتن به کاخ سعدآباد و دیدار با اعلیحضرت چند کلامی با ما صحبت کرد. ناصر خدایار یکی از خوش‌قیافه‌ترین و شیک‌پوش‌ترین مردانی بود که تا آن زمان دیده بودم.

در جلسه‌های بعدی به ما یاد دادند که وقتی اعلیحضرت با ما دست می‌دهند، چگونه ادای احترام کنیم. ما را در روز ۲۰ خرداد ۱۳۴۲<sup>۱</sup> با مینی‌بوسی به کاخ سعدآباد بردند. روز خوبی بود و ما شاد و خندان در محوطه‌ی کاخ از ماشین پیاده و به یک سالن راهنمایی شدیم. آنجا برایمان چای را در استکان‌های کوچک آوردند. به یاد می‌آورم که با تردید به چای نگاه می‌کردیم و برخی از ما که شوخ‌تر از بقیه بودند، می‌گفتند چای شاهانه را بخوریم یا با خودمان ببریم. پس از آن ما را به

---

۱. درباره‌ی اینکه روز دیدار ما ۲۰ یا ۲۱ خرداد بود مطمئن نیستم و در نظر دارم اگر امکان داشت از آرشبو کیهان یا اطلاعات، عکس‌های آن ملاقات را به همراه گزارش‌هایی که روز بعد مفضلاً تیترا اول روزنامه‌های معتبر بود، پیدا کنم.

سالن دیگری بردند و در یک صف، درحالی که سرپرستان گروه و ناصر خدایار نیز در کنارمان بودند به انتظار ایستادیم. اعلیحضرت از در وارد شدند. اولین فکری که در ذهنم آمد و هنوز هم به یادمانده آن بود که شاه چقدر کوچکتر و قدکوتاهتر از آن است که در عکسها می دیدم. عکاسان به گرفتن عکس دست دادن شاه با ما مشغول بودند. گروه دانشجویان هنگام معرفی، ادای احترام می کردند. پسران با سر و دختران با کمی خم شدن. شاه هنگام دست دادن به آنها نگاه می کرد و گاه سؤال هایی می پرسید و بعد رد می شد. نوبت به من که رسید، خم شدن و ادای احترام را فراموش کردم و به جایش، یکی از همان لبخندهای معروفم (که مرا سیدخندان کرده بود) تحویل شاه دادم. این رفتار بی پیرایه‌ی من موجب شد که شاه بایستد و از من سؤال های بیشتری بکند که به آنها پاسخ دادم: چه درسی می خوانم، در کدام دانشکده و چیزهایی که به یادشان نمی آورم، اما حدود یکی دو دقیقه طول کشید. بعد هم تا آنجا که در خاطرمان مانده، سخنرانی کوتاهی برایمان کرد و رفت. کار ما و کار دستگاه تبلیغاتی «سازمان جوانان» که ما ندانسته عضو «فعال» آن شده بودیم در کاخ سعدآباد و ملاقات با اعلیحضرت به پایان رسید.<sup>۱</sup> روز بعد عازم آمریکا شدیم. بعدها، پس از بازگشت، دریافتم که عکس من با روی خندان و درحال دست دادن با شاه در صفحه‌ی اول روزنامه‌های کیهان و اطلاعات چاپ شده بود.<sup>۲</sup>

در آن روز آفتابی خردادماه، مسئولیت برادرم، منوچهر را بر عهده‌ی خواهرم سیمین که آن زمان هفده ساله بود، گذاشتم و به او پول کافی برای مخارج روزانه دادم. کرایه‌ی خانه را پرداختم و به افراد نزدیک فامیل که از رفتنم آگاه بودند نیز سفارش آن دو نوجوان را کردم. صاحبخانه‌ی ما زمانی که دریافت عازم سفر آمریکا هستم، نشانی پسرش را که در واشنگتن سرگرم تحصیل بود، به من داد و سفارش کرد اگر گذارم به آنجا افتاد سری به او بزنم. چمدان بستیم، خداحافظی کردیم و به همراه سرپرستان روانه‌ی فرودگاه شدیم. به سوی سفری که ناگهان گویی از آسمان برایمان نازل شده بود.

۱. اگر درست در خاطرمان مانده باشد، ناصر خدایار پس از سازمان جوانان با اسدالله علم در دربار همکاری کرد.

۲. بریده‌ی آن دو روزنامه را که خواهر و برادرم نگه داشته بودند، تا سالها داشتم.

\*\*\*



عکس‌ها: با ناصر خدایار و اعضای گروه و عکس زیر در راه سفر در فرودگاه مهرآباد





## فصل هشتم

e-book

## بیست و چهارم

امریکا، ۱۳۴۲

چند ساعت در هوایما بودیم از چه مسیری در حرکت بود و در کجا فرود آمدیم تا هوایما سوخت‌گیری کند؟ همه‌ی این جزئیات در آتش زمانی دور سوخته‌اند. ما برای اولین بار بود که سوار هوایما می‌شدیم. تنها چیزی که در تاریخ‌روشن ذهنم برجای مانده مهمانداران هوایمای «ایر ایندیا» بودند که بعضی‌هاشان برخلاف تصور ما که فکر می‌کردیم همه‌ی هندی‌ها سیاه‌چرده‌اند، زنانی بودند بلوند با موهای طلایی؛ بینشان هندی‌های سیاه‌چرده هم بودند. مهماندارانی کاردان و با ما بسیار مهربان!

در شهر بوستون در شمال شرق آمریکا از هوایما پیاده شدیم. ما را در اقامتگاهی که سالی بزرگ با تختخواب‌های متعدد داشت، جای دادند که دانشجویان زیر پوشش همان برنامه از کشورهای دیگر چون هند و برزیل هم در آن گرد آمده بودند. یک هفته در بوستون بودیم. خاطره‌ی آن یک هفته اول در آن شهر شمالی آمریکا، پس از گذشت دهه‌ها، بسیار مبهم است، اما نکاتی هم در تاریخ‌روشن ذهنم باقی مانده، از جمله اینکه به ما گفتند اگر خواستید به رستورانی وارد شوید و راهتان ندادند، ناراحت نشوید. توضیح دیگری ندادند و ما نیز توجهی به عمق این هشدار آرام، اما دهشت‌انگیز نکردیم. ما در آن زمان از سیاست‌های نژادپرستانه‌ی جاری در آمریکا آگاهی نداشتیم و موضوع را جدی نگرفتیم و از هیچ رستورانی رانده نشدیم چون برنامه‌ی سفرمان از ابتدا تا انتها با سرپرستانی که داشتیم، کنترل می‌شد. بعدها که آن نکته را ارزیابی کردم، دریافتم که از نظر آن گروه از آمریکایی‌های نژادپرست ما هم رنگی تیره داشتیم، درحالی‌که چند تن از دختران گروه کاملاً بلوند بودند!

بعد از یک هفته اقامت در بوستون، مسافرت چندماهه‌ی ما با اتوبوس‌های شرکت گری هاند<sup>۱</sup> به بیشتر بخش‌های شرق آمریکا آغاز شد. از بوستون ما را به نیویورک بردند و در هتلی جای دادند.

---

<sup>۱</sup> گری هاند (Grey Hound)، مشهورترین شرکت اتوبوس‌رانی آمریکا بود که شاید تا به امروز هم وجود داشته باشد.

در نیویورک برنامه‌های بازدید از بلندترین ساختمان<sup>۱</sup> آن شهر و بازدید از سینمای نسبتاً جدید رادیوسیتی و دیدن فیلمی از دوریس دی<sup>۲</sup> و دیگر نقاط دیدنی آن شهر عظیم مرا برای همیشه عاشق آن شهر کرد. نیویورک شهری بود با جاذبه‌های بسیار، اما در آن سال‌ها درگیری‌های نژادی و جدایی بخش‌های سیاه و سفیدنشین، جادادن سیاهان در منطقه‌ی هارلم که همراه با فقر بسیار بود، بخشی از شهر را ناامن کرده بود. به ما توصیه شد که فقط در بخش‌های خاصی گردش کنیم. آن یک هفته در نیویورک ما را به مقر سازمان ملل نیز بردند و با آن بنای عظیم و کارکردش آشنا کردند.

پس از یک هفته‌ی سحرانگیز در نیویورک که ما را با دنیای مدرن آن روز آمریکا آشنا کرد، قرار بر این شد که هر یک از ما را مدتی در خانواده‌های آمریکایی جای دهند تا با رسم و رسوم «جامعه‌ی متمدن» آشنا شویم.

همگی به شهر راجستر،<sup>۳</sup> در ایالت نیویورک رفتیم. در ایستگاه اتوبوس، خانواده‌هایی که ما قبلاً با آنها نامه‌نگاری کرده بودیم<sup>۴</sup> منتظرمان بودند. لحظه‌ی بسیار هیجان‌انگیز و دلهره‌آمیزی بود زیرا نمی‌دانستیم با چه خانواده‌هایی روبه‌رو خواهیم شد.

خانواده‌ای که مرا پذیرفته بودند، زن و شوهری<sup>۵</sup> از طبقه‌ی متوسط آمریکایی بودند با دو فرزند پسر و دختر. دخترشان کارول هم‌سن من بود و پسر جوان‌تری داشتند که در اردوی تابستانی بود. مرا با لبخند و مهربانی سوار ماشین بزرگشان کردند و به خانه‌ی آنها رفتیم. مادر خانواده اولین نکته‌ای که به من گفت این بود که در طول مدت اقامت او را «مادر» خطاب کنم. اتاقی که به من اختصاص یافت، اتاق پسرشان بود. خانواده‌ای بسیار مهربان بودند و با اتيکت و منظم. به‌زودی بین من و کارول دوستی عمیقی برقرار شد. او بیست‌ویک‌ساله بود و ماشین خود را داشت و من و او روزها همه‌ی شهر راجستر و تفرج‌گاه‌های آن و مراکز بازی و سرگرمی‌اش را زیر پا می‌گذاشتیم. «مادر»

---

<sup>۱</sup> Empire State Building

<sup>۲</sup> Doris Day

<sup>۳</sup> Rochester

<sup>۴</sup> پیش از سفر در ایران به ما گفته شده بود که از خودمان و اینکه به چه چیزهایی علاقه‌مندیم و چه کارهایی دوست داریم انجام دهیم، بنویسیم؛ این نوشته‌ها به آمریکا فرستاده شدند و خانواده‌هایی که علاقه‌مند بودند شاگردی خارجی را مدت کوتاهی بپذیرند، با توجه به ترکیب خود خانواده و علاقه‌مندی خودشان یکی از ما را انتخاب کرده بودند.

<sup>۵</sup> Mr & Mrs Spies

از اینکه ما دو نفر این همه باهم جور شده‌ایم، گاه نگران می‌شد و می‌گفت که به خاطر من کارول دوست پسرش را هم دیگر نمی‌بیند!



من و کارول

کارول در سال‌های پیش رو یکی از بهترین دوستان من شد و تا سال‌ها با هم مکاتبه داشتیم. «مادر» مرا با خود هر کجا که می‌رفتند، می‌برد، به باشگاهی که در آن گلف بازی می‌کرد، به مراسم مختلفی که در منازل دوستانش برگزار می‌شد و به‌طور کلی رفتاری بسیار دوستانه و دور از تعصب‌های آن زمان داشت. یکی از روزها به من گفتند که برای رفتن به خانه‌ی یکی از آشنایان، برای دیدن مراسم قبل از عروسی دخترشان دعوت شده‌ایم.<sup>۱</sup> به‌هررو، تجربه‌ی زندگی در آن خانواده برای من بسیار لذت‌بخش بود.

---

<sup>۱</sup>. این مراسم که به (Shower) معروف بود، به منظور آن برگزار می‌شد که همه‌ی مهمانان از هدیه‌هایی که برای عروس آورده شده بازدید کنند و درواقع نوعی مشارکت در تدارک قبل از عروسی بود.



در منزل دوست خانوادگی که مراسم عروسی داشتند.

آن‌ها با علاقه‌مندی از کشورم سؤال می‌کردند و کنجکاو بودند که بدانند چه شباهت‌ها یا اختلافاتی بین دو ملت دور از هم و درعین حال نزدیک به هم وجود دارد. این تجربه‌ی مثبت و دوست‌داشتنی در دیگر مکان‌هایی که اقامت داشتیم، تکرار نشد. بیشتر آمریکایی‌هایی که با آن‌ها آشنا شدیم افرادی ناآگاه از سرزمین‌های ماورای آمریکا بودند و هنوز فکرمی‌کردند ما با شتر مسافرت می‌کنیم و یخچال و ماشین‌های لباس‌شویی را به ما نشان می‌دادند!

زندگی در آن خانواده‌ی آمریکایی، برای مدت یک ماه دور از ایران و جدا از سایر افراد گروه، برای من بسیار ارزنده بود. خانواده‌ای که مرا انتخاب کرده بودند، افرادی بودند مهربان و واقعاً مراقب بودند که هم به من خوش بگذرد و هم مرا با زندگی خودشان آشنا کنند. وقتی از آن‌ها جدا شدم، انگار از خانواده‌ام جدا می‌شوم. خداحافظی با قول نوشتن و از هم خبرگرفتن که تا چندین سال ادامه یافت، اما در گذر زمان و مشغولیات زندگی رنگ باخت و از میان رفت. در فاصله‌ی بین زندگی در خانواده‌ها و بعد رفتن به دانشگاه راجستر در ایالت نیویورک ما را برای دیدن سمت آمریکایی آبشار نیاگارا بردند. سفر یک‌روزه‌ای بود به یاد ماندنی. ما را با قایق تا نزدیکی آبشار بردند و در آنجا بود که توانستیم عظمت این پدیده‌ی طبیعی را به چشم ببینیم.



نزدیکی آبخار نیاگارا

\*\*\*

پس از پایان یک ماه اقامت در خانواده‌ها، ما را به مدت سه هفته به دانشگاه راجستر بردند تا با محیط دانشگاهی آشنا شویم. هر یک از ما را در خوابگاه دانشجویان با یک یا چند دانشجو اسکان دادند. در آن مدت توانستیم در برخی از کلاس‌های درس هم شرکت کنیم تا با روش تدریس آن دانشگاه آشنا شویم. به سرعت دوستان بسیاری یافتیم که شب‌هایمان را با آن‌ها سر می‌کردیم. از آنجاکه زبان انگلیسی من از دیگر اعضای گروه بهتر بود و به علاوه با خانم راد، سرپرستمان، رابطه‌ی خوبی برقرار کرده بودم، به عنوان سخنگوی گروه معرفی شدم تا به سؤال‌ها پاسخ دهم. روزنامه‌ی محلی با ما مصاحبه کرد و از دیدارمان شرح مفصلی نوشت. در پایان هفته‌ی آخر هم قرار بر این شد که دانشجویانی که ما با آن‌ها خوابگاه مشترک داشتیم و تعدادی از استادان را به غذای ایرانی دعوت کنیم، که تهیه‌ی آن هم به عهده‌ی من و یکی دو نفر دیگر بود. در پایان اقامت در دانشگاه راجستر، هر یک از افرادی که با آن‌ها آشنا شده بودیم در دفاتری که تهیه کرده بودیم، یادداشت‌هایی نوشتند که برخی از آن‌ها را در اینجا می‌گذارم؛ یادداشت‌های جوانی ما در آن روزگاران بسیار دور!





در برابر ساختمان سازمان ملل در نیویورک





عکس بالا با یک دانشجوی در دانشگاه راجس تر

\*\*\*

پس از اقامت یک ماهه در خانواده‌های آمریکایی و بعد دانشگاه راجستر، هریک از ما با کوله‌باری از تجربیات متفاوت، در خانواده‌هایی که با آن‌ها زندگی کرده بودیم، باز هم با اتوبوس‌گری‌هاند روانه‌ی فیلادلفیا شدیم. در آنجا هم باید یک هفته مهمان خانواده‌هایی می‌بودیم که فرزندان‌ی هم‌سن‌وسال ما داشتند. مرا به خانواده‌ای فرستادند که کویکر بودند. پدر خانواده فروشنده‌ی دوره‌گرد بود و کالاهایش را با ماشین به نقاط دیگر می‌برد. در نتیجه من او را فقط یک بار دیدم و مادر خانواده زنی مهربان و ساکت بود. دخترشان نیز تحصیلات آن‌چنانی نداشت. مرا به کلیسایشان بردند. رسمشان این بود که ساکت بنشینند و در دل به نیایش پردازند. پس از بیرون آمدن از کلیسا از آن دختر پرسیدم هنگام سکوت به چه فکر می‌کردی و پاسخ شنیدم: «به دوست پسرم!»

در فیلادلفیا و در آن یک هفته گاه در شهر پرسه می‌زدیم، اما از آنجاکه وضع مالی خانواده چندان مناسب نبود، مرا به نقاطی که هزینه داشت، نمی‌بردند. پس از فیلادلفیا به واشنگتن وارد شدیم و در هتلی اسکانمان دادند و یک هفته ما را به دیدن همهی فضاهای تاریخی آن شهر زیبا بردند. در همین شهر بود که من پُرسان پُرسان آدرس پسر خانواده‌ای را که در تهران مستأجرشان بودم، پیدا کردم و به دیدارش رفتم. چندین ایرانی دیگر نیز گرد آمده بودند. برخی از آن‌ها مدت‌ها بود از ایران دور بودند و سؤال‌های بسیاری داشتند. همه‌ی این افراد دانشجو بودند و برای هزینه‌ی دانشگاه و زندگی به مشاغل گوناگون روی آورده بودند. پسر صاحبخانه‌ی ما روزها گورکنی می‌کرد. در بازگشت نتوانستم این نکته را به مادرش بگویم.

در واشنگتن صحبت از این شد که از میان گروه‌های دانشجویانی که آن سال با بورس همان سازمان به آمریکا آمده بودند، گروهی نزد پرزیدنت کندی به کاخ سفید بروند. ما ایرانیان امیدوار بودیم که انتخاب شویم، اما قرعه به نام برزیلی‌ها افتاد. به‌عوض ما را به دیدن مسجد مسلمانان شهر بردند.



جلو در مسجد مسلمانان در واشنگتن. چند نفری در این عکس دیده می‌شوند که جزو گروه ما نیستند و احتمالاً از کارمندان سفارت ایران هستند. من در وسط با لباس مشکی دیده می‌شوم.

پس از واشنگتن روانه‌ی ایالات جنوبی‌تر شدیم و در ایالت کنتاکی و دانشگاه کنتاکی هر یک از ما را با یک یا چند دانشجو هم‌اتاق کردند. ایالت کنتاکی آن زمان جزو عقب‌مانده‌ترین و

محافظه‌کارترین ایالات آمریکا بود. در آن دانشگاه برای اولین بار با شیوه‌ی درس خواندن دانشجویان آنجا آشنا شدم. دختران دانشجویی که من هم‌اتاقشان بودم، می‌بایست دروس خود را شب قبل بخوانند و سر کلاس درباره‌ی آن‌ها بحث کنند.

این دختران همگی اتومبیل‌های شخصی داشتند و گاه مرا این سو و آن سو می‌بردند. در آنجا هر یک از ما با استادان و دانشجویان دیگر نیز آشنا شدیم. پسر رئیس دانشگاه که بسیار خوش‌قیافه و مورد پسند همه‌ی دختران بود، از من خیلی خوشش آمده بود و یکی دو بار که در جمع دانشجویان صحبت می‌کردیم، به‌طور جدی پیشنهاد کرد که آنجا بمانم و گفت از پدرش خواهد خواست که تمامی هزینه‌ی تحصیل مرا بدهد! نمی‌دانستم به چه زبانی به او بگویم که در سرزمین رشته‌های ناگسستی‌ای دارم که باید با آن‌ها زندگی کنم.

در ایالت کنتاکی ما را به دیدار نقاط دیدنی و شگفت‌آور طبیعت بردند، که از آن جمله پلی بود طبیعی بین دو کوه.



پل طبیعت در ایالت کنتاکی

پس از پایان چند هفته اقامت در دانشگاه و خداحافظی‌های گرم با دوستانی جدید دوباره راهی شهر نیویورک شدیم که نقطه‌ی پایانی سفرمان بود و از آنجا می‌بایست به‌سوی انگلیس و بعد ایران پرواز کنیم. در این مدت هر یک از ما با پولی که از ایران آورده بودیم، برای خود و افراد فامیل سوغاتی‌های فراوان خریدیم. در مدت اقامت نیازی به استفاده از پول خودمان نداشتیم زیرا همه‌ی

هزینه‌ی ما یا از سوی خانواده‌ها پرداخت می‌شد یا توسط خانم راد، سرپرستمان که در همه‌ی دوران سفر با ما بود. من با ۲۰۰ دلاری که با خود آورده بودم برای خواهر و برادران، مادر و خاله و دختر خاله و پسر خاله و دیگران چمدانم را به تناسب از فروشگاه‌های آمریکایی انباشته بودم.

اقامت چندماهه در آمریکا بر هر یک از ما تأثیرات متفاوتی نهاده بود. آمریکای آن زمان، جهان پیشرو غرب بود با تکنولوژی پیشرفته و شهرهایی که همه‌ی وسایل رفاهی را داشتند. به همین دلیل مردم آمریکا درکل رابطه‌ی آن‌چنانی با جهان خارج نداشتند و ناآگاهی آن‌ها و اینکه برای مثال تصور می‌کردند ما هنوز با شتر مسافرت می‌کنیم یا وسایل منزل خود مثل یخچال و لباس شویی و غیره را به رخ ما می‌کشیدند و ما را متعلق به جهانی بی‌بهره از تمدن می‌دانستند، برایمان آزاردهنده و تحقیرآمیز بود. من با زبان انگلیسی که حالا پیشرفته‌تر و بهتر از دیگر افراد گروه شده بود در تمام آن دوران چندماهه پاسخگو و سخنگو و مأمور شناساندن ایران و خاورمیانه شده بودم. چند بار هم در دانشگاه‌هایی که اقامت داشتیم برای گروهی از دانشجویان سخنرانی کردم. برخورد آمریکایی‌هایی که در طول سفر چندماهه ملاقات کردیم، سبب شد که امکان زندگی در آمریکا را برای همیشه کنار بگذارم. هرچند سال‌های بعد ده‌ها بار به ایالات مختلف آن کشور مسافرت‌های شغلی و تفریحی داشتم، اما تلخی تجربه‌ی اول همیشه در زوایای خاطره‌ام باقی مانده بود.



ما را به این شکل به دیدار مزارع و کشتزارهای محل اقامتمان می‌بردند.

در یکی از روزهای شهریور ۱۳۴۲، گروه ما، آمریکا را به مقصد انگلیس بر سر راه ایران ترک کرد. ما به همراه سوغاتی‌های فراوان و تجربه‌های فراوان‌تر به ایرانی باز می‌گشتیم که در غلیان اصلاحات ارضی و حق رأی به زنان و اعتصابات و اعتراضات آیت‌الله خمینی و طرفداران ایشان تابستان پرماجرایی را سپری کرده بود.

یک هفته در لندن ماندیم. مقایسه‌ی لندن، آن شهر تاریک و نمور که دو دهه پیش جنگ جهانی دوم را پشت سر نهاده بود و هنوز کاملاً از ویرانی درنیامده بود با آمریکا، مرا به این نتیجه رساند که جهان نوین آن بود که ما پشت سر نهادیم. بناهای غمگین و کهنه‌ی لندن همه‌چیز را تاریک و غم‌زده نشان می‌داد. ما آمریکایی را دیده بودیم که شاهراه‌های مدرن، سینماها و تئاترهای زیبا، بناهای سربه‌فلک‌کشیده و وسایل زندگی جدید در همه جای قابل رؤیت بودند. در آن هفته‌ای که در لندن بودیم از بیشتر جاهای دیدنی‌اش بازدید کردیم، اما در خاطر من این مقایسه تا سال‌ها به جا ماند تا آنکه با کوچ به لندن و پیمودن طول و عرض تاریخی آن به عمق آن لندن خواب‌آلود، جنگ‌زده و کهن چهره پی بردم و دریافتم که زیبایی تنها به چهره‌ی آشکار نیست. زیبایی یک شهر در زوایای پنهان دیوارها و برج‌و باروهای این سو و آن سوی یک شهر نهفته است. لندن برای من پس از تهران، بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین شهر جهان شد.



# فصل نہم

e-book

## بیست و پنجم بازگشت به ایران

سفر رؤیایی ما به پایان رسید. اما اینکه با چه هواپیمایی از لندن به تهران آمدیم، در غبار زمان از یادم رفته است. آنچه به یاد مانده، آن بود که در یک شب گرم شهریورماه، هواپیمای ما در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین نشست. تاریخ آمدن را با نامه به خواهرم اطلاع داده بودم، اما از اینکه آیا کسی در فرودگاه به انتظارم خواهد بود، هیچ آگاهی‌ای نداشتم. هنوز در سوگ ازدست‌دادن مادر بزرگ لباس سیاه از تن در نیاورده بودم.



شب ورود به ایران



از گمرک فرودگاه که رد شدم، چشمم به افراد فامیلیم افتاد: مادر، برادر، خواهر، پسرعمو و دیگرانی که در سایه‌ی زمان پنهان شده بودند.

بین آن گروه پرهیجان و پرسروصدا، مادرم را دیدم که آرام ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. روسری به سر داشت. انگار آن نبود که در آخرین دیدار به یاد داشتم. (مادرم هیچ‌گاه روسری به سر نمی‌کرد و در دهات هم چادری داشت که همیشه روی شانه‌هایش غلت می‌زد). رنجور به نظر می‌آمد و ساکت. بُهت‌زده شده بودم اما شور دیدن آن‌همه عزیز که برای من گُل آورده بودند و هیجان آن‌ها از دیدن این از «فرنگ» برگشته، ما را تا خانه با خود کشاند. در آنجا از مادر جویای حالش شدم. «اتفاقی افتاده، مامان؟ چرا روسری سرت کرده‌ای؟ ساکت هستی؟» گفت: «حالا شلوغ است، فردا». ندانستم فردا با خود چه در آستین دارد. سوغات‌ها را تقسیم کردم و تا پاسی از شب از اینجا و آنجا سفر گفتم. فردای روز بعد دانستم که در هیاهوی دورانی که من سرگرم امتحانات سال آخر دانشکده و بعد تدارک رفتن به آمریکا بوده‌ام، مادرم پس از فوت مادر بزرگ با داشتن فرزندان خردسال، در جیپت گرم‌زده دچار سردردهای بی‌امانی می‌شود که هیچ‌کس نمی‌دانست علتش چیست. زندگانی که همه‌ی سررشته‌ی آن به دست مادرم بود به یک‌باره از هم گسیخته می‌شود. پدرم، درمانده از آواری که بر سرشان خراب می‌شد، نمی‌دانست چه باید بکند. تنها دکتر جیپت، زنده‌یاد دکتر لطفی، که دوست خانوادگی نیز بود، نتوانست تشخیص دهد که چرا مادرم که نمونه‌ی سلامت و تندرستی بود به ناگهان چنین زمین‌گیر شده است. تلگرام من که از برنامه‌ی رفتنم به آمریکا خبر می‌داد، مادرم را بس خوشحال کرد. او می‌دانست که اگر من از بیماری‌اش آگاه شوم به یقین از مسافرت سر باز زده و در تهران خواهم ماند تا زمانی که او را بیاورند برای تشخیص و معالجه. بنابراین به پدر سفارش کرد که مرا از بیماری‌اش آگاه نکند تا بتوانم با خیال راحت به مسافرت بروم. ای‌کاش که می‌بودم تا رنج بیماری و پیامدهای آن بر دوش خواهر جوانم که مجبور شد یک‌شبه بزرگ و سرپرست خانواده شود، نیفتد! در کوتاه‌زمانی پس از رفتن من، مادرم به همراه همه‌ی اعضا خانواده، برادر کوچک دوساله، خواهر هفت‌ساله و پدرم به تهران می‌آیند تا دکتر متخصص بیماری مادرم را تشخیص دهد و معالجه‌اش کند. پدرم که در موارد عادی هم بیشتر تصمیم‌های زندگی را به مادر واگذار می‌کرد، اکنون در تهران بزرگ که حتی ردشدن از این‌سوی خیابان به آن‌سو برایش مشکل بود، دیگر کاملاً وامانده و تسلیم خواهرم سیمین شده بود که در هفده‌سالگی به یک‌باره خود را بزرگ خانواده‌ای دید که در حال

متلاشی شدن بود. با جست و جوی، به مطب زنده یاد دکتر سمیعی، جراح مغز رفتند و در آنجا پس از معاینه های لازم مشخص شد که مادر زیبای ما در چهل سالگی غده ای در بخش مخچه ای سرش دارد که باید به سرعت برداشته شود. جراحی مغز او ساعت ها به طول انجامید و بعد دوران نقاهتش را در آپارتمان دو اتاقه ای ما که حالا هشت نفر را در تابستان گرم تهران در خود جای داده بود می گذراند. وقتی به تهران رسیدم و از عمق فاجعه ای که بر سر خانواده ام آمده بود، باخبر شدم، شیرینی همه ای آن ماه های تب آلود مسافرت آمریکا به تلخی غمی بدل شد که بی پایان بود. با دکتر سمیعی ملاقات کردم و از پیامدهای جراحی جویا شدم. دکتر سمیعی امیدوار بود که غده دوباره رشد نکند. با این همه عمل جراحی آثارش را بر سخن گفتن و راه رفتن مادرم برجای نهاده بود. مادرم، که زنی بود خوش صحبت با خنده هایی که از دیوار باغ های جیرفت بیرون می زد، مادرم که که سوارکاری ماهر بود و هنگام اسب سواری، مردان قبیله به پایش نمی رسیدند، مادرم که توانایی اش در دوره کردن سختی های زندگی و مقابله با آن ها سخت پایدار و اراده اش مشکل گشای درد و رنج بسیاری بود، شاید نتوانست غم از دست دادن مادرش را که عاشقانه دوستش داشت، برتابد و آن غم به ناگاه به شکل غده ای بسیار مهاجم او را آن چنان از پای در آورد. هر چه بود، از فردای آن روز سعی من بر آن شد که از آشوبی که در آن خانواده برپا بود و سردرگمی پدر، کمی بکاهم. به آن ها پیشنهاد کردم در تهران بمانند، اما با بهتر شدن نسبی وضع مادرم، تصمیمشان این شد که به جیرفت بازگردند. دکتر سمیعی دستورهای لازم را داد و آن ها با امید به آنکه حال مادرم کاملاً بهبود یابد، روانه ی جیرفت شدند و ما ماندیم که هر یک به زندگی مان ادامه دهیم. از شرایط خانوادگی کمی فاصله می گیرم و به زمان بازگشتمان به ایران و برنامه های متعددی که با مشارکت گروه از فرنگ برگشته ی ما تدارک دیده شدند برمی گردم. به سازمان جوانان کشور که ما با نام آن شناسانده شده بودیم، برمی گردم که مدیرانش ما را تشویق کردند در فعالیت های آن شرکت داشته باشیم. اما واقعیت آن بود که پس از چندبار رفتن به مقر آن سازمان که جایی در خیابان تخت جمشید بود، به جز هیاهو و سردرگمی و بی برنامه گی چیز دیگری به چشم نمی خورد و من از رفتن به آنجا و مشارکت در برنامه هایش که چیزی به جز وقت گذرانی عده ای از مردان جوان نبود، خودداری کردم. با این همه، این سازمان، یک شب ما را به باشگاه افسران دعوت کرد تا به حضور ملکه فرح معرفی شویم. آن شب ما لباس های شیکی پوشیده بودیم و انتظار داشتیم ملکه با ما صحبت کند، اما هنگام ورودش، با لباس فیروزه ای بی نهایت زیبایی که به تن داشت، سروصدا و تشریفات آن چنان پرزرق و برق بود که ما در طول برنامه که چیزی از آن در خاطر

نمانده، کاری نکردیم به جز آنکه ساعت‌ها با فاصله‌ای پشت سر ایشان ایستادیم و بعد سالن را ترک کردیم.

روی هم‌رفته سازمان جوانان، پس از برنامه‌های بی‌سروتهی که ما دانشجویان از ینگه دنیا برگشته را در آن سهیم کرد، دیگر سراغی از ما نگرفت و هریک از ما به راه خود رفتیم. درگروه هفده‌نفره‌ی ما باورها و سلیقه‌ها و دیدگاه‌های متفاوتی وجود داشت. تنی چند از ما دوستی‌ای عمیق برقرار کردیم و با هم دیدارهای منظمی داشتیم تا سال‌های بعد که پیچیدگی‌های زندگی هر یک از ما را به جهانی متفاوت پرتاب کرد و رشته‌ی ارتباطمان پاره شد. از اینکه چه کردند و چه شدند، به جز محمد معزی و یکی دیگر از دختران همسفر که او را در وزارت کار دیدم، دیگر خبری نیافتیم. محمد معزی را یک‌بار در یک مهمانی خصوصی در بانک ایرانیان دیدم و با هم سلام‌وعلیکی کردیم و گفت که در وزارت خارجه کار می‌کند. مردی شده بود جدی و از آن‌همه شیطنت‌های جوانی اثری در او دیده نمی‌شد. بعد از انقلاب شنیدم که او را دستگیر و اعدام کرده‌اند. هنوز هم که سال‌ها از آن دوران پرشور جوانی می‌گذرد، نمی‌توانم تصور کنم آن جوان شوخ و بی‌خیال که با پول پدرش، سرهنگ معزی، با ما راهی آمریکا شد و بعدها کارمند وزارت خارجه با همسر و فرزند به کدامین گناه به جوخه‌ی اعدام سپرده شد؟

در آن روزهای باقی‌مانده از شهریور ۱۳۴۲، کارهای زیادی داشتیم که باید به آن‌ها می‌پرداختیم. می‌بایست به دنبال دریافت مدرک لیسانس بروم و کارم را به‌عنوان دبیر آغاز کنم. طبق قراردادم با دانش‌سرای عالی، موظف بودم هرکجا که وزارت فرهنگ تعیین می‌کرد بروم و به‌مدت پنج سال تدریس کنم. به اداره‌ی فرهنگ استان تهران مراجعه کردم و به من تدریس زبان انگلیسی در دبیرستان نوباوگان ضرابی، در نزدیکی خیابان فرهنگ تهران، با حقوق ماهی ۶۰۰ تومان پیشنهاد شد که پذیرفتم چون پیشنهاد مناسبی بود. محل این دبیرستان تا سیدخندان فاصله‌ی بسیاری داشت و به همین دلیل پس از جست‌وجو در خیابان کاخ، آپارتمان نسبتاً بزرگی اجاره کردیم. سیمین و منوچهر هم فاصله‌شان با دبیرستان‌هایشان کمتر شده بود. در همان سال دخترخاله زرین هم به جمع ما اضافه شد تا دو سال آخر دبیرستان را در تهران بگذرانند. من اکنون مادر و بزرگ‌تر سه نوجوان شده بودم، درحالی‌که خودم فقط بیست‌ویک‌سال داشتم. خانه‌ی ما مرکز تجمع دوستان و جوانان و افراد فامیل بود. پس از ازسرگذراندن ناراحتی ناشی از بیماری مادر، جمع ما، برای مدتی، جمعی شاد بود. حقوقم و مقدار پولی که پدرم می‌فرستاد هزینه‌ی زندگی ما را تأمین می‌کرد. دبیرستان نوباوگان ضرابی در خیابان فرهنگ، با مدیری که ما دبیران هم از او حساب

می‌بردیم، چندصد دانش‌آموز داشت. به من تدریس زبان انگلیسی در کلاس دهم و یک کلاس دیگر واگذار شد. با همه‌ی جوانی و بی‌تجربه‌گی سعی داشتم آموزگار خوبی باشم و با زبان نوجوانان صحبت کنم و در پی کسب اعتمادشان برآیم. از سفر آمریکا با خود لباس‌های زیبایی آورده بودم که مناسب کارم بود و مرا به معلمی جوان و شیک‌پوش بدل کرده بود. مسئله‌ی اساسی‌ای که هنوز هم با آن مواجه بودم و از همان ابتدا کار تدریس را مشکل کرد، لهجه‌ی کرمانی‌ام بود که نتوانسته بودم آن را کاملاً «تهرانی» کنم و گاه به‌شدت مورد تمسخر آن جمع دختران نوجوان قرار می‌گرفت. در آن زمان‌ها و شاید تا به امروز، گویش‌های خارج از تهران به‌نوعی عقب‌ماندگی و «شهرستانی» بودن را نشان می‌داد. به‌هررو با تلاش موفق شدم لهجه‌ی تهرانی را جایگزین لهجه‌ی کرمانی کنم. باین‌همه، جوان بودن و نزدیکی سنی با دانش‌آموزان کلاس‌های بالاتر مدیریت و اداره‌ی کلاس‌ها را گاه از دستم خارج می‌کرد.

سال دوم کار در دبیرستان به همان روال پیش می‌رفت، با این تفاوت که من هرچه بیشتر درمی‌یافتم فرصت‌های بیشتری در بازار کار وجود دارد و فضاها‌ی گسترده‌تری را پیش روی خودم می‌دیدم و نمی‌توانستم زندگی خود را در شغل معلمی خلاصه کنم. در پایان سال دوم با پشتکار به دنبال شغلی دیگر، همه‌ی آگهی‌های استخدام روزنامه‌ها را می‌خواندم و از آشنایان و دوستان هم درباره‌ی مشاغل دیگر پرس‌وجو می‌کردم.

در همان ایام، در امتحان فوق‌لیسانس دانشکده‌ی علوم اجتماعی، که در سال ۱۳۳۷ در دانشگاه تهران باز شده بود، شرکت کردم. دانشکده‌ی علوم اجتماعی عمدتاً از میان فارغ‌التحصیلان دوره‌ی لیسانس علوم اجتماعی دانشجویی پذیرفت، اما گاهی هم به فارغ‌التحصیلان سایر رشته‌ها اجازه‌ی شرکت در امتحان را می‌داد. برای شرکت در آن امتحان ورودی، تمام تابستان را به خواندن متون علوم اجتماعی گذراندم و موفق شدم بین ۴ نفری باشم که از میان ۲۰۰ نفر داوطلب برگزیده شدند. مدیر دانشکده‌ی علوم اجتماعی در آن زمان زنده‌یاد دکتر غلام‌حسین صدیقی بود. دانشمندی که همه به او احترام می‌گذاشتند. هنگام مصاحبه با من، از اینکه بین آن همه داوطلب غیرعلوم اجتماعی تعداد کمی پذیرفته شده بودند و من یکی از آن‌ها بودم، اظهار خوشوقتی کرد که برای من بسیار باارزش بود. دانشکده‌ی علوم اجتماعی، خارج از محدوده‌ی دانشگاه تهران، در سه‌راه ژاله و در ساختمانی قدیمی با درختانی سربه‌فلک کشیده و زیبا قرار داشت. در سال ۱۳۴۳، هم‌زمان با تدریس روزانه در دبیرستان، شبانه به دانشکده می‌رفتم تا به همراه ده‌ها زن و مرد دیگر با مفاهیمی آشنا شوم که تا آن زمان برایم بسیار تازگی داشتند. استادان ما تا آنجا که در خاطرم مانده، جمشید رهنما، هوشنگ نهاوندی، شاپور راسخ، احسان نراقی و البته دکتر صدیقی

بودند. نام دیگر استادان در غبار زمان از یادم رفته است. دکتر صدیقی از استادانی بود که علوم پایه‌ی اجتماعی تدریس می‌کرد. کلاس تدریس دکتر صدیقی، یکی از جالب‌ترین کلاس‌ها بود. علل پیدایش مذهب و شناخت آن در جوامع ابتدایی و جامعه‌شناختی آن برای من که تا آن زمان اعتقاد اندکی به باورهای مذهبی داشتم، موجب شد که رشته‌های باورمندی‌ام به‌کلی سست و ازهم‌گسیخته شوند. هم‌کلاسی‌های من در این رشته اغلب افرادی بودند دارای مشاغل تمام‌وقت که گاه برای تفریح و وقت‌گذرانی و گاه برای گرفتن رتبه‌ی شغلی بهتر در کلاس‌های شبانه، یک در میان، شرکت می‌کردند. برای من اما داشتن مدرک فوق لیسانس ضرورتی بود که آن را به‌شدت دنبال می‌کردم.

\*\*\*

به تهران سال‌های ۱۳۴۰ بر می‌گردم و شما را به گشت‌وگذاری در آن شهر دعوت می‌کنم که شهری زنده و پویا بود و همه‌چیز در آن در حال تغییر و غلیان. رادیو و در همان سال‌ها تلویزیون در ساخت و پرداخت آگاهی مردم نقش به‌سزایی داشتند. ۱ ما در خانه تلویزیون نداشتیم اما رادیو برایمان نقطه‌ی ارتباط با جهان به شمار می‌رفت. تهران آن زمان با خیابان‌های استانبول و لاله‌زار محل رفت‌وآمد جوانان آلامد بود. کافه نادری در خیابان شاه محل تجمع شاعران و نویسندگان بود و چاتانوگا و سورنتو، در خیابان پهلوی مرکز تجمع جوانان و فرنگ‌رفته‌ها.

---

<sup>۱</sup> این بدان معنی نبود که رسانه‌های آن زمان در بالابردن آگاهی مردم نقش داشتند، بلکه بیشتر نقش آن‌ها در فراهم‌آوردن هنرمندان و تشویق و ترویج هنر و فرهنگ عامه بود.



کافه جاتانوگا محل جوانان الآمد

در آن سال‌ها خوانندگان رادیو از یک سو و خوانندگان به اصطلاح کوچه و بازار از سوی دیگر برای خود طرفدارانی داشتند. خوانندگانی همچون مهوش و آفت و شهپر که در کافه‌های جنوب تهران برای مردم عادی و افرادی که در آن زمان به نام «جاهلان» محلات شناخته می‌شدند، برنامه اجرا می‌کردند. یکی از این سه زن که نام او در خاطرمان مانده در باغی به نام بهشت تهران، در خیابان شمیران قدیم، هم برنامه اجرا می‌کرد. ما در رفت‌وآمد از خیابان شمیران قدیم، دیوارهای باغ وسیعی را می‌دیدیم که نام «بهشت تهران» با حروف بزرگ جلوی آن به نمایش گذاشته شده بود.

یکی از روزهای آن سال‌ها، مهوش خواننده در یک تصادف اتومبیل جانس را از دست داد. به یاد می‌آورم که گفته شد در مراسم خاک‌سپاری او حدود یک میلیون نفر شرکت کردند! پدیده‌ای که در آن زمان مورد بحث فراوان قرار گرفت، زیرا بخش روشنفکری و «مدرن» تهران از این‌گونه هنرمندان روی‌گردان بودند و آن‌ها را فاقد «هنر» می‌دانستند، درحالی‌که مردم عادی، به‌ویژه ساکنان جنوب شهر تهران، آن‌ها را مانند خودشان می‌دانستند که با سختی بسیار توانسته بودند نامی برای خود دست‌وپا کنند.



مهوش ستاره ترانه های کوچک  
وبازار دهه ۵۰

تهران اواسط سال‌های ۱۳۴۰، شهری بود زنده که پیشرفت به‌شیوه‌ی زندگی غربی را تجربه می‌کرد. آنان که به خارج از کشور در رفت‌وآمد بودند، در «غربی‌کردن» تهران نقش ارزنده‌ای داشتند.

در سال دوم تدریس دریافتم که مدرس دبیرستان آن‌چنان مورد علاقه‌ام نیست و تحصیل شبانه در دانشکده‌ی علوم اجتماعی برایم نویدبخش زندگی متفاوتی بود. دوستانی یافته بودم که به‌تازگی از خارج آمده بودند و می‌توانستیم با هم از تجربه‌های گوناگون صحبت کنیم. دوستان دیگری هم یافته بودم که با آن‌ها به جست‌وجوی هیجانانگیز جوانی در تهران رویه‌پوسته‌انداختن می‌رفتیم. یکی از این دوستان هم‌کلاس زن جوان ثروتمندی بود که برای تفریح تحصیل در رشته‌ی علوم اجتماعی را برگزیده بود. اتومبیل تریومف آخرین مدلی داشت که نگاه بینندگان را جلب می‌کرد. روزهای گرم تابستان سقف آن را برمی‌داشت و با هم گاه در خیابان‌های شهر جولان می‌دادیم. هنگام رانندگی پسران «ژیگولو» با دیدن موهای طلایی او در ماشین روباز، با ماشین‌هایشان تعقیب‌مان می‌کردند و ما از این کار لذت فراوان می‌بردیم.

زندگی ما در آرامشی نسبی سپری می‌شد. سیمین، خواهرم، پس از پایان دبیرستان در دانشکده‌ی بازرگانی که به‌تازگی گشوده شده بود، پذیرفته شد. او در همان حال به کار تدریس نیز اشتغال

داشت. منوچهر هم در سال‌های پایانی دبیرستان بود. برخی از اعضای فامیل ما، مثلاً دخترعموها، هم از جیرفت برای ادامه‌ی تحصیل به تهران کوچ کردند. خاله ایران و خانواده‌اش هم تصمیم به کوچ گرفتند چون هردو بازنشسته شده بودند و فرزندان‌شان می‌بایست به دانشگاه بروند. کوچ خانواده‌های شهرستانی به تهران سابقه‌ای طولانی داشت اما در سال‌های رونق نسبی اقتصادی و آرامش نسبی پس از ماجرای سال ۱۳۴۲ و روند اصلاحاتی که شاه در پیش گرفته بود، موجب شد که بخشی از جامعه‌ی ایرانی دگردیسی را تجربه کند و کوچ به پایتخت یکی از مظاهر این دگردیسی به شمار می‌رفت. در سال‌های بعد که کارگران و اقشار پایین جامعه برای یافتن کار مناسب‌تر و زندگی بهتر روانه‌ی پایتخت شدند، زاغه‌هایی گرداگرد کلان‌شهر تهران شکل گرفتند که خانواده‌های روستایی با فرزندان‌شان در آن‌ها زندگی سختی را می‌گذراندند. بعدها دیدیم که این قشر حاشیه‌نشین و زاغه‌نشین ستون فقرات انقلابی را شکل دادند که ریشه‌ی مدرنیسم مد نظر شاه را از بن برکنند.



## بیست و هشتم

### ایران، دهه ۱۳۴۰

دهه‌ی ۱۳۴۰، دهه‌ای پر جوش و خروش و شاید از پویاترین دهه‌های قرن بیستم در ایران به شمار می‌رفت. زیربوم‌های کودتای سال ۱۳۳۲ که بر اثر آن دولت مصدق برکنار شده و حزب توده نفوذ واقعی خود را از دست داده بود و رهبرانش با ترک ایران، در شوروی آن زمان مستقر شده بودند، به شاه این فرصت را داد که برنامه‌های اصلاحی مد نظرش را به مرحله‌ی اجرا درآورد. در آن زمان تنها مانع اصلاحات در شرف انجام شاه، آیت‌الله خمینی بود. پس از ماجرای خرداد ۴۲ و قیام آیت‌الله خمینی در اعتراض به اصلاحات شاه و شکست آن قیام و رفتن آیت‌الله به قم و بعد هم تبعیدش به عراق، اصلاحات و تغییرات در سطوح مختلف در ایران رو به شتاب نهادند. در این میان شاید اصلاحات ارضی بزرگ‌ترین تغییر را در بافت نظام فئودالی ایران به وجود آورد. اصلاحات ارضی، یعنی تقسیم بخشی از زمین‌های فئودال‌های ایران بین کشاورزانی که روی آن زمین‌ها کار می‌کردند که خود چهره‌ی روستاهای ایران را تغییر داد. تقسیم زمین بین دهقانانی که روی آن‌ها کار می‌کردند، منحصر به مالکان و بزرگ‌زمین‌داران نشد. در شهر جیرفت که مالکان و زمین‌داران بزرگ به تعداد زیاد وجود نداشتند این روند به خُرده‌مالکان و حتی چند هکتار زمینی رسید که مادرم و مادر بزرگ و خاله ایران با فروش ملک خود در بردسیر در جنوب جیرفت خریداری کرده بودند. در این زمین‌ها گندم و سایر محصولات بومی کشت می‌شد و از درآمد آن پول مختصری به مادر بزرگ و مادر و خاله ایران می‌رسید. بعدها مادر بزرگ و خاله ایران تصمیم به فروش سهم خود گرفتند و فقط بخش کوچک سهم مادرم باقی ماند که در جریان اصلاحات ارضی بخشی از آن به یک کارگر کشاورز که روی آن قطعه کار می‌کرد، تعلق گرفت. زمین‌داران خُرَد و کلان دیگر نیز مجبور به واگذاری بخشی از زمین‌های خود به کارگرانی شدند که روی آن زمین‌ها کار می‌کردند.



اعطای سند مالکیت زمین به دهقانان

در زمینه‌ی اصلاحاتی که شاه در طرح انقلاب سفید خود اعلام کرده بود و در اوایل آن دهه به تصویب مجلس رسید و به اجرا گذاشته شد، یکی تشکیل انجمن‌های ولایتی و ایالتی بود. پس از تصویب تشکیل این انجمن‌ها به زنان هم برای اولین بار حق رأی و انتخاب شدن داده شد. آیت‌الله خمینی طی تلگرامی به شاه مخالفت خود را با دادن حق رأی به زنان اعلام داشت که البته شاه به اعتراض او اعتنایی نکرد.

برای اصلاحات در زمینه‌ی حقوق زنان، در سال ۱۳۴۵ سازمان زنان تشکیل شد.<sup>۱</sup> در سالیان پیش رو، وزارت زنان نیز در مجموعه‌ی ساختار دولت به وجود آمد که اولین وزیر آن زنی بنام مهناز افخمی، زاده‌ی کرمان بود. مهناز افخمی تحصیل‌کرده‌ی امریکا بود و با افکاری نوین که تلاش کرد برخی از آن‌ها را در قالب قوانین بگنجانند. گرچه سازمان زنان ابتدا جنبه‌ی خیریه داشت اما چندی پس از تأسیس با لابی‌گری برای تصویب قانون حمایت از خانواده و قانون سقط جنین؛ سوادآموزی، آموزش‌های حرفه‌ای به زنان شهر و روستا، تسهیلات بهداشتی، توزیع وسایل جلوگیری از بارداری و بسیاری خدمات دیگر هم به جمع خدمات این سازمان اضافه شد. گرچه ریاست عالی‌هی سازمان زنان به‌عهده‌ی اشرف پهلوی بود که ایران را در نشست‌های بین‌المللی نمایندگی می‌کرد، اما حضور زنان جوان و کارشناس در بدنه‌ی سازمان زنان بود که به پیشبرد حقوق زنان یاری رساند. سازمان زنان در سال‌های ۱۳۵۰ به وزارت زنان تغییر شکل داد و مهناز افخمی به‌عنوان اولین وزیر زن آن را در هیئت دولت نمایندگی می‌کرد. در این دوران زنان گرچه کم‌تعداد، ولی در بیشتر پست‌های مهم دولتی حضور داشتند، نماینده در مجلس شورا و سنا، سفیر، وزیر آموزش و پرورش، قاضی دارای کرسی قضاوت، نمایندگانی در سطح بین‌المللی و غیره. در این میان نقش اشرف پهلوی در پیشبرد حقوق زنان شایان ذکر است.<sup>۲</sup>

---

<sup>۱</sup> برای آگاهی از سازمان زنان به ویکی‌پدیا مراجعه شود.

<sup>۲</sup> گرچه در تاریخ معاصر ایران و عمدتاً به دلیل جامعه‌ی به‌شدت مردسالار که قدرت زن را برنمی‌تابید، اشرف پهلوی به‌عنوان زنی جاه‌طلب و فاسد و خشن شناسانده شده ولی نگارنده اعتقاد دارد اشرف پهلوی برخلاف آن تصویر تیره‌ای که از او ساخته‌اند، سیاست‌مداری بود که از قدرت زنانگی هم استفاده می‌کرد. او با یاری‌رساندن به سازمان زنان و فشار از بالا توانست قوانینی در ایران به تصویب دولت برساند که در هیچ کشور خاورمیانه‌ای خواب آن هم دیده نمی‌شد.

حضور اشرف پهلوی در مجامع بین‌المللی و نمایندگی زنان ایران برای ایران وجهه‌ی بین‌المللی به بار آورد. به همین گونه حضور شانزده‌ساله‌ی او در سازمان ملل بین‌المللی هیئت نمایندگی ایران. برای آشنایی بیشتر با اشرف پهلوی به کتاب خاطرات او که به زبان انگلیسی نوشته شده است، مراجعه فرمایید. (Faces in the Mirror)



اشرف پهلوی و نهری

e-book



مهناز افخمی اولین وزیر امور زنان

در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰، ایران می‌رفت که جامه‌ای نو بر تن کند و موج تغییر در بطن جامعه در هر لایه‌ی اجتماعی و هرسو به چشم می‌خورد. اینکه این اصلاحات و تغییرات زودرس بودند و نتایج اسفناک خود را سال‌ها بعد به نمایش گذاشتند، جای بحث بسیار دارد، اما نوشتن چهره‌ی شهرها و دهات ایران با طرح‌هایی همچون ایجاد گردان‌های مختلف برای آموزش همگانی با نام سپاه دانش و سپاه بهداشت از ابتکاراتی بودند برای سوادآموزی همگانی و بهداشت همگانی که به اجرا درآمدند. زیر نام این دو طرح، هزاران جوان تحصیل‌کرده از زن و مرد به روستاها اعزام شدند تا به کودکان و بزرگسالان خواندن و نوشتن یاد دهند و بهداشت همگانی را به سطح روستاها ببرند. «بین این جوان‌ها، یکی از دخترخاله‌های من نیز به یک روستا اعزام شد

تا طرح سوادآموزی را برای کودکان روستایی به اجرا درآورد.» بعدها دانستیم که همه‌ی این طرح‌ها که زیر پوشش برنامه‌های اصلاحات شاه برای مدرنیزه کردن ایران در حال شکل گرفتن بود، مورد هجوم و مخالفت بنیادگرایان اسلامی، به رهبری آیت‌الله خمینی، بودند. شاه برای پیشبرد این طرح‌های نوین دستگاه تبلیغاتی حکومت را به شدت فعال کرده بود و رادیو و بعدها تلویزیون به عنوان ابزار تبلیغات، درباره‌ی این برنامه‌ها بحث می‌کردند و آن‌ها را بر می‌رسیدند اما تبلیغات آیت‌الله خمینی بین هواداران از یک سو و اشتباهات گوناگون شاه در اداره‌ی کشور موجب شدند که خمیرمایه‌ی انقلاب ۵۷ زیر رادار سازمان‌های امنیتی شاه پخته و آماده‌ی ورود به کارزاری شود که بساط شاهنشاهی را برچید.

## بیست و هفتم

### هواپیمایی ملی ایران و من

از دیگر برنامه‌های مدرنیزه کردن ایران، ارتش و نیروی دریایی و هوایی کشور هم بود.<sup>۱</sup> بخش دیگر این طرح‌ها به مدرنیزه کردن ناوگان هوایی ایران و سیستم مسافربری هوایی اختصاص یافته بود. در آن دوران که درآمد نفت بالا می‌رفت و ایران می‌توانست بدون کمک خارجی روی پاهای خود بایستد، برخورداری از خطوط هوایی مناسب که ایران را به بقیه‌ی نقاط جهان متصل کند، در برنامه‌ی دولت‌های وقت بود. هواپیمایی ملی ایران یا «هما» از سرمایه‌داری خصوصی که آن را با خرید چند هواپیمای کوچک مسافربری تأسیس کرده بود، خریداری شد. دولت وقت در برنامه‌هایش داشت که آن شرکت کوچک را با خرید هواپیماهای بزرگ‌تر گسترش دهد و به‌روزرکردن صنعت هواپیمایی، تربیت مهماندار و توسعه‌ی خدمات کابینی به مسافران، در برنامه‌های آن گنجانده شده بود.

هواپیمایی ملی ایران که به اختصار آن را «هما» می‌نامیدند، شرکتی بود که به نام دولت به ثبت رسانده شده بود و در ابتدای کار نه هواپیماهای مجهز و مدرن برای پروازهای دور داشت و نه تشکیلات منظمی برای اداره‌اش. اما برای سروسامان دادن به خطوط هوایی ایران فردی برگزیده شد که توانایی و دیدگاه دقیقی از تبدیل آن شرکت خصوصی کوچک به یک شرکت هوایی بین‌المللی داشت. زنده‌یاد تیمسار علی محمد خادمی فردی بود نظامی، با توانایی در گسترش و توسعه‌ی خطوط هوایی ایران.

آن شرکت هوایی خصوصی را سمسار نامی با بودجه‌ی شخصی راه‌اندازی کرده بود با فقط چند هواپیما. دولت آن شرکت را خریداری کرد و به زنده‌یاد تیمسار خادمی سپرد تا از آن شرکتی شایسته‌ی ایران نوین بسازد.

---

<sup>۱</sup>. در فصل‌های بعد به این موضوع بیشتر پرداخته می‌شود.

تیمسار خادمی دریافت که برای رسیدن به این هدف بلندپروازانه، خرید هواپیما تنها بخشی از توسعه‌ی خط هوایی ایران است. استخدام و تربیت کادر متخصص در همه‌ی زمینه‌ها: خلبان، مهندس پرواز، مکانیک هواپیما، کادر عملیاتی هواپیما، کادر پرواز، مهماندار، سرپرست مهماندار، کارمند زمینی و کیت‌رینگ برای تهیه‌ی غذای مسافران و بسیاری خدمات دیگر بودند که یک خط هوایی را گسترش می‌دادند. از آنجاکه در آن دوران رابطه‌ی ایران و آمریکا بسیار نزدیک بود و ایران از متخصصان آمریکایی در بسیاری زمینه‌ها استفاده می‌کرد، توسعه‌ی خطوط هوایی مسافری به یاری متخصصان آمریکایی نیز بررسی و تصویب شد.

در اوایل دهه‌ی ۴۰، قراردادهایی با شرکت آمریکایی پان آمریکن بسته شد که براساس آن قرارداد، متخصصان آن شرکت، برای مدتی معمولاً، دو سال، به ایران می‌آمدند و ضمن راه‌اندازی خطوط هوایی، به تربیت کادر ایرانی می‌پرداختند تا پس از پایان قرارداد، هم‌پای ایرانی آن‌ها بتواند رشته‌ی کار را مستقلاً به دست گیرد. تنی چند از ایرانیانی که در آمریکا در رشته‌های مهندسی پرواز تحصیل کرده بودند هم، پس از بازگشت در سال‌های ۱۳۴۰، به جمع متخصصان هواپیمایی پیوستند.

در آن زمان فرودگاه مهرآباد تهران پر بود از متخصصان آمریکایی، لبنانی، انگلیسی و پاکستانی و سایر ملیت‌ها. فرودگاه مهرآباد نبض تپنده‌ی تهران بود و نقطه‌ی ثقلی که ایران را به جهان بیرون مرتبط می‌کرد. در سال‌های اولیه‌ی تأسیس، هما هواپیمای جت بوئینگ نداشت بلکه هواپیماهایی داشت که به آن‌ها ملخ‌دار می‌گفتند. هواپیماهایی با گنجایش متفاوت برای حمل مسافر و بار که نوعشان با هم متفاوت بود. کارکنان پرواز می‌بایست کار با همه‌ی انواع هواپیما را بیاموزند. بخش آموزش هما، به سرپرستی یک آمریکایی بنام جرج کینگ، آموزش اولیه‌ی افراد تازه‌استخدام‌شده را بر عهده داشت، پس از آن برای آموزش‌های پیشرفته‌تر کارآموزان یا به آمریکا به مراکز آموزش پان آمریکن یا به بیروت به مرکز آموزش هواپیمایی میدل‌ایست<sup>۱</sup> فرستاده می‌شدند.

\*\*\*

---

<sup>۱</sup>. Middle Eastern Airlines, one of the biggest airlines in the region.



با توجه به امکانات به وجود آمده در سطح کشور و به‌ویژه تهران، من شغل دبیری دبیرستان را برای خود محدودکننده و دست‌وپاگیر می‌دیدم و تصمیم گرفتم از کار تدریس کناره‌گیری کنم و به دنبال شغلی دیگر باشم که با آرزوهای بلندپروازانه‌ام هم‌خوانی داشته باشد. تدریس در دبیرستان و سروکله‌زدن با دختران نوجوانی که با من تفاوت سنی زیادی نداشتند، کار آسانی نبود. به‌علاوه، در آن زمان و با دیدن دنیایی دیگر، زندگی را در بُعد گسترده‌تری می‌دیدم، نه ماندن در دبیرستانی که مدیری بسیار جدی و بد اخلاق داشت و با من و سایر دبیران جوان همچون شاگردانش رفتار می‌کرد و بیشتر دبیران زن که جوانی را در همان دبیرستان به میان‌سالی رسانده بودند، چهره‌هایی غمگین و افکاری محدود به همان چهاردیواری دبیرستان داشتند. من از دیدن آینده‌ای آن‌چنانی برای خود به وحشت می‌افتادم و نمی‌توانستم تصور کنم که همه‌ی عمر کاری‌ام به تدریس در یک دبیرستان اکتفا کنم.

دوستان و همکلاسانم در دانش‌سرای عالی، تا آنجا که آگاهی داشتم، همگی در جایی در دبیرستانی به کار مشغول شده و نسبتاً راضی بودند. برخی نیز به شهرستان‌های خود بازگشته بودند. از بین افرادی که می‌شناختم، پسران، اغلب راهی شهرستان‌های محل زندگی‌شان شدند، اما بیشتر دختران زندگی در تهران را، به بازگشت به شهرستان ترجیح دادند. من اما سوداهای دیگر در سر داشتم و افق‌های بازتری پیش روی خود می‌دیدم، نه تدریس در آن دبیرستان جنوب شهر با ساختمانی کهنه و شاگردانی شرور و همکارانی که زبان هم را نمی‌فهمیدیم. گاه به یاد ساختمان سازمان ملل در نیویورک می‌افتادم که ما را برای بازدید از آن بردند و آرزو می‌کردم در شرایطی بودم که برای کار به سازمان ملل می‌رفتم یا شاید پیشنهاد آن پسر آمریکایی را که از من خواست در آنجا بمانم، قبول می‌کردم. هرچه بود، دنیای من و افق آرزوهایم در همه‌ی جاهایی که دیده بودم، گسترده بودند، هرچند شرایط زندگی و مسئولیت‌های خانوادگی فرصت پرواز به آن افق‌های دوردست‌تر را نمی‌داد.

تابستانم صرف خواندن آگهی‌های استخدام روزنامه‌های کیهان و اطلاعات و پرس‌وجو از دوستان و آشنایان، شد. به یاد نمی‌آورم که چگونه به آگهی استخدام مربی مهمانداری در هواپیمایی ملی ایران برخوردم. به یاد نمی‌آورم که چگونه پاسخ آگهی استخدام را دادم، اما آن روز را به یاد می‌آورم که با لباسی از ابریشم آبی گلدار، برای مصاحبه‌ای که برایم ترتیب داد شده بود به اداره‌ی استخدام در خیابان ویلا مراجعه کردم. فردی از اداره‌ی کارگزینی با من صحبت کرد و به اتاقی برده شدم که در آن یک آمریکایی نشسته بود. از جایش بلند شد، با من دست داد و

سؤال و جواب آغاز شد. از آنجاکه من فقط دو سال قبل آمریکا بدم و انگلیسی را با لهجه‌ی آمریکایی صحبت می‌کردم، او در همان مصاحبه‌ی اول مرا برای شغل مدنظر پذیرفت.

جورج کینگ<sup>۱</sup>، مردی بود به نسبت مسن که با همسرش، هلن، به مدت چند سال از سوی شرکت پان‌آمریکن به ایران منتقل شده بود، صدایی آرام داشت و مهربان بود. به عنوان رئیس بخش آموزش هواپیمایی برگزیده شده بود و پس از استخدام من، دو سالی که در بخش آموزش بدم، رئیس من در آن بخش بود.

پس از امضای قرارداد استخدام با هواپیمایی ملی، به اداره‌ی فرهنگ استان تهران مراجعه و استعفایم را اعلام کردم، حتی برای خداحافظی از همکارانم پا به آن دبیرستان نگذاشتم. در اداره‌ی فرهنگ تهران، قرار شد در ازای مبالغی که در طول سه سال تحصیل در دانش‌سرای عالی به من پرداخت شده بود، به مدت پنج سال در وزارت آموزش و پرورش کار کنم و با سفته‌های ماهیانه پولش را پردازم. نه کسی علت استعفایم را پرسید و نه اهمیتی به آن داد.

کارهای اولیه‌ی استخدام من در هواپیمایی به سرعت انجام شدند. به فرودگاه مهرآباد فرستاده شدم تا با زنی ملاقات کنم که مربی مهمانداران بود و قرار بود پس از آنکه دوره‌های آموزشی‌ام زیر نظر او به پایان رسید، کار را به من تحویل دهد و به آمریکا بازگردد. در آن روز که به ساختمان فرودگاه مهرآباد خارج از ساختمان فرودگاه جوانی را دیدم که به من گفت او هم قرار است با من همکار شود و در واقع ما دو نفر برای یک کار استخدام شده بودیم، من از بیرون شرکت و او کارمند هواپیمایی از بخش دیگر که به قسمت آموزش انتقال یافته بود. این دیدار ساده بدون هیچ نام‌ونشان و احساس خاصی بود، اما زندگی من می‌رفت که صفحه‌ای دیگرش ورق بخورد.

مراحل استخدام من با حقوقی بیش از تقریباً سه برابر آنچه از تدریس می‌گرفتم، به سرعت طی شد. تعهدی که هواپیمایی با آمریکاییان داشت همان‌گونه که قبلاً گفتم، سروسامان دادن بدنه‌ی کارکردی هواپیمایی، تربیت کادر متخصص ایرانی و تحویل کار به آن‌ها و ترک ایران بود. لازم به توضیح است که تقسیم کار شرکت هواپیمایی به دو شکل بود: بخش عملیات که زیر نظر مدیری آمریکایی اداره می‌شد و دیگر اداره‌های شرکت هواپیمایی که مدیران ایرانی داشتند. خدمات فنی

---

<sup>۱</sup>. George King

هوایماها و خلبانان و خدمات پرواز همه زیر مجموعه‌ی عملیات قرار می‌گرفتند که این مجموعه زیر نظر یکی از معاونان مدیرعامل بود.

در کلاس‌های آموزش مهمانداری تنی چند از مهمانداران قدیمی هم که در کادر پرواز بودند با ما دوره می‌دیدند. قرار بر این شد که ما دو نفر به مدت شش ماه در ایران زیر نظر آن مربی آموزش‌های لازم را کسب کنیم و بعد برای آموزش دوره‌های پیشرفته‌تر به آمریکا فرستاده شویم. درست در همین ایام بود که خانواده‌ی ما باز هم دچار بحران شد. مادرم پس از گذشت دو سال که از اولین جراحی مغزش می‌گذشت، دوباره دچار سردردهای شدید شد و مابقی خانواده‌ی ما که در جیرفت زندگی می‌کردند، به سرعت راهی تهران شدند. کوچک‌ترین خواهرم، مریم، در آن زمان می‌رفت که وارد دبیرستان شود و آخرین فرزند خانواده، مسعود، کودکی بود که به علت ناراحتی‌های ناشی از بیماری مادرم بسیار آرام و بی‌سروصدا بود. یکی دیگر از برادرانم، مهدی، هم در همه‌ی این سال‌ها و سال‌های پس از آن گاه در تهران و گاه در جیرفت نزد پدر بود. این کودکان به علت بیماری مادر، از نظر روحی و احساسی لطمه دیدند، موضوعی که خارج از کنترل همه‌ی ما بود.

آوردن مادر به تهران، بردن او نزد دکتر سمیعی و لزوم جراحی فوری، همه در میانه‌ی تغییر شغلی من و گرفتاری‌های تحصیلی خواهر و برادر ما را دچار بحرانی مزمن و بی‌پایان کرده بود. با این همه شاید نیروی جوانی بود که همه‌مان را در مسیرهایی که انتخاب کرده بودیم، به پیش می‌راند. از بخت بد، روز اول کلاس مصادف شد با روزی که مادرم را برای عمل جراحی به بیمارستان می‌بردند. من بسیار پریشان بودم و نمی‌دانستم با چه زبانی نگرانی‌ام را بیان کنم. در زمان استراحت، مربی کلاس، لی<sup>۱</sup> مرا به گوشه‌ای کشاند و علت پریشانی‌ام را که از نظرش دور نمانده بود، جویا شد. وقتی ماجرا را به او گفتم، با ناراحتی از اینکه چرا ابتدا به او نگفته‌ام، به من گفت تا زمانی که لازم است به کلاس نروم و از مادرم پرستاری کنم. به سرعت خودم را به بیمارستان مهر رساندم. همه نگران پشت در اتاق عمل نشسته بودند. عمل جراحی حدود هشت ساعت به طول انجامید و سرانجام مادرم را به اتاقی دیگر انتقال دادند، درحالی‌که نه می‌توانست صحبت کند نه حتی درست ببیند. مادرم برای مدت شش ماه در بیمارستان بستری بود. تقریباً همه‌ی توانایی سخن گفتن و حرکت را از دست داده بود و چندین بار به مرگ نزدیک شد. من و خواهرم،

---

<sup>۱</sup>. Lee Trojillo

سیمین، به نوبت شب‌ها نزد او می‌ماندیم. در آنجا بود که من بسیاری از مراقبت‌های اولیه را از پرستاران یاد گرفتم و بعدها پانسمان زخم‌ها و برخی مراقبت‌های دیگر را خودم انجام می‌دادم. وقتی او را به خانه منتقل کردیم آمپول‌های او را هم تزریق می‌کردم چون با دقتی که می‌کردم درد تزریق آمپول به دردهای دیگر او اضافه نمی‌کرد. هنوز قادر به صحبت کردن نبود و برای ادای هر جمله رنج بسیار می‌برد. برای کنترل آبی که از مغز او تراوش می‌کرد و مانع بهبود جای زخم عمل جراحی بود، مشکل اساسی به وجود آمده بود. زنده‌یاد دکتر سمیعی وسیله‌ای همچون پمپ را از کشور سوئیس سفارش داد و آن را زیر پوست سر او جاسازی کرد و با وصل یک سر آن به شاه‌رگ گردن، جلوی تورم مغزش را گرفت.

طی سال‌های بعد، مادرم هرگز به حال اولیه بازنگشت. هنگام راه‌رفتن تلوتلو می‌خورد، کلامش اغلب نامفهوم بود، جسمی بیمار داشت و تا شانزده سال بعد که شدت یافتن بیماری او را از ما گرفت، نیاز به مراقبت داشت و در واقعیت امر، آن سه فرزند جوان هرگز مراقبت مادری را آن‌گونه که انتظار می‌رفت، ندیدند و من که سال‌ها از او دور بودم هم لذت کنار او بودن و زندگی سالم در کنارش را نیافتیم.

پس از آنکه مشخص شد مادرم در تهران خواهد ماند، پدرم زندگی در تهران را بیهوده می‌دید و به جیرفت بازگشت. در تهران نه کسی را می‌شناخت که به گفته‌ی خودش «به او سلام بگوید» و نه توان آن را داشت که کاری انجام دهد. حداقل آن بود که در جیرفت می‌توانست از آنچه مادرم ساخته بود مراقبت کند و هزینه‌ی زندگی کودکان جوان‌تر و مادرم را تأمین کند. چنین نیز کرد ماهانه مبلغی بابت هزینه‌ی زندگی می‌فرستاد. گهگاه هم سری به تهران می‌زد و به سرعت بازمی‌گشت. مابقی هزینه‌های جاری بر عهده‌ی من بود. حقوق من در هواپیمایی نسبتاً خوب بود،<sup>۱</sup> برای سکونت مادر و خواهر و برادران جوان‌تر، خانه‌ی مناسبی در منطقه‌ی یوسف‌آباد تهران اجاره کردم که همه به راحتی در آن زندگی می‌کردیم. مستخدمی نیز از جیرفت آمده بود که در کار خانه کمک می‌کرد.

آموزش ما در مرکز آموزش هواپیمایی چندین ماه طول کشید. در این مدت، ما به شیوه‌ی کار در هواپیما و خدمات پرواز آشنا شدیم. چندین بار با هواپیماهای مختلفی که در خطوط ایران‌ایر کار می‌کردند پرواز کردیم تا نحوه‌ی کار مهمانداران و مراقبت از مسافران را بیاموزیم. ما دو نفر

---

<sup>۱</sup>. حقوق ماهانه‌ی من ابتدا ۱۵۰۰ تومان بود که در آن زمان حقوق نسبتاً بالایی به شمار می‌رفت.

می‌بایست به همه‌ی زیربوم کار پرواز و مراقبت از مسافران در کابین هواپیما آشنا شویم تا بعدها آن داده‌ها را به مهمانداران تازه‌استخدام‌شده بیاموزیم. بخش خدمات پرواز هما چندده نفر مهماندار زن و مرد و یک سرپرست بود. برای توسعه‌ی خطوط هوایی نیاز به استخدام و آموزش تعداد بیشتری مهماندار بود که بتوانند با توسعه‌ی خطوط هوایی هما با دیگر شرکت‌های بین‌المللی رقابت کنند.

برنامه‌ی آموزش ما شامل مواد درسی و پرواز با هواپیما، برای آشنایی با نحوه‌ی پذیرایی از مسافران و وظیفه‌ی مهمانداری بود. در آینده‌ای که مربی آموزشی آمریکایی، ایران را ترک می‌گفت ما می‌بایست به همه‌ی زیربوم‌های هواپیمایی آشنا می‌شدیم تا بتوانیم مهمانداران آینده را آموزش دهیم. از موارد قابل ذکر در آموزش مهمانداران زن آن زمان، داشتن موی کوتاه بود و به همین دلیل من هم مجبور شدم موهای بلندم را به قیچی آرایشگاه بسپارم. یونیفرم و کلاه هم برای من آماده شد زیرا در پروازهای آزمایشی و بازرسی خدمات کابینی به‌عنوان یکی از کادر پرواز به‌شمار می‌رفتم. شغل مهمانداری هواپیما در آن زمان با آنکه تبلیغ زیادی برایش نمی‌شد، از مشاغل بود که مردان و زنان جوان بسیاری، که به مشاغل پرماجرتر علاقه داشتند، به آن روی می‌آوردند. آن زمان که من کادر پرواز وارد شدم، شمار زنان و مردان ارمنی بسیار جلب توجه می‌کرد. سرپرست مهمانداران هم زنی ارمنی به نام سونیا بود. تا آنجا که در خاطرمان مانده، کارمندان ارمنی هما در هر مرتبه‌ای از بانضباط‌ترین و بهترین کادرهای پروازی به‌شمار می‌رفتند. برای گسترش شرکت هواپیمایی «هما» برنامه‌های وسیعی در حال اجرایی شدن بودند. فرودگاه مهرآباد و ساختمان‌های اطرافش در جنب‌وجوش آمادگی برای روزهایی بودند که خطوط هوایی ایران جزو بهترین خطوط هوایی جهان به‌شمار خواهد رفت.

هواپیماهای «دی سی - ۳»<sup>۱</sup> که حداکثر ۲۰-۳۰ مسافر را با خود حمل می‌کردند، در مسیر تهران و جزایر نفتی ایران در خلیج فارس متخصصان آمریکایی را جابه‌جا می‌کردند<sup>۲</sup> و از اولین هواپیماهایی بودند که مرا به‌طور آزمایشی به آن‌سوی خلیج فارس، دوبی، ظهران و غیره بردند. آنچه از اولین پروازها در خاطرمان مانده، ورود به ظهران بود و دیدن زنانی در فرودگاه که علاوه بر

---

<sup>۱</sup>. [Douglas\\_DC-3](#)

<sup>۲</sup>. متخصصان پروژه‌های نفتی در رده‌های گوناگون در جزایر ایرانی خلیج فارس به کار مشغول بودند. اینان دو هفته کار می‌کردند و برای دو هفته استراحت به تهران انتقال داده می‌شدند. از آنجا که کار حفاری چاه‌های نفتی کاری بسیار مشکل بود، این افراد هنگام سوار شدن به هواپیما اغلب مست بودند و موجب آزار مهمانداران زن می‌شدند.

پوشش همهی بدن، صورتشان هم پوشش جالبی داشت. من تا آن زمان چنین پوشش‌هایی ندیده بودم. آن‌ها هم انگار زنان جوانی چون ما را با یونیفرم‌های آخرین مدل و بدون حجاب ندیده بودند. از دیگر دیدنی‌های آن زمان در مقایسه با امروز، دهی بود به نام دویی که فقط چند باریکه خیابان یا درواغه کوچکی داشت که دورش دکان‌های عربی به فروش لوازمی مشغول بودند. ما در یک پرواز که چند ساعت وقت داشتیم این کوچه‌بازارهای حقیقانه را دور زدیم و با صاحبان دکان‌ها که اغلب ایرانی‌الاصل بودند، صحبت کردیم. مقایسه‌ی آن زمان دویی با امروز خارج از تصور فردی همچون من است که آن دیدار را به خاطر دارد.

پروازهای آزمایشی با هواپیماهای مختلف پس از یک دوره‌ی شش‌هفته‌ای آموزشی زمان زیادی می‌بردند. حتی اگر این پروازها به شهرهای ایران بودند، آماده‌شدن و به انتظار مینی‌بوسی نشستن که کارکنان هر پرواز را از اطراف تهران جمع کرده و به فرودگاه می‌برد، هم وقت زیادی از ما می‌گرفت. در این پروازهای آزمایشی نام من به‌عنوان فردی اضافی بر گروه پرواز<sup>۱</sup> در دفاتر رسمی پرواز ثبت می‌شد. کار من در هواپیما فقط مشاهده‌ی مهمانداران، یادگیری و یادداشت نواقص پرواز و رفتار مهمانداران با مسافران و بین خود مهمانداران با خلبانان و سایر کارکنان هواپیمایی بود. از آنجاکه بالابردن استاندارد کار کارکنان هوایی برنامه‌ی عملی و هدف استخدام مربیان جدید بود، دیدن نواقص و نوشتن گزارش درباره‌ی آن‌ها هم بخشی از این برنامه‌ی عملی را شامل می‌شد. در آن زمان قبل از ورود متخصصان پان آمریکن و برنامه‌ریزی برای استانداردکردن عملیات پرواز، تا آنجا که به خاطر دارم، مهمانداران آموزش منظمی نداشتند. در پروازهای آزمایشی اغلب مشاهده می‌کردم که آن زنان و مردان جوان کار مراقبت و برخورد حرفه‌ای با مسافران را جدی نمی‌گرفتند. بیشتر به دنبال خرید و خوش‌گذرانی در مبداء پرواز، به‌ویژه در پروازهای اروپایی بودند. گاه هم گزارش‌هایی مبنی بر ورود سیگار قاچاق یا دیگر مواد به دفاتر هواپیمایی می‌رسید. کلاس‌های آموزش و پروازهای آزمایشی ما به‌مدت شش ماه، منظم ادامه داشت. سعی من آن بود که کلاس‌های شبانه‌ی دوره‌ی فوق لیسانس را گرچه با وقفه‌های مداوم اما به هر صورت ادامه بدهم. همکار جوان من در هما هم که از زندگی سردرگم و پرماجریم تا حدی آگاه شده بود، گهگاه هنگام پایان کلاس‌های دانشگاه سروکله‌اش پیدا می‌شد و مرا از چهارراه ژاله تا یوسف‌آباد همراهی می‌کرد. جوانی بود در ظاهر شوخ، که اشعار بسیاری حفظ بود و در راه آن‌ها را می‌خواند

---

<sup>۱</sup>. Additional Crew Member (ACM)

یا با شوخی‌های مداوم مرا از گرفتاری‌های روزمره بیرون می‌کشید.<sup>۱</sup> من معاشرت با همکلاسان مرد در دانش‌سرای عالی و نیز با هم‌سفران جوان در مسافرت به آمریکا را تجربه کرده بودم و واقعاً بین دوستی با مردان یا زنان تفاوتی نمی‌گذاشتم و گاه دوستی با مردان را ترجیح می‌دادم، چون می‌توانستم با آنان از موضوعات جدی‌تری صحبت کنم تا زنان. این دوستی را هم به حساب همکاری‌بودن و مهربانی یک همکار می‌دیدم و در آن زمان تصویر دیگری از آن، در ذهن پر از گرفتاری و پرمشغله‌ام منعکس نمی‌شد، اما پس از مدتی که از این همراهی از دانشگاه تا خانه و نشستن در کلاس‌های هواپیمایی گذشت، به نظر آمد که «او» خیال‌های دیگری در سر دارد. حدود شش ماه از آشنایی ما نگذشته، به من پیشنهاد ازدواج داد! ابتدا این پیشنهاد را به شوخی گرفتم چون خیال ازدواج نداشتم و کار جدید و گرفتاری‌های خانوادگی و بیماری مادرم همه‌ی وقت مرا می‌بلعید. روزها گذشت و او به اشکال مختلف باز موضوع ازدواج را در میان گذاشت و یاد ندارم چرا و چگونه و در چه شرایط روانی به او پاسخ مثبت دادم. شاید اگر بیشتر فکر می‌کردم و با کسانی مشورت می‌کردم، که نکردم، زندگی من مسیر دیگری می‌یافت و جوانی و زندگانی من می‌توانست به راهی دیگر رود و در سال‌های پیش رو، سیلاب تباهی رابطه‌ای ناهمگون مرا با خود به فضا‌های ناشاد نبرد و سردرگم نگذارد.

موضوع ازدواج را با مادر، خواهر و برادرم در میان گذاشتم. مادرم هنوز دوران نقاهتش را می‌گذراند و عکس‌العمل زیادی نشان نداد. آن مرد جوان چندین بار به خانه‌ی ما آمده بود و با افراد خانواده‌ام آشنا شده بود. به پدرم هم اطلاع دادم که خیال دارم نامزد کنم. کسی درباره‌ی او نظری نداشت. اگر اشتباهی در انتخاب شریک زندگی صورت گرفت، فرد دیگری نقشی نداشت. من بودم که اشتباه انتخاب کردم و سه دهه از عمرم را به راهی کشاندم که نمی‌بایست بروم. یادآوری این نکته و ناگفته‌های بسیار دیگر اما زندگی دوباره‌ای به من نمی‌دهد، با آنکه شاید برای ثبت در تاریخ زندگی من، زنی از دوران تجددخواهی آن زمان ضرورت دارد. عشقی در کار نبود. شاید ازدواج در آن زمان، کوره‌راهی بود برای بیرون‌رفتن از گرفتاری‌های خانوادگی. کمی شادی در کنار مرد جوانی که طنز قوی داشت و مسلط بود به هنر خندانیدن. ما سال‌ها بود که خنده و شادی را فراموش کرده بودیم. خانواده‌ی من، با بیماری مادرم از هم پاشیده بود. خواهرم سیمین و برادرم منوچهر تازه به اصطلاح از آب‌و‌گل درآمده و سرگرم شکل‌دادن به آینده‌شان بودند. یکی از برادرانم،

---

<sup>۱</sup>. توضیح این نکته ضروری است که در زیربوم این خاطرات از مردی که همسرم بود و مدت سی سال همراهی‌ام کرد، نام نخواهم برد. هر جا که لازم باشد، او را «او» خطاب خواهم کرد.

مهدی، اغلب پیش پدرم در جبرفت زندگی می‌کرد و خواهر و برادر دیگرم کودکانی بودند که نیاز به مراقبت داشتند. همه‌ی این‌ها گرفتاری‌هایی بودند که مجال فکرکردن منطقی را از من گرفته بودند. مادرم نیاز به مراقبت دائم داشت و شاید اگر او آن‌چنان بیمار نبود و بار زندگی و گرفتاری‌هایش بردوش من نمی‌افتاد، راهی دیگر رفته می‌شد و سرنوشتی دیگر رقم می‌خورد. باری، از دیگر نکاتی که باید یادآور شوم آن بود که من در خانواده‌ای سنتی، به معنای آن روز و امروز، بزرگ نشده بودم. به‌علت تفاوت‌های بسیار بین فرهنگ مادر و پدرم و ریاست مادر بر خانواده و با همه‌ی سختی‌ها و رنج‌هایی که مادرم در عمر نسبتاً کوتاهش متحمل شد، توانست ما دختران را زنانی مستقل و متکی به خود بار آورد که به‌سادگی کلام مردانه را قبول نداشتیم و خود راه زندگی مان را انتخاب کردیم. در این میان از آنجا که من از سیزده‌سالگی در انتخاب بیشتر مسائل زندگی، خود سهیم و صاحب رأی بودم، اینکه شریک زندگی‌ام را نیز خودم انتخاب کنم به نظر امری عادی می‌آمد که ربطی به دیگران نداشت.

تدارک مراسم نامزدی من فراهم شد. با خانواده‌ی شوهر آینده دیدار داشتیم. در همان دیدار اول مشخص شد من آن نبودم که آن‌ها خواستار بودند و شاید آن‌ها هم آن نبودند که من از خانواده‌ی شوهر آینده‌ام در ذهن بافته بودم. این تفاوت‌ها و نخواستن‌ها و اختلافات درونی بر سر ازدواج او با من، نکته‌ای بود که تا سال‌ها از نظرم پنهان ماند. آن‌ها با این ازدواج موافقت نداشتند. اصرار پسرشان بود که آن‌ها را به مجلس نامزدی و بعد عروسی کشاند. با هم به بازار رفتیم و حلقه‌ی نامزدی انتخاب کردیم؛ حلقه‌ای ساده و ارزان چرا که من توجهی به طلا و جواهر و تجملات آن روز نداشتیم. ۱۰ برای مراسم نامزدی، پارچه‌ای از حریر فیروزه‌ای، رنگ محبوبم، را به خیاط سفارش دادم تا آن را با طرحی که داده بودم آماده کند. از آنجا که حلقه‌ی دوستانم بسیار وسیع بود، برای اعلام نامزدی مهمانی بزرگی برگزار کردیم که در آن همه‌ی دوستان من و او شرکت داشتند. حدود پنجاه نفر! برخی باور نداشتند که دعوت برای نامزدی است و برخی کنجکاو بودند بدانند مردی که من با همه‌ی کج‌سلیقگی انتخاب کرده‌ام، چگونه مردی است! بعدها دانستم که تنی چند از مردان جوان همراه ما در مسافرت آمریکا تمایل به نزدیکی بیشتر با من و شاید ازدواج داشته‌اند، اما من هیچ‌کدام را در آن حدی نمی‌دیدم که شریک زندگی‌ام شوند. مراسم نامزدی ما در دو روز متوالی برگزار شد. یک روز به دوستان من و او اختصاص یافت و یک روز برای فامیل.

---

۱. حدود سی سال بعد و برای رهاشدن از گذشته‌ی سی‌ساله‌ی مشترک، آن حلقه را به مبلغ پنج پوند انگلیس به مغازه‌ای فروختم.





عکس از مراسم نامزدی ما





عکس بالا از سمت راست: من و «او» و خواهرم سیمین



منوچهر و ما.



منوچهر و پسر خاله مهدی

پس از مراسم نامزدی هریک به کار و زندگی خود جداگانه ادامه دادیم. کار ما آنقدر زیاد، پرهیجان و سرگرم‌کننده بود که بیشتر روزهایم را پر می‌کرد، در همین حین، با تلاش فراوان، سعی داشتم که سال دوم دانشکده را تمام کنم.

در آن روزها رویکرد بسیاری از مؤسسه‌های نیمه‌خصوصی و خصوصی و شاید هم دولتی بر این بود که زن و شوهر نباید با هم در یک اداره کار کنند. از این رو ما از نامزدی مان با کسی در آموزش هما صحبت نکردیم و زندگی را به روال پیشین ادامه دادیم. مراسم ازدواجمان یک سال بعد برگزار شد، مراسمی ساده در خانه‌ی ما که فقط چندده نفری در آن شرکت داشتند. در آن زمان من گهگاه با پروازهای بین‌المللی هما به اروپا مسافرت می‌کردم. در یکی از این مسافرت‌ها به شهر هامبورگ آلمان بود که لباس زیبایی با گردنبند کریستال و دستکش بلند سفید برای روز عروسی خریدم.

روز عقدکنان، آخوندی به خانه دعوت کردیم و او مرا با سی هزار تومان مهریه به عقد «او» در آورد. من علاقه‌ای به داشتن مهریه نداشتم و آن را توهین به خودم تصور می‌کردم، اما آداب جامعه‌ی سنتی مرا وادار به قبول مهریه‌ای کرد که بین خانواده‌ی من و خانواده‌ی «او» محل اختلاف

بود. برای آن‌ها مبلغ سی هزار تومان رقمی بسیار بالا بود و برای پدرم رقمی ناچیز چون آن را با ارقام مهریه‌ی دختران خوانین جیرفت مقایسه می‌کرد که همه مهریه‌ای بالای صد هزار تومان داشتند. به هر روی من با بی‌میلی به همان رقم سی هزار تومان رضایت دادم.





ازدواج ما با مراسمی ساده



پس از ازدواج بر آن شدیم که برای خود مسکنی جدا داشته باشیم. خانواده‌ی «او» اصرار داشتند که ما در نزدیکی آن‌ها زندگی کنیم و من مایل بودم به مادرم نزدیک باشم تا بتوانم او را زیر نظر داشته باشم. به هر صورت نتیجه‌ی بحث و جدل‌ها این شد که آپارتمانی در خیابان امیرآباد شمالی اجاره کردیم که از هر دو خانواده دور بود. از آنجاکه بیشتر درآمد من بابت پرداخت اقساط خرید اسباب و وسایل زندگی اولیه‌ی ما مصرف می‌شد، دیگر توان کمک به مادر را نداشتم. اما در همان زمان خوشبختانه خواهرم سیمین با حقوق معلمی خود توانست کمبودها را جبران کند. چند سال بعد پدرم، به اصرار مادرم، قطعه‌ای از زمین‌هایی را که در شهر جیرفت داشت به فروش رساند و با پول آن توانستیم آرزوی مادرم را که داشتن خانه‌ای از آن خود بود، برآورده کنیم. آپارتمانی در نزدیکی محل زندگی من در میدان گل‌ها در امیرآباد برایش خریدیم که تا پایان عمر کوتاهش در آن زندگی کرد. از جابه‌جاشدن و اجاره‌نشینی آزاد شد و با وجود پیشرفت بیماری، این برای آرامشی نسبی به او فرصتی داد که به آن نیاز بسیار داشت.

## بیست و هشتم

### دوره‌های کارآموزی در پان امریکن

پس از پایان تعطیلات نوروزی سال ۱۳۴۵، از آنجاکه کارآموزی ما به بیش از شش ماه قرار اولیه کشیده شده بود، من به جرج کینگ، رئیس آموزش هما، اعتراض کردم و از او خواستم برنامه‌ی پس از کارآموزی ما در تهران را مشخص کند. درک من این بود که مربی امریکایی مایل است قرارداد خود را تا حد امکان ادامه دهد و این به معنای آن بود که ادامه‌ی کار ما دو نفر به‌عنوان مربی در هوا معلق می‌ماند. با اعتراض با آن شرایط بالاخره به ما اطلاع داده شد که به‌زودی برای گذراندن دوره‌ای سه‌ماهه در هواپیمایی پان امریکن به آمریکا خواهیم رفت. مقدمات سفر آماده شد. برای هزینه‌ی سفر به ما مقداری دلار دادند و در تابستان آن سال من و «او» روانه‌ی آمریکا شدیم. در نیویورک به دفتر پان امریکن در آن بنای عظیم که تابلویش از دوردست‌ها قابل خواندن بود، مراجعه کردیم. یکی از کارکنان ما را پذیرفت و برنامه‌ی آشنایی با کار آن شرکت را به مدت یک هفته برایمان ترتیب داد. از آنجاکه من سه سال قبل در مسافرت دانشجویی دو بار در نیویورک اقامت یک هفته‌ای داشتم و بیشتر نقاط دیدنی شهر را می‌شناختم، عصرها پس از پایان کلاس به دیدن نقاط دیدنی نیویورک می‌رفتیم.

پس از نیویورک ما را به واشنگتن فرستادند تا در آنجا نیز در یک دوره‌ی کوتاه مدت شرکت کنیم. مقصد اصلی اما میامی، در ایالت فلوریدا بود که می‌بایست در مدرسه‌ی هواپیمایی پان امریکن به مدت سه ماه دوره ببینیم. ماندن در میامی به اتفاق «نامزدم» که همکارم نیز بود، هم جالب بود و هم نکاتی از رفتار «او» را بر من برملا کرد که می‌بایست زنگ خطر جدی از ناهمگون بودنمان را در گوشم به صدا در می‌آورد که نیاورد!

در کلاس ما از کشور افغانستان هم مرد جوانی شرکت داشت که دوستی ما با او هم موجب تفریح و هم گاه تعجبمان از شرایطش می‌شد. هواپیمایی افغانستان هم مثل هواپیمایی ایران در حال توسعه بود و آن کارمند شرکت هواپیمایی افغانستان هم برای دیدن دوره‌ی سه‌ماهه و بازگشت به افغانستان فرستاده شده بود. شب‌هایی که در هتل محل اقامت با او می‌نشستیم، با نوشیدن مقدار

زیادی مشروب جین، آوازهایی محلی برای دختر همسایه‌ای می‌خواند که عاشقش بود درحالی‌که می‌گفت چهارزن عقدی هم دارد! بعدها که ما به ایران بازگشتیم و او به افغانستان، در یکی از پروازها به کابل به شماره‌تلفنی که داده بود زنگ زدم، اما زن جوانی پاسخ داد و وقتی از او سراغ آن فرد را گرفتم، با خنده گوشی را قطع کرد!

به هرروی، در آن سه ماه اقامت، همه‌ی ریزه‌کاری‌های خدمات پروازی و نوع هواپیماهای موجود و حتی دوره‌ی کمک‌های اولیه را فراگرفتیم و به ایران بازگشتیم تا کارمان را به‌عنوان مربیان جدید آموزش مهمانداری آغاز کنیم.

عکس زیر از مراسم پایان دوره‌ی سه‌ماهه در مدرسه‌ی مهمانداری پان‌امریکن است.



پس از بازگشت به ایران در بخش آموزش هما مشغول به کار شدیم. مربی امریکایی نیز با پایان قرارداد دوساله و آمادگی ما برای آغاز به کار در بخش آموزش، ایران را ترک کرد. بخش آموزش ابتدا در ساختمانی در نزدیکی یکی از تعمیرگاه‌های هواپیما در فرودگاه مهرآباد مستقر بود. ما بلافاصله برای دو گروه از مهمانداران دوره‌ی آموزشی ترتیب دادیم. مهمانداران قدیمی که هم از



نظر سنی از ما مسن‌تر بودند و هم سابقه‌ی پرواز چندین‌ساله داشتند، اغلب نظر خوشی به قبول روش‌های جدیدتر و آنچه ما آموخته بودیم و تلاش داشتیم در هما به کار بگیریم، نداشتند. تعدادی از مهمانداران باسابقه در پروازهای سلطنتی، پذیرایی از خانواده‌ی سلطنتی به‌ویژه شاه و شهبانو و فرزندان‌شان را عهده‌دار بودند و این موقعیت ویژه موجب می‌شد ما آن‌ها را به حال خود بگذاریم و به کلاس‌های جدید هم دعوت‌شان نکردیم. این گروه ویژه از نظر امنیتی بررسی شده بودند و با مأموران امنیت شاه و اداره امنیت درون هما رابطه‌ای نزدیک داشتند. البته این مطلقاً بدان معنی نبود که با ساواک کار می‌کردند یا خبرچین آن بودند، بلکه بدان معنی بود که مورد اعتماد کامل بودند.

کار ما بسیار فشرده و درعین‌حال گوناگون بود. برای آموزش مهمانداران دستور نوشتاری‌ای نداشتیم. ما ابتدا همه‌ی مراحل آموزش و ریزه‌کاری‌های پرواز و مراقبت از مسافران را در دفترچه‌هایی نوشتیم.<sup>۱</sup> لازم به یادآوری است که آن زمان مکاتبات و نوشته‌های درونی ما و دستورالعمل‌های پروازی همه به زبان انگلیسی بودند چون رؤسای ما آمریکایی بودند و می‌بایست بدانند چه می‌کنیم و با ما ارتباط داشته باشند.

هما در حال گسترش بود و هواپیماهای بیشتری را در خطوط پرواز به کار می‌گرفت، از این‌رو نیاز به استخدام مهماندار جدید هم بیشتر می‌شد. اغلب آگهی‌های استخدام مهماندار در روزنامه‌های رسمی منتشر می‌شد. شغل مهمانداری باآنکه از مشاغلی بود که تصور می‌شد خانواده‌های ایرانی تمایلی ندارند که فرزندان‌شان، به‌ویژه دختران، به آن روی آورند اما یکی از پردرخواست‌ترین مشاغل بود. در سال‌هایی که در هواپیمایی بودم گاه برای استخدام تعداد کمی مهماندار، تا ۱۲۰۰ نفر زن و مرد متقاضی داشتیم و انتخاب بین آن‌ها کاری بسیار دشوار بود. گرچه در سال‌های اولیه مهمانداران هما همه ایرانی بودند، اما در سال‌های بعد<sup>۲</sup> استخدام مهماندار غیرایرانی، به‌ویژه از کشورهای اروپایی، در برنامه‌ی هما گنجانده شد.

برای استخدام معمولاً پنلی تشکیل می‌شد از مسئولان آموزش، کارگزینی، ریاست مهمانداری که به مدت چندین روز با داوطلبان مصاحبه می‌کردند. در این مصاحبه‌ها مواردی را همه‌ی اعضای

---

<sup>۱</sup>. Flight Attendant Manuals

<sup>۲</sup>. سال‌ها پس از آنکه «هما» را ترک کردم و آن شرکت گسترش بسیار یافته بود، ده‌ها مهماندار اروپایی به‌ویژه از کشور انگلیس استخدام شده بودند و کادر پرواز هما کادری بین‌المللی شده بود.

پانل قبول داشتند: ظاهر آراسته‌ی داوطلب، اعتماد به نفس او در پاسخ به سؤالات، آگاهی‌اش از شغلی که برای استخدام در آن آمده بود. ظاهر متقاضی از موارد اساسی انتخاب بود. مهماندار هما نماینده‌ی هما در جهان و شرکت‌های رقیب بین‌المللی بود و می‌بایست از نظر ظاهر آراسته و ترجیحاً زیبا باشد.

انتخاب کارآموز مرد و زن تقریباً به نسبت مساوی بود، گرچه گاه زنان سهم بیشتری داشتند. طی سال‌ها مصاحبه با دختران و پسرانی که برای شغل مهمانداری هواپیما قدم پیش می‌گذاشتند، ما می‌توانستیم به سرعت دریابیم که کدام یک مناسب کار سخت و انرژی‌بر مهمانداری در هواپیماست و کدام یک آن شغل را فقط برای سفرهای متنوعش انتخاب کرده است. همین‌طور یافتن شوهر مناسبی که در پروازها به فراوانی یافت می‌شدند. این دسته در نهایت و در درازمدت نمی‌توانستند مهمانداران خوبی از کار در آیند.

پس از پایان‌گزینش و انجام کارهای اداری، افراد جدید، به بخش آموز معرفی می‌شدند تا دوره‌ی شش‌هفته‌ای آموزش مهمانداری را آغاز کنند. در این مدت همه‌ی موادی که باید یک مهماندار بداند تا بتواند به‌عنوان کارآموز با هواپیما پرواز کند، به آن‌ها آموزش داده می‌شد. توجه به ظاهر هر فرد از مهم‌ترین ویژگی‌ها بود. ما ابتدا، با توجه به اهمیت آراستگی و تمیز و مرتب‌بودن هر کارآموز بسته‌های لوازم آرایش و به‌ویژه لوازم جلوگیری از بوی بد بدن در مسافرت‌های طولانی را به او می‌دادیم. به زنان طرز استفاده از لوازم آرایش و هم‌زمان به هر دو گروه پوشیدن یونیفرم، راه‌رفتن، صحبت کردن با مسافران، درک نوع کار و برخورد با مشکلات احتمالی با مسافران، به‌ویژه حفظ خونسردی در مواقع خطر یا زمانی که با مسافران پرخاشگر و عصبانی مواجهه می‌شدند، برخورد با سایر کادرهای پرواز، خلبانان و کارکنان زمینی، توجه به موقعیت کار در یک شرکت بین‌المللی و بالابردن وجهه‌ی هما، را می‌آموختیم. این موارد طی آن شش هفته آموزش داده و رویشان تمرین می‌شد. حفظ خونسردی به‌ویژه در مواقع ضروری، نحوه‌ی استفاده از لوازم ایمنی در موارد خطر و نیز در صورت فرود اضطراری، هوای نامناسب، مسافر نامناسب و دیگر عواملی که احتمال داشت پیش آید، تدریس می‌شد. دختران و پسرانی که به شغل مهمانداری روی می‌آوردند، از هر طبقه‌ی اجتماعی بودند. بیشترشان اما از طبقه‌ی متوسط شهری بودند که در پی زندگی ماجراجویانه و مسافرت به کشورهای دیگر و دیدن دنیای خارج از ایران بودند. اما گاه کارآموزانی داشتیم که به‌دنبال شغل پردرآمدی بودند که مهمانداری هما با حقوق و مزایای پرواز از جمله‌ی آن مشاغل بود. گاه هم در بین کارآموزان، دخترانی بودند با آخرین مدهای روز اروپا و

مینی ژوپ! آموزش به این طبقه از زنان جوان که لباسشان آخرین مد و دامن هایشان به تقلید از مدل های اروپایی و موهایشان نیز بر طبق مد آن روزها بود، از سایر کارآموزان آسان تر بود.

دوره ی اولیه ی تربیت مهماندار برای پروازهای کوتاه مدت درون کشور شش هفته بود. پس از آن کارآموزان برای مدتی پروازهای آزمایشی را به همراه کادرهای با سابقه ی هما انجام می دادند و چنانچه همه ی گزارش ها حکایت از آن می کرد که فرد مناسب کار مهمانداری است، مراحل استخدام انجام می شد. در کلاس های درس، سعی ما این بود که احترام به همکار و برابری در کار را تشویق کنیم و در این باره شاید هما از اولین سازمان هایی بود که در سطح خدمات پرواز، زن و مرد از حقوق برابر برخوردار بودند و فقط شایستگی و توانایی کاری بود که بر اساس آن هر فرد از مهماندار ساده به سرمهمانداری می رسید.

از دیگر مواردی که مورد توجه بود مراقبت از یونیفرم پرواز بود. در آن زمان یونیفرم پروازی مهمانداران را خیاطان طراز اول و با هزینه ی بالا تهیه می کردند چون لباس مهمانداران یکی از نمادهای بیرونی هما بود. زنان، کت و دامن آبی کم رنگ با بلوز سفید، کلاه و دستکش و کفش سرمه ای و مهمانداران مرد کت و شلوار سرمه ای، پیراهن سفید و کراوات و کلاه می پوشیدند. به هر مهماندار، در ابتدای کار، دودست لباس داده می شد که می بایست از آن مراقبت کند تا همواره تمیز و مرتب باشد. در سال های بعد طراحی و دوخت یونیفرم مهمانداران به شرکتی در فرانسه واگذار شد.

مهمانداران پس از پایان کلاس و پروازهای آزمایشی داخلی، پروازهای منظم را آغاز می کردند. مهمانداران هما مراحل کار تا حد سرمهمانداری را که آخرین موقعیت شغلی هر کدام بود، طی چند سال طی می کردند. آن ها که کارشان در سطحی بود که می توانستند دیگران را سرپرستی کنند، به عنوان سرمهماندار انتخاب می شدند. به همین گونه انتقال از پروازهای داخلی به پروازهای بین المللی که آرزوی همه ی آن هایی بود که به این شغل روی آورده بودند. چنانچه پس از مدتی کارآموز در پروازهای داخلی مهارت و شایستگی نشان می داد، می توانست به پروازهای خارج از کشور انتقال یابد. همه ی این نقل و انتقال ها، اضافه حقوق و سایر مزایای پرواز را با خود داشتند. شایستگی افراد در برگیرنده حضور ذهن، آمادگی اداری امور داخل کابین هواپیما و رابطه ی مناسب با همکاران بود و از ضرورت های ارزیابی ارتقاء شغلی به شمار می رفت که در کلاس آموزش داده و بعد به طور عملی و تجربی ارزیابی می شدند.

رابطه‌ی بین مهمانداران و خلبان‌ها هم از مسائلی بود که گاه حادثه‌آفرین می‌شد. در طول مدت پرواز و حتی قبل از آن خلبان هواپیما کنترل و مدیریت همه‌ی امور پرواز را در اختیار داشت و تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی بود. رابطه‌ی سالم بین کادر کابین و خلبان و دستیار و مهندس پرواز و نیز کارمندان زمینی تضمین‌کننده‌ی کار موفقیت‌آمیز در پروازهای هر شرکت هواپیمایی است. در هما گاه خلبانان از موقعیتشان سوءاستفاده می‌کردند و از زنان مهماندار انتظارهای دیگری هم داشتند. (دراین باره، در فصل بعد توضیح بیشتری خواهم داد.)



مراسم اعطای گواهینامه‌ی پایان دوره‌ی مهمانداری توسط هوشنگ تجدد، مدیر بازرگانی هما

در سال‌های دهه‌ی ۱۳۴۰ در بیشتر سازمان‌های دولتی و حتی نیمه‌دولتی، اداره‌ای وجود داشت که کارمندانی که مستقیماً با ساواک کار می‌کردند، آن را اداره می‌کردند. کار این اداره بررسی وضعیت امنیتی کارمندان بود و اطمینان از آنکه افراد ضد حکومت در دستگاه‌های حکومتی خرابکاری نخواهند کرد. در هواپیمایی ملی (هما)، سرهنگ دادور از نزدیکان تیمسار خادمی، اداره‌ی ساواک هما را سرپرستی می‌کرد. سرهنگ دادور مردی بود خوش صحبت که همه چیز به او می‌آمد به جز مأمور اداره‌ی امنیت بودن و کشاندن افراد به ساواک. (در زمینه‌ی رابطه‌ی کاری‌ام با او، در بخش‌های بعدی توضیح بیشتری خواهم داد.)

کار من در اداره‌ی آموزش هما فقط دو سال به طول انجامید. از آنجاکه همکارم، همسر من نیز بود و این خلاف قوانین استخدامی هما بود، مرا به دستور تیمسار خادمی به ریاست مهمانداران و خدمات پرواز ارتقاء دادند. زنده‌یاد تیمسار خادمی، آن‌طور که منشی او به من گفت، از ازدواج ما رضایت نداشت اما یک روز بسته‌ی پستی بزرگی برای ما فرستاده شد که از سوی او بود با کارت تبریک و سرویس کامل چینی اعلایی که هنوز هم نمی‌دانم چه فردی انتخابشان کرده بود.

حقوق ماهانه‌ی هزار و پانصد تومان برای من در بدو استخدام در نظر گرفته شده بود، اما بعد از انتقال به خدمات پرواز کمی به آن اضافه شد و به هر حال درآمد من از «او» بیشتر بود. از مواردی که شاید در این دوره از زمان و حتی در آن زمان هم مضحک بود و هم باورنکردنی آنکه هنگام اضافه‌حقوق سالیانه، رئیس اداره‌ی کارگزینی که از ازدواج ما آگاه شده بود، به تشخیص خود، اضافه‌حقوق مرا به حقوق «او» اضافه می‌کرد زیرا اعتقاد داشت بالاتر بودن درآمد من می‌توانست بین ما اختلاف ایجاد کند! من با آنکه از این تبعیض آشکار بسیار عصبانی بودم و اعتراض می‌کردم اما در عمل کاری از دستم بر نمی‌آمد.

## بیست و نهم

### هواپیمایی ملی ایران در راه پیشرفت

پیش از آغاز کار به عنوان رئیس خدمات پرواز، و قبل از آنکه همهی مسئولیت‌ها را بر عهده بگیرم، برای آموزش بیشتر به بیروت فرستاده شدم و به مدت دو ماه در هواپیمایی میدل‌ایست، آموزش کمک‌های مواقع اضطراری و سایر موادی را فرا گرفتم که حالا در خاطر من نیست. در آن زمان و تا آنجاکه در خاطر من مانده بیروت شهر رؤیایی خاورمیانه بود. خیابان‌های زیبا و پرشور و زنده، کافه‌های پرسروصدا و ساحل فراموش‌نشده. برای اقامت اتاقی در دانشگاه آمریکایی بیروت گرفتم چون همسر یکی از کمک‌خلبان‌ها هم در آنجا تحصیل می‌کرد و با کمک او در آن دو ماه با دختران جوانی لبنانی آشنا شدم و از آن‌ها راه‌ورسم زندگی در آن شهر فراموش‌نشده را آموختم. «او» هم هفته‌ای به آنجا آمد و در آن مدت زیبایی‌های شهر را نشان دادم.

پس از بازگشت سرپرستی مهمانداران را عهده‌دار شدم. نظارت بر خدمات پرواز هما کار آسانی نبود، به‌ویژه آنکه من در آن زمان فقط بیست و هفت سال سن داشتم و بسیاری از مهمانداران از نظر سنی و سابقه‌ی کار از من جلوتر بودند. پذیرش من به عنوان سرپرست و آنچه از دفتر من برای به‌کارگیری دقیق دستورالعمل‌هایی که برای انجام کار منظم و دقیق و بالابردن کیفیت کار به آن‌ها ابلاغ می‌شد هم چالش‌های خود را داشت. اما من تا حدی موفق شدم با لبخندی که هیچ‌گاه، حتی در مواقع عصبانیت از لبانم دور نمی‌شد، با مشکلات کنار آیم.

آغاز به کار من به عنوان سرپرست خدمات پرواز و اداره‌ی مهمانداران، کاری بود بسیار پر مسئولیت و وقت‌گیر. رئیس مستقیم من یک آمریکایی بود به نام<sup>۱</sup> تام تمپل. مردی آرام و خوش‌صحبت که بعدها بیرون از محل کار با هم آمدورفت داشتیم. تام تا آنجاکه به اداره‌ی امور مهمانداران و خدمات پرواز مربوط می‌شد، در کار من دخالت نمی‌کرد اما من می‌بایست برایش گزارش‌های هفتگی تهیه کنم و گاه هم از دانش و تجربه‌ی او در کار استفاده کنم.

---

<sup>۱</sup>. Tom Temple

در فرودگاه مهرآباد بخشی از یکی از ساختمان‌ها در اختیار خدمات پرواز بود که کیت‌رینگ و تهیه‌ی غذای پروازها هم در بخشی از همان ساختمان انجام می‌شد. اتاق کار من و منشی‌ام نزدیک به اتاق کار رئیس بود. در سالن اصلی فرودگاه هم دفتری داشتیم که مهمانداران می‌بایست قبل از پرواز به یکی از سرمهمانداران که به نوبت در آنجا حضور داشت، مراجعه کنند تا نامشان در دفتر مخصوص ثبت شود.

یکی از ویژگی‌های هما آن بود که به دلیل نظامی بودن مدیرعامل و یکی دو نفر دیگر از تیمسارهای بازنشسته‌ی ارتش که مشاغل دیگری در هما داشتند، نوعی «نظم نظامی» را در خود پرورانده بود. نظمی که من از آن بسیار استقبال کردم چون اداره‌ی بیش از صد مهماندار که دائم در نقاط مختلف کشور و جهان پراکنده بودند به دیسپلین کامل نیاز داشت. من برای شناخت بهتر از شرایط کار و حال و هوای کابین هواپیما، بارها بدون خبر در پروازهای دورونزدیک در کابین هواپیما می‌نشستم، بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم. بازرسی‌هایی از این نوع مرا بر آن داشت که به نظم‌درآوردن خدمات پرواز، در سطحی که با هواپیمایی‌های دیگر رقابت کند، نیاز به زیرورکردن بنیادی کادر پرواز و نظم‌دادن به کار خدمات پرواز دارد. ما افرادی را داشتیم که از اهمیت رابطه‌ی مهمانداران با همکاران و خلبانان و سایر کارکنان پرواز آگاهی نداشتند. تعدادی از کارکنان پرواز، گاهی در پروازهای خارجی به قاچاق سیگار و مشروبات و محصولات دیگر می‌پرداختند که موضوعی بسیار جدی بود و می‌بایست با آن برخورد می‌شد. از سوی دیگر، برخی از آن‌ها مراقبت از مسافران، توجه به ظاهر آراسته و رفتار مناسب شأن هما را رعایت نمی‌کردند و نوعی هرج و مرج در کار خدمات پرواز به چشم می‌خورد که تذکرها‌ی مکرر شفاهی هم تغییری در رویه آن‌ها نمی‌داد.

براساس این ارزیابی، از تام تمپل و تلویحاً از شخص تیمسار خادمی اجازه خواستم تا مرا در پاکسازی و در صورت لزوم اخراج مهماندارانی که با شیوه‌ی جدید هم‌خوانی نداشتند و استخدام مهمانداران جدید آزاد بگذارند. این اجازه نه کتبی بلکه شفاهی داده شد و من بلافاصله دست به کار شدم. ابتدا شش سرپرست از میان مهمانداران با سابقه و خوش سابقه برای کنترل کارهایی که پیش رو داشتیم، انتخاب کردم. جلسه‌های منظم هفتگی با این شش نفر و دیدن گزارش‌های آن‌ها مرا یاری داد تا بدانم به کدام سو می‌رویم. برای خدمات پرواز دستورالعمل‌های جدیدی با جزئیات تهیه کردیم که در اختیار همه‌ی مهمانداران قرار گرفت. آن‌ها که نیاز به شرکت در دوره‌ی آموزشی داشتند، به مرکز آموزش فرستاده شدند. قرارداد جدیدی برای تهیه‌ی یونیفرم مهمانداران

بسته شد.<sup>۱</sup> در مدت کوتاهی کادر پرواز هما و مهماندارانش از گروهی بی‌نظم و خودسر، به‌صورت جمعی در آمدند که در سال‌های بعد هما را به برترین شرکت هواپیمایی جهان ارتقاء دادند. این تغییر و تبدیل و به‌نظم‌درآوردن کادر پرواز هما بدون تلفات امکان‌پذیر نبود. در همان سال اول و پس از آنکه کار اداره و سازماندهی خدمات پرواز مهمانداران را عهده‌دار شدم، برای برون‌رفت از بی‌نظمی مزمن و هرج‌ومرج و نداشتن نظم کاری، به اجبار حدود بیست درصد از مهمانداران موجود را پاکسازی کردم و به جایشان افرادی جدید با انرژی و دانشی نو استخدام شدند. تیمسار خادمی که تغییر در خدمات پرواز و خدمات به مسافران را آشکارا مشاهده می‌کرد، نزد بسیاری از شیوه‌ی مدیریت من تعریف و تمجید کرده بود و در یکی دو پرواز که با آن زنده‌یاد با هم بودیم، از من دعوت می‌کرد تا با او بنشینم و بر سر موضوعات گوناگون پروازها و مشکلات و غیره صحبت کنیم.

هما در آن دوران به بیشتر شهرهای اروپا و نیز کراچی و بمبئی و حاشیه‌نشین‌های خلیج فارس پرواز منظم داشت. حاشیه‌نشین‌هایی که در مقایسه با ایران آن روز، دهاتی عربی بودند با جمعیتی کم و نا آگاه از مدرنیسمی که همچون فرزندی نوپا در ایران به راه خود ادامه می‌داد. هما در نظر داشت که هواپیماهای بوئینگ خریداری کند و کارش را گسترش دهد. بخش اداری ما نیز در برنامه‌ی درازمدتش استخدام و آموزش مهمانداران بیشتر را در نظر گرفته بود. برنامه‌ی زندگی من بیشتر حول برنامه‌ی کاری‌ام دور می‌زد. مسافرت‌های برنامه‌ریزی‌نشده برای بررسی نحوه‌ی سرویس درون کابین هما، دیدن دوره‌های آموزشی یا شرکت در سمینارهای کوتاه‌مدت، اغلب وقت مرا پر می‌کرد.

---

<sup>۱</sup> . دقیقاً به یاد نمی‌آورم که این قرارداد با یک شرکت فرانسوی بود یا ایرانی.





عکس بالا مراسمی است در باشگاه افسران با حضور تیمسار خادمی و همسرش و مهمانداران برجسته‌ی هما. من با لباس گلدار، نفر چهارم از سمت راست، هستم.



در فرودگاه هیترو لندن با لباس کامل مهمانداران هما - ۱۳۴۷

طی دورانی که من به‌عنوان رئیس مهمانداران و مسئول خدمات پرواز در هما به کار مشغول بودم، باید اعتراف کنم که علاوه بر نکات مثبتی که در نحوه‌ی اداره‌ی دستگاه‌هایی که با آن‌ها تماس داشتم، دیده می‌شد، نکات منفی و گاه باورنکردنی هم در آن شرکت دیده می‌شد که با استانداردهای امروز اگر به آن‌ها نگاه کنیم می‌تواند بسیار انتقادبرانگیز باشند. اما باید توجه داشته باشیم که ما از سال‌های دهه‌ی ۱۳۴۰ یاد می‌کنیم، سال‌هایی که ایران هنوز در دوران گذار به مدرنیسم به سبک غرب و تغییر و دگردیسی فراوان در تمامی زمینه‌ها بود، سال‌هایی که تجربیات بعدی من از کار در سایر سازمان‌های دولتی و خصوصی، روی دیگری از نظام اداری کشور را به نمایش می‌گذارد.

اعتقاد دارم که شرکت نوپای هما از پیشروترین سازمان‌های ایرانی در زمان خود بود. در آن شرکت، دست‌کم در بخشی که من در آن شاغل بودم، از نظر حقوق و مزایا و ارتقای شغلی بین زن و مرد تفاوتی نبود. مهمانداران از همان ابتدا با شرایط یکسان استخدام می‌شدند و تنها تفاوت بینشان در شکل ارائه‌ی خدمات به مسافران و نمایندگی هما در انظار عموم بود، به شکلی که به وجهی عمومی آن لطمه‌ای وارد نشود. ارتقای شغلی، اضافه‌حقوق و تشویق و تنبیه اداری همه براساس کارایی یا ناکارآمدی فردی سنجیده می‌شد که این در آن زمان خود امری بسیار پیشرفته بود. علاوه بر آن، هما شاید از معدود سازمان‌هایی بود که افرادی با مذاهب و باورهای گوناگون در آن شاغل بودند. بین خلبانان و مهمانداران، اصولاً مذهب و باور دینی مطرح نبود. بسیاری از کارکنان سطح بالای هما همچون شخص زنده‌یاد تیمسار خادمی، پیرو مکتب بهائیت بودند. بسیاری از خلبانان و به‌ویژه مهمانداران ارمنی بودند. کارمندان ارمنی بخش خدمات پرواز هما، از بهترین کارکنان هما به‌شمار می‌رفتند چون صداقت و نظم کامل را در کار رعایت می‌کردند.

در شرکت هواپیمایی تازه‌تأسیس و نوپای هما، امنیت و عدم تماس کادر پرواز، مهماندار یا خلبان با مخالفان حکومت و به‌ویژه مخالفان دربار اهمیت بسیار داشت. گرچه به من به‌عنوان فردی که دائم در مسافرت به این سو و آن سوی مسیرها بودم هرگز تذکری در این باره داده نشد، اما انگار سیاستی نانوشته همه را موظف به رعایت این موارد می‌کرد. در آن دوران من نه فردی سیاسی بودم و نه از فعالیت‌های سازمان‌های مخالف شاه در خارج یا داخل آگاهی درست داشتم، موضوعی که شاید دستگاه امنیت هما که زیر نظر سرهنگ دادور اداره می‌شد، از آن آگاهی داشت. اما رفت‌وآمد کادر پرواز و تماس با مخالفان در خارج از کشور گویا کاملاً و مستقیم کنترل می‌شد. من زمانی از این موضوع آگاه شدم که یکی از مهمانداران جوانی که به استخدام هما درآمده بود

و هم زیبایی چشم‌گیری داشت و هم از نظر مهمان‌داری در پروازهای خارجی هما از بهترین‌ها به شمار می‌رفت، یک روز سر کار حاضر نشد و به‌کل ناپدید شد. جست‌وجوی من از خانواده و محل زندگی او و ناپدیدشدنش به جایی نرسید تا آنکه به دفتر معاون اداری هما، دکتر کی‌قبادی، احضار شدم و در آنجا ایشان به من هشدار دادند که از جست‌وجو برای یافتن آن مهماندار و علت ناپدیدشدنش دست بردارم. توضیح دیگری داده نشد!

از دیگر مواردی که در سال‌های اشتغال من در هما رواج یافته بود و دستگاه اداری ما هم نمی‌توانست کنترلش کند، طرفداری برخی تیمسارهایی که در هما مقامی داشتند از برخی مهمانداران زن بود که محترمانه به من اخطار می‌شد به کارشان دخالت نکنم یا آن دسته از مهمانداران پروازهای سلطنتی که کنترلشان خارج از حیطه‌ی اداری من بود. این افراد که تعدادشان هم محدود بود، در حاشیه‌ی فعالیت‌های ما، یعنی اداره‌ی خدمات پروازی که تام تمپل ریاستش را برعهده داشت، به کار خود ادامه می‌دادند.

از دیگر مواردی که شاید اشاره به آن‌ها اهمیت دارد، سوءاستفاده‌ی برخی خلبان‌ها از موقعیت برتر خود و برقراری روابط با تعدادی از مهمانداران بود که شاید تمایلی هم به آن نداشتند. گاهی هم برخی از مهمانداران و خلبانان، داشتن آن روابط را بخشی از «تقریحات و سرگرمی‌های» کاری و دوران جوانی می‌دیدند. شاهد بودیم که تعداد کمی هم در این میان با خلبان‌ها، به‌ویژه خلبان‌های آمریکایی پروازهای هما ازدواج کردند و بعدها به آمریکا رفتند. موارد تجاوز جنسی به مهمانداران هم گاه گزارش می‌شدند، اما اثبات و دنباله‌گیری موضوعی که در آن دوران به آن اهمیت چندانی داده نمی‌شد و من هم از شیوه‌ی برخورد با آن آگاهی چندانی نداشتم، کار آسانی نبود.

در اینجا به یک مورد اشاره می‌کنم و آن گزارش تجاوز به مهمان‌داری در هتلی در شیراز بود. گویا یک شب که همه‌ی کادر پرواز در آن هتل اقامت داشته‌اند، یکی از مهمانداران که زنی بسیار زیبا بود و از بهترین مهمانداران به شمار می‌آمد و من با او آمدورفت خارج از کار هم داشتم، مورد تجاوز قرار گرفته بود. او خود در این باره هیچ صحبتی نکرد و من هم نمی‌توانستم با آنچه از مهماندار دیگری شنیده بودم، اثبات یا ردش کنم و کاری از دستم ساخته نبود. در دستگاه اداری ما دستورالعمل یا نوشته‌ای در این زمینه وجود نداشت و من هم به‌جز گزارش محرمانه‌ی مهماندار زن دیگر، که گویا همکار خود را پس از تجاوز در شرایط بدی دیده بود، مدرک دیگری نداشتم. قربانی، زن جوانی بود که در گذشته با یک شاعر معروف اما مبتلا به هروئین ازدواج کرده بود، و

از او یک دختر داشت. آن شاعر تا آنجا که من آگاهی داشتم آن زن جوان را هم به استفاده از هروئین آشنا کرده بود<sup>۱</sup>. او پس از آن ماجرای تجاوز جنسی از کارش استعفا داد و بعد با یکی از مهندسان پرواز ازدواج کرد، ازدواجی که پایان چندان خوشی هم نداشت. اینکه به سبب خاطره‌ی آن تجاوز بود یا هر موضوع دیگر، به هر روی دوباره به هروئین روی آورد و در یک گردهمایی با دوستانش بر اثر استفاده‌ی زیاد از آن دچار مسمومیت شدید شد و در بیمارستان درگذشت. مرگ او با همه‌ی آنچه برایش پیش آمده بود و من از بخشی از آن آگاهی داشتم و قدمی برایش بر نداشته بودم، تا مدت‌ها آرام می‌داد. فقط یک هفته پیش از درگذشتش او را دیده بودم و برای من تا سال‌ها یادآور بخش سیاهی از زندگی در هیاهوی تغییر و تبدیل ایران دهه‌ی چهل به ایرانی نوین بود که پوست می‌ترکاند و در این میان قربانی‌های بسیار به جای می‌نهد.

رابطه‌ی من با خلبانان و کادر پرواز، رابطه‌ای دوستانه و محترمانه بود. با آنکه زن جوانی بودم و دائم در پروازهای هما با آن‌ها تماس داشتم، هرگز به جز احترام چیزی از آن‌ها ندیدم. فقط یکی از خلبان‌ها که قدیمی‌تر و مورد احترام همه بود، با من شوخی می‌کرد، گاه مرا «خانم رئیس» صدا می‌کرد که واژه‌ای توهین‌آمیز بود، هم به من و هم به سایر کارکنان زن هما، چون معنای زشتش در خود کلمه پنهان یا آشکار بود. تذکراتی دائمی من به او که از استفاده از این کلمه خودداری کند هم به جایی نمی‌رسید و این خود از موارد توهینی بود که در شغل مهمانداری پرواز یا اداره‌ی آن به ما وارد می‌شد. مواردی این‌چنینی در آن زمان که هنوز جامعه و ما از مفاهیمی چون تبعیض‌های جنسیتی، فرهنگ مردسالارانه، جایگاه برتر یا فرودست‌تر زنان آگاهی نداشتیم و موج دوم جنبش زنان در آمریکا و اروپا هم در حال شکل‌گیری و غلیان بود و به ایران نرسیده بود، فراوان بودند. اکنون که با دید بازتر دهه‌ی دوم قرن بیست‌ویکم به آن روزها و سال‌ها نگاه می‌کنم، درمی‌یابم که همه‌ی ما، مردان و زنان ایرانی، تا چه اندازه بر باورهای غلط تکیه داشتیم و در آن باورها زندگی می‌کردیم. با این همه باید اذعان کنم که ما پیشروان جنبشی بودیم که بعدها ایران را با گام‌های سریع‌تری به سوی پیشرفت برد. شاید من خود نمونه‌ی یکی از زنانی بودم که در آن دوران بدون توجه به آنکه شوهر هم داشتم، به مناسبت شغلم با آزادی به مسافرت‌های شغلی یا تفریحی می‌رفتم. گاه بین من و «او» بحث‌هایی پیش می‌آمد، اما آن بحث‌و جدل‌ها به موضوعات دیگری اختصاص داشت تا شغل من و حاشیه‌های پیرامون آن. شاید من یکی از معدود زنانی بودم که

---

<sup>۱</sup>. ابتلا و استفاده از هروئین در آن دوران بین هنرمندان ایرانی رایج بود. به یاد می‌آورم که داریوش رفیعی، خواننده‌ی جوانی که از شهرستان بم به شهرتی فراگیر رسیده بود، بر اثر استفاده‌ی بی‌رویه‌ی این ماده مخدر فوت کرد.

به واسطه‌ی استقلال ذهنی که از سنین جوانی با آن خو گرفته بودم، زمان قبول ازدواج شروطی گذاشتم که تا آخر به آن‌ها پایبند بودم. یکی از شروط قبول ازدواج من آن بود که «او» به کارهای شخصی‌ام دخالت نکند و مثل شوهران دیگر دستور انجام این کار یا آن کار را ندهد، چون زیر بار آن نخواهم رفت و متقابلاً من هم در کارهای شخصی او دخالت نخواهم کرد. بنابراین همیشه تصمیمات زندگی شخصی‌ام را با توجه به خواست خودم می‌گرفتم. در آن دوران جوانی و شور هیجان شغلی که آزادی بسیار می‌طلبید، داشتن شوهری که در صدد کنترل تو باشد نه عاقلانه بود و نه شدنی.

من هر زمان دوست داشتم یا می‌بایست برای کار به لندن یا هامبورگ مسافرت کنم یا در کنفرانس کاری شرکت کنم با توضیح اینکه چند روز در تهران نخواهم بود، به مسافرت می‌رفتم. مسافرت‌هایی که گاه کار و تفریح را با خود همراه داشتند. در لندن اولین روزها را به دیدن فیلم‌های جدید در سینماها می‌گذراندم. در همان حال از همه‌ی مدل‌های جدید، لباس تهیه می‌کردم و موهایم را در آرایشگاه طبقه‌ی آخر فروشگاه هرولدز<sup>۱</sup> می‌آراستم. البته باید اعتراف کنم که این شکل زندگی زناشویی «غیرمتداول» در جامعه‌ی سنتی آن زمان، شاید زیان‌هایی داشت که بعدها به رابطه‌ی زناشویی ما صدمات فراوان زد.

---

<sup>۱</sup>. Harrods in Knightsbridge



در یک کنفرانس در پاریس



در مراسم عروسی یکی از مهمانداران و نیز در مهمانی هما در هتل شرایتون



مهمانی در منزل همان مهماندار



## سی ام پایان کار در هما

سال‌های میانی ۱۳۴۰ آغاز دوران شکوفایی صنعت هواپیمایی در ایران بود. در آن دوران، هما تنها شرکت هواپیمایی دولتی بود که ایران را به جهان و جهان را به ایران مرتبط می‌کرد. مدیرعامل وقت، زنده‌یاد تیمسار خادمی، سال‌ها تلاش کرد تا با یاری آمریکاییان و دیگر کارشناس‌های هواپیمایی، هما را به سطح شرکت‌های بین‌المللی اروپایی برساند. دستگاه اداری هما هم از همه‌ی زوایا در حال گسترش بود. شغل من در هما به‌عنوان سرپرست مهمانداران و خدمات پرواز از مشاغلی بود که در پیشبرد اعتبار هما تأثیرگذار بود. با آنکه دغدغه‌های خانوادگی ام در آن دوران پیچیده و زمان‌بر بودند اما علاقه‌ای که به کار در هما و شغلم داشتم موضوعات دیگر را به عقب رانده بود. در آن دوران زنان بسیاری در بخش‌های مختلف هما شاغل بودند. شغل من اما به‌علت آنکه هما را در سطح ملی و بین‌المللی به نمایش می‌گذاشتم همواره مورد بحث و غیبت‌های گوناگون، حسد و تحسین بود. برای آموزش هزینه‌ی زیادی پرداخت شده بود و هما در نظر داشت از آن سرمایه‌گذاری تا سال‌ها سود ببرد. من نیز با اشتیاق و علاقه‌ی زیادی که به کار پرهیجان و پردردسرم داشتم، تقریباً همه‌ی زندگی ام را پیرامون کارم شکل می‌دادم. اینکه به همین علت یا علل دیگر رابطه‌ی زناشویی ام، در آن زمان و سال‌های بعد، دچار زیروبم‌ها و دگرگونی‌های فراوان شد، شاید موضوعی باشد که در بخش‌های بعدی از آن صحبت کنم.

\*\*\*

در سال ۱۳۴۸، مدیریت هما، زنی را به‌عنوان معاون هواپیمایی استخدام کرد که هیچ رابطه‌ی مستقیمی با کار من که در سطحی پایین‌تر بود، نداشت. در ماه‌های اولیه، با آنکه او را ندیده بودم اما از اینکه زنی با آن مرتبه‌ی بالای شغلی در هما استخدام شده است، به خود می‌بالیدم و به انتظار روزی بودم تا ملاقاتش کنم. مینو احمدسرتیپ که من از پیشینه‌ی کاری‌اش آگاهی نداشتم، به توصیه‌ی فرد یا افرادی نزدیک به مدیریت هما برای آن مقام برگزیده شده بود. من او را زمانی که در هما بودم، ملاقات نکردم و سال‌های بعد هم که با اطرافیان من رابطه‌ی نزدیک داشتم، علاقه‌ای به دیدن او نشان ندادم. او با آنکه هرگز از بخش خدمات پرواز هما و کار ما و

ساختمان‌هایی که دفاتر ما در آن قرار داشت، بازدید نکرده بود و با کارمان آشنایی نداشت و هرگز مرا یا رئیس آمریکایی‌ام را ملاقات نکرده بود، سبب شد که در تصمیمی ناگهانی از شغلی که به آن عشق می‌ورزیدم و با همهی توان در بالابردن سطح آن تلاش می‌کردم، در اوج عصبانیت از تحقیقی که شده بودم، کناره‌گیری کنم.

ماجرا بدین شکل بود که هما همه‌ساله مهمانی‌های متعددی برگزار می‌کرد که در آن رجال بالای مملکت و گاه خارجیانی که مقام و منصبی داشتند، شرکت می‌کردند و من و گاه تعدادی از مهمانداران با سابقه به این قبیل گردهمایی‌ها دعوت می‌شدیم، چون تصویر بیرونی هما در جهان بودیم. در اوایل تابستان یا اواخر بهار (تاریخ دقیق آن در خاطر من نمانده است). ۱۳۴۸، تیمسار خادمی تصمیم گرفت مهمانی باشکوهی با حضور فاطمه پهلوی، خواهر کوچک شاه، در هتلی برگزار کند. چند روز قبل، من و چند سر مهماندار با سابقه به آن مهمانی دعوت شده بودیم. گفته شد که قرار است من در حضور مهمانان درباره‌ی کار مهمانداری و اهمیتش و برنامه‌های آینده‌ی هما صحبت کنم. اما به ناگهان، فقط سه روز پیش از مهمانی به من اطلاع داده شد که خانم مینو احمدسرتیپ، معاون تازه‌وارد که هیچ آگاهی‌ای هم از خدمات پرواز هما نداشت، به جای من خدمات پرواز را نمایندگی کرده و در آن جمع سخنرانی خواهد کرد. همین!

من از این تصمیم نابهنگام و نابخردانه و تبعیض‌آمیز آنچنان عصبانی و آشفته شدم که متن دست‌نویسی را که در برگیرنده این تبعیض بود، خطاب به تیمسار خادمی نوشتم و در آن استعفا‌ی خود را از هواپیمایی اعلام کردم. نامه را محرمانه به دفتر تیمسار خادمی فرستادم، میز کارم را پاک کردم و همه‌ی کارهای جاری را بین سر مهماندارانی که با من کار می‌کردند، تقسیم کردم. به دفتر تام تمپل رئیس آمریکایی‌ام رفتم و در زدم و به او گفتم که از کارم استعفا داده‌ام. تام نگاهی به من کرد و گفت: «این شوخی امروزت بی‌نمک است.» نگاهش کردم و گفتم شوخی نیست و بسیار هم جدی است. باور نکرد. ما با هم چندین سال کار کرده بودیم و او از شور و اشتیاق به کار و انرژی پایان‌ناپذیر من و برنامه‌هایی که برای آینده‌ی بخش خدمات پرواز هما داشتم، آگاه بود. رنگش پرید و گفت بنشین با هم صحبت کنیم. به او گفتم: «همه‌ی ناملایمات این سال‌ها را به خاطر عشقی که به کارم داشتم تحمل کردم، اما تبعیضی این‌چنینی را نمی‌توانم. به علاوه صحبتی باقی نمی‌ماند چون استعفایم را محرمانه به دفتر تیمسار خادمی هم فرستاده‌ام و در این باره کاری نمی‌توانید بکنید.»

به خانه رفتم و به انتظار توفانی نشستم که پس از استعفای من پیش می‌آمد، نشستم. آنگونه که منشی تیمسار خادمی بعدها به من گفت، زنده‌یاد خادمی گویا تا چندین روز در دفتر خود قدم می‌زده و با فریاد می‌گفته: «ما حدود پانصد هزار تومان هزینه‌ی آموزش این دختر کرده‌ایم و حالا همه‌اش به هوا رفت.»

مهمانی آن شب طوری که بعدها شنیدم در میان عصبانیت تیمسار خادمی و ناراحتی مهمانداران حاضر که برخی گریه می‌کردند، با تلخی برگزار شد. من هم چند ماه خانه‌نشین شدم و گویی از بالای کوه به دره‌ای پرتاب شده باشم، نمی‌دانستم با خودم چه بکنم. از آن همه هیجان روزمره که مرا از یک بخش فرودگاه مهرآباد به بخش دیگر و از یک پرواز به پرواز دیگر می‌کشاند و گاه چمدان آماده‌ی مسافرتم با من از شهر یا کشوری به شهر یا کشوری دیگر می‌رفت، دیگر خبری نبود. «او» که در بخش آموزش کار می‌کرد هم تا مدت‌ها مورد غضب بود. با آنکه نه در استعفای من دستی داشت و نه در تصمیم قبل از استعفایم. برای علت استعفای من ده‌ها تئوری شکل گرفت و در بین کارکنان هما به گردش درآمد. بیشتر تئوری‌ها درباره‌ی رابطه‌ام با ساواک و حول‌وحوش آن دور می‌زد. فقط چند نفر از علت واقعی استعفایم آگاهی داشتند. برای من موضوع حضور در مهمانی آن شب اصولاً مطرح نبود و اهمیتی نداشت. برایم این تبعیضی ناباورانه بود، زنی که من هنوز او را حتی ندیده بودم قرار بود به جایم، ما را نمایندگی کند. این موضوعی بود که نتوانستم با آن کنار بیایم.

برای جانشینی‌ام فرد مورد اعتماد و کارایی وجود نداشت. برای مدتی همان شش سرمهماندار، اداره‌ی خدمات پرواز را به عهده گرفتند. برای ادامه‌ی کار، دستورالعمل‌های کاری فراوانی را به صورت دفترچه‌های مختلف نوشته بودم که هر دقیقه از کار را پوشش می‌داد و بخش آموزش هم به مهمانداران جدید آموزش لازم را می‌داد. یک سال بعد یکی از زنانی را که در بخش بهداشت هما کار می‌کرد، به جای من به کار گماردند و به هر روی هما به کارش ادامه داد. سال بعد از آن هواپیماهای بوئینگ خریداری شده به ناوگان هما اضافه شدند. سال‌های بعد تعداد مهمانداران از ۱۱۰ نفر در زمان کار من به صدها نفر افزایش یافت. در سال‌های بعد که عصبانیت تیمسار خادمی فروکش کرد او را گاه در مهمانی‌های هما ملاقات می‌کردم (به علت آنکه «او» در هما اشتغال داشت رابطه‌ی من با آن سازمان تا سال‌ها ادامه یافت). تیمسار خادمی فردی بود با انضباط که در زمان بودنش در هما آن شرکت کوچک را به بزرگ‌ترین شرکت هواپیمایی جهان تغییر داد.

\*\*\*

در سال‌های دهه ۱۳۵۰، بخش آموزش هما به «مدرسه‌ی عالی مهمانداری» تغییر نام و ماهیت داد و دانشجویان بسیاری از آن فارغ‌التحصیل شدند. آخرین شغل «او» در آخرین روزهای قبل از انقلاب، معاونت همان مدرسه عالی بود. در سال‌های پس از کناره‌گیری از هما، بارها در مسافرت‌های گوناگون با همکاران سابقم برخورد کردم و در هر پرواز مرا به‌عنوان یکی از خودشان به بهترین بخش هواپیما می‌بردند و از درد دل‌های قدیمی و مشکلات جدید صحبت می‌کردند. رابطه‌ی من با تعدادی از خلبانان نیز بسیار دوستانه بود و سال‌ها بعد که در زمان خود از آن صحبت خواهیم کرد، با کمک یکی از همان دوستان خلبان، من و خانواده‌ام توانستیم از ایران خارج بشویم. اما در یکی از سفرهایی که دهه‌ها بعد به ایران داشتم، یکی از مهمانداران قدیمی را در تهران دیدم. او از من خواهش کرد از بخش مهمانداری هما بازدید کنم و به من گفت که «هنوز بخش خدمات پرواز بر همان پایه‌ای که شما در آن سال‌های دور بنا کردید، کار می‌کند.» از او عذر خواستم. اگر خدمتی هم به هما کردم از آن ناراضی نیستم. علاقه و عشق شخصی و فرصت‌های هیجان‌انگیز آن کار برای من هم گرانقدر بودند، اما همه‌ی آن‌ها را سال‌ها قبل در دفتر خاطراتم بایگانی کرده بودم.

# فصل دهم

e-book

## سی و یکم

### ایران در طغیان دگرگونی

اواخر تابستان ۱۳۴۸، پس از فرونشستن هیجان‌های ناشی از کناره‌گیری از کار درهما، به یاد آوردم که دوره‌ی فوق لیسانس علوم اجتماعی را در سال ۱۳۴۵ نیمه‌کاره رها کردم، چون مسافرت‌های مداوم فرصت نوشتن تز پایانی و دریافت مدرک را به من نداده بود. به دانشکده رفتم و تقاضا کردم به من فرصت نوشتن پایان‌نامه را بدهند. در آن سال‌ها بسیاری از افراد در دوره‌های مختلف فوق لیسانس پذیرفته و شرکت می‌کردند اما به دلایل گوناگون گاه سال‌ها طول می‌کشید تا آن دوره را واقعاً به پایان رسانند. از این رو غیبت من و بازگشت دوباره‌ام آن‌چنان عجیب نبود. موضوع تز را با راهنمایی و سرپرستی زنده‌یاد دکتر غلامحسین صدیقی، رئیس دانشکده، انتخاب کردم و به نوشتن آن مشغول شدم. دکتر صدیقی استادی بسیار سخت‌گیر بود و همه‌ی دوستان به من هشدار دادند که ممکن است کارم هرگز مورد تأیید او قرار نگیرد. چند ماه بعد کار را تحویل دادم.<sup>۱</sup> پس از مدت کوتاهی مرا به دفتر خود دعوت کرد و ضمن تبریک، پذیرش آن را به آگاهی من رساند.

بین سال‌های ۱۳۴۲ - ۱۳۴۸ خانواده‌ام هم دچار تغییرات گوناگونی شده بود. کار در هواپیمایی فرصت آنکه مانند گذشته به مادرم رسیدگی کنم را به من نمی‌داد، به عوض خواهرم سیمین و برادرم منوچهر آن جای خالی را پر می‌کردند. در این سال‌ها، بسیاری از افراد خانواده و اقوامم از منطقه‌ی کرمان و جیرفت هم به تهران کوچ کرده بودند. خاله ایران ساکن تهران بود و دخترخاله‌ها در دانشکده‌های مختلف تحصیل می‌کردند. پسرخاله‌ام در دانشکده‌ی پزشکی شیراز پذیرفته شده و در آنجا تحصیل می‌کرد. دخترعموها هرکدام در دانشکده‌ای مشغول به تحصیل بودند. سیمین دانشکده‌ی بازرگانی را تمام کرد. او ابتدا چند سال به تدریس پرداخت و بعد به‌عنوان کارشناس در بانک مرکزی استخدام شد و تا آخر دوران کاری‌اش در همان بانک ماند. چند سال بعد هم برای گذراندن دوره‌ی بانکداری از سوی بانک مرکزی به آمریکا فرستاده شد و دو سال و نیم در

---

<sup>۱</sup> . موضوع تز فوق لیسانسم در گذر سال‌های دور از خاطرم رفته است.

آنجا ماند. در واشنگتن با مرد جوانی، که در ایران با او آشنایی داشت، ازدواج کرد و در میانه‌ی سال‌های ۱۳۵۰ با یک دختر کوچک به ایران بازگشت و تا چند سال پس از انقلاب هم به کارش در بانک ادامه داد.

منوچهر از دانشکده‌ی بازرگانی و هم‌زمان از دانشکده‌ی علوم سیاسی فارغ‌التحصیل شد. هردو، منوچهر و سیمین، بعد در رشته‌ی روابط بین‌الملل، که رشته‌ای تازه تأسیس بود، شرکت کردند و در آن رشته فوق لیسانس گرفتند. منوچهر دوره‌ی دوساله‌ی سربازی را هم گذراند. بعد در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ به آمریکا رفت و در دانشگاه ایلینوی<sup>۱</sup> در دوره‌ی دکترای اقتصاد سرگرم تحقیق شد. در اوایل همین دهه، تصمیم آن شد که برادر دیگر، مهدی، هم برای ادامه‌تحصیل به انگلیس برود. او نیز پس از تحصیل برای همیشه ساکن آن کشور شد. در آنجا با دختر جوانی از اسکاتلند آشنا شد و ازدواج کرد و با تنها فرزندش که اکنون مرد جوانی است، زندگی آرامی را می‌گذراند. در اواسط دهه‌ی ۱۳۵۰، کوچک‌ترین برادرم، مسعود، هم برای ادامه‌تحصیل به انگلیس فرستاده شد. او هم تا آخر عمر کوتاهش در آن کشور اقامت داشت. تنها خواهرم مریم بود که در جوانی ازدواج کرد و در ایران ماندگار شد.

تغییر و تبدیل اجتماعی ایران از کشوری عقب‌مانده به کشوری مدرن به سرعت در جریان بود. ایران و آمریکا پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با هم روابط نزدیکی داشتند. در نظر بسیاری از ایرانیان این فرضیه که آمدن آمریکایی‌ها به کشور، به زیان ایران بود به اعتقاد من فرضیه‌ی نادرستی است. واقعیت دارد که آمریکایی‌ها برای جلوگیری از نفوذ شوروی آن زمان در ایران پایگاه‌ها و پُست‌های نظامی داشتند و مشاوران نظامی آمریکایی دائم در رفت‌وآمد بودند، اما از سوی دیگر حضور آمریکاییان در بسیاری بخش‌های دیگر، برای ایران بسیار مفید بود، مثل مشاوران آمریکایی‌ها که ایران را برای ساختن سازمان هواپیمایی مدرن یاری رساندند.

تغییرات و جابه‌جایی‌های جمعیتی در ایران دهه‌های ۴۰ و ۵۰ باشتاب در حال شکل‌گیری بودند. این تغییر و تبدیلات شاید اگر به‌کندی انجام می‌شد، موجب ازهم‌پاشیدگی بافت اجتماعی جمعیتی ایران نمی‌شد. گسستی که بین طبقه تکنوکرات تحصیل‌کرده و طبقه‌ی سنتی بازاری و

---

<sup>۱</sup>. Illinois University

مذهبی و کارگران و حاشیه‌نشینان به وجود آمد، که نتایج زیانبارش در سال‌های بعد، خود را به شکل انقلاب علیه همه‌ی مظاهر آنچه ما پیشرفت و مدرنیسم می‌دانستیم، نمایان کرد.

از مظاهر مدرنیسم و تغییرات بافت جمعیتی در آن زمان، کوچ جوانان گاه به‌تنهایی یا به همراه خانواده به تهران برای رفتن به دانشگاه در آن سال‌ها پدیده‌ای عادی به شمار می‌رفت. سال‌ها بعد در بیشتر شهرهای ایران دانشگاه‌هایی تاسیس شدند و جوانان توانستند در شهر محل زندگی‌شان به تحصیل بپردازند. تهران سال‌های چهل و پنجاه شهری بود که در آن شور و غلیان جوانی و فرصت‌های زندگی موج می‌زد. فرصت‌هایی که برنامه‌های اصلاحات شاه در ابعاد و اشکال گوناگون در اختیار بسیاری قرار داده بود. در آن دوران اکثریت مردم از آنچه در دنیای زیرزمینی جامعه‌ی ایران، به‌ویژه در تهران و شهرهای مذهبی نظیر قم، می‌گذشت، اطلاعی نداشتند یا فعالیت‌های زیرزمینی جوانان کمونیست را جدی نمی‌گرفتند که با الهام از انقلاب‌های کمونیستی آمریکای لاتین و به‌ویژه قهرمانانی همچون چه‌گوارا در صدد ایجاد جنگ‌های چریکی و براندازی سلطنت بودند. اخباری اینجا و آنجا به گوش می‌رسید، اما در میانه‌ی هیجان‌های روزمره‌ی زندگی خاموش می‌شدند. در لابه‌لای این هیجانات البته که پدیده‌های فساد و پارتی‌بازی و زدوبندهای سیاسی و قومی و خانوادگی وجود داشت، اما لایه‌ی تکنوکرات جامعه‌ی ایران در حال پوست‌اندازی بود و همین‌طور بود تغییرات در جابه‌جایی جمعیت از دهات به شهر و از شهرهای کوچک به تهران. نماد تحرک و تحول از جامعه‌ی روستایی به جامعه‌ی شهری را می‌توان در خانواده‌ی خود من و اطرافیانم مشاهده کرد. تنها دو دهه پیش از آن، صحبت از اینکه دختران به دبیرستان یا دانشگاه بروند از تصور شهرستانی‌ها خارج بود اما در دهه‌ی ۴۰ بیشتر اعضای خانواده و اقوام من در تهران به دانشگاه رفتند، فارغ‌التحصیل شدند و بعدها در سازمان‌های گوناگون مشغول به کار شدند.

تهران دهه‌های چهل و پنجاه مجموعه‌ای بود از افکار و عقاید گوناگون و بسته به آنکه به کدام مجموعه گرایش داشتی، می‌توانستی سرگرمی‌ها و شادی‌های زندگی را تجربه کنی. در آن دوران رادیو، مرکز اخبار و آگاهی‌رسانی بود، اما با پیشرفت تکنولوژی تلویزیونی، در بیشتر خانه‌ها تلویزیون و برنامه‌های گوناگونش سرگرمی روزانه‌ی مردم عادی شهر بود. آمدن تلویزیون حتی ترکیب آرایش خانه‌های شهری را بر هم زد. در هر اتاق نشیمن، دستگاه تلویزیون مرکز ثقل شد و شکل نشستن افراد را هنگام استراحت تعیین کرد. تلویزیون محملی شد برای نشان دادن فیلم‌ها و سریال‌های آمریکایی با دوبله‌هایی که به مرور زمان هنر آن رو به ترقی بود. بیشتر مردم عادی



سرگرمی‌شان تماشای برنامه‌های تلویزیونی بود. هنگام نشان‌دادن سریال‌هایی همچون پیتون پلیس،<sup>۱</sup> شهر تهران تقریباً خالی از ماشین می‌شد چون مردم برای دیدن آن به سرعت به خانه‌هایشان می‌رفتند.

موسیقی، سینما، تئاتر و موسیقی‌های به اصطلاح عامیانه و کافه‌کاباره‌های «روحوضی» در خیابان‌های لاله‌زار و پایین‌شهر، خواننده‌های گوناگون، از آنان که موسیقی اصیل و سنگین ایرانی را نمایندگی می‌کردند تا آن‌ها که موسیقی کوچه‌بازاری را رواج می‌دادند، هرکدام جایگاه خود را داشتند. در ابتدای کار تلویزیون بسیاری از خوانندگان مشهور و محترم و محبوب برای مردم از ظاهر شدن در تلویزیون خودداری می‌کردند چون آن را کاری خلاف شأن خود می‌دانستند. خوانندگانی همچون مرضیه و دلکش که در رادیو ایران جای ثابت و ساعت‌های ثابت برنامه‌ی موسیقی داشتند، به‌زحمت به تلویزیون کشانده شدند.<sup>۲</sup> ساختن فیلم و هنر سینما هم جای خود را داشت. فیلم‌های خارجی با دوبله‌ی فارسی بلافاصله پس از آنکه در غرب به نمایش در می‌آمدند در اکران سینماهای ایران ظاهر می‌شدند. دوبله‌ی فیلم‌های خارجی و نشان‌دادن آن‌ها در اکران سینماهای ایران امری عادی شده بود.

تعدادی روزنامه‌ها و نشریات نیز همواره انتشار می‌یافتند. نشریاتی مثل سپیدوسپاه، خواندنی‌ها و فردوسی که من از دوران دبیرستان در شهر بم با آن‌ها آشنایی داشتم. مجلات فکاهی نظیر توفیق نیز بودند که با احتیاط شرایط اجتماعی را به نقد می‌کشیدند. نشر کتاب هم با روندی کُند ادامه داشت. من در آن دوران بیشتر کتاب‌های به زبان انگلیسی را می‌خواندم، چرا که داستان‌نویسی فارسی بعد از چنانی نداشت و نویسندگانی که آثارشان منتشر می‌شد تعداد اندکی بودند. کتاب در ایران دچار تحول آنچنانی نشده بود یا شاید هم بدان دلیل که سانسور بی‌دلیل اجازه‌ی نوشتن در سطح گسترده را نمی‌داد، مردم کتاب‌خوان تعدادشان اندک بود و هنوز هم هست.

در حوزه‌ی سیاسی، احزاب به معنای واقعی وجود نداشتند و مردم عادی نیز در پی آن نبودند که زندگی معمول خود را دچار زیر و بم تحولات جدی سیاسی کنند. دوران کودتای ۲۸ مرداد و حضور حزب توده که بزرگ‌ترین حزب سیاسی آن زمان بود، به پایان رسیده بود. بیشتر رهبران آن یا به روسیه‌ی شوروی، جایی که از آن تغذیه می‌شدند، فرار کرده بودند یا در زندان بودند. اما این

---

<sup>۱</sup>. Peyton Place

<sup>۲</sup>. به خاطر نمی‌آورم که در آن سال‌ها بانو دلکش یا مرضیه را در تلویزیون دیده باشم.

بدان معنی نبود که جوانان پیرو مکتب کمونیسم یا مذهبیهون میانه‌رو و بعدها آن‌طور که دیدیم پیروان آیت‌الله خمینی که پس از جنجال‌آفرینی‌های اوایل سال‌های ۱۳۴۰ در عراق در تبعید به سر می‌برد، سر در لاک فرو برده و فعالیت سیاسی نمی‌کردند. ۱ اما از نگاه فردی همچون من و بیشتر افراد خانواده‌ام که نه سیاسی بودند و نه موافق یا مخالف حکومت آن زمان، شرایط اجتماعی آن بود که هر فرد می‌توانست برای خود جایگاهی در اجتماع دست‌وپا کند. در سطح داخلی و دربار شاه نیز رویدادهایی جالب اتفاق می‌افتاد. سال ۱۳۴۶ ما شاهد مراسم تاج‌گذاری شاه و فرح، شهبانوی ایران بودیم. مراسمی که هزینه‌ی بسیار داشت و طی مراسمی، شاه همسر خود فرح را به‌عنوان نایب‌السلطنه برگزید و بر سر او تاج نهاد.<sup>۲</sup>



مراسم تاج‌گذاری

۱. به این موضوع در بخش‌های بعدی بیشتر می‌پردازم.

۲ محمدرضای پهلوی در چهل‌وهشتمین سال زادروزش، ۴ آبان ۱۳۴۶، در تالار سلام کاخ گلستان تاج بر سر خود و همسرش فرح گذاشت. وی پس از تاجگذاری همسرش را به نیابت سلطنت منصوب کرد. محمدرضای پهلوی پیش از آغاز مراسم گذاشتن تاج بر سر فرح پهلوی گفت:

«از خداوند سپاسگزارم که به من فرصت داد تا جایی که در قدرتم بود به مملکت و ملت خدمت کنم. از خداوند می‌خواهم که قدرت ادامه‌ی آنچه را که تاکنون انجام داده‌ام به من اعطا فرماید. شرف و افتخار ملت و کشورم تنها هدف زندگی من است. من فقط یک امید دارم و آن حفظ استقلال، حاکمیت ایران و پیشرفت مردم ایران است و برای رسیدن به این هدف آماده‌ام تا در صورت لزوم جانم را فدا کنم. باشد که خداوند توانا به من فرصت دهد کشوری خوشبخت و جامعه‌ای آبادان به نسل‌های بعد تحویل دهم و پسر، ولیعهد هم، در انجام این بار سنگین تحت توجهات باری تعالی موفق گردد.»

در آن زمان، آنچه برای ما، که از شهرهای کوچک به تهران آمده بودیم، از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودیم، همه در استخدام نهادهای دولتی، نیمه دولتی یا خصوصی بودیم، مدرنیسمی بود که در ایران روبه گسترش بود و برای طیفی از ما ایرانیان میانه رو و خارج از گود سیاست وایدئولوژی و پیوندهای حزبی، اهمیت داشت. آزادی‌های اجتماعی وجود داشت و در سایه‌ی آنها می‌توانستیم لباس دلخواهمان را بپوشیم، تفریح دلخواه خود را داشته باشیم، معاشرت‌ها و رفت‌وآمدهای خود را بدون ترس از گزوه ادامه دهیم و خلاصه آنکه افق وسیع زندگی راحتی را که آن چنان هم راحت به دست نیامده بود، پیش رو ببینیم.

e-book

## سی و دوم

### وزارت کار و امور اجتماعی

در تابستان ۱۳۴۸ پس از اتمام دوره‌ی فوق لیسانس در پی یافتن شغل دیگری برآمدم. دیگر به آن کاسه‌ی شکسته و آب ریخته و استعفا از کار در هما فکر نمی‌کردم، اما اینکه به دنبال چه شغلی باشم که با تجربه و تحصیلاتم هماهنگ باشد، کارآسانی نبود. به توصیه‌ی دوستی به وزارت کار و امور اجتماعی رفتم و با مدیر کل بخش بین‌الملل آن مصاحبه‌ای داشتم. قرار بر این شد که به‌صورت قراردادی و به‌عنوان «کارشناس روابط بین‌الملل» در آن اداره به کار مشغول شوم. دانستن زبان انگلیسی و آشنایی من با دنیای خارج موجب استخدامم در آن شغل «دهن‌پرکن» شد. اولین روزی که به اتاق کارم در آخرین طبقه‌ی وزارت کار وارد شدم، خود را همچون زندانی‌ای یافتم که در آن اتاق کوچک محبوس است. شغل من در هما، تحرک بسیار و رفت‌وآمد دائم به همراه داشت، اما اکنون می‌بایست ساعت‌ها پشت یک میز بنشینم و با کاغذها و قراردادهای و مقاله‌نامه‌های بین‌المللی سروکله بزنم. ساعات بسیاری از روز را از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر اتاقم می‌رفتم و نمی‌دانستم با خود چه کنم. اما انسان موجودی است که با هر شرایطی می‌تواند خود را تطبیق دهد. من هم پس از چند ماه اولیه، با آشنایی با سایر همکارانم و آموختن خَم و چَم کار توانستم با مدیرکل بسیار منضبط و پرکار آن اداره کنارآیم و با او هنگام ناهار دربارهِ ماهیت کار روابط بین‌الملل وزارتخانه صحبت کنم و بعد قراردادهای و مقاله‌نامه‌های سازمان بین‌المللی کار را بخوانم و گاه ترجمه کنم و برای خود جای پایی باز کنم. در همان سال مسئول سازماندهی کنفرانس ملی کار شدم که همه‌ساله در وزارتخانه برگزار می‌شد و بلافاصله پس از آن نمایندگان ایران به کنفرانس سالانه‌ی سازمان بین‌المللی کار در ژنو می‌رفتند. مدیرکل روابط بین‌الملل به عادت همه‌ساله نمایندگان کارگران را در کنفرانس همراهی می‌کرد.

در آن کنفرانس ملی که نمایندگان کارگران از همه‌ی صنایع و کارخانه‌ها و سازمان‌های دولتی و غیردولتی در آن شرکت داشتند، به‌عنوان سازمان‌دهنده با بسیاری از آن افراد آشنا شدم. در برنامه‌ریزی و سازماندهی این کنفرانس نکات جنبی‌ای بود که من از چَم و خَم آن آگاهی نداشتم.

به‌عنوان مثال با آنکه نمایندگان کارگران در جلسات شرکت داشتند و «نقطه‌نظرات» خود را بیان می‌کردند که می‌بایست در دستور کار نمایندگان ایران که به کنفرانس بین‌المللی کار اعزام می‌شدند، قرارگیرد، اما نظرات نمایندگان کارگران به‌نوعی مهندسی شده بودند که کسی متوجه آن نمی‌شد. آن‌کس که اداره‌ی هر جلسه را به عهده داشت، موظف بود با مهارت نظرات رسمی وزارتخانه را به نمایندگان کارگران تفهیم کند، به‌شکلی که دستورالعمل مستقیم از بالا نباشد و درعین حال هم از بالا باشد. در یکی از همین جلسه‌ها که اداره‌اش به‌عهده‌ی من بود، ناشیانه عمل کردم و نقطه‌نظرات وزارتخانه را به شرکت‌کنندگان بدون استفاده از زبان سیاست که هیچ از آن نمی‌داستم، بیان کردم. نمایندگان نیز همان را تأیید کردند. بعد از پایان جلسه، مدیرکل مرا سرزنش کرد که می‌بایست «سیاستمدارانه‌تر» عمل کنم! به‌هرروی، آن سال کنفرانس ملی کار با موفقیت برگزار شد. پس از آن هیئتی از ایران به سرپرستی مدیرکل اداره‌ی امور بین‌الملل راهی ژنو شدند تا در کنفرانس بین‌المللی کار به رسم هر سال شرکت کنند.

در اداره‌ی ما زن جوانی همکارم بود که شوهرش از اعضای حزب منحل‌شده و غیرقانونی توده‌ی سابق بود و در بخش دیگری از وزارتخانه کار می‌کرد. از صحبت‌های او دریافتم که در وزارت کار توده‌ای‌های بسیاری مشغول به کار هستند. از موارد مضحک رفتار با این فعالان سابق حزب توده آن بود که اگر مهمان صاحب‌نامی همچون یک رئیس‌جمهور یا یک شخصیت شناخته‌شده‌ی جهانی به ایران مسافرت می‌کرد، ساواک این افراد را برای طول مدت اقامت آن فرد زندانی می‌کرد و بعد آن‌ها به سر کار و زندگی‌شان بازمی‌گشتند، گویی که غیبت چندروزه نداشته‌اند. این موش‌و‌گره‌بازی‌های ساواک آن‌قدر به نظر کودکانه می‌آمد که خود آن افراد به آن با دیدی تمسخر می‌نگریستند.

ساختمان وزارت کار در خیابان آیزنهاور بود. بنایی چندین طبقه که دفتر کار من و اداره‌ی روابط بین‌الملل در آخرین طبقه بود، به‌همراه دفتر وزیر کار، آقای مجیدی و منشی‌ها و کارکنان وزیر. روبه‌روی دفتر ما، دفتر ساواک وزارتخانه بود که سرپرستی‌اش را یک زن روسی به سر به عهده داشت. زن دیگری نیز همکار او بود. ما با آنکه هر روز با آن‌ها در راهروها برخورد می‌کردیم، سلام‌و‌علیکی نداشتیم. آن‌ها هم علاقه‌ای به آشنایی با کارمندان جدید نشان نمی‌دادند، احتمالاً به دلیل آنکه پرونده‌ی ما از زیر دستشان رد شده بود.

کار من به‌عنوان «کارشناس روابط بین‌الملل» کاری بود یکنواخت و خسته‌کننده. دفتر کارم پر بود از مقاله‌نامه‌ها، قراردادهای و اسنادی به زبان انگلیسی که می‌بایست برخی از آن‌ها را به فارسی ترجمه کنم. گاهی متن سخنرانی‌های معاونان وزارتخانه را که به کنفرانس‌های بین‌المللی می‌رفتند، ترجمه می‌کردم. آن زمان زنی در مقام معاونت وزارتخانه بود که گویا از یکی از دانشگاه‌های آمریکایی دکترای افتخاری دریافت کرده بود، اما زبان انگلیسی را در حد ابتدایی می‌دانست و متن سخنرانی‌هایش در مجامع بین‌المللی می‌بایست به انگلیسی ترجمه می‌شدند<sup>۱</sup> و کارهایی از این دست که زمان‌بر و خسته‌کننده بودند.

---

<sup>۱</sup>. نام آن خانم کوکب معارفی بود.

## سی و سوم

### اولین فرزند، مدرسه‌ی نیروی هوایی

یک سال از استخدام من در وزارت کار نگذشته بود که دریافتم فرزندی در راه دارم. این فرزند به‌دنیانیا آمده، پس از سقط جنین‌های مکرر و معالجه‌های گوناگون در انگلیس برای من بسیار باارزش بود. برای همین و به دستور دکترم تقاضای مرخصی کردم تا بتوانم جنین در حال رشد را در بدنم نگه دارم و سالم به دنیا بیاورم. کارم در آن وزارتخانه را دوست نداشتم و حقوق ماهیانه‌ام، وقتی به من پیشنهاد استخدام دائم دولتی دادند، آن قدر کم بود که ارزش ادامه‌دادن نداشت. به همین دلیل از آن کار به‌زودی استعفا دادم و به مدت ۹ ماه که بیشترش در خانه‌ی مادرم سپری شد، روی تخت خوابیدم تا سقط جنین نکنم. مادرم آن زمان خانه‌ای در خیابان شقاقی، میدان ولیعصر کنونی، اجاره کرده بود و با دیگر برادر و خواهرانم زندگی به نسبت راحتی داشت. بیماری او آثاری دائمی بر سخن‌گفتن و راه‌رفتنش برجای نهاده بود اما به هر صورت می‌توانست زندگی‌اش را اداره کند. در مدتی که بیشتر آن به استراحت و بی‌تحركی سپری شد، برادرم منوچهر هر روز با دستی پراز کتاب‌های گوناگون به خانه می‌آمد. هرگز تا آن زمان آن قدر وقت اضافی برای خواندن پیدا نکرده بودم. بعد از ظهرها با آمدن همگی به خانه، جلسه‌ی نام‌گذاری برای فرزندی که در رَجَم من از این سو به آن سو در حرکت بود و به‌دنیانیا آمده به همه‌ی ما شادی می‌داد، برگزار می‌شد.

پس از پایان ماه هفتم حاملگی دیگر اطمینان داشتیم که سقط جنینی در کار نیست. دکتر هم اجازه داد به خانه بازگردم و کمی حرکت کنم. اولین کاری که کردم خواهش از دوستی برای طراحی اتاق کودکم بود. طرحی که لوازمش مثل آنچه در فروشگاه‌های لوازم کودک می‌دیدیم، نباشد. دومین کار بررسی کاتالوگ فروشگاه مادرکر<sup>۱</sup> در انگلیس بود و انتخاب لوازمی مناسب برای نوزاد. «او» که از داشتن فرزندی در آینده خوشحال بود در سفری به لندن همه‌ی آنچه سفارش شده بود را خرید و در چمدانی بزرگ به خانه آورد. بحث دیگری که در همه‌ی مدت حاملگی‌ام جریان داشت آن بود که اگر بتوانم، بهتر است به انگلیس بروم و کودکم را در آنجا به دنیا آورم. من با این

---

<sup>۱</sup> Mothercare.

پیشنهاد که از سوی بسیاری مطرح می‌شد، مخالف بودم و دوست داشتم فرزندم در همان خیابان امیرآباد که خانه‌ی اجاره‌ای ما بود به دنیا بیاید.<sup>۱</sup> با آنکه کشور انگلیس را، که بارها به آن مسافرت کرده بودم، بسیار دوست داشتم اما علاقه‌ای به آنکه فرزندم شهروند آن کشور باشد، نداشتم و معتقد بودم که ایرانی‌های «تازه‌به‌دوران‌رسیده» که راهشان به خارج باز شده، به تقلید از هم برای زایمان به خارج می‌روند.

روزی که قرار بود برای زایمان به بیمارستان آسیا بروم، روز فراموش‌نشده‌ی ای بود. مادرم و بقیه‌ی افراد فامیل همراهی‌ام کردند. دکتر نفیسی که به گفته‌ی خودش جراحی نیاموخته بود، با شوخی‌هایی که خاص خودش بود مرا در اتاق جراحی سرگرم می‌کرد تا از ترسم بکاهد. دکتر زنگنه، پزشک اطفال، هم حضور داشت. پسرم با موهایی که تا پشت گردنش می‌رسید و وزنی مناسب پا به جهان خارج نهاد. روزهای اولیه که درد عمل سزارین امان می‌برید، با کمک همه‌ی اعضای خانواده سپری شدند. نوزاد که پس از دهه‌ها اولین نوزادِ خانواده‌ی ما بود هنوز نامی نداشت. با آنکه ماه‌ها بر سر نام مناسب «جلسه» تشکیل داده بودیم، هنوز نمی‌توانستیم تصمیم بگیریم. روز سوم عمل سزارین، منوچهر به بیمارستان آمد با یک سکه‌ی پهلوی که روی آن نام «پرهام» حک شده بود.

پس از ده روز ماندن در بیمارستان، به خانه آمدم و مادرم هم چندین هفته به من کمک کرد تا توانستم روی پای خودم بایستم و از فرزند کوچکم مراقبت کنم. در آن دوران مُد روز آن بود که به کودک به جای شیر مادر، شیر خشک بدهند و من هم هیچ تلاشی برای شیردادن به کودکم نکردم و پس از ماه اول شیر خشک را جایگزین شیر مادر کردم.<sup>۲</sup>

ماندم در خانه و خانه‌دار شدن آن‌چنان به طول نینجامید. در خانه ماندن و از بچه مراقبت کردن کلافه‌ام می‌کرد. در پی آن شدم که شغلی بیابم تا ساعاتی از روز مرا از خانه بیرون ببرد و در همان حال درآمد مالی هم داشته باشم. فرزندم سه‌ماهه بود که یکی از دوستان به من اطلاع داد نیروی هوایی معلم زبان انگلیسی استخدام می‌کند. به جایی که اداره‌ی استخدام نیروی هوایی بود،

---

<sup>۱</sup>. در آن دوران بسیاری که می‌توانستند به خارج مسافرت کنند برای وضع حمل به اروپا و به‌ویژه به انگلستان می‌رفتند. کودکی که در آن کشور به دنیا می‌آمد ملیت آن کشور را می‌توانست داشته باشد.

<sup>۲</sup>. سال‌ها بعد در لندن با زنی انگلیسی درباره‌ی همین موضوع بحث می‌کردیم. او هم به یاد می‌آورد که در دهه‌ی ۶۰-۷۰ میلادی در اروپا هم ندادن شیر مادر و جایگزینی‌اش با شیر خشک مُد روز بود.



مراجعه کردم. مرا پذیرفتند با این شرط که در کلاس شش هفته‌ای تدریس زبان انگلیسی به شیوه‌ای که آن‌ها می‌خواستند شرکت کنم.

برای مراقبت از کودکم در روزنامه‌ها آگهی دادم و با تعدادی داوطلب پرستاری از کودک مصاحبه کردم و درنهایت زنی را پذیرفتم که خودش نیز مادر بود. کلاس‌های آموزشی نیروی هوایی از محل زندگی من فاصله‌ی بسیاری داشتند، روزها پس از آنکه همه‌ی دستوره‌های مراقبت از کودک را به آن زن می‌دادم، به کلاس می‌رفتم.

نحوه‌ی تدریس زبان انگلیسی در آنجا بسیار جالب بود. دانشجویان پس از شش ماه شرکت در کلاس‌ها اگر زبان انگلیسی را به حدی که باید می‌آموختند، به آمریکا اعزام می‌شدند تا دوره‌های خلبانی یا هُمافَری و فنی هوایی را به اتمام برسانند. شروع کار من در مدرسه‌ی نیروی هوایی با قرارداد بود برای شش ساعت تدریس در روز. مدرسه‌ی زبان نیروی هوایی در نزدیکی‌های منطقه‌ی تهران‌پارس بود با حدود چهارصد معلم و تعدادی بی‌شمار تکنیسین و کارمند اداری که مجموعه‌ی عظیمی را تشکیل می‌داد. مدت تدریس هر دوره شش ساعت در روز برای شش ماه بود. بخشی چشمگیری از معلمان از کشورهای مختلف انگلیسی‌زبان آمده بودند و بخش دیگر ایرانیانی بودند که انگلیسی زبان دومشان بود. کلاس‌ها، دیسپلین کامل نظامی را با خود داشتند و گرنه کار تدریس به تعدادی جوان دهاتی که تا آن زمان حتی تهران را ندیده بودند، مشکل بود. تدریس من ابتدا در مجموعه‌ی تهران‌پارس بود و بعد به مرکز نیروی هوایی نزدیک فرودگاه مهرآباد انتقال یافت. معلمان ایرانی عمدتاً دستورزبان و آن‌ها که انگلیسی زبان مادری‌شان بود، مکالمه را آموزش می‌دادند. از دستگاه‌های صوتی هم برای تمرین و گوش‌دادن به مکالمه‌های انگلیسی استفاده می‌شد. وسایل تدریس زبان همه در اتاق‌های متعدد در اختیار معلمان بود. آنچه بیش از همه در آن دوران جلب توجه می‌کرد، روش تدریس زبان بود، به شیوه‌ای که شاگردان حتی اگر به انگلیسی آشنایی نداشتند نیز، پس از پایان دوره آن را به خوبی می‌آموختند.

در اولین روزهای ورود به کلاس دریافتم که شاگردان من همه پسرانی بودند که تازه از دهات ایران به‌عنوان همافر استخدام شده و دوره‌های مخصوص را طی می‌کردند. این پسران جوان دهاتی ابتدا حتی از دیدن ما معلمان زن، به‌ویژه خارجی‌ان تعجب می‌کردند. بعدها که اندکی به محیط آشنا می‌شدند، سعی داشتند به‌نوعی با مریبان رابطه برقرار کنند و زبان را بهتر بیاموزند و به راه‌ورسم برخورد با آمریکایی‌ها که مقصد اصلی‌شان بود، آشنا شوند.

البته تدریس یک زبان بدون شکافتن فرهنگی که آن زبان در آن به کار برده می‌شود، امکان‌پذیر نیست. از این نظر ما در کلاس‌ها برای شرح جزئیات زندگی در آمریکا و چگونگی برخورد با آن‌ها، به این نوجوانانی که حتی تهران را نمی‌شناختند، زمان کافی اختصاص می‌دادیم. در برخی از کلاس‌ها گاه افسران نیروی هوایی یا دریایی هم حضور داشتند. در مدت یک سال و نیمی که در نیروی هوایی تدریس می‌کردم، دوستان خوبی یافتم که تا سال‌ها با آن‌ها رفت‌وآمد داشتم.

یکی از آن‌ها زن جوانی بود از منطقه‌ی نیویورک که در آمریکا با جوانی ایرانی آشنا شده و با او ازدواج کرده بود و با هم به همراه فرزند کوچکشان به ایران کوچ کرده بودند. مری آن<sup>۱</sup> از خانواده‌ی به‌نسبت مرفه نیویورکی بود و سعی داشت با فرهنگ ایرانی کنار بیاید. این زوج، هردو، در نیروی هوایی تدریس می‌کردند. من به‌زودی با آن‌ها رابطه‌ی دوستی برقرار کردم. کودکان ما هم سن و سال بودند و منزلشان هم با ما فاصله‌ی چندانی نداشت.

چند ماهی که از آشنایی‌مان گذشت و مری آن به من اطمینان کرد، سر دردودلش باز شد، از همسرش و مادرشوهرش گفت و اینکه از رفتارشان دلگیر است. گویا مادرشوهر که در طبقه‌ی پایین زندگی می‌کرد، سعی داشت در زندگی آن‌ها دخالت مستقیم داشته باشد. در اولین ماه رضائی که با او صحبت کردم، با تعجب می‌گفت که «مسعود در آمریکا نه مذهبی بود و نه صحبتی از مذهب می‌کرد، اما اینجا ناگهان به تشویق مادرش نیمه‌شب بیدار می‌شود و به طبقه‌ی پایین می‌رود و بعد از خوردن قورمه‌سبزی در آن ساعت شب همان‌جا کنار مادرش به خواب می‌رود.»

از سوی دیگر مستخدم خانه او را «نجس» می‌خواند. گاه به شوخی به من می‌گفت: «تو به من بگو کی نجس است؟ من که روزی دو بار دوش می‌گیرم، یا کسی که هر دو هفته یک‌بار به حمام می‌رود؟»

گاهی هم بحث و جدل‌های دیگری که از درون اختلافات فرهنگی عمیق سر بیرون می‌زد، بینشان دعواهای جدی ایجاد می‌کرد. مادرشوهر در رفت‌وآمدها با ماشین در صندلی جلو می‌نشست و او می‌بایست به صندلی عقب ماشین برود. خلاصه زندگی آن‌ها پس از مدتی با هم‌هی پادرمیانی من و سایر دوستان دچار بحران حاد شد. مری آن به مادر و دایی‌هایش که افراد متشخصی بودند،

---

<sup>۱</sup>. Mary Ann

نامه نوشت و چاره‌جویی کرد. به او توصیه کردند که فوری از ایران خارج شود و به بهانه‌ی اینکه بهتر است مدتی نزد فامیلش به آمریکا برود، مقدمات سفر را فراهم کرد. در آخرین لحظه، از بردن فرزندش جلوگیری کردند و او با دلی شکسته و چشمی گریان ایران را ترک کرد.

سال بعد در سفری به نیویورک با او تماس گرفتم. به دیدنم آمد و از فرزندى گفت که از دست داده بود. زمانی که ایران را ترک می‌کرد گویا مایکل تب داشت و او هنوز برای آن لحظه‌های جدایی بی‌صبرانه می‌گریست. آن‌طور که من بعدها دانستم، پس از طلاق، مسعود به توصیه‌ی مادرش با زنی ایرانی ازدواج کرد، نام مایکل را به علی تغییر داد و آن پسر شاید تا به امروز هم نداند که از مادری آمریکایی زاده شده است.

از دیگر دوستانی که در نیروی هوایی یافتم، زن دیگری بود همسر افسر نیروی دریایی و از او دختری داشت که از پسر من کمی بزرگ‌تر بود. من با نیروانا نیز دوستی عمیقی برقرار کردم و تا سال‌ها بعد که او از ایران مهاجرت کرد، با او رابطه داشتم. نیروانا هم با همسرش که در پایگاه‌های نیروی دریایی در جنوب کار می‌کرد، اختلافات اساسی داشت و سرانجام هم از او جدا شد و با یک آمریکایی که در پایگاه‌های موشکی مناطق کویری ایران کار می‌کرد، ازدواج کرد.

نیروانا و همسرش پس از چندی به آلمان رفتند، زیرا همسرش به پایگاه‌های آمریکایی در نزدیکی‌های فرانکفورت انتقال یافته بود. من برای دیدنش به مدت یک هفته به فرانکفورت رفتم، زنی شده بود بسیار دلشکسته و ناامید از زندگی با آن آمریکایی، اما به انتظار آن بود که کارت سبز آمریکا را بگیرد و از آن مرد جدا شود. پس از آن دیگر خبری از او نگرفتم.

\*\*\*

شاگردان ما در کلاس‌های آموزش نیروی هوایی از روزی که برای اولین بار قدم به کلاس می‌گذاشتند تا شش ماه بعد که دوره را به پایان رسانده و آماده‌ی رفتن به آمریکا بودند، گویی از تونل زمان گذر کرده بودند. آرام‌آرام در شش ماه نه تنها زبان دیگری می‌آموختند، بلکه آداب و رسوم و برخورد با زنان شهری را هم می‌آموختند. این‌ها، به‌علاوه‌ی خلبان‌هایی که برای دیدن دوره‌های خلبانی هواپیماهای جنگی به آمریکا اعزام می‌شدند، بخش پیشروی نیروی هوایی شاهنشاهی ایران را تشکیل می‌دادند. سازمانی که شاه از داشتن آن به خود می‌بالید و در پی گسترشش به‌عنوان بزرگ‌ترین نیروی هوایی خاورمیانه بود. در جریان شورش‌ها و انقلاب بهمن ۵۷، همین همافران که شاید بسیاری‌شان از شاگردان من بودند، به جرگه‌ی انقلابیون پیوستند و با آیت‌الله خمینی

پیمان سرسپردگی بستند. حالا که با نگاهی عمیق‌تر به آن جوانان ازدهات آمده فکر می‌کنم، بر این باورم که آن‌ها هرگز از ریشه جدا نشدند و با یک تکان فرهنگی به همان ریشه‌ی دهاتی و باورهای مذهبی بازگشتند و با آقای خمینی بیعت کردند و رشته‌ی همه‌ی کلاف‌هایی که شاه بافته بود تا ارتش ایران به‌ویژه نیروی هوایی‌اش را مدرن کند، با زمین‌لرزه‌ای کوچک از هم گسیخت.

پس از یک سال و نیم کار در نیروی هوایی که صرفاً برای امرار معاش بود، برای بار دوم در انتظار فرزندی نشستم. به‌دنیا آمدن دخترک کوچکم، مدتی مرا از کار بیرون از خانه بازداشت. داشتن دو فرزند برای من که سعی داشتم از همه‌ی خوانده‌ها و آموزش‌ها برای پرورششان استفاده کنم، کار بیرون از خانه را مشکل می‌کرد. با این‌همه من هرگز زنی خانه‌دار نبودم و پس از چند ماه در جست‌وجوی شغل مناسب‌تری برآمدم. مشکل کار در آن بود که من از حمایت خانواده برخوردار نبودم و برای نگهداری فرزندانم می‌بایست از زنان متعددی که طی آن سال‌ها از طریق آگهی در روزنامه استخدام می‌کردم، استفاده کنم. مادرم با همه‌ی علاقه برای کمک به من از نظر جسمی در شرایط مناسبی نبود، اما بودنش در نزدیکی محل زندگی ما در امیرآباد در آپارتمان میدان گل‌ها، موجب دلگرمی من بود.

به همراه تغییرات در خانواده‌های ایرانی، تغییرات فرهنگی در بطن جامعه‌ی شهری، به‌ویژه تهران و شهرهای بزرگ دیگر آشکارا به چشم می‌خورد. رفتن به سینماها برای دیدن آخرین فیلم‌ها، تئاترها، کافه‌ها، کاباره‌ها و سفرهای داخلی به شمال ایران و کنار دریای خزر یا مسافرت‌های تفریحی به خارج از ایران برای آن طبقه‌ی متوسط در حال شکل‌گیری، امری عادی شده بود. در طول ساحل دریای خزر مقاطعه‌کاران در حال ساخت شهرک‌ها و ویلاهای شخصی بودند. افزایش درآمد نفت و مسافرت‌های شاه و ملکه به خارج از ایران و دیدارهای سران کشورها از ایران موجب شده بود که مردم کشورهای دیگر به ما غبطه بخورند چون ما را غرق در پول نفت و ثروت بادآورده تصور می‌کردند. شاید هم ایران می‌رفت که به کشوری مدرن در قلب خاورمیانه‌ی عقب‌مانده‌اززمان تبدیل شود. اگر دهه‌ی پنجاه ایران را با شیخ‌نشین‌های خلیج فارس و عربستان و عراق و ترکیه‌ی آن زمان مقایسه کنیم، تفاوت فاحش بین آن‌ها را درمی‌یابیم.

شاه که آرام‌آرام با افزایش درآمد نفت خود را در مقام پادشاهی از رسته‌ی پادشاهان دوران باستان ایران می‌دید، به پیشنهاد مشاوران بر آن شد که در سال ۱۳۵۰ جشن‌های دوهزاروپانصدسالگی پادشاهی در ایران را با شکوه و جلالی عظیم و هزینه‌ای که به میلیون‌ها دلار می‌رسید، در

پاسارگاد، زادگاه کورش، برگزار کند. در مهر ماه ۱۳۵۰ تخت جمشید به شهرکی مبدل شد که در آن برای چند روز میزبانی سران شصت‌ونه کشور را شاهد بودیم. برگزاری جشن‌های دوهزاروپانصدساله یکی از موضوعاتی بود که تا سال‌ها مورد بحث و انتقاد و تحسین و شگفتی مخالفان و موافقان آن رویداد بود. سال‌ها بعد که رژیم شاهنشاهی رو به افول نهاد، جملاتی از سخنرانی شاه در برابر مقبره‌ی کورش: «کورش، آسوده بخواب که ما بیداریم» مورد تمسخر قرار گرفت.



صحنه‌ای از برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصد ساله

در دهه‌های چهل و پنجاه، شاه در اوج قدرت بود. در مذاکره با عراق بر سراروند رود دست برنده را داشت. درباره‌ی بحرین، از آنجا که آن شیخ‌نشین تمایلی به ماندن به‌عنوان بخشی از ایران را نداشت، شاه با مذاکره با انگلیسی‌ها جزایر مهم خلیج فارس<sup>۱</sup> را در ازای بحرین معامله و از آن ایران کرد. ما در آن دوران نه آن قدر دانش سیاسی داشتیم و نه علاقه‌ای به سیاست، تا آنچه را شاه انجام می‌داد، تحلیل کنیم. ما و بخش عظیمی از جمعیت تحصیل کرده و تکنوکرات ایران برای

۱. ابو موسی و تنب بزرگ و تنب کوچک

به دست آوردن زندگی مرفه و بدون دغدغه راه درازی پیموده بودیم و در پی آن بودیم که پس از آن همه تلاش، آینده‌ی فرزندانمان را تأمین کنیم.

پس از پایان اغتشاش‌های اوایل دهه‌ی چهل به سردمداری آیت‌الله خمینی و اصلاحاتی که شاه در نظر داشت انجام دهد و بازشدن راه سرمایه‌گذاری‌های خارجی در کشور و افزایش طبقه‌ی تحصیل‌کرده‌ی از آمریکا و اروپا آمده که در اغلب سازمان‌های بخش دولتی و خصوصی حضور داشتند، ایران می‌رفت که در میان کشورهای خاورمیانه چهره‌ای متفاوت از مدرنیسم را ارائه دهد، اما آن‌گونه که بعدها شاهدش بودیم در لایه‌های دیگر طبقات اجتماعی ایران ایده‌های اسلام سیاسی و به دست گرفتن قدرت و ساختن ایرانی با رویکردی مذهبی از یک سو و آگاهی به ایده‌های مارکسیسم و کمونیسم به شیوه‌ی آمریکای لاتین (نه به شیوه‌ی حزب توده) از سوی دیگر در جریان بودند. بسیاری از ما که سرگرم کار و زندگی درون نظام بودیم، از آن‌ها آگاهی نداشتیم. سیاست حاکم، با مدرنیزه کردن ایران، با پول نفت و با بازشدن درها به روی سرمایه‌گذاری خارجی و همچنین سرمایه‌گذاری ایران در کشورهای اروپایی و داشتن هژمونی نظامی/سیاسی/اقتصادی در خاورمیانه، بر این باور بود که خطری نظام پادشاهی را تهدید نمی‌کند. شاه غافل از آن بود که خطر زیر پوست شهر در حال رشد و نمو است. ساواک آن دوره که آن‌همه ترس و وحشت در دل ایرانیان ایجاد کرده بود، هم سرگرم بگیر و ببندهایی بود که در نهایت شاید خطری هم برای نظام نداشتند. همه‌ی واهمه‌ی شاه و دستگاه عریض و طویل امنیتی او بر ترس از گسترش کمونیسم و نفوذ جناح‌های وابسته به اتحاد شوروی آن زمان متمرکز بود. حامیان خارجی او همچون آمریکا هم با درگیر بودن در جنگ سرد با شوروی و اقمار آن به تئوری نفوذ کمونیسم دامن می‌زدند.

سرکوب‌ها عمدتاً مظنون‌های وابسته به ایدئولوژی مارکسیسم را هدف قرار می‌دادند. در سالی از همان دوران، ما به تماشای دادگاه‌های نظامی برای محاکمه‌ی خسرو گل‌سرخ‌ی و یارانش نشستیم که از تلویزیون پخش می‌شدند. گل‌سرخ‌ی و کرامت دانشیان هر دو اعدام شدند. به ما گفته شد که گل‌سرخ‌ی و یارانش در پی قصدشان برای ربودن فرزند شاه در ازای خواسته‌هایی که ما نمی‌دانستیم چه بودند، دستگیر شدند. ما نمی‌توانستیم بفهمیم که کودک‌ربایی نوعی مبارزه برای آزادی است. ما همه‌ی آن نمایش‌های تلویزیونی را بخشی از تلاش‌هایی می‌دانستیم که حکومت برای ایجاد ثبات در کشور انجام می‌دهد. بعدها، سال‌ها بعد که ابعاد فعالیت‌های سیاسی دوسویه‌ی مذهبیون و مارکسیست‌های رنگارنگ بر ما آشکار شد، از نادانی خود و دستگاه امنیت شاه که آن‌همه از آن صحبت می‌شد و عمق بی‌خبری از شیب تند آن آب‌های زیرزمینی ناآرام که زمین و زمان ما و

کشور را کُن فیکون کرد، بیش از هر چیز متعجب بودیم. تنها زمانی که من تا حدی با اعتراض‌های دانشجویان مواجهه شدم زمانی بود که یک سال بین مشاغل دیگر به تقاضای دوستی هفته‌ای دوبار و برای دو ساعت به تدریس زبان انگلیسی به دانشجویان سال آخر یکی از رشته‌های دانشگاهی پرداختم.<sup>۱</sup> من آن کار را به‌عنوان کار تفریحی و بین شغل اصلی خود انجام می‌دادم. سطح دانش زبان انگلیسی آن دانشجویان بسیار پایین بود و به این علت آنچه من تدریس می‌کردم هم در سطح ابتدایی زبان بود. پس از چند ماه مشاهده کردم که تعدادی از دانشجویان تک‌تک یا دسته‌جمعی به ناگهان از کلاس خارج می‌شوند. آن‌قدر از مرحله پرت بودم که حتی پس از توضیح مدیرمسئول بخش دانشکده به‌درستی درک نکردم که چرا درحالی‌که سطح درس آن‌همه ابتدایی است آن دانشجویان به ناگهان کلاس را به تعطیلی می‌کشاند. تا آخر سال تحصیلی فقط هجده صفحه تدریس کرده بودم و هنگام امتحان بیشتر آن‌ها به بهانه‌ی آنکه سطح تدریس بالاتر از دانش آن‌ها بوده و سوالات را نمی‌فهمند از سالن امتحان خارج شدند. مدیرمسئول بازهم مرا به گوشه‌ای کشاند و سفارش کرد دخالت نکنم و نگران نباشم! این آخرین تجربه‌ی من از مشاهده‌ی اعتراضات دانشجویی سال‌های میانی دهه‌ی پنجاه بود که هنوز هم از یادآوری آن به حماقت و بی‌حاصلی‌اش باوردارم. شاید هم در همان دوران زیر پوست کلاس درس و دانشکده‌ها و خیابان و کوچه و شهر تبی درحال گسترش و ویروسی در حال نشوونما بود که هنوز نماد بیرونی‌اش گسترش چندانی نیافته و دامان همه‌ی ما را فرا نگرفته بود.

---

<sup>۱</sup>. اینکه کدام دانشکده بود از خاطرم رفته است، اما به یاد دارم که در محوطه دانشگاه تهران بود.





# فصل یازدهم

e-book

## سی و چهارم

### ایران در دهه‌ی ۵۰، بانک ایرانیان

در تابستان ۱۳۵۳ همگی برای دیدار برادریم که چند ماه قبل برای ادامه تحصیل به انگلیس فرستاده شده بود، به آن کشور سفر کردیم. در ماه آخر سفر، اتومبیل فورد زیبایی خریدیم که «او» آن را تا تهران راند و من و فرزندان هفته‌ی بعد با هواپیما به خانه بازگشتیم. ما آن اتومبیل زنگاری‌رنگ را تا چند سال پس از انقلاب هم داشتیم و بعدها که تعمیر و تأمین لوازم یدکی‌اش با اشکال مواجه شد، آن را به یک مکانیک فروختیم. «او» در راه مسافرت از لندن به ایران با ماجراهای بسیاری مواجه شده بود که خطرناک‌ترینشان درگذر از ترکیه بود. ترکیه، کشوری بود که مسافرت از طریق زمینی و عبور از دهات و شهرهای بین راه آن تا مرز ایران با خطرات بسیاری همراه بود. در آن سال‌ها اگر ایرانیان با ماشین از خاک ترکیه عبور می‌کردند گاه کودکان پابرنه‌ی تُرک در دو سوی آن راه‌ها به ماشین‌ها سنگ‌پرانی می‌کردند. ترکیه و عراق آن زمان با ایران آن زمان هیچ وجه تشابهی نداشتند.

سال ۱۳۵۲، چند ماه پس از به دنیا آمدن دخترم، در پی آن برآمدم که به دنبال شغلی دائمی‌تر و متفاوت بروم. درباره‌ی سازمان‌های مختلف پرس‌وجو کردم و در نهایت به توصیه‌ی دوستی برای استخدام در بانک ایرانیان که بانکی خصوصی بود، به مصاحبه دعوت شدم. از بانکداری چیزی نمی‌دانستم و حتی رفتن به مصاحبه را برای وقت‌گذرانی یا نهایتاً آشنایی با یک سازمان خصوصی انتخاب کردم.

بانک ایرانیان در خیابان تخت جمشید تهران ساختمانی یازده طبقه، نوساز و متعلق به ابوالحسن ابتهاج، سرمایه‌دار، بانکدار و پایه‌گذار نظام مالی نوین ایران و مؤسس سازمان برنامه‌بودجه و بانک ملی ایران بود. فردی که به گفته‌ی خودش در زمان رضاشاه کمک کرد تا با آمدن دکتر

میلسپو، نماینده‌ی آمریکا در ایران، وضعیت مالی و اقتصاد ایران را با دادن پولی که می‌بایست زیر نظارت او صرف ساختن زیربنای کشور شود، سروسامان بخشند.<sup>۱</sup>

ابوالحسن ابتهاج ۲۹ درصد از سهام بانک ایرانیان را به فرست نشنال بانک آمریکا<sup>۲</sup> فروخته بود و آن‌ها نماینده‌ای در بانک داشتند اما سهامشان کمتر از آن بود که در تصمیم‌گیری دست بالا را داشته باشند؛ نماینده‌ی بانک فرست نشنال در آخرین طبقه‌ی ساختمان بانک حضور داشت که دفتر ابتهاج و رئیس بانک، سیروس سمیعی، هم آنجا بود و دفتر و منشی‌هایی داشتند. در این طبقه فرد دیگری نیز دفتر داشت که من بعدها دانستم کارمند رسمی اداره‌ی جاسوسی آمریکا، سیا، است.<sup>۳</sup> اینکه چرا او در آنجا کار می‌کرد و رابطه‌اش با بانک یا صاحبان آن چه بود، من هرگز از آن آگاه نشدم.

آذرخانم ابتهاج، همسر آقای ابتهاج، نیز در آن طبقه دفتر خود را داشت. آذرخانم سهامدار بانک بود و در جلسه‌های هیئت‌مدیره شرکت می‌کرد. آذرخانم زنی خوش‌صحبت، بانفوذ و قدرتمند بود و هنگامی که به ساختمان بانک وارد می‌شد، همه‌ی ما از بوی عطر گرانتیمش که در راهروها

---

<sup>۱</sup> برای نخستین بار و در سال ۱۳۰۱ شمسی، دولت تصمیم گرفت برای تأمین کسری بودجه طبق مذاکراتی که به عمل آمد، از آمریکا استقراض کند. شرط این شد که اداره‌ی مالی و مملکت زیر نظارت مستشاران آمریکایی قرار گیرد. بنابراین در تاریخ مرداد ۱۳۰۱ در کابینه‌ی قوام‌السلطنه قانونی از مجلس گذشت که به موجب آن میلسپوی آمریکایی با حقوق پانزده هزار دلار در سال استخدام شد و خانه و اثاثیه هم از طرف دولت تهیه می‌شد و هشت نفر دیگر آمریکایی را هم که دکتر میلسپو انتخاب می‌کرد با حقوق هفت هزار و پانصد تا ده هزار دلار استخدام کنند. در سال ۱۹۲۱ که میلسپو به ایران آمد، ایران در مجموع هزار مایل هم جاده‌ی مناسب حمل‌ونقل نداشت اما در سال‌های میانی ۱۹۳۰ این رقم به ۱۴۰۰۰ مایل رسیده بود، که این پیشرفت نتیجه‌ی زحمات مهندسانی بود که همراه میلسپو به ایران آمده بودند.

<sup>۲</sup> First National Bank

<sup>۳</sup> (Robert Shot) رابرت شات: او مردی بود که به زبان فارسی تسلط داشت و با همه‌ی کارمندان و روسای ادارات در ارتباط بود. اینکه کار اصلی‌اش چه بود، کسی نه سؤال می‌کرد و نه او توضیحی می‌داد. بعد از شروع کارم در بانک، گهگاه با او در راهروها که برخورد می‌کردم سلام‌وعلیک داشتم. یک‌بار هم متنی فارسی درباره‌ی نادرشاه را به من نشان داد و در برخی موارد آن از من کمک گرفت. در جریان انقلاب و هیجانات و راهپیمایی‌ها، یک روز که من در صف راهپیمایان از خیابان تخت‌جمشید می‌گذشتم، او را در حاشیه‌ی خیابان دیدم. به محض دیدنم در صف «انقلابیون» طوری خود را ناپدید کرد که در لحظه گمش کردم. احتمالاً فکر می‌کرد او را لو می‌دهم و احتمالاً این فکر به سر خود من هم زده بود.

تاب می خورد، از ورودش آگاه می شدیم. بعدها که با آذر آشنا شدم، او را زنی یافتم که از قدرت نهفته‌ی زنانگی اش برای پیشبرد خواسته‌های خود استفاده‌ای بجا می کرد.<sup>۱</sup>

برای من قرار مصاحبه گذاشته شده بود. هنگام ورود نمی دانستم که باید با چه فردی و برای چه شغلی مصاحبه کنم، اما تجربه‌های کاری‌ام تا آن زمان از من فردی با اعتمادبه‌نفس بالا ساخته بود. در همان طبقه‌ی بالا به آقای ویور،<sup>۲</sup> نماینده‌ی فرست نشنال بانک، برخوردم که قرار بود با من مصاحبه کند. به اتاق کارش راهنمایی شدم. از سابقه‌ی کار و تحصیلاتم پرسید و اینکه چه کارهایی را می توانم انجام دهم. به او گفتم ازکار بانکی هیچ نمی دانم اما سابقه‌ی مدیریت دارم. مرا پذیرفت و به اداری کارگزینی معرفی کرد. در آنجا به من گفته شد که زنی که رئیس امور اداری و تدارکات بانک و تحصیل کرده‌ی آمریکاست، قرار است به آمریکا بازگردد و آن اداره نیاز به مدیر دارد و اگر من مایل باشم، می توانم جای او را پر کنم.

از آنجاکه هیچ شناختی از بانکداری نداشتم، قرار بر این شد که در فاصله‌ی تدارک رفتن آن زن، من هر هفته در یکی از اداره‌های بانک به یادگیری کلیات کار بانک بپردازم تا بتوانم هنگام تحویل کار از مجموعه‌ی کار بانکداری تا اندازه‌ای آگاه باشم. قرارداد کار من به امضا رسید و به مدت دو ماه، هر هفته از بخشی به بخش دیگر رفتم و با کلیت کار آن بانک خصوصی آشنا شدم. این آشنایی در آینده می توانست برای پرداخت‌های بانکی و کنترل هزینه‌های جاری بانک و نیز اداری امور بیمه و سایر موضوعات مفید باشد.

در آن دو ماه دریافتم که ابوالحسن ابتهاج علاقمند بود زنان در سازمان و مدیریت بانک نقشی مشابه مردان داشته باشند و به توصیه‌ی او از پانزده رئیس ادارات مختلف بانک، هفت نفر زن بودند. زنان در بخش‌های دیگری همچون اداری خارجه آن در پست‌های معاونت یا رئیس شعبه‌ی بانک نیز کار می کردند. از ساختمان یازده طبقه‌ی بانک، به جز طبقه‌ی آخر که دفتر مدیران ارشد و بالاتر از آن آشپزخانه و سالن‌های پذیرایی قرار داشتند، در طبقات پایین فقط چهار طبقه

---

<sup>۱</sup>. سال‌ها بعد از انقلاب شبی در لندن آذرخانم را به همراه دوستی دیدم که از مهمانی برمی گشتند. از آن‌ها دعوت کردم با ماشین به خانه برسانشان. قبول کردند. سر صحبت که باز شد، دیگر از آن زن مغرور، لوند، همه‌فن حریف که هر دری را با قدرت زنانگی و پول و شهرتش باز می کرد، خبری نبود. در صندلی ماشین من زنی نشستند بود، شکسته و خسته که ناتوانی‌های زندگی او را دگرگون کرده بود. برای آنکه او را یاد آن دوران زندگی نیندازم، ترجیح دادم خود را معرفی نکنم و او هم مرا نشناخت. ما در چهارراهی از سردرگمی همدیگر را یافتیم، سپس گم کردیم.

<sup>۲</sup>. Mr Weaver

در اختیار بانک بود و طبقه‌های دیگر در اجاره‌ی شرکت‌های مختلف بودند که بعدها من به کارهای آن‌ها رسیدگی می‌کردم. هنگامی که ساختمان بانک را از نظر اداری تزئین و دکور می‌کردند، آقای ابتهاج که علاقه‌ی بسیاری به ظاهر ساختمان و مدرن نشان‌دادن آن داشت، با تأسیس اداره‌ی ساختمان در درون بانک، تزئین دفاتر مختلف آن را در دستور کار اداره قرار داد. در بانک، به‌جز بخش مدیران ارشد در طبقات بالا، بین ادارات دیوار و کابین و اتاق نبود و هر اداره، قسمتی از کف هر طبقه را در اختیار داشت. رنگ نارنجی برای صندلی‌های مدرن و راحت رؤسا و کارمندان به همراه رنگ‌های شاد دیگر در همه‌ی طبقات به چشم می‌خورد. رؤسای ادارات در قسمت جلوی هر اداره بود و کارمندان، پشت او، میزهای خود را داشتند.

در ساختار بانک ایرانیان، تحصیل‌کرده‌های آمریکا در همه‌ی بخش‌ها شاغل بودند. از معاونت بخش‌های بانک تا بخش اعتبارات که رئیس آن یک آمریکایی - لبنانی بود و معاونش دختری تحصیل‌کرده در آمریکا و منشی‌اش زنی لبنانی - فلسطینی تحصیل‌کرده آمریکا بود. تعدادی از این کارمندان ارشد، زبان اداری فارسی را هم به‌درستی نمی‌دانستند. مجموعه‌ی این افراد، آن‌طور که بعدها آشنا شدم، باهم در رفت‌وآمد بودند و در واقع گروه درونی خود را داشتند و با دیگر کارمندانی که استخدام بومی بودند (حتی من) با دید از بالا می‌نگریستند. باندبازی همچون قراردادی نانوشته بود که بین خودشان در نوسان بود. سیروس سمیعی، رئیس بانک، با گروه کارمندان آمریکایی روابط نزدیکی داشت. همسر او نیز آمریکایی بود و به زبان فارسی مسلط، گفته می‌شد که حتی مولانا می‌خواند.<sup>۱</sup>

من مدتی بعد از شروع کار از این روابط نانوشته آگاه شدم و سعی کردم خودم را با آن تطبیق دهم، کاری بس دشوار بود چرا که ورود به این نوع روابط و «خودی‌شدن» مهارتی می‌خواست که من نداشتم. در بانک ایرانیان، مثل همه‌ی سازمان‌هایی که من تا آن زمان در آن‌ها کار کرده بودم، نقش منشی‌ها در اداره‌ی امور وزیر و رئیس کل و امثالهم، نقشی بسیار تعیین‌کننده بود. در هواپیمایی ملی، منشی تیمسار خادمی نقش مهمی در شناساندن افراد به تیمسار داشت. در وزارت کار، منشی آقای مجیدی، فرصت آشنایی با وزیر را به هیچ‌کس نمی‌داد، مگر آنکه با آن فرد آشنایی شخصی داشت. در بانک ایرانیان، منشی‌های رئیس بانک و رئیس هیئت‌مدیره قدرت بلامنازع

---

<sup>۱</sup> . در بجه‌ی انقلاب آن‌طور که شنیدیم همسر و فرزند آقای سمیعی در سقوط هلیکوپتری که متعلق به یکی از دوستان سرمایه‌دارشان بود، در جایی در شمال ایران کشته شدند.

داشتند. در پایین هرم، منشی‌های خود من در هواپیمایی و نیز در این بانک در آشنایی‌ام با افراد و پیشبرد کارها مؤثر بودند.

دوماه گذشت که هر هفته‌ی آن در بخشی از بخش‌های مختلف بانک به کارآموزی پرداختم و با کلیات امور بانکی آشنا شدم اما آنچه بعدها مشکل‌آفرین شد، جلوگیری از رشوه‌گیری و اشتباه در پرداخت‌های با ارقام بالا بود که اداری تحت نظر من می‌بایست آن‌ها را سروسامان دهد. در اوایل مهرماه ۱۳۵۳ کارآموزی من به پایان رسید، زنی که من به جای او استخدام شده بودم به آمریکا بازگشت و من رسماً کار در اداری امور بانک و تدارکات را آغاز کردم. آشنایی به جزئیات کار آن‌چنان آسان نبود، اما چند موضوع را با کارمندانی که پرداخت‌های کلان و سفارش انجام می‌دادند، در میان گذاشتم. ابتدا یادداشتی به فردی که اولین امضای چک‌های پرداختی را انجام می‌داد، دادم و از او خواستم که آن را امضا کند و در محل امنی جای دادم. آن نوشته او را مسئول اشتباهات در پرداخت‌های بانکی می‌شناخت، چون وظیفه‌ی بازبینی و صدور چک‌ها را به‌عهده داشت. به کارمندان خرده‌پا که بین شرکت‌های مختلف برای گرفتن سفارش‌ها در رفت‌وآمد بودند هم تذکر دادم که مشکلات را با من در میان بگذارند و در تمامی موارد منافع بانک را مدنظر داشته باشند. طبقات مختلف بانک را شرکت‌های بزرگی در اجاره‌ی خود داشتند که رسیدگی به خواست‌هایشان بخشی از وظایف اداری زیر نظر من بود. از وظایف دیگر اداری زیر نظر من خرید و چاپ اوراق بانک بود که به چاپخانه‌ای سفارش داده می‌شد که صاحب آن از توده‌ای‌های سابق بود. گویا نشریات حزب هم زمانی در همان چاپخانه تهیه و توزیع می‌شدند. مردی بسیار مؤدب و باشخصیت بود، باین‌حال یک‌بار سعی کرد به من رشوه دهد! به دفترم آمد و گفت برایتان کتابی آورده‌ام که جالب است. آن را از او گرفتم و در کتابخانه‌ی دفتر کارم گذاشتم. اصرار کرد که کتاب را به خانه ببرم اما من که از محتوای آن بی‌خبر بودم، گفتم همین‌جا خوب است، بعد آن را می‌خوانم. هفته‌های بعد به یاد آن کتاب افتادم و آن را برداشتم. ناگهان لای کتاب پاکتی محتوی پول دیدم. آن قدر عصبانی شدم که نمی‌دانستم چه کنم. حس تحقیر و پوچی و اینکه کسی بخواهد مرا بخرد. کتاب را در پاکتی گذاشتم، به مستخدم اداره دادم و سفارش کردم آن را به دست خود آن فرد برساند. او را تا مدت‌ها بعد ندیدم. گویا آن قدر احساس خجالت کرده بود که نمی‌دانست

چه کند. بعدها دانستم که حسابدار اداری ما با او زدوبند دائمی داشته و برای هر قرارداد از او رشوه می‌گرفته است.<sup>۱</sup>

در یکی از سال‌های اولیه‌ی اشتغال در بانک، سیروس سمیعی مرا به دفتر خود خواست، به من ورقه‌ی کاغذ بلندبالایی داد که کارمندان می‌بایست با نوشتن نام خود، عضویت در حزب رستاخیز را تأیید کنند. ایشان به من توصیه کرد که در بالای صفحه اول نام خودم را بنویسم تا دیگران تشویق شوند.

آن طومار بلندبالا را با خود به دفترم بردم، به منشی‌ام توصیه کردم آن را به اداره‌های مختلف بفرستد و از همه بخواهد نامشان را برای عضویت بنویسند. از توصیه‌ی رئیس بانک سر باز زدم، زیرا نه از ماهیت حزب تازه‌تأسیس شده آگاهی داشتم و نه می‌توانستم خودم را قانع کنم که به اجبار عضو یک حزب شوم. پس از دریافت اوراق کامل شده دریافتم که کارمندان بهایی مذهب هم از عضویت سر باز زده‌اند و در یک خط توضیح داده‌اند که اجازه‌ی عضویت در هیچ حزب سیاسی‌ای را ندارند. اینکه آن اوراق به کجا رفت و با آن‌ها چه کردند، اطلاعی ندارم. واقعیت آن بود که حکومت و به‌ویژه شخص شاه که درآمد نفت و موقعیت خاص او در صحنه‌ی بین‌المللی و خاورمیانه مایه‌ی پشت‌گرمی کاذبش بود، درصدد ایجاد سیستم سیاسی‌ای برآمد که پایه‌اش از ابتدا نادرست گذاشته شده بود. تشکیل حزب یا احزاب سیاسی با حکم ملوکانه امری چنان مضحک می‌نمود که از آغاز فروپاشی‌اش مشخص بود.

واقعیت آن بود که مقام و منزلت ایران در صحنه‌ی جهانی از یک‌سو با افزایش درآمد نفت و نمایش قدرت به جهانیان با مسافرت‌ها، مذاکرات بین دولت‌ها، نمایش‌هایی همچون تاج‌گذاری و جشن‌های دوهزارساله‌ی پادشاهی در تخت جمشید و خودنمایی‌های دستگاه شاهی با آنکه برای ایران موقعیت ویژه ساخت، اما در درون خود خمیرمایه‌ی فروپاشی نظام را نیز به همراه آورد. موقعیت ایران در آن زمان در غرب بسیار بالا بود و من این را در مسافرت‌های گوناگون و برخورد با مردمان عادی هم مشاهده می‌کردم. به ما به‌عنوان ایرانی با دیده آن زمان احترام و تحسین می‌نگریستند. از اینکه ما نفت داشتیم و پول نفت، به ما غبطه می‌خوردند. از شاه و ملکه آن زمان ما تجلیل می‌کردند و دربارهای جهان از آن‌ها پذیرایی در خور شأنی می‌کردند. اما همه آن زمان این بالن بزرگ خودبزرگ‌بینی در درون خود در حال فروپاشی بود و نه ما تکنوکرات‌های معمولی

---

<sup>۱</sup> . این فرد بسیار مذهبی بود، در محل کار نعلین به پا داشت و در هنگام نماز ظهر به مسجد می‌رفت!

و نه دستگاه عریض و طویل ساواک و نه خود شاه و اطرافیان‌ش از آنچه که تنها چند سال بعد آن را فروپاشاند، آگاهی نیافتند.

بانک ایرانیان علاوه بر امور بانکی معمول، جایی بود برای برقراری روابط با افرادی که در تهران شناخته شده بودند. ابوالحسن ابتهاج و سیروس سمیعی علاقه‌ی فراوانی به حفظ این روابط با مدیران دیگر بانک‌ها و مؤسسات بزرگ تهران داشتند. هرچند ماه یک‌بار مهمانی شامی در سالن‌های طبقه‌ی بالای بانک برگزار می‌شد که در آن‌ها ده‌ها نفر از افراد شناخته شده دعوت داشتند. اداره‌ای که زیر نظر من بود، می‌بایست براساس فهرستی، که در کارت‌های مخصوص نوشته شده بود، دعوت‌نامه‌ها را بفرستد. تاریخ مهمانی و نوع غذاها و مشروبات از قبل به آگاهی و تصویب می‌رسید. بانک آشپزخانه‌ی مجهزی داشت که همه‌ی غذاها در آن تهیه می‌شدند. تدارک مهمانی‌های این‌چنینی اوایل برای من مشکل بود، اما پس از برگزاری چند مهمانی از این نوع، به جزئیات آن وارد شدم. همچنین با حضور در این مهمانی‌ها با افرادی آشنا شدم که در شرایط عادی دیدنشان امکان‌پذیر نبود. اینکه در این گردهمایی‌ها چه زدوبندهایی اتفاق می‌افتاد، در آن زمان به آن فکر نمی‌کردم، اما به یاد دارم که آشنایان و آن‌ها که در فهرست دعوت‌شدگان بودند، بسته به اینکه کدام‌یک از آقایان، ابتهاج یا سمیعی، میزبان بودند، تغییر می‌کرد. آقای ابتهاج گاه مهمانی‌های خصوصی دیگری هم در طبقه‌ی بالا برگزار می‌کرد که عموماً هنگام روز و صرف ناهار بود. گاه اشرف پهلوی و گاه افراد دیگری به این مهمانی‌ها دعوت می‌شدند.

روابط من با آقا و خانم ابتهاج بسیار دوستانه بود. من با دخترشان که گاه در تهران و گاه در اروپا، به‌ویژه لندن، زندگی می‌کرد آشنا شده بودم.<sup>۱</sup> از آنجاکه من برای تعطیلات اغلب به لندن مسافرت می‌کردم، آقای ابتهاج گاه از من می‌خواست تابلوها یا ظروف نقره‌ای را که خریداری کرده بود، برایش به تهران بیاورم. یک‌بار که برای ناهار به خانه‌ی او در ولنجک تهران دعوت شدم، تابلوهای نفیس گرانبهایی را بر دیوارهای آن خانه‌ی زیبا دیدم؛ خانه‌ای که زمین تنیس داشت و پس از انقلاب نصیب پاسداران شد.

در یکی از روزها، آقای سمیعی به من اطلاع داد که قرار است تعدادی آمریکایی برای شام دعوت شوند؛ حدود ۱۵۰ نفر. من طبق معمول سفارش شام دادم که درنهایت برای آن افراد کافی نبود و مجبور شدیم از بیرون سفارش غذا بدهیم. این موضوع برای سیروس سمیعی بسیار گران آمد و

---

<sup>۱</sup> . آذر ابتهاج از ازدواج قبلی دو فرزند، پسر و دختر، داشت و دو پسر هم حاصل ازدواج او با آقای ابتهاج بود.



مرا برای کمبود غذا سرزنش کرد و در واقع نبخشید و پنهانی بدون آنکه من بدانم در صد جایگزینی‌ام با فردی که رئیس اداره‌ی خارجه‌ی بانک بود، برآمد.

موضوع دیگری که به رابطه‌ی من با مدیریت بانک لطمه‌ی جدی زد، آن بود که مدیران و همه‌ی رؤسای بانک در حرکتی جمعی توافق کردند که خواست‌های خود را با آقای ابتهاج در میان بگذارند. ۱. همه‌ی ما مدیران در نشست‌های متعدد توافق کردیم که رئیس اداره‌ی حقوقی بانک به‌عنوان نماینده‌ی ما صحبت کند.<sup>۲</sup> در روز موعود به اطلاع آقای ابتهاج رسید که ما رؤسا خواست‌هایی داریم که مایلیم با ایشان در میان بگذاریم. همگی جمع شدیم. آقای ابتهاج هم آمد. از خدمات خود برای کشور، از تأسیس سازمان برنامه‌و بودجه، از کمک به آقای ملیسپوی آمریکایی که برای جمع‌وجورکردن اداره‌ی مالیه به ایران آمده بود، صحبت کرد و بعد آماده‌ی شنیدن خواست‌های ما شد. فردی که قرار بود خواست‌های ما را بازگو کند (آقای علی‌آبادی نامی) به ناگهان تغییر رأی داد و شروع کرد به تمجید و تعریف از آقای ابتهاج و ما که در بهت و حیرت مانده بودیم، نتوانستیم مذاکرات را به نفع خود تغییر دهیم.

نتیجه‌ی آن جلسه و نارضایتی سیروس سمیعی از برگزاری آخرین مهمانی، آن شد که من و یک نفر دیگر از رؤسای بانک را از کار برکنار کردند و افراد دیگری را به جای ما برگزیدند. من و همکار برکنارشده‌ی دیگر برای ماه‌ها، هر روز سر ساعت در بانک حاضر می‌شدیم و به اتاق بزرگی که در طبقه‌ی بالا به ما اختصاص داده شده بود، می‌رفتیم، بدون آنکه وظیفه‌ی مشخصی داشته باشیم. حقوق ما را هم کماکان به روال سابق پرداخت می‌کردند.

در همان دوران، یعنی سال ۱۳۵۵، فردی به نام هژبر یزدانی، گوسفندچرانی از منطقه‌ی سمنان، به ناگهان در صحنه‌ی بانک ظاهر شد. با آمدن او، نظم و روال پیشین بانک دگرگون شد. با خبر شدیم که یزدانی بیشتر سهام بانک را خریداری کرده است و در نتیجه آقای ابتهاج از ریاست هیئت‌مدیره استعفا داد و در واقع خانه‌نشین شد. اوضاع بانک دیگر مانند گذشته نبود. سیروس سمیعی هم از ریاست بانک کنار گذاشته شد و مدیری از بانک مرکزی جانشین او شد. هژبر یزدانی، با انگشتی که گویا در آن زمان یک میلیون تومان بها داشت، روزها به بانک می‌آمد و

---

۱. جزئیات این خواست‌ها در خاطر من مانده است.

۲. این فرد به نام علی‌آبادی از اعضای سابق حزب توده بود و چون سابقه‌ی زندان داشت، همگی برای او احترام زیادی

قائل بودیم.

بدون آنکه از بانکداری سررشته‌ای داشته باشد در سالن بزرگ شعبه‌ی اصلی بانک می‌نشست و به ما زنان که از کنارش رد می‌شدیم، متلک می‌گفت. شرایط بانک در آن زمان تغییرات فراوانی کرد و همه‌ی ما تغییر شرایط را احساس می‌کردیم، اما نمی‌دانستیم که این پیش‌درآمد دگرگونی در همه‌ی ایران است.

از آنجاکه چند ماه گذشته بود و هنوز شغل دیگری برایم در نظر گرفته نشده بود و اوضاع بانک با ورود هژبر یزدانی دچار تغییر و تحولات غیرمنتظره‌ی نامعلوم بود، مسئله‌ی ترک بانک و کار در مؤسسه‌ای دیگر یا رفتن به سوی شغل آزاد را با چند دوست مورد اعتماد در میان گذاردم. یکی از دوستان پیشنهاد کرد که شرکتی تأسیس کنم و به کار واردات کالا بپردازم، دفتری در خیابان ویلا در ساختمانی متعلق به او هم در اختیار من گذاشته شد. مدتی پس از ورود به بانک به آن دفتر که در چند قدمی بانک بود می‌رفتم، اما پس از چند ماه دریافتم که کار آزاد به چیزی بیش از دفتر و تلفن نیاز دارد. با چند شرکت آمریکایی نامه‌هایی رد و بدل کرده بودم. یک شرکت ایرلندی پیشنهاد داد که از ایرلند کاغذهایی را وارد کنیم که چند لایه‌ی کاربن دار داشتند و مشکل استفاده از کاغذ کاربن در ادارات را حل می‌کردند. نماینده‌ی آن‌ها، نمونه‌هایی را هم با خود به ایران آورد. یک شرکت آمریکایی نمونه‌های کابینت‌های بزرگ با طرح شومینه و رادیو و کاست را فرستاد که پس از مدت‌ها ماندن در گمرک خرمشهر که بزرگ‌ترین گمرک ایران بود، با پرداخت بیست هزار تومان آزاد شده و به تهران فرستاده شدند. این کابینت‌ها می‌توانستند دکورهای بسیار زیبایی برای هر خانه‌ای باشند اما برای واردکردنشان سرمایه‌ی زیادی لازم بود که من آن را نداشتم. پس از چند ماه به نظر رسید که کار آزاد هم نیاز به مهارت دارد و هم سرمایه، به‌ویژه که آن زمان بازار ایران از کالاهای خارجی در حال اشباع بود. گمرک خرمشهر، طبق گفته‌ی فردی که برای ترخیص نمونه‌های ما به آن شهر مسافرت کرده بود، پر بود از هزاران نوع کالا که به انتظار ترخیص از گمرک بودند. تا مدتی دفتر کار من مرکزی شد برای دید و بازدید دوستان و در واقع نوعی وقت‌گذرانی. اما زنگ خطر این بی‌برنامه‌گی در گوشم به صدا درآمد و درصدد برآمدم از بانک استعفا دهم و به جست‌وجوی کار مناسبی برآیم.

در زمان کار در بانک و اداره‌ی مستاجران طبقات آن با مقاطعه‌کاران سرشناسی آشنا شده بودم که چنانچه مایل بودم، می‌توانستم از آشنایی با آن‌ها استفاده کنم. یکی از آن‌ها فردی بود که ساختمان بزرگ سامان را در خیابان پهلوی به پایان رسانده بود. نامبرده به من پیشنهاد کرد که یکی از آپارتمان‌های جدید سامان را به مبلغ دویست هزار تومان بخرم، اما من آن پول را نداشتم و به‌علاوه

علاقه‌مند بودم اگر از بانک وامی دریافت کنم، زمینی بخرم که بتوانم خانه‌ای به سلیقه‌ی خود بنا کنم. پیشنهاد آن دوست را با سپاس از او رد کردم و در عوض طی نامه‌ای آن زمان که سیروس سمیعی هنوز رئیس بانک بود، تقاضا کردم وامی به مبلغ دویست هزار تومان به من بدهند. با این تقاضا موافقت شد. پس از آن درصدد پیدا کردن زمینی مناسب برای ساختن آن خانه‌ی خیالی خودمان برآمدم. در کوچه‌ی بن‌بستی بین خیابان نیاوران و فرمانیه، زمین موعود را یافتم و کارشناس بانک را به آنجا بردم و با موافقت او زمین را خریدم. قرار بر این شد که «او» با گرفتن وام از هما هزینه‌ی ساختن خانه را تأمین کند.

## سی و پنجم

### ایران سال‌های ۵۰ و ما

در سال‌های اولیه و میانی دهه‌ی پنجاه، ایران با سرعتی به‌سوی تغییرات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی می‌رفت که شاید برخی کشورهای خاورمیانه خواب آن را هم نمی‌دیدند. در میانه‌ی ساخت‌وساز ایران نوین، طبقه‌ی متوسط تکنوکرات و بخش تحصیل‌کرده و فرنگ‌رفته هم در پی محکم‌کردن بنای زندگی خود و فرزندان‌شان بودند. آنچه ما در پی‌اش بودیم، آن‌چنان طبیعی به نظر می‌آمد که به شیوه و شکل دیگری از زندگی فکر نمی‌کردیم.

در سال‌های دهه‌ی پنجاه، ایران با سرعتی بی‌نهایت به‌سوی شکل زندگی اروپایی و آمریکایی می‌رفت که شاید حتی امری جلوتر از زمان بود. قشری از ما ایرانیان که نه به افکار چپ سیاسی گرایش داشتیم نه راست، با تلاش بسیار خود را از قعر عقب‌ماندگی زندگی در شهرهای کوچک به تهران بزرگ و ماورای تهران رسانده بودیم، تنها سعی‌مان داشتن کار و درآمد مناسب و زندگی بهتر بود که شرایط آن زمان آن را برایمان فراهم کرده بود.

در بخشی از ایران آن دوران و بین «روشنفکران» مباحثی جریان داشت که ما تکنوکرات‌های فرنگ‌رفته از آن‌ها آگاهی نداشتیم. من با آنکه از دوران نوجوانی کتاب‌خوان بودم، به‌جز نشریات فارسی و متون کلاسیک و اشعار فروغ که همه را هزاران بار خوانده بودم، بقیه‌ی کتابخانه‌ام پر بود از کتاب‌های انگلیسی، داستان‌های کلاسیک یا مدرن که در مسافرت‌ها با خود به ایران می‌آوردم یا برادرم از لندن می‌فرستاد. کتب جدید انتشار یافته در ایران که در محافل «روشنفکری» آن زمان دست‌به‌دست می‌شد را نمی‌شناختم و نمی‌خواندم. کتاب‌هایی مثل «غرب‌زدگی» و «فاطمه، فاطمه است» را آن زمان، چون امروز، بی‌مایه، بی‌محتوا و مزخرف می‌پنداشتم و وقتم را برای خواندنشان هدر نمی‌دادم.

اما در نگاهی تحلیلی و عمیق‌تر، شاید باید بپذیریم که مظاهر «تمدن» ارمنان غرب در کشوری که هنوز نه از به‌کاربردن آن‌ها آگاهی چندانی داشتیم و نه در فرهنگ ما جای باز کرده بودند،

بسیاری از خانواده‌ها را به روز سیاه نشانند. ما در آن زمان و شاید امروز مصرف‌کننده‌ی ساخته‌هایی بودیم که از آن «ما» نبودند و به بدنه‌ی جامعه‌ی ما آویزان شده بودند. کالاهای غربی که در جامعه‌ی غرب «خودی» بودند، در جامعه‌ی شرقی ما «غریبه» بودند و به ما استفاده از آن‌ها را به‌شيوه‌ی درست یاد نداده بودند. پول نفت ما و عطش بی‌رویه و ناآگاهانه‌مان موجب شده بود که کشور ایران دهانی باز باشد برای ریختن زباله در ازای دریافت پول نفت. زباله‌ای با رنگ و روی براق و زرق و برق فریب‌دهنده. پول نفت ما در آن زمان گرچه بخشی صرف آبادانی و نوسازی کشور می‌شد اما بخش بزرگی هم به خرید جنگ‌افزار و هواپیماهای جنگی و تانک و اسلحه اختصاص داشت. بخش کوچکی هزینه‌ی دانشجویانی می‌شد که به غرب می‌رفتند تا علوم و فنون جدید فراگیرند و در بازگشت به ایران در ساختن و آبادانی کشور مشارکت کنند. آن پول‌های بادآورده اما دانش و فلسفه‌ی درست زندگی مطابق با فرهنگ شرقی ما را با خود به همراه نیاوردند که به هر صورت متفاوت از فرهنگ غرب بود. ما به ناگهان از پل کودتای سال ۱۳۳۲، از پل انقلاب شاه و مردم و اصلاحات ارضی، از حق رأی به زنان و برقرای روابط با غرب و همسایگان عبور کردیم، اما در کنار همه‌ی این رویدادها افزایش تضاد بین طبقات اجتماعی که با هم رابطه‌ی ارگانیک نداشتند، ادامه داشت. رشد بی‌رویه‌ی بخشی از جامعه در برابر محرومیت بخش دیگر، موجی از نارضایتی را سبب شده بود که آرام‌آرام زیر پوست ایران در تلاطم بود. در سال‌های پیش رو، که هنوز از بستر آن روزها فاصله داشتند و ما از آن بی‌خبر بودیم، این تضادهای انباشته از خشم کور توانستند با ایران آن کنند که کردند.

در جامعه‌ی آن روز ایران، قشرهایی مثل من و بسیاری از افرادی که می‌شناختم به دور از تحلیل سیاسی فرصت‌های به‌دست‌آمده از پول نفت، ثبات نسبی سیاسی و پیشرفت‌های قشر باریکی از هرم اجتماعی بودند و از آنچه در ایران همچون سلول‌های سرطانی در حال رشد بود، آگاهی چندانی نداشتند. سرطانی که سیاست‌های عجولانه‌ی فروش نفت و خودبزرگ‌بینی شاه ایران از جایگاهش و از جایگاه ایران، در زمان مناسب به‌سرعت روبه‌رشد گذاشت و در زمان خودش همه‌ی ما را و او را در خود بلعید.

\*\*\*

ما در آن سال‌ها دو فرزند داشتیم که کودکانی بسیار شاد و پرانرژی بودند. هر دو به یک کودکستان فرانسوی می‌رفتند<sup>۱</sup> که مدیر آن زن جوان فرانسوی‌ای بود که به همراه شوهر ایرانی‌اش در تهران زندگی می‌کرد. فارسی را خوب حرف می‌زد و با کودکان بسیار مهربان بود. در آن یکی دو سال نخست، وقتی دو فرزندم از کودکستان به خانه می‌آمدند، سعی می‌کردم با استفاده از ساعت ناهار محل کارم، خود را از خیابان تخت جمشید به امیرآباد و به خانه برسانم تا هنگام ناهار با آن‌ها باشم. همیشه پرستارانی که با حقوقی به نسبت بالا استخدام می‌کردیم، در ساعات کار اداری من و پس از بازگشت بچه‌ها از کودکستان از آن‌ها مراقبت می‌کردند، اما سعیم آن بود که بچه‌هایم احساس نکنند که از آن‌ها دور هستیم. همه‌ی شب‌ها با آن‌ها بودم، حمام و خواباندن، کتاب و لالایی که گاه مدتی طولانی از شب‌های مرا پر می‌کردند. توجه بیش از حد من به دو فرزندم که برایم از همه‌ی جهان عزیزتر بودند، موجب شد که آرام‌آرام بین من و «او» فاصله‌ی بیشتری ایجاد شود. گرفتاری‌های شغلی و رسیدگی به دو فرزند در کنار رسیدگی به مادرم موجب شد که «او» بیشتر اوقاتش را به خوشگذرانی و مشروب و بعدها قمار در کازینوهای آبدلی و واریان با دوستانی که من با آن‌ها هیچ‌آشنایی‌ای نداشتم، بگذرانند و با هر زن و دختری که به او روی خوش نشان می‌داد، رابطه برقرار کند.

سال ۱۳۵۵، وقتی هما موافقت کرد که درازای گروگذاشتن زمین خریداری شده به «او» پول ساخت خانه را بدهد، من بدهی بانک را پرداخت کرده بودم و آن زمین را به نام «او» انتقال دادم تا بتواند پول مورد نیاز ساختن خانه را دریافت کند. از مهندس آرشیکت آشنایی تقاضا کردیم نقشه‌ی خانه‌ی مد نظر را تهیه کند و از اداره‌ی ساختمان بانک که با رئیس آن دوستی نزدیک داشتم، تقاضا کردم معمار و بنا و نجار و غیره را در اختیار من بگذارند. به مدت دو سال تقریباً همه‌روزه پس از کار اداری با گذاشتن دو کودکم در ماشین از امیرآباد به شمیران می‌رفتم تا به ساخت خانه نظارت داشته باشم. خانه‌ی رؤیایی ما در بن‌بست کوچکی کاوه، زیرزمینی بزرگ با دو اتاق و مخزن تانک برای سوخت، یک طبقه با سه اتاق خواب که پنجره‌های آن به حیاط اصلی باز می‌شدند، داشت و یک طبقه که با مهمانخانه، اتاق خواب و آشپزخانه‌ای بزرگ. آخرین طبقه هم آپارتمانی مجزا با سه اتاق خواب بود که در رؤیای آینده می‌توانست آشیانه‌ی یکی از فرزندان ما باشد. برای نمای بیرون خانه علاوه بر سنگ مرمر سفید، به کارخانه‌ای در اصفهان

---

<sup>۱</sup>. Petit Pouceh kindergarden

کاشی‌کاری‌هایی با طرح خاص ایرانی سفارش دادم که پس از نصب به‌صورت تابلو بین مرمرهای سفید، بسیار جلب توجه کرد. برخی آن را نمای مسجد و برخی نمای دیگری ارزیابی می‌کردند. برای من اما آن کاشی‌های فیروزه‌ای با طرح‌های زیبا، ریشه در تاریخ سرزمینی داشتند که از آن من و فرزندانم بود!

ساختن بنای خانه‌ی ما تقریباً دو سال به طول انجامید. دو سالی که من بین کار تمام‌وقت و داشتن دو کودک و شروع دوباره‌ی بیماری مادرم، دائم دور خود می‌چرخیدم. مادرم در آپارتمان‌ش در میدان گل‌ها، با یک دختر جوان که به‌عنوان خدمتکار از جیرفت آمده بود، زندگی می‌کرد. اما تومور مغزی او که سال‌ها ناپدید شده بود، باز دوباره فعال شده و او را که تا آن زمان می‌توانست زندگی مستقل آرامی داشته باشد، دوباره نیازمند دکتر و بیمارستان و مراقبت دائم کرد. کلامش آرام‌آرام نامفهوم شد و دیگر به‌سختی راه می‌رفت. از آنجاکه در آن دوران خواهرم سیمین و برادرم منوچهر در آمریکا بودند و دو برادر دیگرم در انگلیس و خواهر دیگرم کمی دورتر از ما بود، رسیدگی به مادرم بر عهده‌ی من بود. این در میانه‌ی کار تمام‌وقت و دو کودک خردسال و بنای خانه‌ی جدید، زندگی‌ام را همچون گردبادی دور هم می‌چرخاند. با این‌همه، از اینکه به‌زودی خانه‌ای از آن خود خواهیم داشت و از اجاره‌نشینی در کوچه‌ی مجید خیابان امیرآباد راحت می‌شدیم، توانی به من داده بود که از عهده‌ی همه‌ی این کلاف‌های درهم پیچیده‌ی آن سال‌ها برآیم. زندگی اما همیشه به خواست من در رود روان خود جریان نداشت. به یاد دارم که در یکی از روزها «او» که بسیاری از شب‌ها با دوستانش به گشت‌وگذار شبانه می‌رفتند، به دفتر کارم آمد و با سرووضعی پریشان گفت که در اتاق را ببندم تا او بتواند آزادانه صحبت کند. با تعجب از اینکه چرا درخانه‌ی خودمان «صحبت» نمی‌کرد و به دفتر کار من که اطرافش پر از کارمندان کنجکاو من بودند، آمده است، در را بستم و به انتظار نشستم تا بدانم این‌بار چه دسته‌گلی به آب داده.

در اینجا باید یادآوری کنم که وامی که هما بابت گروگرفتن زمین به ما پرداخت می‌کرد، همه در حساب «او» بود چون وام به نام «او» بود. من مبهوت از آن پریشانی و بی‌خبر از آنچه «اعتراف» او بر سر ما آوار می‌کرد، به گوش نشستم تا «او» اعتراف کند که نیمی از وام خانه را، یعنی صد هزار تومان‌ش را، در قمار باخته است! چیزی نه برای اتمام کار بود و نه برای گفتن. زمین زیر پای من خالی شده بود، نمی‌دانستم چه بگویم و چه عکس‌العملی نشان دهم. اهل جنگ و دعوا و فریاد نبودم و تازه چه فایده‌ای داشت فریاد زدن. به او گفتم از اتاقم بیرون برو تا بتوانم فکر کنم. با چشم‌گریان خارج شد و من تا مدتی نتوانستم بر اعصابم مسلط شوم. همه‌ی آن آرزوهای

بلندبالا برای داشتن خانه‌ای که در رؤیایم ساخته بودم، در یکی از کازینوهای اطراف تهران به باد رفته بود. این اعتراف از نوع اعتراف به داشتن رابطه با این یا آن زن نبود که من آن‌ها را می‌بخشیدم و فراموش می‌کردم. این اعتراف خانه‌ی ما را به باد داده بود.

درحالی‌که بتا و استادکار و نجار و همه به کار مشغول بودند و خانه می‌رفت به پایان نزدیک شود، نیمی از پولی که می‌بایست به آن‌ها بپردازیم، درخاکستر هوس‌های شبانه‌ی یک معتاد به هوس‌بازی سوخته بود. چندین روز فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من تا آن زمان، همه‌ی زندگی‌ام را خودم ساخته‌ام و خانواده‌ام را نیز با همه‌ی دشواری از گِل‌ولای بیرون آورده‌ام و شاید با برنامه‌ریزی بتوانم از این پل دشوار هم بگذرم و گذشتم. با فروش تعدادی از قالی‌هایم و قرض از آشنایان، خانه را تمام کردیم. قرض‌های انباشته‌شده از این و آن را بعدها با فروش آپارتمان طبقه‌ی بالا پرداخت کردیم. برایمان مقداری ماند تا بتوانیم هزینه‌ی آرایش خانه کنیم. آرایش به آن معنی که به لندن رفتم تا برخی لوازم خانه را از آنجا تهیه کنم. پرده‌ها را پرده‌فروشی‌ای بیرون لندن و قفل و دستگیره‌های درها را از مغازه‌ی سلفریجرز<sup>۱</sup> در خیابان آکسفورد خریدم و به ایران آوردم و مبلمان را با سفارش به نجاری مخصوص تهیه کردم. وسایل اتاق‌های فرزندانم را سفارش دادم و برایشان در طبقه‌ی زیرین که از آن‌ها بود، کتابخانه‌ای با چندین صد کتاب درست کردم. اتاق خواب ما در طبقه‌ی بالا حمامی داشت از کاشی فیروزه‌ای و آینه‌ای که پشت آن به اندازه‌ی چند متر خالی بود؛ این فضای خالی که از نظرها پنهان بود در سال‌های بعد نقشی تاریخی را بر عهده گرفت.

در کنار دیوار غربی، در باغچه‌ای که پنجره‌های اتاق‌های فرزندانم به آن باز می‌شد، چند درخت صنوبر کاشتم و زیر پای آن‌ها نیلوفرهای نیلی که تا سال‌ها در پاییز با پیچاندن خود به دور شاخه‌های صنوبر زیباترین منظره‌ی جهان را برای من به نمایش می‌گذاشتند. در بخشی که گاراژ ما به حساب می‌آمد، اما هیچ‌گاه از آن به‌عنوان گاراژ استفاده نشد، میز پینگ‌پنگ گذاشتیم که همه‌ی کودکان کوچه‌های اطراف دورش جمع شده و فریادشان خانه را از جا می‌کند، این میز پینگ‌پنگ هم در سال‌های بعد نقشی در تاریخ آن روزها بازی کرد.

خانه‌ی ما، که در ۱۳۵۶ به آن نقل مکان کردیم جایی شد برای جمع شدن دوستان و آشنایان که هر چهارشنبه تا جمعه در آن جمع می‌شدند. جایی شد که در آن مراسم عروسی و عزا‌داری، تولد‌های

---

<sup>۱</sup>. Selfridgers in Oxford Street



همه‌ساله‌ی دو کودکمان را برگزار می‌کردیم، جایی که بعدها مرکز پنهان‌کردن هزاران کتاب ممنوعه و ده‌ها جلد از مجموعه آثار لنین و دیگر اشیای ممنوعه شد که در این خاطرات از آن‌ها یاد خواهد شد. خانه‌ی ما محل امنی بود که افراد فامیل و دوستان هنگام بمباران‌های تهران، زمان جنگ ایران و عراق در زیرزمین آن جمع می‌شدند تا از خطر درامان بمانند. خانه‌ی ما در بن‌بست کاوه در برهه‌ای کوتاه در دل خود تاریخ زمانه‌اش را پنهان کرد. تاریخی که با کوچ ما و سال‌ها بعد تخریب آن و ساختن بنایی چندطبقه، تاریخچه‌اش هم تنها در چند عکس و این دفتر بر جای ماند.

تابستان‌های شمیران که هوا خنک‌تر از مرکز تهران بود، دوستان را به آن خانه دعوت می‌کردیم تا در حیاط خانه از هُرم گرما به خنکای سایه‌های درختان صنوبرکه حالا قدی افراشته و بلندبالا شده بودند، پناه ببرند. گاه هم اگر برای تعطیلات نوروز به انگلیس مسافرت نکرده بودیم، دوستان و فامیل سیزده‌بدر را در آن خانه می‌گذراندند.

زمستان‌ها اما شمیران بود با بلندای کوه‌های البرز و برف سنگین و زیبایی بی‌کران و قندیل‌های یخی که همچون آویزهای بلور از لبه‌ی سقف بلند خانه‌ی ما آویزان می‌شدند و اگر دقت نمی‌کردی می‌توانستند بر سرت فرود آیند و مرگی حتمی را به دنبال داشته باشند.

زمستان‌های شمیران و کوچه‌ی بن‌بست ما کمتر روی آفتاب می‌دید و لایه‌های یخ تا ماه‌ها روی هم تلنبار می‌شدند و می‌بایست با احتیاط قدم برداری وگرنه شکستن دست و پای ما حتمی بود. بیرون از بن‌بست خانه‌ی ما که فقط خانه‌ی همسایه‌ای مهربان به آن چسبیده بود و دو همسایه هم روبه‌رویمان داشتیم، جویباری جریان داشت پر از آب قناتی که از دل کوه‌های البرز سرچشمه می‌گرفت و آرام از کنار ما می‌گذشت و به زمین‌های پایین‌تر سرازیر می‌شد. این جویبار در زمستان هرگز یخ نمی‌زد، چون آب قنات گرم بود و ما از داشتن آن به خود می‌بالیدیم. در همان سال‌های اولیه با کمک یکی از همسایگان، کنار آن جویبار چند درخت چنار کاشتیم که به سرعت قدو بالایی به هم زدند و به خودنمایی در کوچه پرداختند. دو کوچه‌ی باریکی که بن‌بست خانه‌ی ما در آن قرار داشت، به نام دو پسر اولین ساکن آن کوچه نام‌گذاری شده بودند: کامبیز و کاوه که پدرشان در شرکت نفت کار می‌کرد و خانه‌شان استخر بزرگی داشت. همسایه‌ی دیواربه‌دیوار ما هم استخر زیبایی داشتند، اما زمین خانه‌ی ما آن‌قدر بزرگ نبود که در آن استخر بسازیم. در خیابان منتهی به کوچه‌ی کامبیز چند خانواده‌ی شمیرانی زندگی می‌کردند که ما نه با آن‌ها تماسی داشتیم و نه می‌دانستیم چه افرادی هستند. پشت دیوار خانه‌ی ما، در بخش شرقی و انتهای بن‌بست، دیوار

باغی بود بسیار بزرگ و ساختمانی با معماری قدیمی اما باشکوه که ما هرگز ندانستیم از آن چه کسی است.

کوچه‌ی کامبیز به کوچه‌ی اصلی مینا وصل می‌شد که سربالایی تندی داشت و انتهایش خیابان نیاوران بود. خیابان نیاوران از مشهورترین خیابان‌های شمال تهران بود، با خانه‌هایی مدرن و پارک جمشیدیه و در انتهای آن قصر نیاوران که منزلگاه خانواده‌ی سلطنتی بود و با ما حدود یک کیلومتر فاصله داشت. در رفت‌وآمدهای مداوم از درب اصلی قصر ما هرگز به نگهبان و پلیس و افراد نظامی یا شرایط فوق‌العاده‌ای که می‌بایست در اطراف محل اقامت شاه باشد، برخوردیم. زمستان‌ها که نزدیک به قصر شیب تند خیابان، از یخ همچون آینه می‌شد و رانندگی را مشکل می‌کرد، گاه پاسبانی ما را به انتهای خیابان راهنمایی می‌کرد تا از تصادف جلوگیری شود. پارک نیاوران در انتهای باغ منتهی به قصر نیاوران ساخته شده بود و ما تابستان‌ها همیشه کودکانمان را به پارک نیاوران می‌بردیم اما از حضور خانواده‌ی سلطنتی که می‌دانستیم در چند قدمی پارک هستند، چیزی احساس نمی‌کردیم. خیابان نیاوران که ابتدای آن به میدان تجریش و انتهای آن به پارک منتهی می‌شد، همیشه پر از ماشین‌هایی بود که گاه رفت‌وآمد را مشکل می‌کردند. اگر از بخش شمالی قصر نیاوران عبور می‌کردیم، در یکی دو کیلومتری آن ده شاه‌آباد بود که در بلندی کوه متصل به آن بیمارستانِ بیماران مبتلا به سل قرار داشت. آن زمان هوای کوهستان بسیار تمیز بود و بیماران مسلول را آنجا نگهداری می‌کردند تا با استفاده از هوای تمیز بهبودشان سرعت یابد. چندصد متر دورتر از شاه‌آباد، دره‌ی زیبایی با رودخانه‌ی آب زلال و زمستان‌های پراز برف نمایان می‌شد که بهترین قرارگاه برای قدم‌زدن در برف‌هایی بود که تا زانو می‌رسیدند.

خیابان نیاوران یک مغازه‌ی حلیم فروشی هم داشت که حلیمش معروف بود و آن‌قدر مشتری داشت که برای گرفتن حلیم می‌بایست ظرف مخصوص را شب قبل به مغازه تحویل دهیم و روز بعد، صبح زود آن را تحویل بگیریم. در سال‌هایی که ما در خانه‌ی خیابان نیاوران زندگی می‌کردیم، تلفن نداشتیم و لوله‌کشی گاز هم هنوز به آنجا نرسیده بود. در کوچه‌ی بالاتر، کیوسک تلفنی بود که ما برای تماس‌های ضروری از آن استفاده می‌کردیم. برای پخت‌وپز کپسول گاز می‌خریدیم که هراز چندگاهی در وانت‌های مخصوص، بین محله‌ها توزیع می‌شدند. در زیرزمین خانه، مخزن گازوئیل بزرگی نصب کرده بودیم که اوایل پاییز آن را پر می‌کردیم و در تمام دورانی که هوا رو به سردی می‌گذاشت، موتور آن روشن بود و همه کیوسک تلفنی چند طبقه خانه کیوسک تلفنی ما با درجه‌حرارتی یکسان گرم بود. از آنجا که تابستان‌های شمیران خنک بود، ما هیچ‌گاه نیاز

به کولر را احساس نمی‌کردیم. در دوران قبل از انقلاب کودکان ما از کودکان کدکستان به مدارس فرانسوی‌زبان می‌رفتند. دخترم به مدرسه‌ی رازی و پسرم به مدرسه‌ی سن لویی<sup>۱</sup>. فاصله‌ی ما با این دو مدرسه زیاد بود اما از آنجاکه هر دو از مدارس خوب تهران به شمار می‌رفتند، بار بردن و آوردن آن‌ها را بر دوش می‌کشیدیم.

---

<sup>۱</sup>. Lyce Razi & Saint Luis

## سی و هشتم

### شرکت هواپیمایی ویژه

در سال ۱۳۵۵ بالاخره تصمیم گرفتیم از بانک ایرانیان استعفا دهیم. شرایط بانک و آنچه در آن زمان زمزمه‌اش به گوش می‌رسید، نسبت به سال‌های پیشین بسیار تغییر کرده بود. ابوالحسن ابتهاج با آنکه هنوز دفترکارش را در طبقه‌ی آخر حفظ کرده بود، سمت خاصی نداشت چون آمدن هژبر یزدانی معادلات مدیریتی را برهم زده بود. سیروس سمیعی هم جایش را به مردی داد که از مدیران بانک مرکزی بود. به من هم شغل مناسبی پیشنهاد نشده بود و با آنکه حقوقم را کامل دریافت می‌کردم، از آنکه در حاشیه‌ی کار باشم، لذتی نمی‌بردم. از این‌رو با پرس‌وجو بین دوستان و آشنایان با مدیرعامل شرکت هواپیمایی کوچک و تازه‌تأسیسی قرار مصاحبه گذاشتم که سهامش نیمی از آن‌ها بود و نیم دیگرش به وزارت کشاورزی تعلق داشت. مدیرعامل آن هم از مدیران هوا بود که در واقع به آن شرکت تازه‌تأسیس انتقال یافته بود. همدیگر را از سال‌های اشتغال من در هوا می‌شناختیم و از آشنایان «او» هم بود. پس از دیدار بی‌درنگ به من پیشنهاد کرد که به جمع مدیران آن شرکت بپیوندم که پذیرفتم و استعفایم را به بانک فرستادم.

مرکز شرکت «هواپیمایی ویژه» در خیابانی بالاتر از تخت طاووس قرار داشت. ساختمانی نه‌چندان بزرگ اما در قلب تهران با تعداد معدودی مدیر و کارمند در تهران و مرکزی فنی در قزوین برای تعمیر هواپیماها. هواپیماهای این شرکت از نوع هواپیماهای کوچک سَم‌پاش بودند که از کشورهای مختلف اجاره شده بودند. خلبان‌ها و کارکنان فنی آن هم بیشتر غیرایرانی بودند و تعداد کمی از کارکنان هم ایرانی. از آنجاکه این شرکت کوچک هنوز شکل و سازمان مشخصی نداشت، من به‌عنوان مدیر امور اداری و پرسنلی آن با حقوقی بالاتر از حقوق بانک شروع به کار کردم. مدیران دیگر هم از وزارتخانه‌های مختلف و هوا به این شرکت انتقال یافته بودند. محیط کار کوچک، گرم و بسیار دوستانه‌ای بود. من بلافاصله با محیط آن شرکت و کارکنان و مدیرانش که همگی مرد بودند، رابطه‌ی دوستی و همکاری برقرار کردم. از نکات جالب و شاید مضحک آن بود که مرد میان‌سال بسیار شیرین‌زبانی به‌عنوان مدیر ساواک در این شرکت دفتر و کارمند داشت.

این فرد تنها کاری که نمی‌کرد خبرچینی و فرستادن آن به ساواک بود. من در طول چند سال کار در آن شرکت هرگز او را جدی نگرفتم و اصولاً نمی‌فهمیدم چه جنبه‌ای از کار ما باید به ساواک گزارش شود. در ماه‌های اول انقلاب هم او بود که ما را از گرفتاری بسیار نجات داد.

در آن شرکت من استقلال کار کامل داشتم. در ماه‌های اولیه پرونده‌ی همه‌ی کارکنان را بررسی کردم و مشاهده‌ی حقوق و دستمزد پایین کارکنان فنی و کارگران مرا بر آن داشت که برایشان اضافه‌حقوق چشمگیری پیشنهاد کنم و مدیرعامل هم که به کارم اطمینان داشت، بدون توجه، آن را امضا کرد. در آن شرکت و در بخش فنی قزوین کارکنانی از کشورهای مختلف جنوب آسیا و پاکستان کار می‌کردند. هواپیماهای سَم‌پاش اغلب دچار سانحه می‌شدند و ما چندین خلبان را در این حوادث از دست دادیم. خلبانان غیرایرانی که با این هواپیماها پرواز می‌کردند، جوانانی بودند که تجربه‌ی زندگی در کشوری همچون ایران را برای چندسالی دوست داشتند و برنامه‌شان آن بود که پس از مدتی، تجربه‌ی پرواز با هواپیماهای بزرگ‌تر را آغاز کنند.

از خلبانانی که من با آن‌ها آشنایی پیدا کردم و قرارداد کار او را امضا کردم، جوانی فرانسوی بود. آخرین باری که او را دیدم برای صحبت درباره‌ی قرارداد استخدامی، به دفتر کارم آمده بود. روز بعد به ما خبر دادند که هواپیمای او در نواحی شمال ایران سقوط کرده و او کشته شده است. قیافه‌ی آن جوان را با آن موهای آشفته و تی‌شرت تابستانی هرگز فراموش نمی‌کنم. با مدیرعامل جلسه داشتیم و قرار بر این شد که یکی از ما مدیران به همراه جسد او به فرانسه مسافرت کند تا جریان کشته‌شدنش را برای خانواده‌اش تعریف کند و جسد و مدارک بیمه‌اش را شخصاً تحویلشان بدهد. هیچ‌یک از مدیران مرد حاضر نشدند این مأموریت را بر عهده بگیرند، سرانجام قرعه به نام من افتاد. در یک روز تابستانی سوار بر هواپیمایی شدم که آن مرد جوان در تابوت همسفرم بود. در فرودگاه پاریس خانواده‌اش را یافتم که با چشمی گریان به انتظار ما بودند. تابوت او را به اتومبیل مخصوصی انتقال دادند و من به همراه تنی چند از خانواده‌ی او روانه‌ی محل زندگی‌شان شدیم که سه‌چهارساعت با پاریس فاصله داشت. به دهی رسیدیم که منزل قدیمی و بزرگ پدر و مادر او بود. تابوت را روی میز بزرگی میان سالن طبقه‌ی بالا گذاشتند و مرا به طبقه‌ی پایین راهنمایی کردند. در آنجا دور میز بزرگی که رویش همه‌نوع میوه و غذا بود و افراد فامیل او و همسر جوانش نشسته بودند، از من خواستند که ماجرای تصادف را شرح دهم. من با فرانسه‌ی کمی که می‌دانستم سعی در توضیح ماجرای تصادف کردم اما آن‌ها جزئیات بیشتری را جویا شدند. سرانجام قرار شد به دنبال دختر دانش‌آموزی که در آن ده زندگی می‌کرد و انگلیسی می‌دانست بروند و او به‌عنوان

مترجم، ماجرا را ترجمه کند. آن دختر توانست همه‌ی جزئیات تصادف را بازگو کند. منظره‌ی آن‌همه چشم‌گریان و دل‌های شکسته، هرگز از خاطرم نمی‌رود. کسی به آن‌همه غذا دست نزد. من هم به احترامشان چیزی نخوردم. گفتند مایل‌اند تابوت را باز کنند و او را ببینند. از آنجاکه من می‌دانستم جسدش آثار جراحات بسیاری دارد، به آن‌ها توصیه کردم این کار را نکنند که پذیرفتند. ساعت شاید حدود چهار صبح بود که بالاخره مرا برای خواب به اتاق خوابی در طبقه‌ی بالا، در جوار جسد آن جوان، بردند. به‌رغم خستگی بسیار لحظه‌ای نتوانستم به خواب بروم و فکر آنکه بیرون اتاق، آن جوان برای همیشه خوابیده است مرا تا روشنایی روز بیدار نگه داشت. خاکسپاری را برای سه روز بعد معین کرده بودند و انتظار داشتند من تا آن زمان مهمانشان باشم. همسر و مادر و پدرش را صدا زدم، به آن‌ها حقوق عقب‌مانده و اسناد بیمه‌ی عمر او را که رقمی بالای صد هزار فرانک بود و نیز هزار فرانک برای تهیه‌ی گل دادم و عذر خواستم از اینکه نمی‌توانم بیشتر در آنجا بمانم. خواهش کردم مرا به ایستگاه قطار برسانند. در پاریس هم نماندم، با آنکه می‌توانستم یک هفته‌ای را به هزینه‌ی شرکت در آنجا باشم. همه‌ی آن تجربه برایم دردناک بود. در تهران هم تا یک هفته با هیچ‌یک از همکاران مرد صحبت نکردم!

از دیگر تجربیات کار در آن شرکت، مسافرتی یک هفته‌ای به پاکستان برای استخدام کارگر فنی و مهندس فنی بود. در این سفر یکی از مهندسان هواپیمایی که از هما به این شرکت انتقال یافته بود هم همراهی‌ام کرد. محل اقامت ما هتلی بود به نام مهران؛ هتلی بسیار شیک در قلب کراچی. هنگام ورود به اتاق با ظرفی پر از میوه‌های بهشتی روبه‌رو شدیم و بوی میوه‌ای که نامش «نمرو» بود مرا به بهشت موعود راهبر شد. شهر کراچی در آن زمان شهری بود بسیار پرتحرک و به‌نسبت آزاد. من و همکارم به هر کجا که می‌رفتیم با خوشرویی مردم و مهربانی‌شان روبه‌رو می‌شدیم.

ما از قبل آگهی استخدام را در یکی از روزنامه‌های محلی انتشار داده بودیم. روزی که قرار بررسی پرونده‌های متقاضیان و مصاحبه با آن‌ها را داشتیم، با بیش از چهارهزار درخواست برای هفت شغل مواجه شدیم که موقعیتی سرسام‌آور بود. همه‌ی این متقاضیان دور هتل صف کشیده بودند. ترافیک مختل شده بود و کارکنان هتل نمی‌دانستند با این همه افراد چه کنند. ما با عجله پرونده‌ی متقاضیان را ورق زدیم و از بین آن‌ها چند نفر را انتخاب و مصاحبه کردیم. اینکه بر سر بقیه چه آمد و چگونه از اطراف هتل پراکنده شدند، در خاطر من مانده است. در یک هفته‌ای که در کراچی بودیم، به دیدن شهر رفتیم با میزبانانی بسیار مهربان. به بازار نقره‌فروشان و پوست‌فروشان رفتیم و ظروف نقره خریدیم. من یک پالتوی پوست پلنگ هم خریدم. در کراچی به خانه‌ی تعدادی از

خلبانان شرکت هوایی پاکستان دعوت شدیم و برخی هم ما را به شام در رستوران دعوت کردند. کراچی آن زمان آن‌گونه که من در آن یک هفته مشاهده کردم، شهری آزاد بود و رفتن من بین جمعیت، با شلوغ‌های تنگ و چسبانی که از ایتالیا خریداری کرده بودم و بلوزهای یقه‌بازی که با خود برده بودم، هیچ عکس‌عملی به بار نیاورد.

کار در شرکت هواپیمایی ویژه، بسیار آسان بود با محیطی کوچک، جمع‌وجور و دوستانه. من فرصت داشتم که به راحتی به کودکانم برسم و از مادرم که در آن زمان بیماری‌اش در حال پیشرفت بود، نگهداری کنم. مسافرت‌های چندماه‌یک‌بار من به لندن یا رم همیشه برقرار بودند. گاه هر چهارشنبه تا جمعه‌ی بعد به لندن می‌رفتم تا از برادرانم دیدن کنم و مدهای جدید و فیلم‌های تازه‌ی سینما را ببینم.

در زمستان ۱۳۵۶ برای معالجه‌ی چشم پسر، برای بار دوم عازم آمریکا شدم. بار اول هنگامی که او تنها ۲۳ ماهه بود به نیویورک رفته بودیم تا با متخصصان چشم‌پزشک مشاوره کنیم. در آن سفر که دو ماه به طول انجامید، جراحی مختصری روی چشمش انجام دادند. این بار هم برای دیدن متخصص دیگری به شهر واشنگتن رفتم. دکتر چشم‌پزشک، جراحی دوباره را پیشنهاد کرد و قرار این شد که همان هفته عمل را انجام دهد. از آنجاکه من با دو کودک در هتل شرایتون تنها بودم و نمی‌دانستم با دختر خردسالم چه کنم، با برادرم منوچهر تلفنی صحبت کردم و از او خواهش کردم به واشنگتن بیاید. او را سال‌ها بود که ندیده بودم و دلم برایش پر می‌زد. نمی‌دانستم چه قد و بالایی دارد، چه افکار و آرای دارد و چگونه است که ارتباطش را با ما قطع کرده است. در دلم از حرف‌های ناگفته و قصه‌های سالیانی که از او دور بوده‌ایم، می‌گفتم. سال‌ها از نوجوانی او را زیر بال‌ویر خود داشتم و به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر، از اینکه حالا دانشمندی شده است که در بهترین مرکز علمی آمریکا تدریس می‌کند، به خود می‌بالیدم.

صبح روز عمل با پسر و دخترم به بیمارستان رفتیم. پرستاران دوران جمع شدند. پرستو، آن دختر کوچولوی پنج‌ساله با پالتوی شیک دوخت لندن و چکمه‌های دوخت یکی از کفاشی‌های تهران، شاد و بی‌خیال همه را دور خودش جمع کرده بود. من اما در تب‌وتاب آنچه قرار بود در اتاق عمل برای پسرم پیش آید، در بغض و گریه بودم. هنگامی که پسر را به اتاق عمل می‌بردند، دخترم را به پرستاران سپردم و خود به اتاق عمل رفتم. جراحی چشم با موفقیت انجام شد اما می‌بایست او یک شب در بیمارستان بماند. نمی‌دانستم با دخترم چه کنم. به هتل تلفن زدم، گفتند یک آقای از

صبح در سالن انتظار نشسته است. منوچهر گفت که چند ساعت است آمده و نمی‌دانسته ما کجا هستیم. به بیمارستان که آمد از دیدنش آن قدر خوشحال شده بودم که تغییر رفتار و منش او را متوجه نشدم. پرستوی کوچک را با خود به هتل برد تا من بتوانم شب را با پرهام بمانم. صبح روز بعد برای پرداخت هزینه‌ی بیمارستان با نماینده‌ی هما در نیویورک تماس گرفتم تا از طریق بیمه‌ای که هما با شرکت‌های بیمه‌ی آمریکایی برای مدیرانش داشت، هزینه را پرداخت کند. در آن سال‌ها کارمندان ارشد هما بیمه‌شده‌ی شرکت آمریکایی بلوکراس/بلو شیلد<sup>۱</sup> بودند و «او» هم همه‌مان را از این طریق بیمه کرده بود. هزینه‌ی عمل و بیمارستان چیزی حدود دوهزار دلار شده بود که بیمه آن را پرداخت.

پرهام را به هتل آوردم. در شرایتون واشنگتن سوئیتی گرفته بودم که بسیار راحت و بزرگ بود. غذای بچه‌ها را دادم و خواباندم تا با منوچهر دیداری تازه کنم. از آن مرد جوان هفت سال پیش اثری در او نیافتم. در آن زمان جوانی شیک‌پوش و اهل موزیک و رقص والس و دوست‌دخترهای متعدد بود. در این غیبت هفت‌ساله به ورزش اضافه شده بود، هنگام صحبت آرام و جدی از اوضاع ایران می‌پرسید و اینکه آمدن شاه به آمریکا و تظاهرات دانشجویان مخالف و موافق چه جنجالی برپا کرده است. از جنایات شاه می‌گفت و اینکه ایران در حال تغییر است. برای من به‌عنوان سوغات، بسته‌ی بزرگی اطلاعیه و اعلامیه آورده بود و اصرار داشت آن‌ها را بخوانم. من مانده بودم و دو کودک خردسال که یکی تازه از بیمارستان مرخص شده بود و دیگری مراقب و همبازی می‌خواست. نگرانی از عمل جراحی پسرم موجب شده بود تا به تب شدیدی گرفتار شوم. در این میان منوچهر، بی‌آنکه شرایط مرا درک کند به صحبت‌های خود ادامه می‌داد. دستور شام دادیم که از هتل آوردند. ساعتی نشستیم، نمی‌دانستم به او چه بگویم. فردی سیاسی نبودم و نمی‌دانستم شاه درست زیر چشم ما آن‌همه جنایت کرده است و ما از همه‌ی آن‌ها بی‌خبر بوده‌ایم و نمی‌دانستم در خارج از ایران کنفدراسیون دانشجویان به همراه دیگر مخالفان رژیم سلطنت در پی براندازی رژیم شاهنشاهی هستند؛ هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌دانستم و در آن شرایط علاقه‌ای هم به دانستنشان نداشتم.

برادری که من می‌شناختم و چند سال پیش از آن ترکمان کرده بود تا دوره‌ی دکترایش را تمام کند و به ایران باز گردد، با این مرد جوان جدی که نه توجهی به شرایط من داشت و نه حتی فکر می‌کرد

---

<sup>۱</sup>. Blue Cross/Blue Shield



که من علاقه‌ای به شنیدن حرف‌هایش ندارم، بسیار متفاوت بود. زمانی که دریافت که من نه به حرف‌هایش توجه دارم و نه علاقه‌ای به شنیدنشان، ناگهان گفت که باید همان شب به ایالت تگزاس برود چون در آنجا سخنرانی دارد. از او خواهش کردم ساعتی بماند تا من پیش دکتر هتل بروم و برای تب بالایی که داشتم، دارو بگیرم. وقتی بازگشتم با من خداحافظی کرد و رفت. آن شب را نمی‌دانستم چگونه به صبح برسانم. به «او» تلفن زدم تا حال فرزندمان را بگویم. تازه از کازینو برگشته بود و دمدم‌های صبح تهران بود. به من گفت: «مرا بیدار کردی که این را بگویی؟» و گوشی را گذاشت. با گریه به خواب رفتم و روز بعد همه‌ی نوشته‌هایی را که منوچهر با خود آورده بود، به سطل زباله ریختم. هفته‌ی بعد حال پسرم بهتر شده بود و در سوئیت شرایتون، شیطنت‌های پایان‌ناپذیر با خواهرش را از سر گرفته بود. پس از دو هفته در واشنگتن یک روز قبل از آنکه به لندن بروم، به آرایشگاهی رفتم و از آرایشگر خواهش کردم موهایم را به مدلی که دوست داشتم بیاورید.<sup>۱</sup> چند روزی در لندن ماندم، با دوستان دیرینه دیدار تازه کردم و به تهران بازگشتم و از آن برادری که در آمریکا دیده بودم، با کسی صحبت نکردم.

---

<sup>۱</sup>. در آن زمان مدل موهای هنرپیشه آمریکایی، فرح فاست مد روز بود.

## سی و هفتم

### تغییرات سیاسی در ایران: دیدار با برادر در امریکا

دیدار با برادر منوچهر، با آنکه در بدترین شرایط صورت گرفته بود و من از نظر روحی آمادگی شنیدن صحبت‌های او را نداشتم، درونم را منقلب کرده بود. چیزی در ذهن من این سو و آن سو شناور شده بود و من برای آن نامی نداشتم. زن بی‌شعور و بی‌سواد نبودم. بسیاری از کشورهای غرب را دیده بودم و می‌پنداشتم که ایران دارد پایه‌پای آن‌ها «مدرن» می‌شود. آیا همه‌ی آنچه را که تجربه کرده بودم، که دیده بودم، که خوانده بودم و شنیده بودم دروغی به پهنای ایران بود؟

به لندن که رسیدم هم با کسی از شنیده‌ها نگفتم. آنچه از آن برادر شنیده بودم، آن قدر برایم تازگی داشت که نمی‌توانستم از شوک آن بیرون بروم. رشته‌ای در درونم گسسته شده بود که در هوا معلق و سرگردان، بین گذشته‌های دور و نزدیک و زمان حال سرگردان بود. دیگر نمی‌توانستم مانند سفرهای پیشین پیرامون کتاب تازه از چاپ درآمده در لندن یا مُدهای تازه و عکس‌های تویگی<sup>۱</sup> و آهنگ‌های جدید تام جونز و پتولا کلارک و اندی ویلیامز<sup>۲</sup> با علاقه‌ی همیشگی صحبت کنم. به فروشگاه بی با ۳ در خیابان کنزینگتون رفتم. پریشان حالی‌ام را نمی‌توانستم با کسی در میان بگذارم. تا آن زمان هرگز به‌طور جدی به سیاست در ایران و جهان فکر نکرده بودم. اینکه زمین زیر پای ما خالی می‌شد و ایران در حال تغییری همه‌جانبه بود و شاه آن همه جنایت را مقابل چشم ما انجام داده بود و ما که در قلب تهران زندگی می‌کردیم، از آن‌ها آگاهی نداشتم. اینکه ساواک جنایات بسیار در همان تهران خودمان کرده بود و ما از هیچ‌یک از آن‌ها باخبر نشده بودیم. من از ساواک و ساواکی‌ها در هما، یک سرهنگ دادور را می‌شناختم که به پروپای ما نمی‌پیچید. شاید هم به این دلیل که در آن زمان ما در پی هیچ عمل خلافی نبودیم؟ در وزارت کار دو زن ساواکی

---

<sup>۱</sup>. تویگی (Twiggy)، دختر جوان و مدل تازه‌ای بود که با اندام بسیار لاغرش در آن سال‌ها معروفیت جهانی یافته بود.

<sup>۲</sup>. Tom Jones, Petula Klark & Andy Williams

<sup>۳</sup>. BiBA

در وزارتخانه بودند که یکی شان روسری به سر داشت و می گفتند اداره‌ی ساواک وزارتخانه در دست آن هاست. گهگاه سلام و علیکی داشتیم. در بانک ایرانیان، رابرت شات آمریکایی، عضو سیا را داشتیم که گاه از من می خواست متون قدیمی را برایش ترجمه کنم چون می گفت به تاریخ ایران علاقه مند است! اما از ساواک خبری نمی شنیدیم، به آن معنا که می رباید و شکنجه می کند و می کشد. زیر پوست شهری که ما فکر می کردیم نبضش در دست ماست! در هواپیمایی ویژه که من آن زمان در آن به کار مشغول بودم، فردی که بخش ساواک را اداره می کرد، مردی بود شوخ و خوش صحبت که هرگز سؤال و جواب خاصی بین ما ردوبدل نشده بود. با این همه، آنچه منوچهر در همان دیدار کوتاه گفته بود، مرا به فکر واداشت. افکار گوناگون در مغزم بالاوپایین می رفتند، انگار پیرامون من، بدون آنکه بدانم رویدادها و اتفاق های دیگری مثل رودخانه ای زیرزمینی در جریان بودند؛ رودخانه ای با آب های طغیان زده و گل آلود که ما از وجودش بی خبر مانده بودیم.

مدت ها با خودم فکر کردم. زمان را پس و پیش کردم. به عقب بازگشتم. به روزی که محاکمه ی خسرو گل سرخی و کرامت دانشیان را از تلویزیون پخش می کردند و چند زن هم بین متهمان ردیف اول نشسته بودند. شنیدیم که آن دو اعدام شده اند. تنها به یاد می آوردم که گفته می شد گروه گل سرخی گویا در صدد ربودن فرزند شاه بوده اند تا در قبالش خواسته هایشان را جامه ی عمل بپوشانند. ربودن یک طفل، گرچه فرزند شاه باشد و ولیعهد، به نظر خالی از هر منطقی می آمد، گو اینکه اعدام گل سرخی و دانشیان هم درست نبود. آن محاکمه ها را در ذهنم بازبینی کردم و یاد سخنان پرشور گل سرخی افتادم که با قسم به مولا علی دادگاه را به سکوت واداشته بود، اما نتیجه باز هم آن بود که کودک ربایی را عملی ناشایست دیدم.

به عقب بازگشتم، زمانی که تیمسار بختیار نامی از ایران به عراق فرار کرده بود و گویا با شاه در افتاده بود و ما از طریق رادیو گهگاه خبرهای مربوط به او را می شنیدیم. به عقب بازگشتم، زمانی که پدرم می گفت که در هر دوره انتخابات مجلس که در جیرفت برگزار می شود وکلا را نه مردم بلکه با دستور از بالا معرفی می کنند، تا مردم به آن ها رأی بدهند.<sup>۱</sup>

به عقب بازگشتم، زمانی که در یکی از مسافرت هایم به پاریس فردی که نام او در خاطر من مانده، بسته ای به من داد تا به دست زنی به نام پری حاجبی برسانم. از اینکه پری حاجبی که بود فقط این را می دانستم که برادرش، قهرمان حاجبی، در هما ریاست یک بخش را به عهده داشت و

---

<sup>۱</sup> . موضوع انتخاب یا انتصاب وکلا را بارها از زبان پدرم درباره وکلای مجلس جیرفت شنیده بودم.

خواهرش ویدا را در نمایش‌های تلویزیونی دادگاه گلسرخی دیده بودم. مسافرت من به پاریس در حوالی نوروز بود و من پس از زحمت بسیار محل اقامت پری حاجبی را یافتم. هتلی یا درواقع پانسیون هتلی بود، محصور در میان ساختمان‌های دودگرفته‌ی پاریس. در لابی به انتظارش نشستم. تعدادی ایرانی آمده بودند که نوروز را به او تبریک گویند. پری خانم که گویا از فعالان ضد شاه در پاریس بود از اتاقش به لابی آمد، بسته را از من گرفت و با دیگر ایرانیان سرگرم گفت‌وگو شد.

به عقب بازگشتم، در یکی از مسافرت‌هایم به لندن، زنی در تهران با من تماس گرفت و گفت برادرم از آمریکا خواهش کرده که نامه‌ای را با خودم ببرم و در هواپیما به او تحویل دهم. از آنجاکه منوچهر برایم بسیار عزیز بود از او یا از خود سؤال نکردم که اگر او با همان هواپیما عازم خارج است، چرا نامه را خودش نمی‌برد؟ پس از آنکه هواپیما از آسمان تهران دور شد، از قسمت مسافران درجه یک به قسمت عادی هواپیما رفتم، او را پیدا کردم و بدون سؤال، نامه را به او دادم و این آخرین بار نبود که با خود نامه، سند یا فیلم ممنوعه به خارج می‌بردم.

به عقب باز می‌گردم و به این فکر می‌کنم که دیگران آگاه بودند و شاید من پرده‌ای از ناآگاهی به دور خود کشیده بودم تا ثبات زندگی‌ام به هم نریزد. در یکی از مسافرت‌های یک سال قبل از انقلاب به لندن، دوستی که همکار سابقم در بانک بود، مرا به دیدن خانه‌ی برد که به‌تازگی در منطقه‌ی اعیان‌نشین ریچموند لندن به مبلغ صد هزار پوند، یعنی یک میلیون تومان، با گرفتن وام از بانک خریداری کرده بود و با همسرش در آنجا زندگی می‌کرد. به من دوستانه پیشنهاد کرد که ملکی در لندن خریداری کنم. آن زمان ما سرگرم اتمام خانه‌ی نیاوران و خرید وسایل برای آن در لندن بودیم و پیشنهاد خرید خانه در لندن برایم از عجیب‌ترین پیشنهادها بود. به او گفتم «دوست عزیز من با بلیت مجانی‌ای که دارم هر زمان که اراده کنم در لندن هستم. ویزا هم لازم ندارم. برای چه باید در اینجا خانه بخرم؟» خندید و گفت: «عاقلانه است که به حرف من گوش کنی.»

به عقب باز می‌گردم، به سال قبل از هیاهوی پیش‌درآمد انقلاب که پرزیدنت کارتر به ایران آمد و در مهمانی شاهانه ایران را «جزیره‌ی ثبات» خاورمیانه خواند. آن زمان ایران هنوز از وجهه‌ی اجتماعی و سیاسی در منطقه و جهان برخوردار بود و ما ایرانی‌ها به هر کجای جهان که می‌رفتیم مورد احترام بودیم، زیرا که همه جهان انگار شاه را می‌شناختند. او برای خودش و ما ایرانی‌ها در صحنه‌ی بین‌المللی، نامی کسب کرده بود. پول نفت به کشور سرازیر شده بود و کافه‌ها و

رستوران‌های تهران پر بود از نشاط و موزیک و زنانی با لباس‌های آخرین مد روز و خوانندگان گوناگونی که هر روز از تلویزیون و رادیو سر در می‌آوردند و زنده‌یاد فریدون فرخزاد با شوی معروفش ما را در زمان پخش، در صندلی می‌خکوب می‌کرد و زمان نشان‌دادن سریال پیتون پلیس<sup>۱</sup> خیابان‌های تهران خلوت می‌شدند.

اکنون پس از گذشت دهه‌ها از آن دوران، هرچه در ذهنم جست‌وجو می‌کنم، در تهران و کرمان، دو شهری که در یکی زندگی می‌کردم و در دیگری ریشه داشتم، در هیچ‌یک اثری که نمود خارجی داشته باشد از انقلابیون، از چریک‌های شهری چه‌گواری که به پاسگاه‌های ژاندارمری حمله می‌کردند و ژاندارم‌های بیچاره را می‌کشتند و به بانک‌ها حمله می‌کردند و پول بانک را می‌ربودند تا خرج مبارزه علیه شاه کنند،<sup>۲</sup> از نمودهای تند مذهبی و زنان مقنعه‌پوش و مردان ریش‌دار، آن‌گونه که بعدها دیدیم، به چشم نمی‌خورد. در بطن جامعه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم، آثار ملموسی نبود. اینجا و آنجا شنیدیم که جلال آل‌احمد، شوهر سیمین دانشور که کتاب «سووشون» او زبانزد هم‌همی محافل بود، کتابی نوشته است به نام «غرب‌زدگی» که برخی آن را می‌خوانند و برایشان جالب است. نه به دنبال آن رفتیم و نه علاقه‌ای داشتم که مزخرفاتی از آن دست را، که معلوم نبود از آستین چه افرادی بیرون می‌زد، بخوانم.

نام شریعتی، پیامبر مدرن گروه مذهب‌یون مدرن را (آن‌طور که بعدها شناختیم)، هرگز نشنیده بودیم و فقط می‌دانستیم که دانشگاه‌ها گاه با اعتصاب به تعطیلی کشانده می‌شوند. اما این را امر طبیعی روح جوانانی می‌دانستیم که باید سری پرشور داشته باشند؛ گرچه خودمان، من و خواهر و برادرم و دوستان آن‌ها، در دانشکده‌های مختلف، درگیر سیاست و مسائل سیاسی نبودیم. شنیدیم که صمد بهرنگی، نویسنده‌ی قصه‌های کودکان در رودخانه‌ی ارس غرق شده است. از آنجاکه صمد

---

۱. (Peyton Place)، سریال آمریکایی بسیار پرطرفداری در ایران بود که با دوبله فوق‌العاده‌اش تماشاچیان را جلو تلویزیون می‌خکوب می‌کرد.

۲. در یک زمانی که تاریخ آن در خاطرمان نمانده، ما دریافتیم که عده‌ای مبادرت به سرقت از بانک‌ها می‌کنند، اما روش‌های آن‌ها با سارقان عادی تفاوت دارد. بعدها دانستیم که گروه‌های چریکی که در سال‌های اواخر دهه ۴۰ و ۵۰ شکل گرفته بودند برای تامین هزینه‌های خود به شیوه استالین در شوروی یا مبارزات چریکی آمریکای لاتین، آن سرقت‌ها را انجام می‌دادند و آن کار را بسیار هم قابل توجیه می‌دانستند. بعدها دانستیم که گروه‌های چریکی که از دو ایدئولوژی متضاد مارکسیستی و مذهبی تشکیل شده بودند اقدام به بانک‌زنی می‌کردند.

در کتابی به نام «ماهی سیاه کوچولو» از ماهی کوچکی نام برده بود که آرزوی سیروسبیاحت و رفتن به دنیای وسیع و آزاد را داشت، صمد قهرمان آنهایی شد که ایران را زندان می‌پنداشتند و با همه‌ی سیاست‌های شاه و خود او مخالف بودند و حتی غرق‌شدن صمد را به حساب ساواک گذاشتند. سال‌ها گذشت تا من با موضوعات و مباحثی آشنا شدم که در آن زمان از آن‌ها آگاهی نداشتم.

در آن دوران من و خانواده‌ام و تا آنجا که به یاد دارم، سایر اقوام و نزدیکانم، از فعالیت‌هایی که در شهر جریان داشت، آگاهی چندانی نداشتم. من حتی در مسافرت‌های بی‌شمار به خارج کشور هم با افرادی از کنفدراسیون برخورد نکرده بودم. آن‌هایی که در راه سرنگونی رژیم شاهنشاهی فعالیت می‌کردند. دانشجویانی که اغلب با بورسیه‌های دولتی برای تحصیل و بازگشت به کشورشان و نوسازی ایران به خارج فرستاده می‌شدند و بعد به جرگه‌ی مخالفان مدرنیزم در ایران و پیشرفت‌های کشور می‌پیوستند. آن‌هایی که پایه‌های مذهب‌یون مدرن نظیر شریعتی و آل احمد چراغ راهشان شده بود. آن‌هایی که غرق‌شدن صمد به‌رنگی در رود ارس را به حساب ساواک گذاشتند و کتاب‌های صمد به‌ویژه «ماهی سیاه کوچولو» آذین‌بخش کتابخانه‌های شخصی روشنفکران آن زمان ایران شد. این تنها برادرم نبود که در آن سفر به واشنگتن، چشم مرا به گوشه‌ای از آن رودی باز کرد که زیر زمین ایران در جریان بود. فکر کردن و نگرستن به پیرامون خود در تهران، جنینی را در حال رشد و نمو نشان می‌داد. مانند نطفه‌ای خارج از رحم که بی‌رویه در حال رشد بود.

تغییر رژیم و ازمیان‌رفتن رژیم شاهنشاهی که هزاره‌ها در ایران وجود داشت و روی کار آمدن یک حکومت کمونیستی یا مذهبی یا هر نوع دیگر در تخیل من که در بطن جامعه تهران بیش از دو دهه زندگی کرده بودم امری خارج از تصور بود. با این‌همه به نظر می‌آمد که زمین‌لرزه‌ای در شرف وقوع است که آرام‌آرام آثار آن نماد بیرونی می‌یافتند. اعتصاب‌ها در برخی شرکت‌ها در اواخر سال ۵۶ بیشتر به چشم می‌خوردند. اعتصاب‌های کارگری، شرکت‌های دولتی، راهپیمایی‌های خیابانی و شعارهای ضدونقیض ملی و مذهبی و جریانات چپ.

نمایی از تنش‌ها و ناآرامی‌ها در سطوح بالای حکومتی شاید از اولین جرعه‌های آگاهی بیشتر از موج زیرزمینی زلزله‌ای بود که چندی بعد بر همه‌ی ما آوار شد. تغییراتی اینجا و آنجا در سطوح بالای حکومتی و دربار شکل گرفته بود که ما آن‌ها را به بطن جامعه ربط نمی‌دادیم. اسدالله علم،

وزیر دربار و دوست همدل شاه و «غلام خانه‌زادش»<sup>۱</sup> به‌علت بیماری از وزارت دربار کناره‌گیری کرد و به پاریس رفت و به جای او امیرعباس هویدا که به مدت ۱۳ سال نخست‌وزیر کشور بود، به‌عنوان وزیر دربار برگزیده شد و جمشید آموزگار نخست‌وزیر شد. تغییرات در سطوح بالای کشور نشانه‌های همان زلزله در آب‌های زیرزمینی ایران بود. ثبات دیرین دیگر به چشم نمی‌خورد. صدها تبعه‌ی خارجی که در ایران در شرکت‌ها و مؤسسه‌های مختلف به کار مشغول بودند، به‌ویژه صد هزار نفر آمریکایی‌ای که در بخش‌های گوناگون اشتغال داشتند، به تکاپو افتاده بودند تا بدانند اوضاع چگونه پیش می‌رود.

در فاصله‌ی بین سال‌های ۵۶ تا ۵۷ که اغتشاشات و هیاهو علیه حکومت شاه بالا می‌گرفت، آن بخش از کارکنان دولتی و بخش خصوصی، همچون ما که نه افراد سیاسی بودند و نه از اوضاع پشت پرده، از فعالیت‌های چریکی گروه‌های کمونیستی یا چریک‌های مذهبی یا مذهبیون به رهبری آیت‌الله خمینی آگاهی داشتیم، ناگهان خود را در مرکز ثقل زلزله‌ای یافتیم که از کوه آتش‌فشانی به نام ایران، ابتدا آرام و بعد همچون صاعقه تاروپود زندگی‌مان را در هم پیچاند. تکان‌های ناشی از این زلزله آشکال گونه‌گون یافتند: در اعتصاب‌های دوره‌ای در ادارات، در راهپیمایی‌های خیابانی، در مطالب روزنامه‌هایی که به ناگهان صحنه‌گردان معرکه شده بودند، در منبرها و مساجد و بیش از آن در حضور زنان مقنعه‌به‌سر در خیابان‌ها که قبلاً حضوری نداشتند اما اکنون مانند دسته‌های کلاغان سیاه سطح خیابان‌ها را می‌پوشاندند.

تکان‌های ناشی از این زلزله بیشتر بر پیکر افرادی فرود می‌آمد که قدرت را در دست داشتند. تغییر و تبدیل در رده‌های بالای حکومتی، رفت‌وآمدهای خارجیانی که احتمالاً در مذاکره با شاه یا با مخالفان بودند و اخباری که از رادیو بی‌بی‌سی پخش می‌شد و از رویدادهایی صحبت می‌کرد که ایرانیان عادی تا آن زمان از آن‌ها اطلاع نداشتند. بسیاری نقش رادیو بی‌بی‌سی را به‌عنوان آتش‌بیار معرکه در روند آنچه منجر به سرنگونی حکومت پهلوی و روی کار آمدن آیت‌الله خمینی و حکومت مذهبی‌اش شد، مؤثر می‌دانند. برخی نیز نقش رهبران غرب را در رهاکردن شاه و

---

<sup>۱</sup>. بعدها باخبر شدیم که اسدالله علم روزانه از همه‌ی نشست‌و‌برخاست‌های خود با شاه و رفتارهای شخصی و برخوردهای درون خانوادگی او یادداشت‌های روزانه تهیه کرده و آن‌ها را به خارج از ایران می‌فرستاده تا بعدها به‌صورت چندین جلد کتاب درآیند. هنوز بر ما معلوم نشده است که چرا علم که نزدیک‌ترین دوست شاه و همدم و فرد مورد اطمینان او بود، دست به این کار زد و اینکه آیا همه‌ی نوشته‌ها واقعیت داشتند یا به جهاتی که هنوز بررسی نشده، علم سعی در تخریب شخصیت شاه داشت.

طرف‌داری ضمنی از حکومت مذهبی برای جلوگیری از نفوذ کمونیسم مؤثر می‌دانند. شاید در تحلیل نهایی باید گفت که این خود شاه بود که با پروبال‌دادن به نهادهای مذهبی از ترس نفوذ کمونیسم از یک سو و با جاه‌طلبی‌های بیش از حد پس از فروش نفت و سرازیرشدن پول به ایران، غرب را نگران آن کرد که قدرت ایران بیش از آن می‌شود که بتوان مهارش کرد. شاید این ما مردم بودیم که نمی‌دانستیم با پول نفت، با آزادی‌های اجتماعی و با تغییرات ناگهانی در بافت جامعه چه باید بکنیم اما آنچه در آن زمان مهم بود آن بود که ما دیگر روی زمین سفت راه نمی‌رفتیم؛ همه چیز در هیاهوی بی‌ثباتی رنگ می‌باخت.

آرام آرام در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ با کاسته شدن از قدرت ساواک و آگاهی قشری از جامعه‌ی باسواد اما ناآگاه از کاستی‌های بنیادین، به همراه آذین‌بندی‌های کتاب‌های ممنوعه در ویت‌ترین کتاب‌فروشی‌ها غلیانی به وجود آمد که ایران و به‌ویژه تهران را دچار دگرگونی و دگر‌دیدی بی‌سابقه‌ای کرد. در آن روزها کتاب‌های جدید در بازار تا آن اندازه بود که فرصت تمام‌کردن یکی و رسیدن به دیگری وجود نداشت. من اگر پیش از آن دوران رمان‌های انگلیسی تازه از چاپ درآمده را یکی پس از دیگری می‌خریدم و می‌خواندم، اکنون در همه‌ی اتاق‌های خانام کتاب‌هایی با چاپ ناقص و در قطری کم از نویسندگانی بود که نامشان کمتر در روزگار ثبات و قدرت شاه به گوشم خورده بود. خواندن کتاب‌های ترجمه‌شده‌ی نویسندگان روس، نام م. به‌آذین را به گوش ما آشنا کرد. نوشته‌هایی از رهبران چریک‌هایی که به سبک کشورهای آمریکای لاتین برای سرنگونی حکومت سرمایه‌داری شاه و روی کار آمدن «جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی کارگری» مبارزه می‌کردند و نوشته‌های مذهبیون مدرن برای «جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی»، مجموعه آثار لنین و نوشته‌های دیگر «قهرمانان» کشورهای سوسیالیستی شوروی، چین و حتی مغولستان و آلبانی با «رهبری انور خوجه» مرا و بسیاری دیگر را به درون دالانی می‌کشیدند که پایش آشکار نبود. کتابخانه‌ی من در زمانی نه‌چندان طولانی پر شد از آن کتاب‌ها و دفترچه‌هایی با چاپ ابتدایی که در فاصله‌ی زمانی کمی، آزادانه در فضای ایران پرواز کردند و چندی بعد پس از روی کار آمدن حکومت مذهبی بلافاصله «ممنوعه» اعلام شدند و باز هم در دالان‌های تاریک گم شدند. خواندن کتاب‌های ممنوعه که ما تا آن زمان از وجودشان اطلاعی نداشتیم، ورود به فاز جدید بحث‌های سیاسی و اجتماعی، بازبینی دوباره از شرایط اجتماعی و تب‌هیجان اعتصابات و راهپیمایی‌های پیاپی موجب شد که ما، بسیاری از تحصیل‌کرده‌های دوران طلایی شاه، در تفکر و باورهایمان از شرایط آن زمان ایران و سلطنت‌خاندان پهلوی دچار شک و تردید شویم و آرام آرام با گذشت زمان



خواهان دگرگونی در شرایط موجود باشیم. ما ناآگاهان سیاسی به همراه «آگاهان» سیاسی بر هرچه دردسترس جامعه بود، مهر باطل زدیم و خواهان جایگزینی آن‌ها با چیزی شدیم که تا آن زمان شکل و محتوای معینی نداشت. اینکه آن توده‌ی کتاب‌خوان و «آگاه» و فعال خواهان چه نوع حکومتی برای ایران پس از شاه بود در باقی‌مانده‌ی سال ۱۳۵۶ و آغاز سال ۱۳۵۷ در هوا معلق بود و کسی درباره‌اش نظر منسجمی ارائه نمی‌داد.

در آن دوران، من با کار تمام وقت و دو فرزند کوچک و مادری بیمار فقط می‌توانستم زمان کوتاهی به خواندن یا بحث و جدل‌های سیاسی و جدل‌های خانوادگی یا با همکاران اداری اختصاص دهم. درحالی‌که هنوز ملاحظات درگیری با ساواک هم بودند، با این همه، حس می‌کردم که زمین زیر پای همه‌ی ما با لرزش‌های خفیفی درحال ریزش است. لرزش‌هایی که با تشکیل دولت جمشید آموزگار و زندانی شدن تعدادی از سران حکومت و کمتر ظاهر شدن شاه و ملکه در مراسم عمومی و شایعه‌ی خروج خانواده‌ی شاه از ایران و بسیاری از سرمایه‌داران و شرکت‌های خارجی، تیش‌ها را بیشتر آشکار می‌کرد.

در طول سال ۱۳۵۶ و اوایل ۱۳۵۷ ما هنوز نامی از آیت‌الله خمینی به‌عنوان رهبر شورش‌ها و ناآرامی‌ها نشنیده بودیم. اعتراضات علنی آن‌گونه که بعدها دانستیم، در میان نویسندگان و روشنفکران در شب‌های شعری که در انستیتوگوته سفارت آلمان برگزار می‌شدند، آغاز شدند. پیش‌از آن اعتراض‌های پنهانی توسط دو گروه چریک مارکسیست و مسلمان با ایجاد درگیری‌های خشونت‌بار و کشتار تعدادی ژاندارم در یک ژاندارم‌ری در ناحیه‌ی سیاهکل در شمال ایران و بعد در تهران شکل جدی گرفته بودند. در آن دوران حزب توده هوادار شوروی، دیگر در ایران جایگاه و نفوذی نداشت. رهبران این حزب در دوران نخست‌وزیری مصدق و کودتای ۲۸ مرداد به شوروی فرار کرده بودند و سازمان حزب، توانایی ورود به صحنه‌ی سیاسی دوران پیش از انقلاب را نداشت.

نام چریک‌های رنگارنگ تا آن زمان، یعنی تا چند ماه پیش از انقلاب، به گوش ما نخورده بود. اما نام سازمان‌های چریکی و فعالان آن و شهامت‌های اسطوره‌ای‌شان آرام‌آرام در دهان‌ها زمزمه شد و همچون نامی مرموز و رؤیایی و یاری‌دهنده‌ی آرزوهای مردم ایران، شهر به شهر، کوچه به کوچه و خانه به خانه جریان یافت. افرادی که در جنبش چریکی شرکت داشتند و آن‌هایی که در واقع تئوری‌های برگرفته از ایدئولوژی‌های مارکسیستی به سبک آمریکای لاتین را در ایران برای

سرنگونی شاه و نظام سرمایه‌داری برنامه‌ریزی کرده و می‌نوشتند و در دفترهای گوناگون در اختیار علاقمندان قرار می‌دادند برای ما ناشناخته بودند. اما آرام‌آرام نام رهبران جنبش‌های چریکی، مارکسیستی یا مذهبی همچون نام‌های اسطوره‌ای دهان‌به‌دهان می‌گشت. دفترچه‌هایی که در آن‌ها تئورسین‌های گروه‌های مارکسیستی تزهایشان را به چاپ رسانده بودند، خانه‌به‌خانه دست‌به‌دست می‌گشت و خوانده می‌شد. من که تقریباً همه‌ی زمان آزادم را به خواندن کتاب سپری کرده بودم، در آن دوران، در هر گوشه‌ی خانه‌ی دفتری را باز گذاشته بودم و تلاش می‌کردم با خواندنشان بیشتر بفهمم تا شاید به تفکری نوین دست یابم که تا آن زمان ممنوعه و دست‌نیافتنی بود. حالا که پس از چهار دهه، آن دوران را بازبینی می‌کنم، درمی‌یابم که هرچه بیشتر می‌خواندم کمتر از محتوای آنچه که تزه‌ای حکومت‌داری و دولت‌مداری در جهان پیچیده‌ی آن دوران را ارائه می‌دادند، سر در می‌آوردم و سردرگمی خود را به حساب دانش اندکم از درک تئوری‌های مارکسیست می‌گذاشتم، نه پوچی و بی‌محتوایی آن تئوری‌ها که حالا به آن آگاهم. آرام‌آرام، در هیاهوی اعتصاب‌ها و نارضایتی‌ها و شایعه‌پراکنی‌های سطح شهر، یک نام بین نام‌های مخالف حکومت شاه، «علاوه بر سازمان‌های مخفی چریکی» بیش از همه شنیده می‌شد و آن نام آیت‌الله خمینی بود. نام این رهبر مذهبی شاید در میان هواداران و پیروان او و دیگر مذهب‌بین نامی آشنا بود، اما برای ما سکولارهای بی‌طرف، نام او تازگی داشت که در مخالفت با برنامه‌های اصلاحات شاه در سال‌های اوایل دهه‌ی چهل به ترکیه و سپس عراق تبعید شده بود، آن را شنیده و بعد به فراموشی سپرده بودیم.

آن‌گونه که ابوالحسن بنی‌صدر، اولین رئیس‌جمهور ایران و یکی از سه‌تفنگدار و حواریون آیت‌الله خمینی در زمان ورود به ایران پس از سال‌ها تبعید، گفت او و هوادارانش در مدت دوری از ایران، برای تأسیس یک حکومت اسلامی برنامه‌ریزی می‌کردند. ما از این برنامه‌ریزی‌ها آگاهی نداشتیم، نیمی از مردم ایران از این برنامه‌ریزی‌ها و رؤیاهای حاکمیت مذهب بر ایران سکولار آگاهی نداشتند. آن رود خروشان گل‌آلود خشماگین که بر ما نازل شد، سوار بر اسب ناآگاهی خودمان از اسلام سیاسی می‌تاخت و سرچشمه‌ی بنیادگرائی اسلامی بود.

اگر درست در خاطرمان مانده باشد، ابتدای سال ۵۷، آنچه بر شعله‌ی ناآرامی‌ها دامن زد، مقاله‌ای بود که در دی‌ماه ۱۳۵۶ در روزنامه‌ی اطلاعات چاپ شد و نویسنده‌اش به آیت‌الله خمینی توهین کرد! انتشار این مقاله با نامی مجهول به‌عنوان نویسنده، خشم طرفداران او را در قم برانگیخت و مردم دست به تظاهرات زدند. آن‌طور که بعدها گزارش شد، ساواک تظاهرات طلاب را به گلوله

بست و تعدادی از آن‌ها کشته شدند. در چهلمین روز کشته‌شدن آن افراد در قم و تبریز عزای عمومی اعلام کردند که با دخالت ساواک و ارتش در این تظاهرات هم گویا تعدادی کشته و زخمی شدند. از آن پس موج تظاهرات زنجیره‌ای از این نوع در تمام طول سال ۵۶ و ۵۷ تا زمان انقلاب ادامه یافت. زمانی که تظاهرات می‌رفت تا از کنترل دولت آموزگار خارج شود، او به‌ویژه در اصفهان اعلام حکومت نظامی کرد. تظاهرات مردم عمده‌تاً بدون خواسته‌ی معین و در اعتراض به سرکوب ساواک بود، اما آرام‌آرام این تظاهرات که در آن سکولارها هم مشارکت فعال داشتند با شرکت جوانانی که کسی نمی‌دانست از کجا سر درآورده‌اند، شکل مذهبی بیشتری به خود می‌گرفت. جوانانی با ریش و لباس‌های سیاه همچون سیاه‌جامگان که بعدها مامور جداکردن صفوف زنان از مردان شدند و زنان را در آخر صف‌ها قرار دادند.

تا شهریور ۱۳۵۷ شاید اوضاع ایران آن‌چنان نبود که احتمال بر چیده‌شدن بساط سلطنت برود. آنچه ایران و جهان را تکان داد، آن بود که در شهر آبادان که در آن تظاهرات و نافرمانی علیه حکومت شاه هنوز شکل نگرفته بود، واقعه‌ای اتفاق افتاد که آبادان و ایران را به یک‌باره تکان داد. «آتش‌سوزی در سینما رکس» در زمانی که سینما پر از جمعیتی بود که به تماشای فیلمی نشسته بودند. جمعیتی شاد و بی‌خیال. زنان، مردان و کودکان به همراه والدینشان در سینمایی که همیشه پر بود از تماشاگران فیلم‌های در حال اکران. پس از پایان فیلم از جایی بوی آتش به مشام رسید و مردم به‌سوی درهای خروجی هجوم آوردند و درها را بسته یافتند. هرچه به درها کوبیدند کسی به دادشان نرسید، انگار پیرامون آن سینما یک‌باره تهی از انسان شده بود و امدادگری به یاری‌شان نیامد. گویی مردم، آن بخش از شهر را در هماهنگی کامل خالی کرده بودند تا بزرگ‌ترین فاجعه‌ی تاریخ معاصر ایران شکل بگیرد. همه‌ی آن‌هایی که در آن سینما بودند، در آتش سوختند<sup>۱</sup>. مرد و زن، پیر و جوان سوختند و آرزوهای آیندگان و نسل‌هایی زاده‌نشده را با خود خاکستر کردند. پس از آن حادثه‌ی دردناک ماشین خبررسانی نامرئی از حادثه‌ی سینما رکس بهره‌برداری شگفتی را آغاز کرد. آن را به ساواک و حکومت شاه نسبت دادند. ماشین خبررسانی و خبرسازی آن‌چنان

---

<sup>۱</sup>. در آن زمان فاجعه‌ی آتش‌سوزی سینما رکس را به عوامل ساواک نسبت دادند، که همه‌ی مردم با وجود انکار حکومت آن را باور کردند. سال‌ها بعد این باور زیر سؤال رفت و با آنکه هرگز عوامل اصلی سوختن سینما رکس شناخته نشدند، اما اینکه مذهبیبون عامل این حرکت جنایت‌بار بودند، بیش از همه به باور نزدیک شد. هرچه بود، پس از این واقعه آن‌ها در تهییج افکار عمومی علیه ساواک و شاه بسیار موفق بودند و شاید آن حادثه یکی از ستون‌های سقوط رژیم شاهنشاهی در آن زمان به حساب آمد.

گسترده و قوی بود که جای شکی برای مردم باقی نگذارد که آن جنایت را ساواک و رژیم شاه و سروسامان داده است. حادثه‌ی سینما رکس آبادان به‌عنوان حادثه‌ای دردناک به تظاهرات مردم و مخالفت علیه شاه بعد تازه‌ای بخشید. انگار که همه‌ی ایرانیان به انتظار فاجعه‌ای نشستند تا تکانه‌هایش پایه‌های حکومت شاهنشاهی را بلرزاند.

۲۸ صفحه‌ای  
کتابخانه و موزه اسناد ملی، تهران، ۱۳۵۷ خرداد ۲۱

۲۸ صفحه‌ای  
کتابخانه و موزه اسناد ملی، تهران، ۱۳۵۷ خرداد ۲۱

مجلس شدت متشنج شد  
استفراژخانه حکومت نظامی اهلبان به تصویب رسیده است

۶۰۰ نفر را در سینما رکس آبادان زنده زنده سوزاندند

۳۷۷ تن کشته و بقیه وضع وخیمی دارند  
سینماهای تهران بعنوان عزای ملی تعطیل کردند

آمار تکان دهنده  
مأمورین و سربازان ۱۰۰ نفر  
سوزانده شده‌اند ۱۰۰ نفر  
مراقب ۱۰۰ نفر

استفوا قوم نقاره و صنایع  
کتابخانه و موزه اسناد ملی  
کتابخانه و موزه اسناد ملی، تهران، ۱۳۵۷ خرداد ۲۱

مردم هیجان‌زده‌ی ایران بدون پرسش، بدون فکر و منطق و شواهد برآمده از این رویداد بس دردناک، تبلیغات مذهبیون را پذیرفتند که ادعا می‌کردند سینما رکس را شاه و ساواک آتش زده‌اند، همین روایت و تنها همین روایت را باور کردند. دیگر تحمل حکومتی که مردم خود را در آتش بسوزاند، غیرممکن شده بود. کسی در آن زمان این پرسش را مطرح نکرد که چه گروه‌هایی با سینما و تئاتر و موسیقی و همه‌ی مظاهر تمدن مخالف بودند؟ در همین دوران پدیده‌ای در دل شب‌های تهران سر برافراشت که کسی را یارای مهارش نبود. فریادهای اله‌اکبر مردم روی پشت‌بام‌ها، مردمی که ما نمی‌دانستیم که هستند و کجایند، به ناگهان در تاریکی شب روی پشت‌بام خانه‌ها ظاهر می‌شدند و فریاد اله‌اکبر سر می‌دادند. صداهایی وهمناک که درهم می‌پیچیدند و موسیقی مخوفی از دل اعصار گذشته را به زمان حاضر گره می‌زدند. زمین و زمان

در تکان‌های شب‌های اله‌اکبرگویان‌ها در تغییر بود. ثبات اجتماعی که هر روز شاهد از میان رفتنش بودیم، خانواده‌ی سلطنتی و شاه را بر آن داشت که آرام و بی‌صدا مقدمه‌ی کوچ از ایران را فراهم کنند. ما که در نزدیکی کاخ نیاوران زندگی می‌کردیم، روزها شاهد رفت‌وآمد مداوم هلیکوپترها از کاخ نیاوران به سمت فرودگاه مهرآباد بودیم. اینکه این هلیکوپترها چه مأموریتی داشتند و با خود چه چیزهایی را جابه‌جا می‌کردند، هرگز آشکار نشد.

در آن ایام انگار که طبیعت هم به یاری مذهب‌یون آمده بود تا ایران را به آن‌ها بسپارد. در ۲۵ شهریورماه در شهر کویری طبس زلزله‌ای سهمگین روی داد که تلفاتش بسیار بالا بود و منجر به ویرانی بخش زیادی از شهر شد. با آنکه پس از زلزله، شاه و فرح به آن نقطه مسافرت کردند و مردم را دیدند، اما بازار شایعات حتی بر مسافرت آن‌ها هم تأثیر گذاشت. انگار ایران در گذرگاه طوفانی عظیم دست‌وپا می‌زد و کسی نمی‌دانست کشوری که فقط یک‌سال پیش «جزیره‌ی ثبات خاورمیانه» لقب گرفته بود، چطور حالا با لرزش‌ها و تکان‌های عظیم به‌سوی دره‌ی ناپیدا و ناشناخته‌ی آینده گام برمی‌دارد.



فرح پهلوی در شهر طبس

در پی تظاهرات هم‌روزه‌ی مردم و بالاگرفتن ناآرامی‌ها، هیئت دولت به نخست‌وزیری جمشید آموزگار، در روز ۱۶ شهریور اعلام حکومت‌نظامی کرد و از طریق رادیو و تلویزیون به آگاهی

شهروندان تهرانی رسید. در اصفهان قبلاً حکومت نظامی برقرار شده بود. مردمی که گوش به فرمان رهبران ناشناخته‌ی تظاهرات و شورش‌ها بودند، با اعلام اینکه زیر بار این فرمان نخواهند رفت، اعلام کردند که روز ۱۷ شهریور در میدان ژاله حضور خواهند یافت و از همگان خواستند تا به آن‌ها ملحق شوند. در آن روز از صبح زود، هزاران نفر رو به میدان آوردند، درحالی‌که نظامی‌ها نیز در میدان حضور داشتند و گویا راه‌های خروجی کوچکی که راسد کرده بودند. هنگامی که میدان از جمعیت انباشته شده بود، چند هلیکوپتر بر فراز میدان ظاهر شدند. ابتدا مردم تصور کردند که برای عکاسی و تخمین جمعیت مانور می‌دهند، اما بعد شروع کردند به تیراندازی به سوی مردم. سربازان حاضر در میدان هم تیراندازی به مردم را از روبرو شروع کردند که منجر به زخمی و کشته شدن بسیاری شد. از تعداد زخمی‌ها و کشته‌شدگان میدان ژاله هرگز آمار درستی به دست نیامده است، ارقام گاه هزاران و گاه چند تن گزارش شده‌اند.<sup>۱</sup>



این عکس از سایت بی‌بی‌سی فارسی گرفته شده است که سربازان را در حال نشانه‌گیری به سوی مردم در میدان ژاله نشان می‌دهد.

ما در آن زمان درگیر بیمارستان و جراحی دوباره‌ی مادرم بودیم و وقت زیادی برای دنبال کردن ماجراها نداشتیم، با این‌همه بازار شایعات و اغراق‌ها، به‌ویژه پس از فاجعه‌ی سینما رکس آبادان،

---

<sup>۱</sup>. سال‌ها بعد، عمادالدین باقی، با دسترسی به آمار بنیاد شهید انقلاب اسلامی و منابع دیگر، کشته‌شدگان آن روز را ۸۷ نفر اعلام کرد که ۶۴ نفر از آن‌ها در میدان ژاله کشته شده بودند.

آن چنان داغ بود که چرخش به سوی دریافت اخبار واقعی را ناممکن می کرد. در ماه های مرداد و شهریور ۵۷ حال مادرم رو به وخامت نهاد. تومور مغزی او آن چنان ابعاد گسترده ای یافته بود که راه رفتن و سخن گفتن را برایش مشکل کرده بود. به توصیه ی پزشکی که به اعتقاد من تنها منافع مالی ناشی از جراحی را در نظر داشت و نه احتمال بهبودی نسبی، او را برخلاف میل خودش با اصرار به بیمارستان جم در خیابان تخت طاووس بردیم. جراحی دوباره نه تنها موفقیت آمیز نبود، بلکه او نتوانست از کمای پس از عمل بیرون آید. دو هفته در بیمارستان بود و ما هر روز را در بیمارستان با او و اخبار روزهای سرنوشت ساز شورش های منتهی به انقلاب می گذراندیم. مادرم، در حالی که فقط پنجاه و هفت سال داشت، پس از تحمل رنج فراوان، شانزده سال پس از عمل جراحی اولیه و در حالی که آرزوهای بسیاری برای زندگانی طولانی داشت، در کنار فرزندانی که با آن همه رنج و درد پرورش داده بود، در صبح گاه اول مهرماه پنجاه و هفت در حالی که من و برادرم مهدی در کنارش بودیم، آخرین نفس های دردناکش را کشید و به خواب ابدی فرو رفت و از رنج و درد بیماری جانسوز رها شد، اما ما را برای همیشه داغدار و تنها برجای نهاد. در مراسم خاکسپاری او علاوه بر خانواده، چند تن از همکارانم نیز حضور داشتند. در نزدیکی و در همسایگی مادرم گور دیگری بود که ما تا سال ها هر زمان که به دیدار مادر می رفتیم از آن هم دیدار می کردیم: «محبوبه دانش، هفده ساله، ۱۷ شهریور میدان ژاله»





# فصل دوازدهم

e-book

## سی و هشتم

### ظهور پررنگ آیت الله خمینی

فاجعه‌ی میدان ژاله و پیش از آن سینما رکس بعد دیگری به اعتراضات و تظاهرات مردم داد. شرایط سیاسی حکومت هم تغییر شکل دادند. کابینه‌ی شریف‌امامی که پس از استعفای جمشید آموزگار روی کار آمده بود هم ناتوان از تأثیرگذاری بر روند اعتراضات، شاهد آن بود که ایران همچون گلوله‌ای که روی سطح شیب‌دار یخ رها شده باشد، با سرعتی شگفت به سوی دره‌ای که نه نامی داشت و نه نمایی از آن پیش رو بود در حال سقوط بود. در مهرماه آن سال تهران و برخی شهرهای بزرگ ایران شاهد تظاهرات مداوم مردمی بودند که خود نمی‌دانستند چه می‌خواهند، اما با گردهمایی‌های جمعی و گوش دادن به اخبار رادیوهای خارج ایران، به ویژه رادیو بی بی سی، صدای اعتراضشان از شرایط موجود بلندتر و بلندتر می‌شد.



عکس از: Bettmann/Corbis



عکس‌ها از آلبوم زنده‌یاد کاوه گلستان

سرعت تغییر شرایط که خبر آن به گوش همه‌ی جهان رسید، برادرم منوچهر را بر آن داشت که پس از سال‌ها اقامت در آمریکا، به ایران بازگردد. مرد دیگری شده بود؛ جدی، فکور و کم‌حرف. آپارتمان مادرم در میدان گل‌ها در چند سال پیش رو محل زندگی او شد. در اولین فرصت با او به

گورستان رفتیم، بر مزار مادرم اندکی ایستاد و به اطراف آن گورستان که آن زمان هنوز فضاهاى خالى بسيار داشت، نگريست. اشک از چشمانش سرازير شد. اما آن را به سرعت پاک کرد. در راه حرفى نزد. به شهر بازگشتيم. در جايى از من خواست پياده‌اش کنم و در ميان جمعيت گم شد. چند روز بعد به ما اطلاع داد که برای جمع‌آوری زندگى هشت‌ساله در شيکاگو و استعفا از کار در دانشگاه ايلينويز، که در آنجا تدریس می‌کرد، بايد برگردد و پس از آن برای همیشه به ايران باز خواهد گشت. دکترای خود را در مراحل آخر ناتمام گذارد تا به انقلابیونى بپيوند که برای ايران خواب‌هاى طلايى می‌ديدند. آن زمان سکولارهايى همچون ما از عمق نفوذ مذهب و فعاليت‌هاى آيت‌الله خمينى و هوادارانش در ايران برای بر پايى حکومت اسلامى آگاهى نداشتيم. ما نمى‌دانستيم که مدرنيزاسيون و به قولى غربى شدن ايران درست در زماني که ايران به قول شاه «به‌سوى دروازه‌هاى تمدن بزرگ» پيش می‌رفت، با تبليغات مذهبىونى که در پى ايجاد حکومتى اسلامى در آخرين دهى قرن بيستم بودند، به ناگهان آن چنان بار منفى با خود بدوش می‌کشد که خوب و بد را با هم می‌سوزاند. ما، مردم غيرمذهبى و عادى ايران نمى‌دانستيم که گروه‌هاى چريکى کمونيستى و مائونيستى و نيز چريک‌هاى مسلمان که در اردوگاه‌هاى فلسطينى دوره‌هاى رزمى ديده بودند، از آن چنان قدرت و جاذبه‌اى برخوردارند که مى‌توانند پايه‌هاى حکومت پادشاهى را که قدرتمندترين ارتش خاورميانه را داشت و پايگاه ثبات منطقه به شمار می‌رفت، بلرزاند و درنهايت سرنگون کنند.

شيب سرنگونى رژيم پادشاهى چنين اوج گرفت: در مهرماه ۱۳۵۷، به درخواست ايران، دولت عراق به آيت‌الله خمينى که پانزده سال در آن کشور اقامت داشت، هشدار داد که عليه رژيم شاه تبليغ نکند، چراکه در غير اين صورت بايد از عراق خارج شود. آيت‌الله خمينى لجاجت‌تر از آن بود که به اين خواسته تن دردهد. با هواداران و حواريونش بار سفر بستند و عازم کويت، در مرز جنوبى عراق، شدند اما کويت از پذيرفتن او خوددارى کرد. به بصره بازگشتند تا برای او سرزمينى بيايند که در آنجا رحل اقامت افکند.

در پى رايزنى‌هاى متعدد که گویا دو نفر به نام‌هاى ابراهيم يزدى و صادق قطب‌زاده در آن نقش فعال داشتند، دولت فرانسه به آقاى خمينى و همراهانش اجازه‌ى ورود داد با اين شرط که آن کشور را مرکز فعاليت‌هاى ضد شاه نکند و خمينى با زيرکى در پاسخ گفت که اين مسئله خلاف اصل دموکراسى در فرانسه است و اگر او در آخرين لحظات مجبور شود از اين فرودگاه به آن فرودگاه

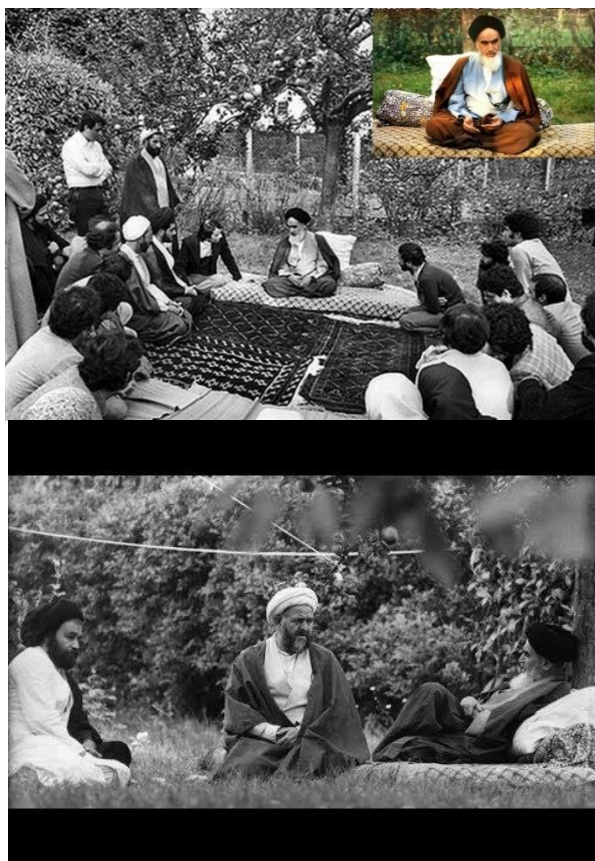
برود، از تبلیغات خود دست بر نخواهد داشت.<sup>۱</sup> اینکه نمایندگان سیاسی شاه آن قدر درایت نداشتند که بدانند آیت‌الله خمینی نهایت استفاده را از تریبون‌های غرب و به قول خودش دموکراسی غربی خواهد کرد، موضوعی است مورد تأمل. هرچه بود، نتیجه آن شد که شهرک کوچک نوفل لوشاتو در حومه‌ی پاریس از ۱۴ مهرماه ۱۳۵۷ تا زمانی که خمینی به ایران بازگشت جنگل دیوانه‌واری شد از خبرنگاران جهان که وظیفه‌ی پامبری کردن خطبه‌های آیت‌الله خمینی را به بهترین شکل انجام دادند. (نگارنده تأکید دارد که در این میان نقش رادیو بی‌بی‌سی که در ایران شنوندگان بسیار داشت، از همه‌ی رسانه‌ها برجسته‌تر بود.)

پس از سکونت آیت‌الله خمینی در نوفل لوشاتو، حواریون او، سه‌تفنگدار معروف: ابوالحسن بنی‌صدر، صادق قطب‌زاده و ابراهیم یزدی با تقسیم وظایف بین خود، مسئولیت صحنه‌گردانی شناساندن آقای خمینی را به عهده گرفتند. قطب‌زاده با کمک یک وکیل فرانسوی موفق شد اجازه‌ی اقامت آقای خمینی را در فرانسه بگیرد و از جمله‌ی مریدان و نزدیکان غیر معمم ایشان شد. ابراهیم یزدی از همراهان آقای خمینی از عراق به پاریس سیمت مترجمی مصاحبه‌ها و تماس با خبرنگاران خارجی را به عهده گرفته بود.<sup>۲</sup> آقای بنی‌صدر هم که در جایی گفته بود برای مدت هجده سال روی تشکیل حکومت اسلامی در ایران کار می‌کرده‌اند، از حلقه‌ی نزدیکان ایشان بود. دیگر افراد دوروبر از روحانیونی بودند که سال‌ها درگسترش افکار و نظرات ایشان در ایران آبدیده شده بودند.

---

<sup>۱</sup>. گویا از سوی شاه به، ژیسکار دستن، رئیس جمهور فرانسه گفته شده بود که اگر از فعالیت‌های خمینی جلوگیری شود، مردم ایران اعتراض خواهند کرد.

<sup>۲</sup>. بعدها، دهه‌ها بعد، که برخی اسناد کلاسه‌بندی شده‌ی سازمان جاسوسی سی‌آی‌ای انتشار یافتند، آشکار شد که ابراهیم یزدی تنها فردی بوده که مذاکره بین آقای خمینی و آمریکاییان را کاملاً محرمانه انجام می‌داده است. آقای خمینی در طول این مذاکرات و برای اطمینان دادن به آمریکاییان و جلب حمایتشان با تکیه بر سنت تقیه در اسلام که دروغ‌گفتن تحت شرایطی را مجاز می‌داند، به آمریکاییان اطمینان داد که منافع آنان در ایران حفظ خواهد شد و او قصد بیرون‌کردنشان از ایران را ندارد! اما در عمل ثابت شد که او در اولین فرصت با راه‌اندازی جنگ علیه غرب و آمریکا خلاف وعده‌های داده‌شده در مذاکرات، پنهانی عمل کرد.



زیر درخت سیب معروف در باغ دهکده نوفل لوشاتو. خبرنگاری که این عکس را گرفت گویا در آن زمان بیست و شش ساله بود و می‌گوید: «زیر این درخت و در این باغ کوچک، حضور او (امام خمینی) همانند یک ظهور بود. گویی "سنت لویی" در برابر دیگران ظاهر شده بود!»

عکس‌ها از: Michel Setboun

دیدارهای روزانه در نوفل لوشاتو فقط شامل خبرنگاران سراسر جهان نبود. در آنجا اطرافیان آقای خمینی با دقت سرگرم آمادگی روانی جهان برای پذیرش این روحانی، به جای شاهی بودند که غرب از او روی برگردانده بود. هم‌زمان، نمایندگان کشورهای غربی در تماس‌هایی با آن سه‌تفنگدار، خواهان روشن‌شدن مواضع ایشان بودند و او هم با زیرکی خاص خود همه را به بعد از استقرار «حکومت اسلامی» حواله می‌داد! نکته‌ای که شاید از نظر همه‌ی کارشناسان سیاسی پنهان ماند زیرا کسی تا آن زمان آگاهی چندانی از حکومتی نداشت که در قرن بیستم بر پایه‌ی

احکام و شریعت اسلام بنا شده باشد. آنچه که از نظر ایرانیانی که ایشان را ناجی عالم بشریت دانستند و برای او سرودست شکستند هم پنهان ماند، دیدگاه‌های ایشان درکشورداری و اداری امور سرزمینی چون ایران بود با اقوام، مذاهب، زبان و گویش‌ها و باورهای گوناگونش. اگر در آن زمان ایرانیان یا بهتر بگویم شاه اجازه داده بود که نوشته‌های آقای خمینی چاپ شود و رایگان در اختیار مردم قرار بگیرند، شاید ما امروز با تأسف نمی‌گفتیم که ای کاش می‌دانستیم باورهای آقای خمینی چه بودند و چه آسان گول خوردیم! در این زمینه تنها دلخوشی ما شاید آن باشد که در این فریب تاریخی همه‌ی جهان با ما همراه بودند. آمریکا و اروپا هم گول سخنانش را خوردند، آن‌هایی که در نظر داشتند پیرامون اتحاد شوروی کمربند سبز اسلامی ایجاد کنند تا غرب از خطر کمونیسم در امان باشد، نمی‌دانستند که خطری به مراتب گسترده‌تر و خطرناک‌تر از کمونیسم را در دامانشان پرورش می‌دهند. غرب با حمایت از آقای خمینی که پرچم‌دار و پایه‌گذار بنیادگرایی اسلامی در عصر ارتباطات بود، به‌سادگی و با ساده‌لوحی آن را آفرید که حالا دامانشان رازها نمی‌کند: طالبان، القاعده و آخرینشان، داعش که همه‌ی این‌ها ایدئولوژی اسلام سیاسی و فتح جهان را از آقای خمینی آموختند و با آنکه سنی‌مذهب بودند اما همان آموخته‌ها را در زمینه‌ی غرب‌ستیزی و فتح جهان و گسترش اسلام به کار گرفتند.

اولین مصاحبه با آقای خمینی را نشریه‌ی فرانسوی فیگارو انجام داد که به دلیل اهمیتش همه‌ی متن آن در پیوست ۱ این نوشتار نقل می‌شود. پس از آن و در طول مدت اقامت آقای خمینی در نوفل‌لوشاتو، آن روستای کوچک، مرکزی شد برای حضور خبرنگارانی از همه‌ی نقاط جهان که در پی کشف این پاپ اسلامی بودند که در نظر داشت مقتدرترین حاکم خاورمیانه را سرنگون کند و از او تقاضای مصاحبه داشتند. به هرکس رو می‌آوردند تا آن‌ها را به مرکب پاپ اسلام نزدیک کند.







## سی ونهم

### شاه و ایران طغیان زده

آقای خمینی و حواریون را در نوفل لوشاتورها کنیم و به ایران بازگردیم، به آن دورانی که آن هیاهوها و ازدحام خبری و جو هیجانی برای ما که شاهد اعتراضات و راهپیمایی‌های منظم و اعتصابات در کارخانه‌ها و ادارات بودیم ثانیه‌هایی از انتظار را با خود داشت. انتظار برای واقعه‌ای که اتفاق خواهد افتاد. انتظار برای آنچه که نمی‌دانستیم چیست. بازار شایعات داغ بود. می‌گفتند که خانواده‌ی شاه در حال خارج کردن همه‌ی اموالشان هستند. برخی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی به تدریج از ایران خارج شده و بیشتر در آمریکا مستقر شدند.

از یک سوراخپیمایی‌های مداوم مردم و مراسم چهلم این یا آن کشته و این یا آن شهید بر پا بودند و اشعار عامیانه‌ی سوگوارانه‌ای که فی‌البداهه سروده می‌شد، بر سر زبان‌ها می‌افتادند و همچون بادی سرد بر ما می‌وزید و ما هم گاه آن‌ها را زمزمه می‌کردیم! و چنین شد که پایه‌های حکومت شاهنشاهی ابتدا آرام و بعد با شتاب ریزش کردند.

در آبان‌ماه ۱۳۵۷ روشن بود که دولت شریف امامی قادر به کنترل اوضاع نیست. ناگهان رادیو و تلویزیون اعلام کردند که ارتشبد غلامرضا ازهاری به نخست‌وزیری برگزیده شده است. در همان روزها آتش‌سوزی بزرگی در تهران رخ داد که محل آن در خاطر نیست اما همین آتش‌سوزی شاید موجب آن شد که شاه از یک امیر ارتش تقاضا کند پست نخست‌وزیری را بر عهده بگیرد. ازهاری گویا گفته بود که تنها هدفش آرام‌کردن اوضاع است و برنامه‌ی خاص دیگری در نظر ندارد.

ما اخبار روزنامه‌ها را که دیگر از آزادی کامل برخوردار بودند و نیز اخبار بی‌بی‌سی فارسی را که به هر روی بیشترین نقش را در تفسیر اخبار و آگاهی‌رسانی هیجانی به مردم ایران داشت، دنبال می‌کردیم. ناگفته نماند که منبع خبری دیگر، خود مردم بودند که هرچه را می‌شنیدند بسته به نظرات شخصی و به روال یک‌کلاغ، چهل‌کلاغ بین دوستان و آشنایان انتشار می‌دادند.

مدتی بود که شاه و دیگر اعضای خانواده‌ی سلطنتی از نظرها غایب بودند و ما به‌جز شایعه چیزی از آن‌ها نمی‌شنیدیم. اما در آن روزها دیگر هیچ رویدادی موجب شگفتی نمی‌شد و برای همین

بود که ما در یکی از شب‌های آبان‌ماه، به ناگهان شاه را در صفحه‌ی تلویزیون دیدیم، با پروبالی که شکستگی آن آشکار بود.

این شاه بر صفحه‌ی تلویزیون، با آن شاهی که ما می‌شناختیم، فرسنگ‌ها فاصله داشت و احساسات گوناگونی را بین طرفداران سلطنت و انقلابیون یا ما که نه این سو بودیم و نه آن سو، برانگیخت. شاه با رنگ‌ورویی پریده و صدایی که طنین شاهی در آن از میان رفته بود، از روی نوشته‌ای که احتمالاً برایش نوشته بودند، چیزهایی خواند.<sup>۱</sup> دلمان برای شاه سوخت. چقدر دیر به فکر افتاده بود که اشتباهات را باید جبران کرد!

پیام شاه در برگرفته‌ی بسیاری از خواسته‌هایی بود که مردم ایران برایش قیام کرده بودند. این پیام اما دیر، بسیار دیر، به گوش مردم ایران رسید. مردمی که دیگر گوششان بدهکار این حرف‌ها نبود، مردمی که در خیابان‌ها شعار «مرگ بر شاه» می‌دادند و «حزب فقط حزب‌الله» را کم‌کم در راهپیمایی‌های هفتگی جا انداخته بودند. من این شعار شوم را در راهپیمایی بهشت زهرا که بگفته‌ای سیصد هزار نفر در آن شرکت داشتند و من هم به همراه خواهر و برادرم منوچهر، فقط از روی کنجکاوای به آنجا رفتیم، شنیدم. کنار قبری گمنام و در حاشیه‌ی هجوم مردم، جوانی ریشو به ماشینی تکیه داده بود و با چشمان بسته و حرکاتی دیوانه‌وار فریاد می‌زد: «حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله». از آنجا که این حرکت دیوانه‌وار برایم تازگی داشت، به او نزدیک شدم و از او پرسیدم که این شعار چیست؟ چشمانش را باز کرد و به سرعت بست و فریادش را بلندتر کرد.

در همان روز بود که برای اولین بار روسری به سر کردیم. من و خواهرم تا آنجا که دیده می‌شد، تنها زنانی بودیم بدون حجاب در جمع هزاران زن با حجاب. دوزن به ما نزدیک شدند و با درآوردن روسری از زیر چادرهایشان از ما خواهش کردند آن‌ها را به سر کنیم که پذیرفتیم. تعدادشان بی‌شمار بود و ما احساس نوعی «لُخت‌بودن» در میان آن جمع چادربه‌سران داشتیم. گناهی نداشتند. آن‌ها هم شاید احساس کردند که بدن لخت ما را باید بپوشانند!

ایران در آبان‌ماه ۱۳۵۷ و پس از آن در آذرماه، همچون کشتی‌ای بود راه‌گم کرده که از این سو به آن سو می‌غلطید. بسیاری از آنان که شرایط مالی مناسب داشتند، در حال خروج از کشور بودند.

---

<sup>۱</sup>. «ملت عزیز ایران، من صدای انقلاب شما را شنیدم.» برای پیام کامل، پیوست ۲ را در انتهای کتاب ملاحظه بفرمایید.

در آن روزها مسافرت به بیشتر کشورهای اروپایی، هنوز کمابیش بدون ویزا امکان‌پذیر بود و اگر کشوری هم مقررات صدور ویزا را داشت گرفتنش چنان مشکل نبود. آشنایان دور و اطراف من در بانک ایرانیان کم‌کم بار سفر بستند. تنی چند از همسایگان هم چنین کردند. در آن زمان، خانواده‌ی من خیال خروج از ایران را در سر نمی‌پروراند. خیال رفتن آن هم در آن شرایط حساس که ما در یک برهه‌ی مهم تاریخی بودیم، به نظر احمقانه می‌رسید.

تظاهرات ادامه داشت. اعتصاب‌ها اینجا و آنجا ادامه داشتند. همه علیه هم شعار می‌دادند. دانشجو علیه استاد، استاد علیه رئیس دانشکده، کارمندان علیه رؤسای ادارات، کارگران علیه کارفرما. کشتی درمانده‌ی جامعه‌ی ایران بدون سکان‌دار دچار تکان‌هایی بی‌انتهای شده بود. دره‌وایمایی ملی، جایی که «او» معاونت مدرسه‌ی تازه‌تأسیس مهمانداری را بر عهده داشت، دانشجویان، یعنی مهمانداری که به استخدام شرکت درآمده بودند و دوره‌ی آموزشی را می‌گذراندند، علیه «او» در صحن دانشکده شروع به راهپیمایی و شعاردادن کردند. مستخدمی که در آبدارخانه‌ی ساختمان کار می‌کرد و برای رؤسا چای می‌برد و یکی دو بار هم به خانه ما آمده بود و با تواضع جلوی ما خم‌وراست می‌شد، ناگهان از «او» شکایت کرد که به وی کارهای سنگین تحمیل می‌کند! یک روز هم که در خیابان تخت‌جمشید تیراندازی شد و یک تیر اشتباهی به پنجره‌ی دفتر کار «او» خورد و به موضوع مهمی در زندگی‌اش تبدیل شد. تلاش ما برای اینکه به «او» بفهمانیم که این کشور در حال فروپاشی و حرکت از یک نقطه به نقطه‌ای دیگر است، بی‌حاصل بود. طول و عمق موضوع را درک نمی‌کرد. این درحالی بود که ما با آمدن منوچهر از آمریکا، میزان آگاهی‌مان از شرایط هر روز بیشتر می‌شد. آگاهی از آن سال‌هایی که منوچهر در آمریکا بود و علاوه بر درس و کار به کنفدراسیون دانشجویی و سپس به جناح مارکسیست فدائی خلق پیوسته بود. آگاهی از سازمان مارکسیستی که تا آن زمان مخفی بود و ما نامش را نشنیده بودیم، اما با دانستن تلاش‌ها و قربانی‌های دادنی‌های افراد وابسته به آن، به‌شدت نسبت به آن سمپاتی پیدا کردیم. از فعالیت‌های دیگر سازمان‌های مخفی نیز آگاه شدیم و در ما (در من) نوعی حس احترام به آن‌ها و گناه از ندانستن آنچه که مخفی بود و اکنون کم‌کم آشکار می‌شد، به وجود آمده بود. گناه از اینکه درحالی که ما سرگرم ساختن زندگی «خرده‌بورژوازی» خود بودیم، درکشورمان چه گذشته بود.

این تنها ما نبودیم که در این تناقض‌های فکری گرفتار شده بودیم. در آن دوران پرتلاطم، همه‌ی خانواده‌های ایرانی به دسته‌ها و ایدئولوژی‌های گوناگونی که از عمق به سطح آمده بودند، گرایش

پیدا کرده بودند. این موضوع نه تنها بین خانواده‌ها که بین همسایه‌ها و افراد فامیل و دوستان و آشنایان هم آشکار بود. در خانواده‌ی ما که مذهب راهی نداشت، اختلاف بین ما آن بود که برخی طرفدار شاه بودیم و برخی گرایش‌های سوسیالیستی داشتند و برخی هم بی‌طرف بودند. من و خواهر و برادرهایم که تا آن زمان سرگرم زندگی «خرده‌بورژوازی»، به روایت کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها بودیم، کم‌کم تحت تاثیر برادرم منوچهر، به سوی جریان چپ چریک‌های فدائی که او بعدها از اعضای برجسته‌ی آن شد، گرایش پیدا کردیم. ما هیچ‌کدام، به جز منوچهر، عضو رسمی این گروه که بعدها نام سازمان به خود گرفت، نشدیم. اما هوادار آرمانی شدیم که در آن زمان باور داشتیم برای ایران بهترین شیوه‌ی کشورداری را فراهم خواهد کرد.

برای آشنایی بیشتر با سازوکار این جریان که تا روزهای نزدیک به برپایی انقلاب افرادش ناشناخته بودند، خواندن نوشته‌ها و جزوه‌های تئورسین‌های آن‌ها، بیژن جزنی، مسعود احمدزاده و به‌ویژه خاطرات اشرف دهقانی از زندان شاه، مرا و ما را با اهداف آن‌ها آشنا کرد که همانا برپایی دیکتاتوری پرولتاریا به سبک شوروی یا شاید هم کوبا و چه گوارا بود. خاطرات اشرف دهقانی از این نظر در تغییر افکار ما نسبت به رژیم پهلوی مؤثر بود که او جزئیات شکنجه‌های ساواک را با قلمی شیوا شرح داده بود. هرکس که در آن زمان این خاطرات را می‌خواند، تنفیری عمیق نسبت به حکومت و دستگاه امنیتی دهشتناک آن پیدا می‌کرد.

در آن زمان ما (من) از آنچه در شوروی می‌گذشت آگاهی نداشتیم چون زندگی را به گونه‌ای دیگر می‌گذراندیم. رفت‌وآمد به آن کشور ممنوع بود و تنها خاطره‌ای که من از آن کشور داشتم زمانی بود که در هواپیمایی ملی بودم یک‌بار به همراه کادر پرواز وارد فرودگاه مسکو شدیم. به ما فقط اجازه دادند به سالن خرید فرودگاه برویم و من در آنجا صفحه‌ی موسیقی باله‌ی قور را خریدم که تا سال‌ها گوش می‌کردم. عامه‌ی مردم غیرسیاسی ایران که من جزئی از آن‌ها بودم، شناخت چندانی از اردوگاه سوسیالیستی نداشتند، اما آن‌ها که به اردوگاه سوسیالیسم باور داشتند، شوروی و کشورهای پیرامون و متحدش را بهشتی بی‌بدیل توصیف می‌کردند که در آن سرزمین‌ها «نان و گرسنگی به تساوی تقسیم می‌شود». حتی بودند افرادی که از مسافرت‌های خود به شوروی تعریف اغراق‌آمیزی ارائه می‌دادند. به یاد دارم که در همان دوران دختر جوانی که با تور مسافرتی به آن دیار سفر کرده بود، از وجود پیانو در خانه‌ی همه‌ی کارگران صحبت می‌کرد!

باری، خواندن آن جزوه‌ها، صحبت‌های مداوم با منوچهر و دیگر دوستان حلقه‌های چپ، مرا که تا آن زمان تنها به بهتر شدن و سروسامان دادن به زندگی خود و شغلی که به آن اشتغال داشتم و برنامه‌ریزی برای آینده‌ی فرزندانم فکر می‌کردم، به ناگهان به جهان وسیع‌تری پرتاب کرد که در آن آرزوهاشکلی دیگر داشتند: در آن جهان خیالی، کارگران مرکز توجه بودند و نه کارفرمایان. همه‌ی ثروت بین آن‌ها که آن را تولید می‌کردند، تقسیم می‌شد! در همین دوران، سیل کتاب‌های ترجمه‌شده‌ی نویسندگان روس هم به بازار ایران سرازیر شده بود. من که کتابخوانی یکی از تفریحات اصلی زندگی‌ام بود، با عطشی باورنکردنی کتابفروشی‌های اطراف دانشگاه تهران را در جست‌وجوی کتاب‌های ترجمه‌ی م. به‌آذین زیرورو می‌کردم و هرآنچه از نویسندگان روس و اروپای شرقی می‌یافتم، به خانه می‌آوردم. دیگر نوشته‌های ژمان نویسان غربی، جاذبه‌ی خود را از دست داده بود و به جایشان، دن آرام<sup>۱</sup> و دیگر ژمان‌های روسی زمانم را پر می‌کرد.

در آن روزها زندگی من و بسیاریانی همچون من، زندگی دوپاره‌ای شده بود. از یک‌سو روزمرگی روال عادی خود را داشت و تب‌وتاب درونی من و تغییر نگرش‌م به جهان، تغییری در سبک زندگی روزمره‌ام به وجود نیاورده بود. فرزندانم یکی به مدرسه‌ی فرانسوی سن لویی و دیگری به لیسه‌ی رازی می‌رفتند. «او» هم مدام از تغییر شرایط شکایت داشت و ناآرامی و اغتشاش‌ها در وی تأثیر منفی بسیاری برجای گذاشته بودند. «او» نمی‌توانست درک کند که این شرایط است که به ناگهان همه را در دریای ناآرام تفکرات و باورهای نوین غرق کرده و امواج هولناک تخریب‌زیربنای نامستحکم و ناپایدار نظام اجتماعی را نشانه گرفته‌اند. برای همه‌ی ما دی‌ماه ۱۳۵۷، ماهی پرتلاطم و پرهیجان بود.

در همین دوران، ارتشبد ازهاری با تشکیل کابینه‌ای که بخشی از آن نظامیان بودند، راه حل بحران را در قلع‌و‌قمع و زندانی کردن مسئولان کشور و وزرای دولت‌های سابق یافت. در میان بهت و حیرت ما، به دستور ازهاری، زندان‌های تهران پر شدند از سران حکومت، وزیران و سرمایه‌داران و بانک‌داران و مقاماتی که می‌شناختیم. ارتشبد نصیری، رئیس ساواک، هویدا، نخست‌وزیر سابق، غلامرضا نیک‌پی، شهردار سابق تهران، عبدالعظیم ولیان، نایب‌التولیه‌ی آستان قدس رضوی، هژبر یزدانی، گوسفند چران معروف سمنانی که فقط چند سالی بود وارد زندگی اشرافی تهران

---

<sup>۱</sup>. دن آرام (Quiet Flows the Don) ترجمه م. به‌آذین داستانی است در چندین جلد از روزگاران مردم روسیه در خلال انقلاب.

شده بود و با خرید قسمت اعظم سهام بانک ایرانیان «همان طور که شرحش قبلاً آمد.» سری بین سرهای محافل بالای تهران درآورده بود. از هاری در پی این قلع و قمع سیاسی که هدفش آرام کردن غلیان مردم بود، در مجلس سنا حضور یافت و رسماً اعلام کرد که از این پس شاه دیگر در امور مملکت دخالت نخواهد کرد.

اما، هیچ یک از آن بگیروبیندها تأثیری در آرام کردن خیزش مردم علیه نظام نداشت چون آقای خمینی از پاریس به یاری رسانه‌های پر قدرت آمریکایی و اروپایی مردم را خطاب قرار می داد و می گفت: «عزیزان من از این هیاهوی نظامی نهراسید. شما ملت شجاع ثابت کردید که این تانک‌ها و مسلسل‌ها و سرنیزه‌ها زنگ زده است و با اراده‌ی آهنین ملت نمی تواند مقابله کند.»

دولت فرانسه سعی کرد به درخواست از هاری با فرستادن نماینده‌ای به نوفل لوشاتو به آقای خمینی هشدار دهد که فرانسه نمی تواند بیش از این تحمل کند که او مردم ایران را به شورش وادارد. اما با تلاش هواداران ایشان در فرانسه فشارها به نتیجه‌ای نرسیدند. نوفل لوشاتو هر روز شاهد ورود حواریونی بود که منجی شان را نشسته زیر یک درخت سیب و تکیه داده به آن، همچون قدیسی که از آسمان‌ها نازل شده باشد، پرستش می کردند.

در یکی از همان روزهای آتش و خون، بانک مرکزی ایران فهرستی بلندبالا از افرادی منتشر کرد که ثروشان را به ارزهای خارجی تبدیل کرده و از ایران خارج شده‌اند؛ فهرست اسامی‌ای که به گواه برخی هشتاد نفر و به گفته‌ی برخی صد و هفتاد و پنج نفر بود، ارقامی را در بر می گرفت که در آن زمان توجه برانگیز بودند. بین این فهرست هیچ نامی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی نبود و فقط بانکداران و کارخانه‌داران و افراد دیگر را شامل می شد.

آثار رویدادها آرام آرام به همه‌ی فضاها و ساختار اداره‌ی کشور همچون ماری خزنده و لزج نفوذی پیوسته داشت. شرکت هواپیمایی کوچکی که من یکی از مدیرانش بودم، در قزوین کارگاهی داشت برای تعمیر هواپیماهای سم پاش با حدود سیصد کارگر و متخصص تعمیرات. مهندسان و مکانیک‌های تعمیرگاه از هر ملیتی: ایرانی، پاکستانی و فیلیپینی و دیگر کشورها بودند. ما هم گهگاه به آنجا سرکشی می کردیم و از شرایط کارکنان با صحبت کردن با آن‌ها آگاه می شدیم. من چند سال قبل، ابتدای شروع به کارم و زمانی که دریافتم حقوق کارگران ایرانی پایین است، دستمزدشان را تا چهل درصد افزایش دادم، نکته‌ای که مورد اعتراض مدیرعامل وقت قرار گرفت اما آن را رد نکرد. برخی تکنیسین‌های پاکستانی را خود من، در سفر به پاکستان که شرح آن در

صفحات پیشین آمد، استخدام کرده بودم. اما جو انقلابی ای که همچون طاعون همه جا پراکنده شده بود، به تکنیسین های ایرانی و کارگران قزوین هم سرایت کرد و آن ها را به اعتصاب کشاند. در یکی از روزهای آذرماه که کارگران در بیشتر کارخانه ها و کارگاه ها در حال اعتصاب بودند، مدیرعامل جدید شرکت که به تازگی به جای فرد قبلی انتصاب شده بود و من شناخت چندانی از او نداشتم، مرا به دفترش خواند و پس از مقدمه چینی اظهار داشت که نباید کارگران اعتصاب کنند. من به آرامی توضیح دادم همان طور که مشاهده می کنیم همه ی کشور در حال اعتصاب است و این ها هم با توجه به جو عمومی دنباله رو اعتصاب دیگر بخش های دولتی و خصوصی شده اند، اما او قانع نشد و گفت که از سرهنگی که مسئول هنگ ارتش در قزوین است، خواسته که کارگران را به توپ ببندد.

از این تهدید او شوکه شدم و باز توضیح دادم که نمی تواند در این حال و هوا به چنین کاری دست بزند. بحث و جدل ما به دعوی لفظی کشید و او تهدید کرد که من و دیگر رؤسای شرکت را در صورت سرپیچی از دستورش اخراج خواهد کرد. صدای من هم بالا رفت و به او گفتم چنین حقی ندارد و در دفترش را هنگام خروج، به شدت به هم زدم و به دفتر خودم در طبقه ی پایین رفتم. چند دقیقه ای طول نکشید که دوستی که مسئول امور تدارکات شرکت و از نظامیان بازنشسته بود به دفتر من آمد و با دستپاچگی گفت: «ماشینت کجا پارک شده است؟» به او گفتم آن سوی خیابان. با همان حالت هیجانی به من گفت: «خواهش می کنم سؤال نکن. از دفتر خارج شو و سوار ماشین شو و از محل دور شو.»

تهدیدی جدی در حرف او نهفته بود که آن را درک کردم و به آن عمل کردم. ما در شرکت راننده ای داشتیم به نام شمشکی که از اهالی شمشک در کوه های لواسان بود. مرد جوانی که گهگاه من یا دیگر مدیران شرکت را با اتومبیل های شرکت این سو و آن سو می برد. گویا مدیرعامل محترم پس از خروج من از دفترش، آقای شمشکی را خواسته و به او دستور داده بود که دفتر من بیاید و مرا تا می تواند کتک بزند! این آخرین بار بود که در آن محل حضور یافتیم. بعدها که نظم و نظام جهان ما به هم خورد و لات ها و چاقوکش ها و اراذل و اوباش، سردمدار و مالک و همه کاره ی کشور شدند، گویا این آقای شمشکی و برادران پُست و مقامی یافتند!

همان روز حکم اخراج من از آن شرکت به اضافه ی سه نفر دیگر از مدیران که به برخورد با من اعتراض کرده بودند، به دلیل عدم اطاعت صادر شد. این آخرین کار نیمه دولتی و نیمه رسمی من



بود. خوشحال و خندان از اینکه دیگر زمان کافی برای فعالیت‌های انقلابی دارم، روانه‌ی کوچه و خیابان شدم تا با مردمی باشم که داشتند به زعم خود «بساط ظلم را برمی‌چینند.» چه رؤیای باطلی! چه خیال خامی! چه ساده‌لوحی احمقانه‌ای! چگونه شد که در آن زمان درحالی که چشمان ما به روی آنچه پیرامونمان روی می‌داد، باز بود، نمی‌دیدیم؟ کورانی بودیم با چشم‌هایی باز و دلی شادان و گام‌هایی شتابان، بی‌خبر از آینده‌ای که نمی‌دانستیم بارور چه فاجعه‌ای است، چهارنعل به پیش می‌رانندیم!

اخراج من چند ماه پیش از وقوع انقلاب و برچیده‌شدن نظام شاهنشاهی روی داد. ما در اوان سامان‌یافتن نظام جدید و در میانه‌ی بلبشوی حاکم بر ساختار اداری کشور با همکاری دیگر مدیران اخراج‌شده، توانستیم پرونده‌های اختلاس و سوءمدیریت آن مدیرعامل را در شهرهای دیگر از بایگانی‌ها بیرون آوریم و او را مدتی روانه‌ی زندان کنیم.

خانه‌نشینی، این فرصت را فراهم آورد که بیشتر به یادگیری و خواندن باورهای نوینی بپردازم که بین روشنفکران در غلیان و جوشش بود. می‌توانستم ساعاتی بیشتر با برادرم یا آشنایانی دیگر از جنس دیگر باشم که هیچ سنخیتی با آشنایان پیشین نداشتند. در دیگری به رویم گشوده شده بود که در انتهای اسرار نهفته‌ی فراوانی در تودرتوی حجم تاریخ به انتظار کشف بودند. در این دوران رویدادهای همه‌روزه در تهران، راهپیمایی‌ها و اعتصاب‌ها، خواندن اخبار، شنیدن خبر از شبکه‌های دوستان و آشنایان نیز مابقی انرژی جسمی ما را به کام خودکشیده بود.

با طلوع هر صبح انتظار داشتیم حادثه‌ای روی دهد و روی می‌داد. خبر شدیم که تعدادی از زندانیان سیاسی آزاد خواهند شد. من یا بهتر بگویم قشری که زندگی‌شان مثل من سپری می‌شد به ناگهان دریافتیم که «هزاران» زندانی در زندان‌های شاه بوده‌اند که خبر آزادی برخی از آنان در سطح شهر با آب‌وتاب پخش می‌شد. خبرها گاه آن‌قدر انباشته از اغراق بودند که تشخیص درستی یا نادرستی آن‌ها غیرممکن بود.

خبر آمد که آیت‌الله طالقانی به همراه چندصد زندانی توده‌ای و برخی دیگر از زندان آزاد شده‌اند. خبر آمد که فرماندار نظامی شیراز ترور شده، که مردم، معاون شهربانی بهبهان را سنگ‌باران کرده‌اند.<sup>۱</sup> دانشجویان دانشگاه اعتصاب غذا کردند. معاون وزیر دفاع آمریکا به ایران آمد. دامنه‌ی

---

<sup>۱</sup>. شاید این اولین سنگسار در ایران و پیش‌درآمد سنگسارهای بعدی بود.

اعتصاب‌ها به بسیاری از بخش‌های خصوصی و دولتی گسترش یافت. ایران در آن چنان بحرانی فرو رفته بود که آنان که خارج‌نشینان گود بودند، توان تحلیل درست از شرایط داخل کشور را نداشتند. همه چیز سیال بود. دیگر نه شاه می‌دانست چه می‌کند و نه نخست‌وزیران پیاپی که می‌آمدند و می‌رفتند. پیام‌های آیت‌الله خمینی از پاریس از طریق شبکه‌های موجود اجتماعی، به ویژه رادیو بی‌بی‌سی و نوارهای کاستی که از سوی هواداران ایشان بین مردم پخش می‌شد، راهنمای شورشی بود که خاموشی نداشت. قطع مداوم برق در شب‌های آذرماه به علت اعتصاب کارکنان و کمبود مواد غذایی، خبر از حوادثی می‌دادند که کسی دیگر توان مهارشان را نداشت.

ما، یعنی تحصیل‌کرده‌های فرنگ‌رفته‌ی شاغل در دستگاه‌های دولتی شاه، به همراه میلیون‌ها نفر دیگر، کاروان کورانی را تشکیل داده بودیم که هر روز در یک کوی و بَرَزَن فریاد می‌زند. اکنون که به آن ماه‌های پیش از انقلاب می‌نگرم، به نظرم می‌آید که ما در پی فریادزدن بودیم، نه یافتن آنچه برای آن فریاد می‌زدیم. همه‌ی عمر به ما فرصت و فضایی برای فریادزدن داده نشده بود و حالا که فضایی به پهنای ایران می‌یافتیم، فریادهای خفه در سینه‌هایمان را در کوچه و خیابان‌ها برمی‌آوردیم، در محل کار و حتی خانه‌های امن. اکنون خانه‌ی هر ایرانی مبدل به مرکزی شده بود برای بحث و جدل، مخالفت یا موافقت. فرزندان با والدین، شوهران با زنان و زنان با شوهران. خواهران با برادران. در خانواده‌ی گسترده‌ی ما هم این ناهمگونی در برابر آنچه پیش رویمان در شُرُف انجام بود، آشکارا نمایان بود. ما در یک‌سوی رود و تنی چند از دیگر اعضای خانواده به ویژه «او» و خانواده‌اش در آن‌سوی آن رود خروشان قرار گرفته بودیم. رودی که همه‌ی ما را با خود به سوی آینده‌ای نامعلوم و ناآشنا می‌برد. فاصله‌های ما هر روز بیشتر و گسترده‌تر می‌شد. این رَوَند در همه‌ی خانواده‌های ایرانی، حتی تا به امروز، ادامه دارد.

فضای آذر و دی ۱۳۵۷ در ایران تب‌آلود بود و رویدادهای ناگهانی، شتابان نمایان و بعد در هیاهوی جمعیت گم می‌شدند. آن قدر که فرصت کندوکاو نبود. شب‌های ما با خاموشی‌های گاه طولانی و گاه کوتاه‌مدت در پناه رادیو بی‌بی‌سی سپری می‌شدند. خاموشی‌ها را کارکنان شرکت برق تهران با اعتصاب خود هرچه طولانی‌تر و معنادارتر می‌کردند و صدای الله‌اکبرهای شبانه، همچون اوراد تکراری زمان، تن را به لرزه می‌انداخت.

آنچه در تاریکی شبانه روی می‌داد، روزهای تهران را پر می‌کرد از زمزمه‌های هراسناک و ما در هیاهوی گم می‌شدیم. در یکی از همان روزها خبر آمد که در سالن غذاخوری گارد شاهنشاهی

سربازی به افسران شلیک کرده و تعدادی از آنها کشته شده‌اند. تیمسار خادمی، مدیرعامل پیشین هما، در خانه‌اش مورد سوءقصد قرار گرفته و در بیمارستان تجریش بستری است. خواستم به دیدارش بروم و مراتب تأسف خودم را ابراز کنم، اما نرفتم.<sup>۱</sup>

راهپیمایی‌های روزانه و هفتگی، اعتصاب کارکنان ادارات و از همه مهم‌تر، اعتصاب کارکنان شرکت نفت که شاه‌رگ درآمد کشور بود، پشت سر هم به وقوع می‌پیوستند. در دی‌ماه شاهپور بختیار به جای ژنرال ازهاری به نخست‌وزیری برگزیده شد و کابینه‌ی خود را تشکیل داد. بختیار سخنور خوبی بود و صدای او از رادیو و تلویزیون تقریباً مدام شنیده می‌شد که مردم را به آرامش فرا می‌خواند، اما راه به جایی نمی‌برد. شاید اگر در آن زمان گوش شنوایی بود که به گفته‌های بختیار توجه می‌کرد، ایران در مسیر دیگری حرکت می‌کرد.



شاهپور بختيار در یکی از مصاحبه‌های مطبوعاتی

ماشین تبلیغاتی آیت‌الله خمینی با یاری خبرنگارانی که تشنه‌ی هیاهو و هیجان بودند، فعالانه کار می‌کرد. نوفل لوشاتو، آن‌طور که از رادیوهای خارجی می‌شنیدیم، تبدیل شده بود به سیرکی سیار

---

<sup>۱</sup> بر سر اینکه چه فرد یا افرادی دست به ترور تیمسار خادمی زدند، گمانه‌های زیادی بود. سال‌ها بعد که در جایی خانم مونا خادمی یکی از فرزندان ایشان را دیدم و صحبت از آن دوران شد، گفتند که با تلاش بسیار توانستند قاتلان پدرشان را شناسایی کنند.

که در آن صدها خبرنگار آن مرد عمامه‌به‌سر و عبابه‌دوشِ زیر درخت سیب نشسته را بالا و بالاتر می‌بردند.

در ماه‌هایی که آیت‌الله خمینی در نوفل لوشاتو بود و در دیدارهای روزانه در پاسخ به سؤال‌های متعددی که از سوی خبرنگاران از او می‌شد، جملات بی‌محتوایی بیان می‌کرد که کسی در پی یافتن معنایی برایشان نبود. بعدها، مدت‌ها بعد، دروغین بودن همه‌ی آن آری و نه گفتن‌ها بر جهان آشکار شد.

## چهارم

### شاه ایران را ترک کرد

روز ۲۶ دی ماه بود. در میدان تجریش پی خرید مواد غذایی برای مهمانی‌ای بودم که همان شب برای همکاران سابقم ترتیب داده بودم. جمعیتی از روبه‌رو راه را بر من بستند و از من خواستند با افقی گذاشتن ماشینم جلوی هجوم «گاردی‌ها» را بگیرم. با همه‌ی قوا از آنجا دور شدم. خبر در سطح شهر، در پهنای ایران و دیگر نقاط جهان به سرعت نور پخش شد. شاه به همراه شهبانو فرح ایران را ترک کردند. تهران در تب جنون‌آمیزی گرفتار آمد. با شنیدن خبر دانستم که مهمانی‌ای در کار نخواهد بود. به خانه بازگشتم. مدارس تعطیل بودند و کودکان در خانه سرگرم بازی. آن زمان محله‌ی ما هنوز جدید بود و تلفن وصل نشده بود و من برای آگاهی از اوضاع از تلفن عمومی سر کوچه استفاده می‌کردم. به یکی از نزدیکان تلفن زدم، گفت: «شهر انگار که آتش گرفته است. مردم به خیابان‌ها ریخته‌اند و سرگرم پایین آوردن مجسمه‌های شاه و رضاشاه هستند. در خیابان‌های اصلی آمدورفت تقریباً قطع شده است و هجوم جمعیت میلیونی، همه‌ی معابر را در خود بلعیده است.»

در آن روز ۲۶ دی ماه، بالاخره شاه تصمیم به ترک ایران گرفت. جزئیات آنکه در آن روز شاه و ملکه چه کردند، بعدها در مصاحبه‌ها و اخبار انتشار یافت. در آن روز تاریخی، شاه و ملکه با کارکنان کاخ نیاوران که بسیاری‌شان گریه می‌کردند، خداحافظی کردند و با هلیکوپتر به فرودگاه مهرآباد رفتند. تعداد زیادی از پرسنل ارتش در آنجا حضور داشتند و برخی با گریه دست‌وپای شاه را می‌بوسیدند و تقاضا می‌کردند از رفتن منصرف شوند. در یک زمان شاه خودش هم به گریه افتاد. این فرح، ملکه‌ی ایران، بود که با حفظ ظاهری بسیار آراسته با همه صحبت و خداحافظی کرد. ماندن آن‌ها در فرودگاه بیش از آنچه انتظار می‌رفت به طول انجامید. شاه منتظر ماند تا بختیار و کابینه‌اش از مجلس که در آن زمان هنوز پابرجا بود، رأی اعتماد بگیرد و رسماً نخست‌وزیر شود و آنگاه ایران را برای همیشه ترک کردند و به مصر نزد انور سادات، دوست دیرینه‌شان، رفتند که به

آن‌ها رسماً خوش‌آمد گفت.<sup>۱</sup> همراهان شاه و ملکه را تعدادی از نزدیکان تشکیل می‌دادند که در ماه‌های بعد کم‌کم تقاضای مرخصی کرده و از آن‌ها جدا شدند. خلبان هواپیمایی شاه نیز، به همراه هواپیما به ایران بازگشت.

بختیار در اولین پیام پس از رفتن شاه چنین گفت: «وقت آن است که ملت ایران ثابت کند که استحقاق آزادی و دموکراسی را دارد. وقت آن است که ما به جهانیان بفهمانیم که کشور ما می‌تواند یک کشور آزاد و مستقل و دموکرات باشد. ما نباید به حقوق مردمی که با ما اختلاف عقیده دارند، تجاوز کنیم. ما نباید کاری کنیم که افراد این آب‌و‌خاک مقابل یکدیگر قرار گیرند.»

بختیار به نیروهای مسلح هم دستور داد که به روی هیچ‌کس تیراندازی نکنند مگر در مواقع حساس هجوم به مواضع حساس مثل کلانتری‌ها یا پادگان‌ها. دومین دستور او آن بود که هیچ پرچمی جز پرچم ایران در محلی به اهتزاز در نیاید.»

گزارش خروج شاه و سرنوشت کاخ‌ها و وسایل گرانتیمتشان در بی‌بی‌سی فارسی آمده است که آن را در پانوشت آورده‌ام.) سال‌ها بعد هم گزارش دیگری از وجود بزرگ‌ترین گنجینه‌ی هنر نقاشان اروپایی در خارج از اروپا، یعنی ایران، انتشار یافت که در زیرزمین موزه‌ی هنرهای معاصر نگهداری می‌شدند.<sup>۲</sup>

آیت‌الله خمینی رفتن شاه را به مردم ایران تبریک گفت و با خروج شاه پایان سلطنت را اعلام کرد. مردم لجام‌گسیخته به کاخ‌ها هجوم آوردند و با ویرانی بخشی از کاخ‌ها، به‌ویژه کاخ صاحبقرانیه، و دزدیدن اشیای نفیس به آن‌ها خسارات زیاد وارد آوردند. در تلویزیون و روزنامه‌ها عکس‌های وسایل شخصی خانواده‌ی سلطنتی بارها به نمایش در آمدند. ملکه فرح در مصاحبه‌ای گفت که

---

<sup>۱</sup>. درباره‌ی آن روز، ملکه‌ی ایران در خاطرات خود چنین می‌نویسد و از روزی که بنا به رفتن شده بود (آن‌طور که خودش می‌گوید) او به تنها چیزی که فکر می‌کرد، جمع‌کردن خاطراتی بود که این سو و آن سو مانده بود و در صدر همه‌ی آن‌ها، تصاویر و آلبوم‌های خانوادگی‌اش. او می‌گوید: «در بیم و امید و کشمکش بودم. تظاهرکنندگان خشمگینی را به نظر می‌آوردم که به داخل کاخ ریخته‌اند و گنجه‌ها و کسوهایمان را باز می‌کنند. اما به هیچ وجه نمی‌خواستیم آن‌ها فکر کنند که ما اموالمان را برده‌ایم. از رؤسای موزه‌ها خواستم تا برای بردن هدایایی که از سوی پادشاهان و رؤسای دولت‌ها به ما داده شده بود و نیز بعضی از اشیای شخصی به کاخ بیابند. لباس‌های ایرانی‌ام را به قصد جا گذاشتم. دوست داشتم قسمتی از وجودم در کاخ باقی بماند.»

<sup>۲</sup>. <http://www.bbc.com/persian/iran-features-42710425>.

لباس‌های شخصی‌اش را به‌عمد در ایران جا گذاشت تا یادگاری از آن‌ها باقی بماند. او گفت که تنها وسایل شخصی کودکان و عکس‌های خانوادگی و آلبوم‌ها را با خود برده‌اند.



عکس از عباس عطار





عکس از: David Burnett

شاه در آخرین لحظه مصاحبه  
مطبوعاتی را نفی کرد

کیمیای  
شماره ۱۵۰  
مجموعه ۱۳۳۳، شماره ۱۲، مهر ۱۳۳۳، شماره ۱۱۱۱

# شاهدرفت

امام خمینی: در صورت عدم توطئه  
مارکسیست‌ها در  
ابراز عقیده آزادند  
ایران خود را در حال جنگ با اسرائیل میدانند  
اخطار امام خمینی به وکلای  
مجلس و شورای سلطنت  
راه‌یمنی از بعین وظیفه شرعی و ملی است

هن باید بگویم، لو باید لگولی

روزنامه‌نگاران  
بچه‌ها را از راه  
بازداشتند

بزرگوار و زلف

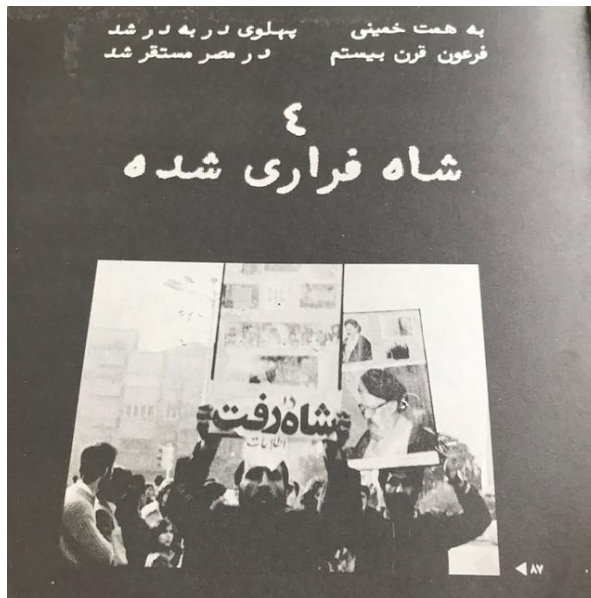
اعضای  
شورا  
انقلاب

حمله  
اسلامی  
احترام

هواپیما  
فرماندار  
مشهد در  
منشور

امریکائ  
مرغوب  
کشته





ایران ماند در تب آمدن رهبر «فرزانه‌ای» که مردم چهره‌اش را در ماه دیدند! بله. او را در ماه دیدند! روزی از یکی از همان روزها، «او» از راه رسید و هیجان‌زده و متعجب از نادانی جمعیتی گفت که در خیابان دولت راه‌بندان ایجاد کرده بودند. پرسیدم برای چه؟ گفت اگر بگویم به من نمی‌خندی؟ گفتم نه. گفت: «جمعیتی را دیدم که به آسمان خیره شده بودند. از یکی‌شان پرسیدم چه خبر است؟ گفت به ماه نگاه کن. آقا در آنجاست! به ماه نگاه کردم و جز بلاهت آن مردم چیزی ندیدم.»

چنین بود که آقای خمینی در نقش یک قدیس تا ماه هم رفت و پایین آمد و بر ما نازل شد در نقش ناجی ما از حکومت ستم‌شاهی! ما ماندیم و تاریخی که بعدها نشانمان داد زهی خیال باطل!

دی‌ماه آبستن حوادثی بود که ما در بطنش بودیم و درعین حال از آن بی‌خبر. در آن روز ۲۶ دی‌ماه با رفتن شاه از ایران، احتمال بازنگشتن او قطعی بود. ایرانیان در خلسه‌ای تاریخی و تلاطم هیاهوی بسیار برای هیچ، بین زمین و هوا معلق ماندند تا ناجی آن‌ها از ماه فرود آید و به آنان آب، نان و برق مجانی پیشکش کند. تهران آن روز دیگر هرگز تهران دیروز نشد. مردم در میدان‌ها مجسمه‌های شاه و پدرش، رضاشاه، را پایین کشیدند. هرآنچه دستشان رسید که نماد و نمودی از سلطنت بود، نابود کردند. فریاد زدند، شادی کردند و روزنامه‌های روز را با عناوین درشت

دست‌به‌دست گرداندند. اما من در آن روز که تاریخ ایران ورق خورد، به خانه بازگشتم و گرچه می‌دانستم مهمانی‌ای در کار نیست، ضرورتی برای خروج نیز نیافتم. ساعتی بعد «او» توانست خود را از شهر به خانه برساند و حکایت خیابان‌های دیوانه‌شده و مردمان زنجیررها کرده را برایم بازگو کند.

در آن روزها گردهمایی‌ها و نشست‌های بسیاری این‌سو و آن‌سوی شهر برگزار می‌شدند که علاقه‌مندان می‌توانستند در آن‌ها شرکت کنند و با شنیدن و پرسش و پاسخ از درون دریچه‌ای که به روی نادانسته‌های زندگی‌شان تا آن زمان باز شده بود، زمان و رویداد نهفته در دل تاریخ ناگفته را بازیابند. در یکی از همان روزها که زمان دقیق آن در خاطرم نمانده، خبردار شدیم که یکی از زنان زندانی چریک فدائی که به تازگی از زندان، پس از سال‌ها، آزاد شده بود در سالنی در خیابان شمیران قدیم سخنرانی دارد. آن زمان زندگی ناشناخته «چریک‌های مارکسیست یا مسلمان» همچون داستان‌های هزارویکشب جاذبه‌ای وصف‌ناشدنی داشتند. با تعدادی از دوستان برای شنیدن سخنان «رقیه دانشگری» به زیرزمین آن سالن رفتیم. از آنچه او از خاطرات زندانش گفت، تصویری در خاطرم نمانده است اما تابلوی کوچکی از یک برخورد در پله‌های آن سالن هنوز در تاریک‌وروشن ذهنم بالا و پایین می‌پرد. شرکت‌کنندگان سالن بیشتر زن بودند، اما بین ما تعدادی مرد نیز حضور داشتند. از پله‌ها که پایین یا بالا می‌رفتیم، مرد جوانی را دیدیم که با ولع خاصی درحالی که پوزخندی بر لب داشت، ما را برانداز می‌کرد. زنی از او پرسید: «چرا این‌قدر بادقت ما را تماشا می‌کنی؟» و او پاسخ داد: «آخر پس از آنکه آن‌ها بیایند و شما را زیر چادر و روبنده ببرند، دیگر شما را این‌چنین نخواهم دید.» سخنانش آن‌چنان عجیب و دور از تصور بود که موج‌خنده، ما را تا خیابان بدرقه کرد. سال‌ها بعد که به زور مشت و لگد و فحاشی بر سر ما حجاب انداختند با خود گفتم که ای کاش آن مرد را می‌دیدم و از او می‌پرسیدم آینده‌ی زمان نیامده را در کجا یافته و براساس چه آگاهی‌ای آن پیش‌بینی را کرده بود؟

در روزهای نزدیک به بازگشت آیت‌الله خمینی از فرانسه به ایران، تهران در تب‌وتاب انتظار می‌سوخت. همه می‌دانستند که شاه دیگر بر نمی‌گردد و نظام سلطنتی برچیده شده است. اما کسی هنوز نمی‌دانست که مسیر راه آینده کشور به کدام سو می‌رود. تنها مقام مملکتی که هنوز در پست نخست‌وزیری باقی مانده بود شاپور بختیار بود که با سخنانی که مکرر از رادیو و تلویزیون پخش می‌شدند، تلاشی مافوق بشری برای حفظ کشوری به پهنای ایران می‌کرد. اما گوش شنوایی نبود. ایران در گردابی پرتلاطم، چرخان به سوی آینده‌ای می‌تاخت که شکل و هیبتش برای ما مشخص

نمود. در فاصله‌ی خروج شاه و ورود آیت‌الله خمینی ما و ایران در برزخ ناسامانی معلق مانده بودیم. اما حضور ناگهانی آخوندهای جوان و زنان مقنعه‌به‌سر در سطح شهر، به‌ویژه خیابان‌های جنوب شهر، زمان‌های کور آینده‌ای پر تلاطم را ندا می‌دادند!

در فاصله‌ی خروج شاه و پیش از آن سیاستمداران سرشناس یا به خارج کشور فرار کرده بودند یا در زندان بودند و تکلیفشان روشن نبود. مردم عادی همچون ما از زدوبندهای پشت پرده بی‌خبر بودند و تنها هیاهوی مردم کوچه و خیابان و نشست‌های این‌سو و آن‌سو را نشانه‌ی دگرگونی زیربنای کشور می‌دیدند. به‌زودی مرزهای رفت‌وآمد به خارج کشور بسته شدند. اما در یکی از همان روزها گفته شد که عوامل رژیم و سیاستمدارانی که ژنرال ازهارى آن‌ها را زندانی کرده بود، با هواپیمایی اختصاصی و اسکورت نیروی هوایی از ایران خارج شده‌اند. اینکه آن هواپیما با وجود کنترل مرزهای هوایی چگونه توانست زندانیان را از کشور خارج کند، معمای بود که در یک گشت‌وگذار ساده برای دیدن دوستان سابق در بانک ایرانیان حداقل برای من روشن شد. در یکی از روزهای پیش از ۲۲ بهمن، درحالی‌که بیشتر ادارات در اعتصاب بودند، برای دیدن دوستان قدیم به بانک ایرانیان رفتم. بانک بسته و در بزرگ آن قفل بود. با تعجب به دنبال نگهبانی گشتم که علت را جو یا شوم. آقا یوسف را دیدم، از نگهبانان قدیمی بود و خوب یک‌دیگر را می‌شناختیم. علت بسته‌شدن بانک را توضیح داد<sup>۱</sup>. آقا یوسف گفت: «آقای یزدانی (که خود آن زمان در زندان بود.) به رئیس شعبه‌ی بانک پیغام فرستاده که بانک را برای چند روز تعطیل کنند و بعد کامیونی ارتشی آمد و رئیس شعبه در صندوق بانک را باز کرد و حدود سه میلیون تومان پول نقد را در کیسه‌های مخصوص در آن کامیون گذاشتند و رفتند.» تا آنجا که من پرس‌وجو کردم<sup>۲</sup> دریافتم آن سه میلیون تومان به افسرانی پرداخت شد که به زندان مراجعه کردند و همه‌ی آن‌هایی را که مایل بودند ایران را ترک کنند به فرودگاه بردند و با حفاظت و حمایت همان افسران از ایران خارج کردند. هواید، نخست‌وزیر پیشین، و ارتشبد نصیری، رئیس پیشین ساواک، حاضر به ترک ایران نشدند. هویدا گفته بود کار خلافی نکرده است که از کشور فرار کند. نصیری رییس ساواک هم در زندان ماند. قیافه‌ی کتک‌خورده و زخمی او شبی که «انقلابیون» از زندان بیرونش آوردند و جلوی دوربین‌های تلویزیون به نمایش گذاشتند، فراموش ناشدنی بود.

<sup>۱</sup>. همان‌طور که پیش‌تر نوشتیم، هژبر یزدانی در اواسط دهه‌ی ۱۳۵۰ سهامدار عمده‌ی بانک شده بود.

<sup>۲</sup>. منبعی که صحت خبر را تأیید کرد، در خاطر من مانده است.



عکس‌ها از کتاب «روزهای خون، روزهای آتش»، عکاس بهمن جلالی، نشر زمینه، ۱۳۵۸



بازرگان، بازرگان  
نخست وزیر ملت  
بختیار، بختیار  
مايه ننگو نفرت

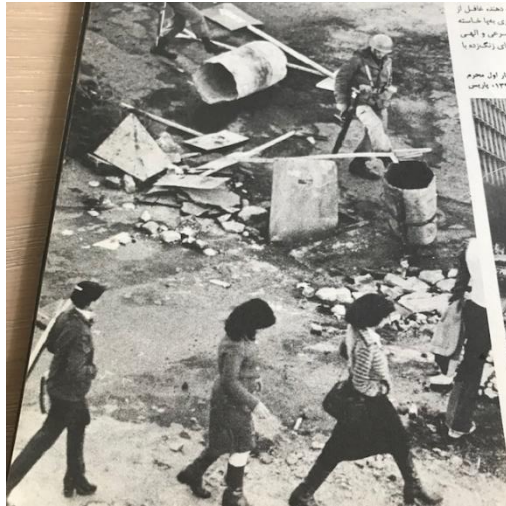
فرموده خمینی  
برای ما چو جان است  
نخست وزیر ایران  
مهدی بازرگان است

◀ ۱۴۳



شاه خیانت می کند  
ارتش حمایت می کند





آیت‌الله خمینی، همچون عروسی که برای رفتن به خانه‌ی داماد به انتظار نشسته باشد، در نوفل‌لوشاتو سرگرم بندوبست و آمادگی برای ورود به ایران بود. در فاصله‌ی زمانی پیش از رفتن شاه از ایران و آمدن او به ایران تماس‌های زیادی بین او و مقامات آمریکایی برقرار شد که بعدها در اسناد آزادشده سرّی آمریکا انتشار یافتند. طبق آن اسناد، آیت‌الله خمینی نظرات و پیشنهادهای ضمنی‌اش را درباره‌ی روابط با آمریکا در آینده، در صحبت‌هایی با آمریکایی‌های عادی که به دیدنش می‌آمدند، بیان کرده بود. او گفته بود که در صورت به‌دست‌گرفتن قدرت، فروش نفت به آمریکا را ادامه خواهد داد. مقامات آمریکایی پس از شنیدن این پیام‌ها کانال ارتباطی محرمانه‌ای را با رایزنی ابراهیم یزدی با او برقرار کردند و بر سر موضوعات دیگری هم توافق شد. آمریکایی‌ها با همه‌ی درایت در سیاستمداری و فن مذاکره‌شان، از کسی رودست خوردند که نه سیاستمدار بود و نه فن مذاکره را می‌دانست. تنها هنر او تقیه بود.

# فصل سیزدهم

e-book





## چهل و یکم

### ورود آیت‌الله خمینی به ایران

در فاصله‌ی بین روزی که شاه ایران را ترک کرد و روز دوازده بهمن که آیت‌الله خمینی به ایران بازگشت، ما و میلیون‌ها ایرانی بین زمین و هوا معلق مانده بودیم. با آنکه زندگی مان در ظاهر روند عادی‌اش را داشت، اما هوا انباشته از انتظار بود، انتظار برای آنچه که نمی‌دانستیم چیست، انتظار برای واقعه‌ای که در دل زمان پنهان بود. در همین زمان تلاش‌های شاپور بختیار برای آرام‌کردن شرایط و مذاکرات با آمریکاییان و برخی روحانیون و دیگر افرادی که روزی با او نزدیک بودند اما حالا از او دوری می‌جستند، به جایی نرسیدند. فرانسه هم از اقامت آیت‌الله خمینی در نوفل‌لوشاتو به تنگ آمده بود. زمان آن بود که تکلیف یکسره شود و ایشان به ایران بازگردد. مشکل اساسی تضمین سلامت هواپیمایی بود که او با آن باز می‌گشت. آیا نیروی هوایی ایران آن را هدف قرار خواهد داد؟ چه کسی مسئولیت حفظ جان ایشان را خواهد داشت؟ راه حل یافت شد. هواپیمای ایر فرانس حامل آقای خمینی را پر کردند از خبرنگاران خارجی به همراه حواریون ایشان، آقایان ابراهیم یزدی و صادق قطب‌زاده و تنی چند از روحانیون و احمد خمینی، فرزند ایشان. زنان حرم ایشان در آن هواپیما نبودند!



هوایما به سوی ایران راه افتاد. در مدت پرواز خبرنگاران تلاش می‌کردند با سؤالاتشان مردی را که می‌رفت تاریخ خاورمیانه را ورق بزند، بیشتر بشناسند. از مهم‌ترین رویدادها در طول پرواز سؤالی بود که یک خبرنگار از آقای خمینی پرسید. صادق قطب‌زاده آن را ترجمه کرد تا آقای خمینی پاسخ دهد، اما در ترجمه‌ی پاسخ وا ماند و نمی‌دانست آیا درست شنیده است؟ آیا باید همان پاسخ را ترجمه کند؟ یا چه کند. خبرنگار: «اکنون که پس از این مدت به ایران بازمی‌گردید، چه احساسی دارید؟»

آیت‌الله خمینی: «هیچ!»



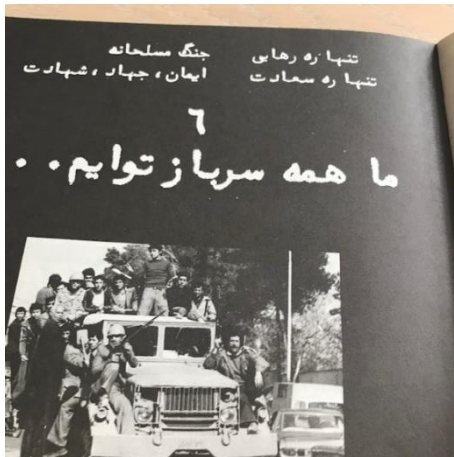
قطب‌زاده در ترجمه‌ی این پاسخ صریح که هزاران راز را در خود پنهان داشت، وا ماند. رازهایی که بعدها مردم ایران از آن‌ها آگاه شدند. پاسخ آقای خمینی در تاریخ ایران انعکاسی بود واقعی از آنچه که او در آن ساعات پرهیجان ورود به ایران پس از پانزده سال تبعید و پس از براندازی حکومت شاهنشاهی به آن فکر می‌کرد. آقای خمینی هیچ احساس ملی و دلبستگی به سرزمین ایران نداشت و این واقعیتی بود که او صادقانه آن را در یک کلمه بیان کرد و ما رازهای نهفته در یک کلمه ساده را آن زمان درک نکردیم. شوروشوق بازگشت و دیدار امام که نه از نوفل‌لوشاتوی فرانسه،

بلکه از ماه فرود می‌آمد، همه‌ی شهر را دیوانه کرده بود. از صبح زود خیابان‌های مسیر فرودگاه پر بودند از مردمی که به استقبالش شتافتند. ما نمی‌دانستیم اما برگزارکنندگان مراسم ورود ایشان می‌دانستند که اولین خاکی که ایشان بر آن پای می‌گذارد، خاک مردگان است. بهشت زهرا! تدارکات و مسئولیت ورود آقای خمینی با افرادی از نزدیکان ایشان بود که مسئولیت حفاظت از ایشان را نیز داشتند.<sup>۱</sup> آقای خمینی دست‌درست مهماندار فرانسوی از پله‌های هواپیما فرود آمد و سوار خودرویی شد که تدارکات‌چی‌ها برایش آماده کرده بودند.



عکس سمت چپ از AFP

<sup>۱</sup>. <https://www.mashregnews.ir/>



جمعیت استقبال‌کننده صفی را به درازای سی و سه کیلومتر تا بهشت زهرا تشکیل داده بودند که در آن مرد و زن و پیر و جوان از هر مسلک و مذهبی حضور داشتند. گویا حدود شش میلیون نفر از آحاد مردم ایران در آنجا گرد آمده بودند. مشاهدات عینی نگارنده و آنچه در خاطره‌ام از آن روز مانده، آن است که از صبح آن روز گروه‌های سیاسی که دیگر علنی شده بودند، صف‌آرایی خود

را سازمان داده بودند. سازمان فدائیان خلق که توانسته بودند در مدت کوتاهی هزاران هوادار از سراسر ایران به خود جذب کنند، در صفی منظم که گویا به حدود ۱۰ هزار نفر می‌رسید، در قسمتی از راه خبردار ایستاده بودند و گویا هنگام عبور امام خمینی از جلوی صف دست‌های خود را به علامت خوش‌آمد یا هر معنای دیگر بالا بردند. من به‌تنهایی جایی ایستاده بودم و به هزارانی نگاه می‌کردم که آینده‌ی ایران را ورق می‌زدند. در بخش کوچکی از صف، گروهی از یهودیان را دیدم که روبه‌روی گروهی از مسلمانان ایستاده بودند و در خلسه‌ای تاریخی با شعارهای تند حمایت خود را از یکدیگر ابراز می‌داشتند و گروه مسلمانان هم به آن‌ها پاسخ می‌دادند.<sup>۱</sup> تصویر آن پانتومیم زنده هنوز در خاطر من نقشی پررنگ دارد؛ نقشی که در آن زمان حکایت از احساس یگانگی ملتی می‌داد که همه‌ی امیدهایش را در سبده‌ی شیشه‌ای نهاده بود! یا شاید هم ترسی بود که از ورای تاریخ پرتلاطم ما بر جان اقلیت‌های مذهبی افتاده بود. آقای خمینی به بهشت زهرا رفت، به خانه‌ی مردگان رفت تا سخنرانی مشهورش را ایراد کند. آن جمعیت میلیونی نیز به خانه بازگشتند در انتظار آنکه با ورود امام، قبض‌های آب و برق مجانی به خانه‌هایشان تحویل داده خواهد شد. در فاصله‌ی بین ورود آقای خمینی که او را در مدرسه علوی جای دادند و تعیین تکلیف مملکت، زمان درحالی‌که آبستن حوادثی ناشناخته بود، به‌کندی می‌گذشت. آقای خمینی در سخنرانی‌اش گفته بود که یک طلبه است و به قم خواهد رفت و زمام امور کشور را به سیاستمداران خواهد سپرد. پس از استقرار او در مدرسه‌ی علوی، روزانه هزاران نفر دور آن ساختمان گرد می‌آمدند تا فرصتی برای ملاقات با او پیدا کنند. مدرسه‌ی علوی به زیارتگاهی مبدل شده بود که حواریون گرد آن خیمه زده بودند. مدرسه‌ای که بعدها، در فاصله‌ای نه‌چندان دور، قتلگاه ده‌ها نفر از سران حکومت شاه شد. اینکه پشت پرده‌های سیاست آن روزها چه می‌گذشت و چه افرادی از اطرافیان آقای خمینی و دیگر سیاستمداران و سیاسیون و سازمان‌های تازه سر برآورده از انقلاب با یکدیگر و با ایشان مذاکره داشتند را نگارنده نه می‌داند و نه خود را در مقام تاریخ‌نگار آن زمان به‌شمار می‌آورد. آنچه در این نوشتارها آمده، فقط چارچوبی است که این خاطرات بر آن نهاده شده است. در آن روزهای اولیه‌ی بازگشت آقای خمینی، هنوز هیچ‌کس نمی‌دانست که ایران آبستن چه حوادثی است؟ همه‌چیز مانند علامت سؤالی در انتظار پاسخ در هوا غلت می‌خورد. ما، اکثریت مردم ایران، که به‌تازگی از شرایط سیاسی ایران آگاهی پیدا کرده بودیم، با عطشی سیری‌ناپذیر برای دانستن بیشتر و بیشتر، آنچه را می‌گذشت و در مطبوعات تازه

---

<sup>۱</sup> . درود بر برادر مسلمان. درود بر برادر یهودی. این دو جمله بین دو گروه روبه‌رو تکرار می‌شد.

آزاده‌شده با شتابی تاریخی انتشار می‌یافت، دنبال می‌کردیم. ما نگران اوضاعی بودیم که سروتهش نامعلوم بود. شاپور بختیار همچنان نخست‌وزیر باقی مانده بود اما دیگر آشکار بود که زمان زیادی تا رفتنش باقی نمانده است. آقای خمینی در اولین تصمیم‌گیری سیاسی‌اش، اعلام برچیده‌شدن نظام سابق و برگزیدن مهدی بازرگان را به‌عنوان اولین نخست‌وزیر ایران اعلام کرد. مهدی بازرگان و شاپور بختیار از قدیم با هم دوست بودند و گویا در آن زمان ملاقاتی بینشان صورت گرفته بود. بختیار که خود را نخست‌وزیر رسمی کشور می‌دانست، حاضر نبود به‌سادگی کناره‌گیری کند، اما حوادث به‌گونه‌ای پیش رفت که او وادار به خروج از کاخ نخست‌وزیری و زندگی پنهانی شد، تا زمانی که توانست از ایران خارج شود و به فرانسه برود.

با آنکه آقای خمینی و دارودسته‌اش در حال گرفتن قدرت بودند، سپهد رحیمی، که مسئولیت حفظ نظم تهران را بر عهده داشت، برای کنترل اوضاع هنوز هم تلاش می‌کرد و برای همین بود که روز ۱۸ بهمن حکومت نظامی اعلام کرد و از رادیو و تلویزیون منع عبور و مرور از ساعت سه بعدازظهر به آگاهی مردم رسید. آن روز را به‌درستی به یاد می‌آورم. من در آپارتمان میدان گل‌های یوسف‌آباد بودم که حالا برادرانم در آن زندگی می‌کردند. به‌محض شنیدن اعلام حکومت نظامی با هم به خیابان آریامهر، که در چند متری میدان بود، رفتیم و از همه‌ی رهگذران خواستیم که در خیابان‌ها بمانند. با یاری جوانان محل هرچه لاستیک ماشین در آن حوالی یافتیم، به میان خیابان کشاندیم و آتش زدیم و راه‌بندان ایجاد کردیم تا ماشین‌ها یا تانک‌های نظامی که گفته می‌شد در خیابان‌ها گشت خواهند زد، نتوانند عبور کنند. به یاد دارم که زنان با کودکان خردسالشان هم به جمع ما پیوستند. به یاد دارم حدود ساعت شش بعدازظهر، اتومبیل پژویی از دور با بلندگو نمایان شد که اعلام می‌کرد به فرمان امام مردم به خانه‌هایشان بروید! این درحالی بود که ما از ساعت‌ها قبل در خیابان بودیم. منوچهر گفت که می‌رود تا گشتی در خیابان‌ها بزند و ببیند تهران در چه شرایطی است. ساعتی بعد بازگشت و گفت، آنچه ما کردیم در همه‌ی خیابان‌هایی که او رفته، به همین شکل جریان دارد. با تاریکی هوا جمعیت خیابان آریامهر به هزاران نفر رسید. صف منظمی از زنان و مردان تشکیل شد که از یک‌سوی خیابان به‌سوی دیگر حرکت می‌کردند. ناگهان، تعدادی مرد که ندانستیم از کجا سر برآوردند، زنان را به عقب صف راندند و مردان در اول صف قرار گرفتند! ما اعتراض کردیم اما کسی به صدایمان گوش نداد. صدای ما در هیاهوی شعارهایی که در خاطرمان مانده، گم شد؛ ما گم شدیم. زنان پنهان شدند، زنان به عقب صف رانده شدند. آن راهپیمایی طلیعه‌ی نامیمون سیاسی بود که چند ماه بعد به سیاست رسمی حکومت زاده‌شده از

زهدان انقلاب مردم تبدیل شد. سیاست عقب‌راندن زنان به گوشه‌ی صف‌ها، به گوشه‌ی خانه و آشپزخانه.

روز بعد، ۱۹ بهمن اعلام شد که راهپیمایی بزرگی از دانشگاه تا نیروی هوایی برگزار خواهد شد. من برای اولین بار دو فرزندم را با خود بردم. روز آفتابی خوبی بود. ما، مردمی که با هم و در یک صف راه می‌رفتیم، امیدهای مشابهی را در سر می‌پروراندیم؛ امیدهایی که امروز وقتی به آن‌ها فکر می‌کنم، آن قدر خام و کودکانه بودند که از آن‌ها احساس شرم دارم.

به بالای پل حافظ رسیده بودیم که ناگهان جمعیت را حالت ترس فرا گرفت. شایع شد که تانک‌های ارتشی از روبه‌رو به قصد حمله به مردم درحال پیشروی هستند. جمعیت به سرعت پراکنده شدند. من درحالی که دست دو کودکم را در دستانم می‌فشردم، به زیر پل رفتم و در گودالی پنهان شدیم. ساعتی نگذشته بود که اعلام شد تانک‌هایی را که درحال حرکت دیده شده‌اند، همافران نیروی هوایی برای پشتیبانی از مردم به خیابان‌ها آورده بودند. جمعیت دوباره شکل منظم گرفت و به راهش ادامه داد. من در خیابان مجاور یک تاکسی پیدا کردم و روانه‌ی خانه شدم. احساس پشیمانی از همراه بردن دو کودک خردسال تا سال‌ها رهایم نمی‌کرد.

خبردار شدیم که شب قبل، افسران گارد شاهنشاهی که هنوز به شاه وفادار بودند به نیروی هوایی حمله کرده و در یک زدوخورده تعدادی کشته برجای مانده است. پرسنل هوانیروز، به‌ویژه همافران، با مقاومت در برابر آن‌ها خود را به انقلابیون نزدیک‌تر کردند.

در آن روزهای آتش و خون، تهران تب‌آلود بود. برای یک‌سره‌شدن کار حکومت سابق کلاتری‌ها هم به تصرف انقلابیون درآمدند. اینکه آن روز بود یا روز بعد در خاطرمان مانده، اما به یاد دارم که دیگر نمی‌توانستم روزها را در خانه بمانم، آن هم در نیاوران و محله‌ای که سکوت بر آن حکمفرما بود و به‌جز من، کسی از همسایگان کاری به آن انقلاب درحال‌شکل‌گیری نداشت. به «او» پیشنهاد کردم یکی دو روز با بچه‌ها به منزل پدر و مادرش در دروازه شمیران بروند. هرچه خوراکی در یخچال داشتیم، پشت ماشین بار کردیم و به دروازه شمیران رفتیم. بچه‌ها و «او» را پیاده کردم و درحال خروج از کوچه، پدر «او» که همیشه با من رسمی و بااحترام صحبت می‌کرد، گفت: «روحی خانم از شما که فرد تحصیل‌کرده‌ای هستید، انتظار نداشتم از آخوند حمایت کنید!»

این حرف تاریخی آن مرد «کم‌سواد» را به سخره گرفتم و با خود فکر کردم «مگر من از آخوند حمایت می‌کنم؟»

به سوی منطقه‌ی نظام‌آباد روانه شدم. منظره‌ی خیابان‌های نظام‌آباد که از فقیرترین مناطق تهران بود، در خاطر من نقش‌ی ابدی دارد. کودکان ده‌دوازده‌ساله را دیدم با تفنگ‌های بزرگ‌تر از قد و بالایشان که در تمامی راه ایستاده بودند و از محله‌شان پاسداری می‌کردند. این راه‌رگز ندانستم که آن تفنگ‌ها را از کجا به دست آورده بودند. در انتهای خیابانی چند جوان ریشو را دیدم که کوکتل مولوتف به دست داشتند و به انتظار وسیله‌ی نقلیه بودند. ایستادم و سوارشان کردم. جا برای همه‌شان کم بود، اما با تلاش سوار شدند. پرسیدم کجا می‌روید، گفتند پادگان عباس‌آباد. به سوی پادگان راه افتادم و اشتباهی وارد خیابانی شدم که محل عبور ماشین‌ها از سوی مقابل بود. چراغ ماشین‌ها روشن بود و به من با علامت و بوق می‌گفتند که به مسیر اشتباهی می‌روم، اما جای بازگشت نبود. تصادف نکردیم. به نزدیکی پادگان عباس‌آباد که رسیدیم صدای تیراندازی شدید و شدیدتر می‌شد. به خیابانی پیچیدم و به آن جوان‌ها گفتم ببخشید من دیگر جرئت نزدیک شدن ندارم. از من تشکر کردند و رفتند تا با یاری من ایران را به سوی تاریک‌خانه‌ی اشباح ببرند.

به خانه‌ی میدان گل‌ها رفتم. منوچهر در خانه نبود. شهر تب داشت و آن را می‌شد از اخبار رادیو و تلویزیون و گزارش‌های مستندشان دریافت. پادگان‌ها یکی پس از دیگری به دست انقلابیون می‌افتادند. آن‌هایی که توانسته بودند درهای انبارهای اسلحه را بشکنند، گونی‌گونی تفنگ و یوزی و مسلسل و کلاشینکف با خود برده بودند. در این میان سازمان‌های چریکی اسلحه‌های بسیاری به دست آوردند که بعدها برایشان دردرساز شد. منوچهر دیروقت آمد. برافروخته و خسته. قسمتی از بدنش کبود بود. گفت برای باز کردن درب یکی از پادگان‌ها از بدنش استفاده کرده است.

روز ۲۲ بهمن آمد. روزی که بعدها روز پیروزی انقلاب لقب گرفت. در آن روز من در دانشگاه تهران بودم به همراه هزاران تن دیگر به انتظار ایستادم. منوچهر را دیدم، اما زیاد با من نماند. ناگهان از در دانشگاه تانکی نمایان شد که انقلابیون به دست آورده بودند. از بلندگوها شعارهای انقلابی پخش می‌شد، اما آنچه که آن صداها را خفه می‌کرد، بلندگوی تعدادی روحانی بود که در گوشه‌ای جدا از جمع چریک‌ها سخنرانی می‌کردند. ایران تب‌آلود بود و می‌رفت تا از یک‌سوی زمان به سوی دیگرش عقب‌گرد کند. ما در آن هیجان‌های آفریده‌شده از آرزوهای پوچ، نشانی از این عقب‌گرد توفان‌زا نمی‌دیدیم. تصورمان این بود که از چهارراه آینده‌ای با کوچه‌هایی بدون حائل، می‌تازیم به سوی آزادی از ستم‌شاهی و آینده‌ای بهتر برای مردم. اما انگار از روبه‌رویمان دالانی تاریک پدیدار می‌شد، در پایان راهی نامعلوم برای ما. برادر منوچهر فعالانه با سازمان



چریک‌های فدائی خلق همکاری داشت و در همان روزهای اول ورود و با توجه به مدارک تحصیلی و علمی بالایش به استخدام دانشگاه تهران درآمد بود و چند سال کوتاهی «استاد» دانشگاه تهران شد. در کلاس‌های درس او گاه دانشجویانی از رشته‌های دیگر نیز شرکت داشتند. منوچهر استاد علم اقتصاد بود و آشکار است که صحبت‌های او عمدتاً در زمینه‌های اقتصادی متمرکز بودند.

ما آن روزها منوچهر را کم می‌دیدم و نمی‌دانستیم که تا چه اندازه و در چه ظرفیتی با سازمان فدائی همکاری دارد. بعدها فعالیت‌های او کمابیش بر ما آشکار شد؛ آن زمانی که دیگر نمی‌توانست به کار دانشگاه ادامه دهد و مجبور شد زندگی مخفی برگزیند. هر آنگاه که فرصتی دست می‌داد که با او به گفت‌وگو می‌نشستیم او برای ما از تفکرات و نقطه‌نظراتش می‌گفت و ما همچون شاگردان و مریدان، با علاقه به او گوش می‌دادیم.

آن زمان، پس از وارفتن قدرت ساواک در زمانی که شاه هنوز در ایران بود، دسته‌جات و سازمان‌هایی که هواداران یا رهبرانی در زندان داشتند، کمابیش آزاد شده بودند. در میان همه‌ی این جریان‌های سیاسی، احزابی که سابقه‌ی سیاسی داشتند مثل نهضت آزادی و جبهه‌ی ملی و نیز رهبران حزب توده‌ی ایران (که پس از سه دهه زندگی در بلوک شرق به ایران بازگشته بودند). فعالان در جهت راه‌یافتن به قدرت سیاسی به مذاکره و زدوبند سیاسی مشغول بودند. در بین سازمان‌های مذهبی نام سازمان مجاهدین خلق از همه بیشتر شنیده می‌شد. سازمانی که زندانی بسیار داشت و قربانیان فراوان داده بود. ما کم‌کم با نام بسیاری از انقلابیون مذهبی و خانواده‌هایی که چندین فرزند در زندان از دست داده بودند، آشنا می‌شدیم مانند خانواده‌ی رضایی که چهار فرزند انقلابی بار آورده بودند. این سازمان‌ها مجهز به افراد تعلیم‌دیده بودند که پادگان گشودند و درهای زندان‌ها را باز کردند.

در دانشگاه بودیم که گفتند مردم به‌سوی زندان اوین رفته‌اند که درهایش را بگشایند. در آن روز تاریخی زندان اوین که نشانه‌ی ستم‌شاهی و جنایات ساواک شاه به شمار می‌رفت، گشوده شد و زندانیان آزاد شدند. پیش از آن روز شایعات حاکی از این بود که هزاران زندانی در دالان‌های اوین در اسارت به سر می‌برند. آن روز، مردمی که درهای زندان را گشودند، گویا فقط حدود ۳۰۰ زندانی یافتند و آن‌ها را آزاد کردند. تونل و دالانی مخفی هم یافت نشد. صحبت از این بود که اوین را به آتش بکشند و تخریب کنند تا دیگر کسی در آن زندانی نشود. اوین اما برجای ماند و

در سال‌های پیش رو آن‌قدر زندانی در خود جای داد که ارقام زندانیان دوران شاه قطره‌ای شد در برابر اقیانوس. از زندان‌های دیگر هم زندانیانی از نوع دیگر را بیرون آوردند: سرشناسان حکومت شاه را. امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر، که حاضر نشده بود ایران را ترک کند و در زندان مانده بود. سپهبد نصیری، رئیس ساواک که قیافه‌ی کتک‌خورده‌اش هنگام سوارشدن بر یک وانت در تلویزیون نشان داده شد.

با گرفتن پادگان‌ها و کلانتری‌ها و دیگر نقاط استراتژیک، انقلابیون و انقلاب ایران پیروز شدند. ما همگی سرمست از پیروزی انقلاب که شاید هرکدام سهم کوچکی در آن داشتیم، به انتظار آن نشستیم تا رأی و خواست مردم که «استقلال و آزادی» بود، جامه‌ی عمل پوشد. در آن یکی‌دو روز پس از ۲۲ بهمن تهران تب‌زده و زخمی از یورش‌های مردم به پادگان‌ها و کلانتری‌ها، شهری بود بی‌صاحب و بی‌سروسامان. شهری پر از ترس و امید. شهری که مردم انقلاب‌کرده‌اش در هر کوی و برزن به بحث و گفت‌وگو می‌نشستند و فضای آزاد تازه به دست آمده سرشار از کلمات ناگفته بود.

در همین شهر جنایات بسیاری نیز در آن روزها و روزهای بعد روی داد که وسعتشان بعدها برملا شد. حمله به شهر نو که در جنوب تهران با دیوارهای آجری از بقیه‌ی شهر جدا می‌شد و کارگران جنسی در آنجا درازای مقداری پول به مشتریان خدمات جنسی ارائه می‌دادند، مورد هجوم مردم هیجان‌زده قرار گرفت. برخی کارگران بی‌پناه و بیچاره را بیرون کشیدند، شهر نو را آتش زدند و جسد به آتش کشیده‌شده‌ی یکی از روسپیان معروف را سر دست در خیابان‌ها چرخاندند.<sup>۱</sup>



تصویر اول (از کاوه گلستان): تصویر زن جوانی در شهر نو.

تصویر دوم (از عباس عطار-آژانس مگنوم): زن بخت‌برگشته‌ای که گروه مردان جنون‌گرفته به سلاخی می‌برند.

## چهل و دوم

### روزهای آتش و خون

در آن روزهای آتش و خون که دیگر کلانتری و پاسبان هم برای حفاظت مردم وجود نداشت، به ابتکار در هر محله، مردان و به‌ویژه جوانان، داوطلب شدند تا شب‌ها از محلات پاسداری کنند. در محله‌ی ما، نیاوران، کوچه‌ای همجوار کوچه‌ی مینا بود که در آن تعدادی خانواده‌های مذهبی سنتی زندگی می‌کردند. ما با آن‌ها آشنایی نداشتیم و تقریباً ندیده بودیمشان، اما پس از انقلاب پسران این خانواده‌ها بودند که وظیفه‌ی پاسداری را به‌عهده گرفتند. آن‌ها بعدها به عضویت بسیج درآمدند. همین بسیجیان بودند که گرچه اوایل انقلاب در هر کوچه و برزن نگاهبان محلات خود بودند، اما بعدها به دشمن ساکنان «غیر خودی» کوچه‌ها بدل شدند. بعدها ما در کوچه‌ی مینا با جوانان پانزده‌ساله‌ای برخورد می‌کردیم که کلاشینکف به دوش داشتند و ما را به داشتن حجاب دعوت می‌کردند.

در فاصله‌ی تشکیل دولت موقت، به نخست‌وزیری مهدی بازرگان و اعلام نام وزرا و تشکیل کابینه و راه‌اندازی امور کشور، ما منتظر بودیم که آقای خمینی همان‌طور که گفته بود، به قم برود و اداره‌ی کشور را به دست مردم و دولت منتخب خود بسپارد. مردم انقلاب کرده و احزاب و جریان‌های سیاسی آزادشده و مطبوعات تازه از سانسور رهاشده، نفس در سینه‌هاشان حبس بود تا تغییرات را به دلخواه خود تجربه کنند و در آن‌ها شریک باشند. شب سوم پس از ۲۲ بهمن بود که تلویزیون اعلام کرد بیانیه‌ی مهمی خوانده خواهد شد. من در خانه‌ی میدان گل‌ها بودم. برادرانم هم در اتاق بودند. به تلویزیون خیره شده بودیم، مرد جوانی با کراوات و لباس آراسته ظاهر شد و پس از یک مقدمه‌ی کوتاه، تا آنجا که در خاطرمان ماند، چنین گفت: «مردم ایران، انقلاب تمام شد. به خانه‌هایتان برگردید.» و چیزهای دیگر که در غبار زمان و عصبانیت آنی من رنگ باختند. رو به منوچهر کردم و گفتم: «این کیست که آمده و برای ما تعیین تکلیف می‌کند؟» گفت: «از خودشان بپرس.» شماره‌ی تلویزیون ملی را گرفتم و به آنکه گوشی را برداشته بود، گفتم: «این کسی که سرگرم سخنرانی است، کیست؟» گفت گوشی را نگه دارم و مرا به مردی که

متصدی دوربین در اتاق پخش بود، وصل کرد. از او پرسیدم: «این آقا کیست که به ما دستور می‌دهد به خانه‌هایمان برگردیم؟» گفت: «خانم من هم الان ایشان را دیدم و نمی‌شناسم.»

ما در تعجب از اینکه در پشت‌صحنه‌ی انقلاب مردم چه می‌گذرد، دریافتیم که ایشان مردی است به نام صادق قطب‌زاده از همراهان امام و کسی که در هواپیما در صندلی کنار ایشان نشسته بود و سمت مترجمی داشت. قطب‌زاده به‌عنوان اولین مدیرعامل تلویزیون ملی پس از انقلاب برگزیده شده بود، اما ریاست او چندان دوام نیاورد و او را به سمت وزیر خارجه منصوب کردند.

آقای بازرگان وزرای کابینه‌اش را معین کرد. برخی افراد سرشناس مخالف شاه که قبلاً یا به زندان رفته بودند یا مدتی تبعید شده بودند نیز در این کابینه حضور داشتند. صحبت از این بود که قانون اساسی جدید در حال تدوین است. صحبت از این بود که مردم دیگر آزاد هستند تا برای سرنوشتشان تصمیم‌گیری کنند. صحبت از ایجاد حکومتی بر مبنای جمهوری و انتخابات آزاد بود. آن روزها شایعات و واقعیت‌ها و گمانه‌زنی‌ها و بندوبست‌ها، به‌ویژه با آزادی نسبی فضای عمومی، ایران را لبریز از امید پیچیده در ابهام کرده بود. گروه‌های چپ، مارکسیست‌ها، سوسیالیست‌ها، تروتسکیست‌ها و گروه‌های مذهبی طرفدار مکتب شریعتی «که ما هرگز ندانستیم چیست»، گروهی به نام فرقان «که ناگهان سر برآورد»، گروهی به نام انجمن حجتیه «که از زیر زمین سر برآورد»، حزب توده‌ی ایران «که به یک‌باره همه‌ی رهبران بازگشتند»، رهبرانی که برای مدتی بیش از سی سال در شوروی و کشورهای بلوک شرق زندگی کردند و با انقلاب به ایران بازگشتند و به سرعت برق و باد خود را در انقلاب و با انقلاب شریک و همراه کردند و البته مجاهدین خلق که نامشان با انقلاب عجین بود و چریک‌های فدائی خلق که به‌علت حضور منوچهر، ما تا حدی با آن آشنا بودیم و طبیعتاً سمپاتی بیشتری داشتیم. در فاصله‌ی بین ورود آقای خمینی به ایران و وقوع انقلاب و تشکیل اولین دولت انقلاب، حوادث جانبی زیادی در تهران روی دادند که ما از همه‌شان کم‌کم آگاه شدیم. یکی از آن حوادث که تاریخش به خاطرمانده، هجوم برخی افراد ناشناس به خزانه‌ی بانک مرکزی برای ربودن جواهرات سلطنتی بود، جواهراتی که پشوانه‌ی اسکناس به شمار می‌رفتند. این جواهرات مجموعه‌ای هستند که طی قرن‌ها جمع‌آوری شده‌اند و در خزانه‌ی بانک مرکزی نگهداری می‌شوند. آن زمان خواهرم سیمین کارمند بانک مرکزی بود و در جریان انقلاب از فعالان بانک به شمار می‌رفت. زمانی که گمان می‌رفت فرد یا افرادی قصد حمله به خزانه‌ی جواهرات را دارند، تعدادی از کارمندان بانک تصمیم گرفتند تا رفع خطر، شب‌ها در بانک بمانند. سیمین هم به‌رغم داشتن دو کودک خردسال به‌مدت سه

شب در بانک ماند تا با همیاری دیگر کارمندانی که نگران حمله‌ی دزدان با تانک به محل خزانه بودند، از سرقت آن‌ها جلوگیری کنند. در یکی از آن شب‌ها گویا کارمندان جلوی در خزانه دراز کشیده بودند و به رانده‌ی تانک یا تانک‌ها - تعدادشان را سیمین گفته بود اما در خاطرمان نمانده است. - گفتند که باید از روی آن‌ها رد شوند تا بتوانند در خزانه را باز کنند و چنین بود که جواهرات گران‌قیمت بانک از سرقتی که نمی‌دانیم به دست چه فرد یا افرادی برنامه‌ریزی شده بود، نجات یافتند اما همه‌ی بانک‌ها و دیگر مکان‌هایی که اموال گرانبها در آن‌ها بودند از سرقت در امان نماندند. در فاصله‌ی بهمن تا اسفند اداره‌ها کم‌کم بازگشایی شدند. مدارس را به خاطر ندارم که چه زمانی بسته و چه زمانی باز شدند. آن زمان پسر من هنوز به مدرسه‌ی فرانسوی سن لوئی و دخترم به لیسه رازی می‌رفتند. مدتی طول کشید که مدارس مختلط و خارجی را تعطیل کردند. وقتی تعطیلی مدارس خارجی یا نیمه‌خارجی اعلام شد، برای گرفتن پرونده‌ی پسر من به مدرسه‌ی سن لوئی رفتم. مدیر مدرسه که مرد میان‌سال فرانسوی‌ای بود و سال‌ها در ایران زندگی می‌کرد و مدیریت آن مدرسه را با عشق و علاقه به‌عهده داشت، هنگام خداحافظی به من گفت: «به من می‌گویند مدرسه را ببند و به کشور بازگرد. کشور من اینجاست. من در فرانسه کسی را ندارم، خانم.» اشک هم‌زمان از چشمان او و من سرازیر شد. از آن زمان به بعد کودکانم تا زمان ترک ایران به مدرسه‌های محلی نیاوران می‌رفتند و دیگر رؤیای مدارس دوزبانه با یادگیری فرهنگی دیگر از سرمان رفته بود.





### مدارس قبل از انقلاب

در فاصله‌ی بین ۲۲ بهمن و اوایل اسفندماه، آقای خمینی در مدرسه‌ی علوی ماند و به آخوندی به نام صادق خلخالی حکم داد که به پرونده‌ی مقامات رژیم شاه رسیدگی کند. صادق خلخالی در تاریخ ایران نامی است مترادف با جلاد، آدمکش، قصاب انسان‌ها و واژه‌هایی از این قبیل.

ما نمی‌دانستیم حکومتی که هنوز چند هفته‌ای از نطفه‌بندی‌اش نمی‌گذرد و کشوری که هنوز قانون اساسی و قوانین جدید قضایی ندارد و قوانین گذشته را هم به کناری گذاشته است، چگونه می‌تواند دادگاه انقلاب داشته باشد. آن هم دادگاهی که در چند دقیقه حکم اعدام صادر می‌کرد و متهمان را به پشت بام مدرسه‌ی علوی، محل اقامت امام از ماه‌برون آمده، می‌برد. پشت بام مدرسه‌ی علوی آن زمان قتل‌گاه ده‌ها نفر از نخبگان حکومت شاهنشاهی شد. مردانی که در محاکمه‌ای چند دقیقه‌ای به اعدام محکوم و در آن پشت بام تاریخی به گلوله بسته شدند. در آن محاکمه‌ها دفاعی وجود نداشت و وکیل مدافعی هم در کار نبود. طبق روایت عفو بین‌الملل در همان ماه اول چهارصدوسی نفر از مقامات رژیم سابق اعدام شدند. در میان اعدام‌شدگان زنده‌یاد فرخرو پارسا، اولین وزیر آموزش و پرورش، بود که تعدادی از آقایان انقلابی در آن وزارتخانه با او همکاری داشتند.

آیت‌الله خلخالی با حکمی که از سوی آقای خمینی دریافت کرده بود، مأموریت یافته بود تا به‌عنوان قاضی شرع دادگاه‌های انقلاب در سراسر کشور، به جرائم سردمداران حکومت سابق رسیدگی کند. طبق نوشته‌های او در خاطراتش، ابتدا در یک شب چهار نفر از امرای ارتش را اعدام می‌کند و بعد بیست و چهار نفر دیگر را در پشت بام مدرسه‌ی علوی. خلخالی به اعدام

پنجاه و هفت نفر از مقامات و بیست و یک نفر از اعضای ساواک در تهران اشاره می‌کند. اعدام در شهرهایی که او به آنجا مسافرت می‌کرد، نظیر کردستان، از این تعداد خارج هستند. درباره‌ی محاکمه و اعدام هویدا، خلخال‌ی به فشارهایی که بازرگان و دیگران به او می‌آوردند تا از اعدام او صرف‌نظر کند، اشاره می‌کند و بعد به محاکمه و اعدام او در راهروی زندان.



آقای خمینی در حال دادن دستور به آقایان یزدی و قطب‌زاده







خبرنامه ۱۱ کیهان  
پنجشنبه ۲۸ تیر ماه ۱۳۵۸  
شماره ۱۰۹۳۱

**فرخ رو پارسای و شوهرش دستگیر شدند**

فرخ رو پارسای که به نام مستعار «فرخ» شناخته می‌شود، در تهران دستگیر شد. او همسر فرخ رو پارسای است که به نام مستعار «فرخ» شناخته می‌شود. او همسر فرخ رو پارسای است که به نام مستعار «فرخ» شناخته می‌شود.

**کتاب علت استغفای خود را اعلام کرد**

فرخ رو پارسای در کتاب خود به استغفای خود از حکومت پهلوی و به استغفای خود از حکومت پهلوی پرداخته است.

**کار آزمایی باسایت من چشمه آغاز شد**

۵۰ میلیون تن در ۳ ماه  
۱۰ میلیون تن در ۳ ماه  
۱۰ میلیون تن در ۳ ماه

**شرایط واگذاری زمینهای کشاورزی اعلام شد**

وزارت جهاد کشاورزی اعلام کرد که شرایط واگذاری زمینهای کشاورزی به کشاورزان و روستاییان به شرح زیر است:



از کجا به کجا رسیدیم؟

## چهل و سوم

### زندگی‌های واژگونه

در روزهای پس از پیروزی انقلاب ما مردم عادی در فضایی آکنده از انتظار و امید و نگرانی و دلهره، در هوا معلق مانده بودیم. روزها و شب‌ها مان به خواندن روزنامه‌های تازه از سانسور آزاد شده و کتاب‌هایی که تا آن زمان در ویرین کتاب‌فروشی‌ها دیده نمی‌شدند یا رفتن به تجمعاتی می‌گذشت که اینجا و آنجا برگزار می‌شدند. در میان روزنامه‌های رها از بند سانسور، روزنامه‌ی آیندگان بین روشنفکران طرف‌دار بسیار داشت. تلویزیون و رادیوها هم جای خود را داشتند. خبرها متفاوت، زیاد و انباشته از غلو و زیاده‌گویی بودند. سازمان‌های سیاسی هم روزنامه و خبرنگارهای خود را داشتند. اخبار اعدام‌ها از رادیو و تلویزیون پخش می‌شدند، اما برای ما در آن فضای معلق انگار که اخبار هم متعلق به جهان دیگری بودند. این واژگونه و معلق ماندن تا زمانی ادامه داشت که زمزمه‌ی «اسلامی شدن» ادارات و پوشش زنان ابتدا، آرام به گوشمان رسید و از کنارمان رد شد. انگار رگه‌ی آبی گل‌آلود در حال ریختن به بستر رودخانه‌ای است که سنگ‌ریزه‌هایش را می‌توان دید. آن‌ها که در ادارات و سازمان‌های دولتی کار می‌کردند، زمزمه‌ها را از «حزب‌اللهی‌ها»ی هر اداره که همچون قارچ ناگهان روییده بودند، جدی‌تر می‌شنیدند و جدی گرفته بودند.

خبرهایی باورنکردنی درباره‌ی پوشش زنان، زنانی که تا آن زمان نمی‌دانستند لباس، پوشش، رفتار و کردارشان و به‌طور کلی بستر وجودشان با پیدایی حکومت تازه سر از انقلاب درآورده، رابطه‌ای تنگاتنگ و جدا ناشدنی خواهد داشت. زنانی که نمی‌دانستند در آینده‌ای نه‌چندان دور، پرچمی را بر دوش خواهند کشید که جمهوری اسلامی تازه‌پوسته‌ترکانده، سخت به آن وابسته است. زنانی که نمی‌دانستند با آقای خمینی در زمانی کور که تاریخش در یادها نمانده بود، پیمان بسته بودند تا پرچم حکومت اسلامی آقای خمینی را بالا ببرند، بالا نگه دارند و به جهان عرضه کنند، کالای پوچ اسلام سیاسی‌ای را که در هیچ نقطه‌ای از کره‌ی زمین هنوز پوسته‌ترکانده بود.

هنگامی که در پاریس از آقای خمینی درباره‌ی حجاب زنان سوال کردند، دروغ گفت. آقای خمینی در اوایل بهمن ماه ۵۷ در تهران هم چنین گفت: «زنان آزادند درباره‌ی چادر تصمیم بگیرند، ما تنها پوشیدن لباس‌های خلاف عفت را ممنوع خواهیم کرد.»<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup>. اما نگرانی زنان ایران از حد لباس و پوشش اسلامی فراتر بود و پیشرفت و آینده‌شان را در مخاطره می‌دیدند. چنانکه گروه مؤسسان موقت انجمن ملی زنان ایران، طی بیانیه‌ای که در ۱۷ بهمن ماه ۵۷ در روزنامه‌ها منتشر کرد، ضمن ترسیم اوضاع سیاسی ایران و هشدار به زنان، از رهبران انقلاب و گروه‌های سیاسی خواست روشن کنند که موضع و نقش زنان در آینده چیست و آیا حجاب به صورتی از صور به زنان ایران تحمیل خواهد شد؟ در این بیانیه آمده است:

- آیا زنان از نشستن بر کرسی وکالت، وزارت و ریاست و بالاخره مدیریت محروم می‌مانند؟
  - آیا بانوانی که پزشک، استاد، هوانورد، افسر نیروهای شاهنشاهی، کشاورز و... هستند باید به کنج خانه پناه برند؟ یا در صف جدا از برادران خود به انجام وظیفه مشغول شوند؟ در این صورت چگونه؟ و چطور؟
  - آیا دختران سپاهی که بر فراز کوه‌ها، در دره‌ها، قلب کویرها و دورافتاده‌ترین روستاها مغرور و سرفراز دوش‌به‌دوش برادران سپاهی خود و با لباس مقدس ارتش شاهنشاهی ایران، کمر به خدمت هم‌میهنان بسته‌اند، پرستاری می‌کنند، درس می‌دهند، طرز زندگی کردن می‌آموزند و بر دل‌های خسته و ریش مرهم می‌نهند، باید خانه‌نشین شوند؟ یا به شغلی نه در خور استعداد و لیاقتشان سرگرم شوند؟
  - آیا باز تشویش و دلهره و اضطراب و نگرانی همچون خوره به جان زن ایرانی خواهد افتاد و تاروپود هستی‌اش را به باد خواهد داد که مبدا هر لحظه مرد زندگی او طلاق‌نامه به دستش دهد یا زنی جوان‌تر را بر خانه و کاشانه و فرزندانش مسلط سازد؟
  - اگر نه این است کدام مرجع از حقوق او دفاع می‌کند و آرامش و امنیت خاطر بدو می‌بخشد تا فرزندان توانا بپرورد؟
- روز شنبه دوازدهم اسفند لایحه‌ی القای حقوق زنان به تصویب دولت انقلابی رسید و از همان روز به موجب دستور دولت موقت از صدور حکم قضاوت و وکالت برای زنان جلوگیری شد.
- بعدتر زمانی که باید مراسم تحلیف انجام می‌شد، زانی را که دوره‌ی قضاوت دیده بودند در مراسم تحلیف راه ندادند و به آن‌ها گفتند بروند کارهای اداری بکنند.

زنگ خطر در همان هفته‌های اول انقلاب به صدا در آمده بود، اما ما دردهشتناک‌ترین و پریشان‌ترین خواب‌هایمان هم این را نمی‌دیدیم که آخوندها بتوانند بر جامعه‌ی ایران حکم برانند. در آن زمان هنوز امید همگانی بر آن بود که با یاری ملی‌گرایان و سازمان‌های سیاسی فعال در انقلاب، ایران به سوی حاکمیتی ملی با قانون اساسی که حقوق همگان در آن رعایت شده است، می‌رود. زمره‌ها درباره‌ی زنان و انقلاب، انقلاب و زنان، نظرات آقای خمینی در پاریس و نظرات دیگر مراجع مذهبی ساکن ایران همچون آیت‌الله طالقانی و شریعتمداری، نوشته‌ها یا بهتر بگویم اراجیف شریعتی<sup>۱</sup> درباره‌ی زنان همه و همه مجموعه‌ای متناقض از دیدگاه اسلامی را بیان می‌کردند که با هم آن‌چنان هم‌خوانی‌ای نداشتند. شاید هم داشتند و ما درک و خوانش درستی از زبان فقهی نداشتیم. افزون بر آن، نامفهوم و غیرروشن بودن نظرات بخش‌چپ جنبش از نقش زنان، حقوق زنان و مشارکت سیاسی و اجتماعی زنان بر این دایره‌ی خاکستری که نیمی از جامعه را دربرمی‌گرفت، بر سردرگمی افزوده بود.<sup>۲</sup> این زمره‌ها در هنگامه‌ی انقلاب همچون خطی کم‌رنگ پیش رو ظاهر و بعد محو می‌شدند. از شرایط زنان در زمان شاه که بگذریم، که در آن دوران آزادی‌های اجتماعی نسبتاً گسترده‌ای برای همه‌ی اقشار جامعه وجود داشت که به زنان در قانون حقوقی داده شده بود که بسیاری از کشورهای پیرامونی خواب آن را هم نمی‌دیدند که وزیر وکیل و سفیر و قاضی زن داشتیم، که زنان در انقلاب هم از پایه‌های استوار و انکارناپذیر آن به شمار می‌رفتند. همه به اعتقاد ما شاهدی بر این واقعیت بود که شرایط زنان را نمی‌شود روبه‌عقب تغییر داد. این واقعیت داشت که در راهپیمایی‌های گسترده، زنان سنتی و مذهبی بودند که در ابعاد

---

سازمان زنان جبهه‌ی ملی در نامه‌ی سرگشاده‌ای که در خردادماه سال بعد منتشر شد، نوشت: «از ستم همگان به دادگسترها باید روی آورد. اینک ما حیرانیم که از ستم دادگسترها به کجا باید رفت و به چه کسی شکایت برد. کارآموزان قضایی زن را در مراسم تحلیف شرکت نمی‌دهند و وزیر دادگستری مقتضیات اداری را بهانه‌ی عدم شرکت زنان می‌داند که همه را انگشت به دهان می‌گذارد.»

۱. شریعتی فردی بود که گروه کثیری از مذهبیبون به اصطلاح مدرن را گرد خود و نوشته‌های خود جمع کرده بود و مکتبی به وجود آورده بود که طرفداران بسیار داشت. نوشته‌های او گرچه از نظر آن‌ها که دین باور نبودند مزخرفاتی چند نبود، اما در پیش از انقلاب و به‌ویژه گردهمایی‌های حسینیه ارشاد در تهران، شریعتی برای خود نامی شناخته شده بود. شاید هنوز هم از پس این سال‌ها افرادی باشند که به گفته‌های او باور دارند.

۲. جنبش‌های چپ مارکسیستی به طور کلی در همه کشورها گرچه از رهایی زنان از بند استثمار سرمایه سخن بسیار می‌گفتند، اما در عمل هر آنجا که قدرت را به دست گرفتند تغییر آنچنانی در شرایط کار و زندگی زنان به وجود نیاوردند.

هزاران هزار، پوشیده در چادرهای سیاه، خیابان‌ها را سرریز از هیاهو می‌کردند؛ زنانی که انتظار داشتند انقلاب سهمشان را کنار نهد و در طبقی زرین به آن‌ها هدیه کند. سهم زنان سکولار بدون حجاب در اداره‌ها، بیمارستان‌ها، دانشگاه‌ها و خانه‌ها و کوی و برزن کم نبود. آن‌ها که در اعتصاب‌های کمرشکن پیش از انقلاب و در راستای شکل‌دادن به انقلاب و پیروزی آن مشارکت فعال داشتند، زنانی که حدود سیزده درصد از نیروی کار را تشکیل می‌دادند که گرچه رقمی ناچیز بود، اما حضورشان در بازار کار نمایشی بود از قدرتی که می‌رفت تا به رشدی چشمگیر در مقایسه با کشورهای اطراف برسد.

زمزمه‌ها علیه حضور بدون حجاب زنان در ادارات و محل‌های کار، ابتدا اینجا و آنجا آغاز شد. ابتدا دستور رسمی صادر نشد، اما حضور نامرئی گروه‌های فشار در کوچه و خیابان علیه زنان بی‌حجاب که گاه با فحاشی و به‌کاربردن کلمات رکیک آغاز و به تهدیدهای جدی‌تر ختم می‌شد، پیش درآمد رویدادی بود که هنوز از نطفه خارج نشده، تلخ و سهمناک بود. زنان، با درایت ذاتی خود، این حضور نامرئی را احساس کرده و آماده بودند تا در برابر آن بایستند. در ادارات، کارمندی که بعداً به «حزب الهی‌ها»ی هر مؤسسه شهرت یافتند، زمزمه‌ی پوشش اسلامی همکارانی را که تا دیروز احتمالاً ریاست و مدیریت آن‌ها را بر عهده داشتند، آغاز کردند.

آیت‌الله خمینی در اوایل بهمن ماه ۵۷ اعلام کرد: «زنان آزادند درباره‌ی چادر تصمیم بگیرند، ما تنها پوشیدن لباس‌های خلاف عفت را ممنوع خواهیم کرد.» در ۱۷ اسفندماه، آقای خمینی تغییر کلام داد و اعلام کرد که زنان اسلامی باید با پوشش اسلامی بیرون بیایند و نه اینکه «لخت به ادارات بروند».

ما هنوز اهمیت این گفته‌ها را درک نمی‌کردیم یا شاید باور نداشتیم. برای من که در آن زمان از کار بی‌کار شده بودم حجاب هنوز مشکل‌آفرین نبود. اما این کارمندان ادارات دولتی بودند که در صف اول پوشیدن اجباری حجاب قرار گرفتند. هم‌زمان با هیاهوی سخنان آقای خمینی درباره‌ی حجاب، سنگ بزرگ دیگری بر سر زنان فرود آمد که لرزش‌های ناشی از لحظه‌ی فرودش، همه‌ی ما را ناباورانه در شوکی فرو برد. باخبر شدیم که قانون حمایت از خانواده لغو شده است؛ این قانون با همه‌ی نواقص، برای زنان حقوقی آورده بود که پیش از آن وجود نداشت. من مواردی چند از مثبت‌بودن این قانون را هنگام طرح دعوی طلاق یکی دو تن از دوستانم به یاد داشتم که با حمایت همان قانون توانستند از شوهرانی که آن‌ها را مورد خشونت شدید قرار می‌دادند، طلاق

بگیرند و فرزندشان را نیز داشته باشند. لغو قانون حمایت از خانواده ضربه‌ی سنگینی بود بر پیکر ناتوان زنانی که سال‌ها برای تدوینش تلاش کرده بودند.

زنان اقدار مختلف، سخنان آقای خمینی درباره‌ی حجاب را بسیار جدی گرفتند چراکه با آزار و اذیت گروه‌های فشار و لات‌های خیابانی که حزب‌الله نام داشتند، همراه بود. یکی از همین روزها را به یاد دارم که در خیابان یک‌طرفه‌ای در یوسف‌آباد ماشین می‌راندم، ناگهان ماشینی از روبه‌رو با سرعت به سویم آمد. ترمز کردم، شیشه را پایین کشیدم و به آن مرد به آرامی گفتم که خیابان از این سویک‌طرفه است. پاسخ او دشنام‌های رکیکی بود که نثار من بی‌حجاب کرد! شیشه را بالا کشیدم و در ماشین نشستم، با تنی لرزان و خشمی که نمی‌دانستم با آن چه کنم. پایان ماجرا را به یاد ندارم زیرا مردم بسیاری در خیابان جمع شدند و شاهد وقاحت مردی بودند که نیرویی غیبی به او توانی خارج از قواعد معمول داده بود.

پس از صحبت‌های آقای خمینی درباره‌ی حجاب، زنان از گروه‌ها و طبقات مختلف در دانشگاه تهران جمع شدند تا در برابر این شکل از تعرض به حقوق خود، درست در هنگامه‌ای که هنوز «شیرینی» پیروزی انقلاب زیر دهانشان بود، چاره‌جویی کنند.

قرار بر این شد که در ۱۷ اسفندماه یعنی ۸ مارس، روز جهانی زن، زنان در دانشگاه جمع شوند و علیه این فرمان اعتراض کنند. در آن زمان که رسانه‌های جمعی وجود نداشتند، زنان، خانه‌به‌خانه، کوچه‌به‌کوچه و خیابان‌به‌خیابان تجمع روز ۸ مارس را به همدیگر اطلاع دادند. آن روز را به خاطر دارم. از صبح زود ما در دانشگاه جمع شدیم. هوا سرد بود و برف به آرامی شروع به باریدن کرده بود. من به اتفاق دوستی به آن تجمع رفتم. به یاد دارم که در یکی از سفرهای لندن، پالتو پوست مصنوعی طرح پلنگی خریده بودم که آن روز پوشیدم تا مرا از سرمای برف مداوم تهران حفظ کند.

پس از تجمع هزاران نفره در دانشگاه و خیابان‌های اطراف، راهپیمایی را شروع کردیم. هیچ‌کس رهبری تجمع یا آن راهپیمایی را بر عهده نداشت. همه چیز خودبه‌خود انجام می‌شد. به یاد دارم، به دلایلی که در خاطر من مانده، من و دوستانم در اول صف قرار گرفتیم و برف تهران ما را همراهی می‌کرد. به نزدیکی‌های چهارراه حافظ که رسیدیم بین تعدادی از آن‌هایی که اول صف بودند، برای اینکه به کجا برویم صحبت درگرفت. عده‌ای پیشنهاد رفتن به سوی منزل آیت‌الله طالقانی را داشتند که مورد احترام همه، صحبت‌هایش منطقی و کلامش قابل قبول بود. عده‌ای با این پیشنهاد مخالفت کردند و گفتند که کشور حالا نخست‌وزیر دارد و باید به نخست‌وزیر شکایت ببریم. این

پیشنهاد تأیید شد. برف امان نمی داد اما زنان با شعارهای: «ما انقلاب نکردیم تا به عقب برگردیم» و «آزادی نه شرقی، نه غربی، جهانی است.» به راهشان ادامه می دادند.<sup>۱</sup>



اعتراضات زنان از همه سو - عکس پایین از هنگامه گلستان

<sup>۱</sup>. گزارشی در یوتیوب از تظاهرات زنان - ۱۹۷۹

<https://www.youtube.com/watch?v=pxGYLk92edY>

<https://www.youtube.com/watch?v=jqrPoPYZfc0>





*Mouvement de libération des femmes iraniennes, année zéro :*  
*Un réalisé en mars 79 par des femmes du collectif «Politique et psychanalyse»*  
*à Paris 79, à Téhéran, dans la rue, 50 000 femmes font trembler l'édifice*  
*conservateur d'Orient et d'Occident...*  
*«Nous sommes des femmes iraniennes, nous ne resterons pas enchaînées»*  
*«Nous continuerons jusqu'à la libération complète des femmes, nous*  
*sensons que sans la libération des femmes, aucune révolution ne pourra*  
*exister».*

*photo des femmes*

*« quand les femmes iraniennes  
 font sauter leurs chaînes,*



**International Women's day demonstrators  
 Tehran, March 8, 1979**

راهپیمایی های زنان علیه حجاب اجباری

در آن روز تاریخی، راهپیمایی ما با دادن شعارهای مختلف به مدت چهار ساعت ادامه یافت تا به کاخ نخست وزیر رسیدیم. در بزرگ این کاخ تا آنجا که در خاطرمان مانده، در یک میدان باز می شد. میدان جا برای همه ی شرکت کنندگان نداشت و طبیعتاً عده ای در خیابان های اطراف

تجمع کرده بودند. ما که جلوی صف بودیم به میدان و نزدیکی درب منتهی به ساختمان نخست‌وزیری رسیدیم. به بالای سرمان نگاه کردیم. پاسداران لوله‌ی تفنگ‌هایشان را به سویمان نشانه گرفته بودند. دختری با موهای بلند و مژه‌های ریمبل‌زده فریاد می‌زد که حجاب نمی‌خواهد، چون فریادهایش هیستریک شده بود، دورش را گرفته بودیم تا او را آرام کنیم. نمی‌دانستیم چه کنیم. گویا (درست خاطر من نیست) از درون نخست‌وزیری کسی آمده بود و گفته بود نمایندگان را بفرستید. عده‌ای پیشنهاد کردند که نمایندگان تعیین کنیم. چند نفر داوطلب شدند. یکی از آن‌ها دوست همراه من بود و یک زن دیگر که می‌گفت وکیل است. در نهایت شش نفر از آن‌ها که نزدیک به درب کاخ بودند، تعیین شدند تا به درون ساختمان نخست‌وزیری بروند. اینکه چه باید می‌گفتند و پیام ما زنان برای آقایان، نخست‌وزیر، چه بود، روشن نبود. گویی همه‌ی ما به آن‌ها اطمینان داشتیم که پیام ما را به بازرگان خواهند رساند. آن شش زن را به درون راه دادند و ما به انتظار ایستادیم. ریزش برف آرام‌آرام ادامه داشت. ما خسته از راهپیمایی و گرسنه و تشنه به انتظار ایستادیم. تفنگ‌ها کماکان ما را از بالا نشانه گرفته بودند که به آن‌ها توجهی نداشتیم. به انتظار ایستادیم. چند ساعت گذشت، در خاطرمان نمانده است. کم‌کم جمع زنان پراکنده شدند. میدان به آرامی کوچک‌تر و کوچک‌تر شد. از زنانی که به درون رفته بودند، خبری نبود. نگران دوستم بودم که با سایر زنان به نمایندگی از ما رفته بود. جمع هزاران نفری زنان کمتر می‌شد. سرانجام من هم که سرما و خستگی را تا بُن استخوان احساس می‌کردم، میدان را به همراه دیگر زنان ترک کردم. به خیابان‌های فرعی خیابان کاخ پیچیدیم تا از فحاشی‌های حزب‌اللهی‌ها که می‌گفتند در اطراف کمین کرده‌اند، در امان باشیم.

شب‌هنگام تلفن دوستم را گرفتم تا جویای حالش شوم. سالم، اما با اعصاب درهم‌ریخته شرح ماجرا را بیان کرد. هنگام رسیدن به عمارت نخست‌وزیری مورد استقبال آقای امیرانتظام، معاون نخست‌وزیر، قرار می‌گیرند. آقای امیرانتظام آن‌ها را به داخل اتاقی راهنمایی می‌کند. انتظار داشتند که ایشان بنشینند و به صحبت‌های آن‌ها و خواسته‌هایشان گوش دهد، به عوض، با چندین زن پیچیده در مقنعه و چادر مواجه می‌شوند که به انتظار آن‌ها در آن اتاق نشسته بودند! اینکه آن زنان که بودند و چه مقامی داشتند و از کجا آن‌ها را به نخست‌وزیری آورده بودند هرگز بر ما آشکار نشد. اما دوستم گفت که آن‌ها ساعت‌ها مجبور شدند با آن زنان درباره‌ی حجاب گفت‌وگو کنند و کلنجار بروند. اینان در ضرورت آزادی پوشش و آنان در ضرورت حجاب اسلامی در کشوری که می‌رفت به تمامی اسلامی شود. سرانجام نیز بدون هیچ نتیجه و دستاوردی نخست‌وزیری را

ترک کردند و هر یک به دنبال کار خود رفتند. آن راهپیمایی هزاران نفره گرچه بر حکومت تازه در حال تأسیس تأثیری نگذاشت، اما به‌عنوان بزرگ‌ترین راهپیمایی زنان ایران در اعتراض به دستورالعمل آیت‌الله خمینی در تاریخ به ثبت رسید. عکس‌ها و فیلم‌های آن راهپیمایی در همه‌ی جهان انتشار یافتند. خبرنگاران خارجی و فمنیست‌های خارجی که در آن زمان در ایران بودند از این راهپیمایی عکس و ویدیو تهیه کردند. کیت میل<sup>۱</sup>، فمنیست آمریکایی، از این راهپیمایی فیلم تهیه کرد. جمیله نداعی، فعال حقوق زنان، هم فیلمی ساخت که بارها مورد استفاده‌ی پژوهشگران قرار گرفت.<sup>۲</sup>

پس از این راهپیمایی جلساتی در منازل برخی زنان فعال تشکیل می‌شد که من و خواهرم گاه در برخی از آن‌ها شرکت می‌کردیم. در این جلسات آنچه توجه ما را جلب می‌کرد، نحوه‌ی برخورد و حتی طرز نشستن و صحبت کردن زنانی بود که گویا فعالان خارج کشور تازه به ایران بازگشته بودند. خود را به‌نوعی بالاتر و برتر از ما زنان داخل کشور تصور می‌کردند؛ موضوعی که من و خواهرم را بارها به خنده انداخته بود زیرا ما گرچه در آن زمان در ایران زندگی می‌کردیم، اما «خارج» دیده هم بودیم اما بدون هیچ توقعی کنار دیگر زنان می‌نشستیم و به صحبت‌ها گوش می‌دادیم تا بدانیم به کجا می‌رسیم. کجایی که نه آغازش روشن بود و نه پایان آن. انگار در گردبادی گرفتار آمده بودیم که خود از طول و عمقش آگاهی نداشتیم.

اعتراض‌های گسترده‌ی زنان به موضوع حجاب، آقای خمینی را وادار به عقب‌نشینی موقتی کرد. سیاست او و حکومتش همواره همین بود. یک گام به جلو و اگر شرایط را نامساعد می‌دیدند، دو گام به عقب و بعد گامی به جلو با سرعت و شدت و خشونت بیشتر. فشار بر زنان در ادارات و سازمان‌های دولتی و نیمه‌دولتی برای «اسلامی شدن» فضا گاه با سرعت و گاه به‌آهستگی ادامه داشت. زنانی همچون من که در آن هنگام کار رسمی نداشتند، کماکان بدون حجاب تا حدود سه سال بعد هم بیرون رفتند.

شرایط در اداره‌ها، به‌ویژه آنجا که برخی از روحانیون مشاغل بالا را تصرف کرده بودند، متفاوت بود. برای مثال، وقتی آیت‌الله بهشتی ریاست دادگستری را به عهده گرفت، همسر یکی از همکاران

---

<sup>۱</sup>. Kate Millett

<sup>۲</sup>. فیلمی از تظاهرات زنان و گزارش جان سنو، خبرنگار برجسته‌ی کانال ۴ تلویزیون بریتانیا.

<https://www.youtube.com/watch?v=35O9ZP6awGg>

سابق من، شغل حساسی در حسابرسی دادگستری داشت و نمی توانستند او را اخراج یا بازنشسته کنند، اما دستور دادند تا از آسانسور مخصوص برای رفت و آمد استفاده کند تا مراجعان او را بدون حجاب مشاهده نکنند.

در بانک مرکزی که خواهرم، سیمین، یکی از کارشناسان آن بود، برخورد زنان با کارکنان حزب الهی به تلاشی روزمره تبدیل شده بود. یکی از نزدیکانم از متخصصان آزمایشگاه بیمارستان بانک ملی بود اما وقتی برخورد حزب الهی هایی که به گفته ی او کارمندان زیردستش بودند و حالا مقام بالاتری یافته بودند را نتوانست تاب آورد، عطایش را به لقایش بخشید. تقاضای بازنشستگی زودرس کرد. در مدراس اما تا یکی دو سال بعد حجاب اجباری نشد. اما آرام آرام مدارس مختلط را جدا کردند و لچک به سر دختران کردند. او باش و اراذل را در خیابان ها آزاد گذاردند تا هرگونه که می خواهند با زنان بی حجاب برخورد کنند.

از نکات جالب توجه که یادآوری اش ضروری است، برخورد سازمان های چپ با موضوع حجاب بود. در آن دوران و دوران های پس از آن، «چپ» ایران موضوع حجاب و آزادی های فردی انتخاب پوشش را که با لغو قانون حمایت خانواده و گنجاندن قوانین شرع در امور قضایی مربوط به خانواده آغاز شده بود، امری مهم و ضروری ندانست و به آن اعتراض نکرد. در هیچ یک از اطلاعیه ها، روزنامه ها، نوشته ها و سخنرانی های سردمداران چپ، کلامی در حمایت از جنبش زنان و سرکوب زنان و لغو قانون حمایت خانواده و اخراج کارآموزان وکالت منتشر نشد. من چندین بار در راهپیمایی های زنان در اعتراض به حجاب اجباری، شاهد آن بودم که برخی از زنان جنبش چپ چریکی را که می شناختم، خارج از صف ایستاده و به ما نگاه می کردند. درحالی که گاه جوانان شهر با ایجاد زنجیر به حمایت از ما در برابر هجوم حزب الهی های چماق دار برمی خاستند. چپ ها، مسئله ی زنان را امری فرعی تلقی می کردند و من به یاد ندارم که جایی نوشته ای از سازمان های چپ در حمایت از زنان آن زمان خوانده باشم. در تظاهرات علیه حجاب، گاه زنان جوان هوادار این یا آن سازمان را می دیدم که برخلاف توصیه ی سازمان متبوعشان در تظاهرات شرکت می کردند. در گزارش هایی که از اعتراض های زنان در آن روزها توسط افراد مختلف تهیه شده است، صحبت از نوعی هماهنگی بین برخی افراد سرشناس همچون وکلا یا فعالان سیاسی غیر چپ شده است. من آن زمان به همراه خواهرم و تنی چند از دوستان تنها به عنوان زنان معترض به حجاب اجباری در تظاهرات شرکت داشتیم، بنابراین اینجا هیچ نوع قضاوتی درباره ی اینکه چه افرادی در سازماندهی تظاهرات فعال بودند، ندارم. خاطرات من از روزهای گردهمایی در

دانشگاه تا راهپیمایی به نخست‌وزیری و بعدها تجمع در برابر ساختمان دادگستری که با حضور صدها زن انجام شد، خلاصه می‌شوند. روزی که در اعتراض به اخراج کارآموزان زن از دادگستری ترتیب اعتراض و بعد تحصن در دادگستری داده شد، تا آنجا که در خاطرمان مانده، قرار شد تعدادی زن در دادگستری تحصن کنند. از زنانی که می‌توانستند شب را در آنجا سپری کنند خواستند که به جمع متحصنین بپیوندند. حدود سیصد زن داوطلب شدند. بقیه ملاحظات خانوادگی، شوهر و فرزند و غیره داشتند. در مدت سه روزی که زنان در دادگستری متحصن شده بودند، زنان دیگر برای آن‌ها غذا و آنچه را لازم داشتند، می‌بردند. بعد پاسدارها بر سر آن‌ها ریختند و از ساختمان بیرونشان راندند.

این تنها عکس از تحسن زنان در صحن دادگستری است.



تظاهرات زنان همان‌گونه که شتابان اوج گرفته بود، در نبود تشکیلات و حمایت سازمان‌های سیاسی، همچون جرقه‌های آتش رنگ باخت و اعتراضات زنان در محل کار و اعتراضات شخصی کم‌سوتر شدند.

در آن روزها و هفته‌ها، تهران حالت بیمار تب‌زده‌ای را داشت که در آتش التهاب می‌سوخت. برای ما زنان دیگر حال‌وهوای هفته‌های پس از انقلاب و تظاهرات حجاب از میان رفته بود. زنان سکولار متخصص و کارمند و فعال زنان مثل مجموعه‌ای از سنگ‌ریزه‌هایی بودند که از کهنکشان

دیگر به‌ناگهان در کیهانی دیگر فرود آمده بودند و لرزش برآمده از ضربه‌ی فرود، رهایشان نمی‌کرد.

در آن دوران، جغرافیای سیاسی ایران شکلی کج و معوج به خود گرفته بود که سیال بود و هر زمان باید به انتظار درهم‌شکستن بخشی از مجموعه‌ای به‌ظاهر به هم پیوسته، چشم به تلویزیون، گوش به رادیوها و خواندن روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها و بروشورها می‌بودی. سازمان‌های چپ و سازمان مذهبی مجاهدین خلق که بزرگ‌ترین بلوک خارج از دولت بودند، در تب‌وتاب شکل‌گیری حکومت جدید تصور می‌کردند چون در انقلاب سهیم بوده‌اند، حالا طبیعی‌ترین انتظارشان شرکت در دولت و قدرت و ساختار سیاسی است. این تصور واهی به‌زودی چهره‌ی خود را نمایان کرد. آیت‌الله خمینی و اطرافیانش که قدرت برتر را داشتند، در هیچ زمانی سر آن نداشتند که غیر خودی را به حریم دایره‌ی بسته‌شان راه دهند. پس‌زدن دست همکاری با «دیگران» ابتدا به آرامی و سپس با شتاب شروع شد. رهبر انقلاب و حواریون ایشان پست‌های دولتی را بین دوستان تقسیم کردند. دولت بازرگان به‌عنوان اولین نخست‌وزیر نظام جدید، سعی در کنترل شرایط و ورود برخی از ملیون و نهضت آزادی به کابینه و در پست‌های کلیدی داشت. اطرفیان آقای خمینی، که با او از خارج آمده بودند یا آن‌ها که اغتشاش‌های داخل را رهبری می‌کردند نیز هر یک پست و مقام مهمی یافتند. صادق قطب‌زاده سرپرستی رادیو و تلویزیون را گرفت. ابراهیم یزدی وزیر خارجه شد. آیت‌الله بهشتی دادگستری و قوه‌ی قضاییه را در اختیار گرفت. خلخالی در مقام قاضی شرع با داشتن کارت سبز از سوی امام، شب و روز سرگرم کشتار مقامات دوران شاه بود. خلخالی از آن هم فراتر رفت و آرامگاه رضاشاه را با تلاشی بی‌امان تخریب کرد و سپس در پی آن برآمد که آرامگاه نامداران تاریخ ایران همچون فردوسی را هم تخریب کند که با دخالت مردم مواجه شد.

بحث بر سر نوع و شکل حکومت آینده بین سازمان‌های چپ و سازمان‌های مذهبی - سیاسی همچون مجاهدین خلق که هواداران بسیار داشتند، داغ بود. آقای خمینی اما می‌دانست چه می‌خواهد، جمهوری اسلامی بدون پسوندها و پیشوندها با این همه برای شکل دادن به حکومتی که به دستشان افتاده بود، قرار بر این شد که فراندمی برگزار کنند.

نوروز سال ۱۳۵۸ فرا رسید. ما برای اولین بار پس از سال‌ها که همیشه به اروپا می‌رفتیم، همگی تصمیم گرفتیم به جیرفت نزد پدرم برویم. انگار دایره‌ای را دور زده بودیم و به ابتدای حلقه‌ی اولیه‌ی آن نزدیک می‌شدیم. ما سال‌ها بود که با جیرفت و آن منطقه قطع ارتباط کرده بودیم. اما

آن سال همگی به جیرفت رفتیم. برای پدرم که سال‌ها در آنجا به تنهایی زندگی می‌کرد، رفتن ما بسیار بارزش بود. خانه‌اش را آب‌وجارو کردیم. همه‌ی آشنایان به دیدار ما آمدند. طی رفت‌وآمدهای زیاد از اوضاع آن شهر دورافتاده از پایتخت باخبر شدیم. در روزهای انقلاب چند نفری به تهران آمده و با خود تعدادی اسلحه برای روز مبادا برده بودند. اینان با آب‌وتاب از روزهای انقلاب سخن می‌گفتند که شهر شلوغ بود و همه‌چیز درهم و برهم. گویا در آن آشوب و هرج‌ومرج، افرادی سعی داشتند به خانه‌ی عمو اکبر که از اعضای شورای شهر بود، حمله کنند چون او را هم دست‌رژیم سابق می‌شناختند. ده‌ها نفر از افراد قوم و قبیله‌ی شفیعی از دهات اطراف با اسلحه به حمایت از او چندین روز در پشت بام خانه‌اش سنگر گرفتند، تا خانه و زندگی او را در برابر هجوم احتمالی حفظ کنند. پدرم هم در هیجان بازگ کردن ماجرا ما را از جو حاکم بر شهر آگاه می‌کرد. پدرم در تمام دوران زندگی‌اش عدم وابستگی و استقلال فکری خود را در آن شهر که در شکل عضویت در شورای شهر یا تعیین وکیل برای مجلس شورا انجام می‌شد، حفظ کرده بود و به همین علت مورد احترام همگان بود و نگرانی‌ای بابت جان خود نداشت.

در آن نوروز، خانه‌ی پدرم چند روزی مرکز رفت‌وآمدهای زیاد بود و منوچهر که به هر حال درگیر موضوعات سیاسی بود با بسیاری از علاقمندان ملاقات و گفت‌وگو می‌کرد تا از شرایط منطقه پس از سال‌ها دوری آگاهی پیدا کند. آن شهر دورافتاده با فرهنگ روستایی‌اش که مخلوطی از فرهنگ سنتی دهات و برگزیده‌ای از فرهنگ شهرهای دورونزدیک بود، در تب دانستن و بعد دانسته‌ها را با رنگ‌ولعاب و اغراق به دیگران انتقال‌دادن، می‌سوخت. در منطقه‌ی جیرفت افرادی بودند که ملک و زمین قابل توجهی داشتند، اما با توجه به شرایط پیش‌آمده آن‌ها را رها کرده و در خارج از منطقه یا خارج از ایران زندگی می‌کردند.

از همان روزهای اول انقلاب، بین خانواده‌ها هم شکاف ایدئولوژیکی به وجود آمده بود. در جیرفت خانواده‌های سرشناس که هر یک به‌طور سنتی ریشه در قبیله‌ای داشتند، از این امر مصون نماندند. در قوم‌وقبیله پدرم یا افرادی که خود را منتسب به این قبیله می‌دانستند نیز اختلاف دینی و فرهنگی به‌زودی چهره‌ی خود را نشان داد. تعدادی از افراد خانواده به‌ویژه دختران جوانی که قبل از انقلاب نام‌های «مدرن» بر آن‌ها نهاده شده بود، به مذهب روی آوردند، مقنعه به سر کردند و

نام خود را به فاطمه و زهرا و سکینه و غیره تغییر دادند.<sup>۱</sup> بعدها که در این شهر «حوزه علمی» باز شد، تنی چند به آن حوزه روی آوردند. برخی از پسرعموهای ناتنی ما هم با روی آوردن به مذهب رایج و باور به اینکه نام «شفیعی» وابستگی به زمان طاغوت را نشان می‌دهد، نام فامیل خود را تغییر دادند. در زمان جنگ عراق با ایران اینان روانه‌ی میدان جنگ شدند، برای خود نامی دست‌وپا کردند، تنی کشته شدند و خانواده‌ی «شهید» از خود به جای نهادند. بعدها، آن‌هایی که از جنگ زنده بازگشتند، به‌عنوان قهرمانان جنگ برای خود شهرت و مقام و ثروتی کسب کردند. به‌هرروی، در آن چند هفته‌ی اولین نوروز پس از انقلاب، ما از تب‌وتاب پایتخت دور بودیم، در فراندمی که برگزار شد، شرکت نکردیم. فراندمی که در آن یک سؤال و تنها یک سؤال را می‌باید پاسخ داد: «جمهوری اسلامی» آری یا نه!

ما/من در هیچ فراندم در هیچ رأی‌گیری و رأی‌دادن و انتخاب‌کردن و انتخاب‌شدنی شرکت نکردیم. من هرگز به هیچ‌یک از ارکان این جمهوری «من درآوردی» ساخته و پرداخته‌ی عقب‌گرد تاریخی در اواخر قرن بیستم، در هیچ زمانی، با همه‌ی تهدیدهای معمول، رأی ندادم و به این «نه» گفتن خود از ابتدا تا به امروز افتخار می‌کنم.

به‌هرروی پس از بازگشت از جیرفت دریافتیم که انتخابات تعیین نوع حکومت با حدود ۲۰ میلیون «آری» و ۱۴۰ هزار و اندی رأی «نه» انجام شده و حکومت آینده‌ی ایران «جمهوری اسلامی» نام گرفته است. در پس آن نام حتی نام «ایران» هم نیامده بود! آقای خمینی پس از شمارش آراء پیامی به شرح زیر برای ما، ملت ایران فرستاد.<sup>۲</sup>

---

<sup>۱</sup>. باید یادآوری کنم که در جیرفت به‌جز زنان برخی افراد سرشناس، استفاده از چارقد و چادرهای رنگی و لباس‌های پوشیده، امری عادی بود. اما مقنعه و چادر سیاه هدیه نظام جدید به آن منطقه بود؛ جایی که پوشیدن چادر سیاه در آن هوای سوزان بسیار نفس‌گیر بود.

<sup>۲</sup>. دوازدهم فروردین، سید روح‌الله خمینی آغاز حکومت جمهوری اسلامی را اعلام کرد.

«من به ملت بزرگ ایران که در طول تاریخ شاهنشاهی، که با استکبار خود آنان را خفیف شمردند و بر آنان کردند آنچه کردند، صمیمانه تبریک می‌گویم. خداوند تعالی بر ما منت نهاد و رژیم استکبار را با دست توانای خود که قدرت مستضعفین است، درهم پیچید و ملت عظیم ما را ائمه و پیشوای ملت‌های مستضعف نمود و با برقراری جمهوری اسلامی، وراثت حقه را بدانان ارزانی داشت. من در این



به تهران بازگشتیم و سعی کردیم زندگی عادی را تا آنجا که امکان داشت ادامه دهیم. زندگی اما دیگر «عادی» نبود. هر روز خبری و تغییر و شایعه‌ای ما را در خود می‌چرخاند. تهران، چهره‌ی پیشین خود را از دست داده بود. با این همه، این چهره‌ی جدید تا مدت‌ها چهره‌ی دلخواه آنانی بود که برای آن انقلاب تلاش کرده بودند. بیش از همه، چهره‌ی شهر با آزادی خواندن و انتشار کتاب‌های گوناگون و نشریات تازه از قفس‌رها شده، دلپذیر بود. دوروبر دانشگاه کتابفروشی‌ها پر بودند از کتاب‌هایی که نمی‌توانستی از کنارشان به راحتی بگذری. من که در آن زمان خانه‌نشین بودم اگر تظاهرات و راهپیمایی‌ای در کار نبود روز را به خواندن می‌گذراندم. اما تظاهرات و راهپیمایی‌ها هر هفته از سوی این یا آن جریان سیاسی برگزار می‌شدند. من و تعدادی از دوستان، پای ثابت راهپیمایی‌هایی بودیم که سازمان فدائیان برپا می‌کرد. من بیش از آنکه طرفدار آن سازمان باشم، پیرو منوچهر بودم که با حوصله و کلام شیرینش شرایط اجتماعی را برای ما توضیح می‌داد؛ به همین نسبت در آن زمان که دانشگاه‌ها هنوز بسته نشده بودند و او به استخدام دانشگاه درآمده بود، سخنرانی‌هایش ده‌ها جوان مشتاق شنیدن سخنان ناشنیده را به خود جلب می‌کرد.

از همان ابتدا آشکار بود که در سخنرانی‌های گوناگون جریانات چپ و گردهمایی‌های زنان، ارادل‌واو باش حزب‌اللهی حضوری مرئی و نامرئی دارند. در یک گردهمایی فراموش‌نشده‌ی کنفرانسی که تاریخ دقیق آن در خاطر من نیست و تنی چند از فعالان زن در سالن دانشکده‌ی پلی‌تکنیک برگزار می‌کردند ده‌ها تن از زنان و مردان شرکت داشتند. هنگام سخنرانی یکی از زنان، ناگهان برق سالن قطع شد. سخنران که به درستی دریافته بود چه افرادی در آن کار دست دارند، از افراد نزدیک به میکروفون خواهش کرد که اگر فنک دارند در اختیار او بگذارند و سخنرانی‌اش را در نور کم‌سوی فنک به پایان رسانند. هم‌زمان، سازمان فدائی هم راهپیمایی بزرگی را سامان داده بود. پس از پایان کنفرانس، در تاریکی، من و همراهم از سالن خارج شدیم و به صف راهپیمایی

---

روز مبارک، روز امامت امت و روز فتح و ظفر ملت، جمهوری اسلامی ایران را اعلام می‌کنم. به دنیا اعلام می‌کنم که در تاریخ ایران چنین رفتاری سابقه ندارد، که سرتاسر مملکت با شوق و شغف و عشق و علاقه به صندوق‌ها هجوم آورده و رأی مثبت خود را در آن ریخته و رژیم طاغوتی را برای همیشه در زباله‌دان تاریخ دفن کنند.»

سازمان فدائیان که در خیابان مجاور جریان داشت پیوستیم. به کجا می‌رفتیم در آن شب تاریک و مقصد نهایی آن راهپیمایی را به‌خاطر ندارم، اما به یاد دارم که در آن راهپیمایی و دیگر راهپیمایی‌ها هزاران نفر از هواداران آن سازمان و جوانانی که به سازمان پیشگام<sup>۱</sup> معروف شده بودند، شرکت داشتند.

به تدریج و با تغییر در طرز نگرش به جهان پیرامون، زندگی من به دو پاره‌ی ناهمگون بدل شده بود. در ظاهر و در محله‌ای که زندگی می‌کردم که به قولی «طاغوتی»<sup>۲</sup> بود، زندگی عادی را ادامه می‌دادم، زیرا که به جز حزب الهی‌های کوچکی اکبری، همسایگان ما همه «طاغوتی» و مخالف انقلاب بودند. آنچه من خارج از آن محله با آن روبه‌رو می‌شدم و افراد و دوستانی را که ملاقات می‌کردم یا با آن‌ها به راهپیمایی‌ها می‌رفتیم، از چشم همسایگان و نیز «او» پنهان بودند. از آنجایی که ما در زندگی مشترک فرارمان بر دخالت‌نکردن در امور خصوصی یکدیگر بود، با آنکه «او» جزو دسته‌ای بود که با آن انقلاب و تبعات برآمده از آن مخالف بودند، اما در کار من دخالتی نداشت یا حتی نمی‌دانست که من به چه گرایش‌هایی روی آورده‌ام. گاه شرکت من در راهپیمایی‌ها را می‌دانست، اما سعی ما بر آن بود که زندگی دو فرزندمان عادی ادامه یابد.

با این همه، نگرانی‌ها گاه به «او» هم منتقل می‌شد چون زندگی دوباره‌شده‌ی من خواهناخواه بر «او» هم تأثیر گذاشته بود. به‌عنوان مثال، به یاد دارم شبی راکه تجمعی بزرگ در دانشگاه پلی‌تکنیک از سوی سازمان فدائی برگزار شده بود و هزاران نفر در آن شرکت داشتند. گویا تلویزیون برنامه را زنده پخش می‌کرد. بالای پل منتهی به جایی که ما صدها زن ایستاده بودیم، هادی غفاری، چماق‌دار معروف، با کامیونی از سنگ و جمعیتی از قداره‌بندان سنگ‌پران حضور داشت. همه نگران آن بودیم که سنگ‌باران خواهیم شد. درهای ورود و خروج هم بسته شده بودند. مسئولان برگزاری تجمع از اینکه هزاران زن به‌ویژه در جلوی صف هدف سنگ‌باران قرار خواهند گرفت، نگران بودند و در پی یافتن راهی برای خروج ما بودند. بالاخره توانستند راهی بیابند و به

---

<sup>۱</sup>. پیشگام، نام تشکل دانشجویی سازمان فدائی بود که هزاران عضو جوان در اوایل انقلاب به آن پیوسته بودند.  
<sup>۲</sup>. طاغوت لغتی بود که ما تا قبل از انقلاب نشنیده بودیم، اما آقای خمینی آن را رواج داد و همه دشمنان خود را و همه آنهایی که در آن زمان زندگی نسبتاً مرفه‌ای داشتند در پراوتز طاغوت قرار گرفتند. محلات تهران نیز به محلات طاغوتی و مستضعف‌نشین تقسیم شدند. شمال تهران را طاغوت قبضه کرد و جنوب را مستضعفین. آقای خمینی اما زمانی که تصمیم به استقرار زندگی در تهران گرفت به بالاترین منطقه طاغوت‌نشین که منطقه جمشیدیه نیاوران و نزدیک به کاخ نیاوران بود، نقل مکان کرد. همین‌طور آقای رفسنجانی و بسیاری از سران آن زمان.

ما گفتند از پشت صف به آرامی خارج شویم که شدیم. تلویزیون مراسم را زنده پخش می‌کرد. برحسب اتفاق آن شب ما در خانه‌ی همسایه‌ی روبه‌روی مهمان بودیم و «او» به اتفاق بچه‌ها به آنجا رفته بودند. «او» می‌دانست که من در آن راهپیمایی هستم و زمانی که برنامه‌ی تلویزیون را تماشا می‌کرد، نمی‌دانست چه بر سر من خواهد آمد. پس از خروج تاکسی گرفتم، به خانه آمدم، لباسم را عوض کردم و به مهمانی رفتم. قیافه‌ی «او» را هرگز از یاد نمی‌برم. مهمانان هر یک درباره‌ی آن شب نظری می‌دادند و من ساکت به آن‌ها می‌نگریستم که «چگونه نمی‌دانند» و فکر می‌کنند که می‌دانند! آیا این روال کار ما بوده و هست که «باور داریم می‌دانیم، اما واقعاً نمی‌دانیم که نمی‌دانیم؟»

پس از فراندم و تشکیل دولت، تشکیلات اداری ایران ابتدا به‌آهستگی و سپس با شتاب به سوی «اسلامی‌شدن» و برکناری مدیران و کارکنان غیراسلامی پیش رفت. در هواپیمایی ملی، «او» که برای خود مقام و منصبی داشت به همراه بسیاری دیگر، بدون عذر موجه، برکنار شده و به شغلی با مرتبه‌ای بسیار پایین‌تر گمارده شدند. بین کارمندان هما ناگهان افرادی پیدا شدند «انقلابی» که این به‌ویژه در کادر پرواز که با جهان خارج در ارتباط دائم بودند، بسیار غیرمنتظره بود. شوک ناشی از این تغییر و تبدیل‌ها در «او» به شکلی رخنه کرد که آثارش را سال‌ها بعد تجربه کردیم. تا یکی دو سالی به آن شغل ادامه داد اما یک روز طاقتش طاق شد و تقاضای بازنشستگی کرد، در سنی حدود چهل سال!

## چهل و چهارم

### چهره‌ی دگرگون‌شده‌ی ایران

چهره‌ی ایران، چهره‌ی تهران و خیابان‌ها و کوچه‌های آرام آن، کم‌کم عوض شد. زنان را به آرامی، اما با نقشه‌ای از قبل طراحی شده که ما از طرح و طراحی‌اش بی‌خبر بودیم، در ادارات و ادار به پوشیدن روسری کردند. اعتراضات و اعتصابات تأثیر زودگذری داشتند. هدف‌ها را یک قدم به پیش می‌راندند. چنانچه با اعتراض روبه‌رو می‌شدند، یک قدم به عقب برمی‌گشتند و بعد چهارنعل به جلو می‌تاختند. دولتی تشکیل شده بود. مجلس مؤسسانی برای نوشتن قانون اساسی. خبرگانی برای نوشتن آنچه در سال‌ها و دهه‌های بعد هر خطش سرنوشت ما را رقم زد. همه‌ی این نهادهای تازه تأسیس هدفی مشابه داشتند: پایه‌گذاری حکومت اسلامی آن‌گونه که بعدها تجربه کردیم. جمهوری اسلامی در ایران زمانی تأسیس شد که هنوز طالبان و القاعده و بوکوحرام و الشباب و داعش وجود نداشتند. جمهوری اسلامی خشت بنای همه‌ی این جریان‌ها تندر و مادر بزرگ آن‌ها در سال‌های آتی شد. سال‌هایی که در بستر زمان زاده نشده بودند. این پرسش در ذهن نگارنده جای ماندگاری برای خود یافته است و آن اینکه «اگر جهان و به‌ویژه غرب می‌دانست که با سرنگونی شاه و حمایت از آقای خمینی در سال‌های بعد چه تاوانی را پس می‌دهد، آیا باز هم همان راه را طی می‌کرد؟»

در آن روزها که هنوز بی‌سروسامانی بر کشور حکم‌فرما بود جریان‌های سیاسی هر روز از کوی و برزنی سر برون می‌آوردند و در هیاهوی بسیار برای هیچ غوطه‌ور می‌شدند. در بین جریان‌های چپ، حزب توده‌ی ایران بود که در انقلاب دستی نداشت، اما رهبران شناخته‌شده‌ی آن پس از انقلاب به ایران بازگشته بودند و بدون آنکه دیگر محلی از اعراب داشته باشند، از یک‌سو فعالانه در پی دویاره‌کردن جنبش چپ و کشاندنش به سوی خود بودند، و از سوی دیگر نیز سرگرم مذاکره و واردشدن به نهادهای تازه‌تأسیس انقلابی و ساخت‌وساز با حکومتیان. رادیو و تلویزیون ایران اما آرام‌آرام به سوی دیگری گام برمی‌داشت. با آمدن صادق قطب‌زاده به‌عنوان مدیر رادیو و تلویزیون، برنامه‌های آن رسانه‌ی ملی کم‌کم رنگ‌وبویی دیگر گرفتند. رنگ‌وبویی ناآشنا اما ابتدا بی‌هدفی مشخص. آخوندهایی که ما نمی‌شناختیم بر سیمای تلویزیون پدیدار و ماندگار شدند و خود را

در صحنه‌ی دیجیتالی آن زمان آن چنان حک کردند که زدودن تصویرشان فقط با شکستن دستگاه تلویزیون امکان‌پذیر بود. رادیو کامل در اختیار آن‌ها قرار گرفته بود. اذان و دعا و روضه‌خوانی و مرثیه‌خوانی و آهنگ‌های مذهبی و شعرهای انقلابی کم‌کم جای موسیقی‌های شاد و روح‌افزای پیشین را گرفتند. خوانندگان و نوازندگان و آهنگ‌سازان برجسته و ارکسترهای رادیو و تلویزیون از خانه‌ی خود رانده شدند و آرام‌آرام جا خالی کردند. سالن‌های هنری و تالار رودکی که افتخار چندین دهه کار مداوم را داشتند، تعطیل یا خالی و متروک ماندند. هنرمندان صاحب‌نام نتنها از فضای هنر رانده شدند، بلکه به آرامی از شهر و درنهایت سرزمینشان هم رانده شدند و در سرزمین‌های دیگری همچون نقطه‌هایی از یک سیاره‌ی درخشان پراکنده، عمر را سر کردند.

سرگرمی‌های ما آن روزها کم‌کم به مباحث سیاسی بین روحانیون تازه‌به‌منصب و مقام‌رسیده و سران جریان‌های سیاسی غیرخودی چپ بود که گهگاه از تلویزیون پخش می‌شدند؛ با این همه تسخیر کامل تلویزیون مدتی به درازا کشید. تلویزیون و رادیو دو نهادی بودند که تسلط بر آن‌ها به معنای دست‌گذاشتن بر شاه‌رگ تبلیغات و خوراندن آن چیزی بود که برای ما در آن روزهای پرتب‌وتاب عجیب و گاهی هم مضحک به نظر می‌آمد. در آن روزها و ماه‌های اولیه که کنترل شهر به تمامی در دست نوبه‌قدرت‌رسیدگان نیفتاده بود، عواملی که شایعه‌های شهر آن‌ها را ساواکی می‌دانستند، سعی در خرابکاری اینجا و آنجا داشتند. به خاطر دارم که در یکی از آن شب‌ها، گوینده‌ی تلویزیون ناگهان اعلام کرد که در خارج از بنای تلویزیون افرادی که گویا از بازمانده‌های ساواک بودند، برای بازپس گرفتن تلویزیون گرد آمده‌اند و صدای تیراندازی شنیده می‌شود. آن شب من در خانه‌ی میدان گل‌ها بودم. برادرانم، منوچهر و مهدی آماده شدند که برای کمک به آنجا بروند. من هم با آن‌ها سوار ماشین شدم. از خیابان آریامهر که وارد خیابان پهلوی شدیم، ماشین‌ها و وانت‌های بسیار مجهزی را دیدیم که با اسلحه به سوی تلویزیون می‌رفتند. در نزدیکی چهارراه تخت طاووس از بالای ساختمان‌های مجاور، تیراندازی به سوی ماشین‌های در حال حرکت شروع شد. ما که در تیررس قرار داشتیم و نمی‌دانستیم تیراندازان در کجا موضع گرفته‌اند، تصمیم به بازگشت گرفتیم و مجبور شدیم درحالی‌که سرهایمان را تا حد ممکن پایین آورده بودیم، تا تیرها به ما اصابت نکنند، به عقب بازگردیم، به خانه‌ی میدان گل‌ها. بعدها باخبر شدیم که اتفاقی در تلویزیون روی نداده است زیرا هجوم مردم مسلح از هرگونه حادثه‌ای جلوگیری کرده است. شایعات چنین بود که ساواک با آنکه به قولی از هم پاشیده شده بود، هنوز هم در شهر فعال بود. واقعیت هرچه بود، اهمیتی نداشت چراکه شایعات واقعیت را می‌ساختند، اما در آن زمان و بعدها

به بسیاری از ساواکی‌ها پیشنهاد شد که بین زندان و اعدام یا همکاری با رژیم جدید یکی را انتخاب کنند و بسیاری همکاری را برگزیدند و دارای مقام و منسبی شدند و ساواک جدید، اما مخوف‌تر از چیزی که با یاری مردم از جای برکنده شده بود، بر پایه‌ی دکتربین نظام جدید در همان بناهای قدیم و زندان‌های پابرجای قدیم، همچون اوین و قزل‌قلعه و قزل‌حصار و گوهردشت و دیگر فضاهای مخوف و رعب‌آور برای ورود زندانیان جدید در فوج‌های جدید برای سال‌های هنوز در راهی که آستان حوادث بسیاری بودند، آب‌وجارو شدند. البته که تئو چند از شکنجه‌گران معروف سابق پس از دستگیری و بعد از محاکمه‌های کوتاه به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند اما سران ساواک، به جز تیمسار نصیری، اغلب به خارج فرار کردند و آن‌ها که فرصت فرار نداشتند، پنهان شدند تا در فرصت مناسب از کشور خارج شوند که شدند.

زندگی افرادی که در اداره‌های دولتی شغل و منصبی نداشتند تا مدت‌ها دچار تغییرات بنیادی نشد. ما که هنوز در محل امن زندگی می‌کردیم، می‌توانستیم رفت‌وآمدهایمان را بدون ترس از پاسدار و کمیته داشته باشیم. در منطقه‌ی نیاوران گروه‌های جوانان تشکیل شده بودند که شب‌ها به نوبت در کوچه‌ها پاس می‌دادند که خود نکته‌ی مثبتی بود چون کلانتری‌ها پس از آنکه به تصرف «انقلابیون» درآمدند، تقوی‌شده بودند. مشکل زمانی آغاز شد که این گروه‌ها به کمیته‌های رسمی پیوستند و اداره‌ی امور شهر و کنترل رفت‌وآمد و پوشش زنان و موزیک و صرف مشروبات الکلی و بالاتر از همه کتاب‌ها و نوشته‌های ممنوعه را به دست گرفتند. این شکل از کنترل آرام و خزنده به خیابان ما، کوچه ما و درون خانه و سرانجام به درون روح‌وروان ما رخنه کرد. همه‌ی این رویدادها ابتدا با یک یا دو جمله‌ی آیت‌الله خمینی یا در سخنرانی‌های روحانیون از تلویزیون یا در روزنامه‌ها چکه‌چکه بر ما می‌باریدند. اگر مردم عکس‌العمل شدید نشان می‌دادند، گفته‌ها تکذیب می‌شدند یا رنگ‌ولعاب دیگر می‌گرفتند تا زمان مناسب برای حمله‌ی بعدی که دیگر در هیئت قانون و نوشته ماندگار می‌شدند.

در کوچه‌ی ما زندگی آرام جریان داشت. یکی از همسایگان که در وزارت خارجه پست و مقامی داشت از کار برکنار شد. زنده‌یاد ژاله خانم، زنی بود خوش‌صحبت و مخالف وضع موجود. همسایه‌ی دیگرمان که همسری آلمانی داشت و دهه‌ها در ایران زندگی کرده بود، آرام و بی‌صدا یک روز سرد یا گرم ایران را ترک کرد. ما هم که دیگر رفت‌وآمدهایمان رنگ‌وبوی پیشین را نداشت و لباس‌هایمان به شلوار جین و بلوزهای پرننگ خلاصه شده بود. روزی از همان روزها با یکی از همسایه‌های روبه‌رو در کوچه‌ی کامبیز قرار گذاشتیم لباس‌ها و دیگر لوازمی را که دیگر در آن

شرایط به دردمان نمی خورد، به فروش برسانیم. زیرزمین آن‌ها را پر از لباس‌های مد لندن و رم کردیم. من کلکسیونی از کفش‌های پاشنه‌بلند و لباس‌های رنگارنگ و صفحات گرامافونی را که از نقاط مختلف جهان گردآوری کرده بودم، برای فروش عرضه کردم. در انتظار آنکه فرد یا افراد دیگری آن‌ها را بخرند و از آن‌ها استفاده کنند.

اولین روزی که آگهی فروش خانگی را در کوچه پخش کردیم، پسر جوانی از همسایگان تازه حزب‌اللهی شده کوچه‌ی اکبری به سراغمان آمد. تفنگ ژ-۳ ای به دوش داشت. سن‌وسالی نداشت، اما با آن تفنگ آماده‌ی شلیک می‌توانست ترس را به زیرزمین خانه‌ی همسایه بیاورد. همه‌ی وسایل را زیرورو کرد و بعد تعدادی از اهل بیتش آمدند و مقداری از آن‌ها را خریداری کردند. انگار زندگی جا عوض می‌کرد. ما پوشیدن لباس‌های ساده را برگزیده بودیم درحالی‌که آن‌هایی که در رژیم جدید جای پای می‌کردند، جای ما را پر می‌کردند.

تابستان ۱۳۵۸ پس از همه‌پرسی برای نوع حکومت و تدوین قانون اساسی و بحث درباره‌ی انتخابات ریاست‌جمهوری و دعوای سازمان‌های مختلف سیاسی و درگیری‌های قومی و کشتارها در مناطق کردستان و گنبد و دیگر فضاها، هیجان‌زدگی را در تن تبار ایران نهادینه کرد. اکنون مرزهای ایران باز بودند و پرواز هواپیماها کمابیش به‌طور عادی جریان داشتند. آن تابستان به لندن رفتیم، نزد برادر کوچک‌ترم که بسیار دوستش داشتم. از جزئیات آن تابستان چیز زیادی در خاطر نمانده، به‌جز آنکه توصیه شد به گوشه‌ی هایدپارک<sup>۱</sup> برویم که گروه‌های گوناگون سیاسی ایران یکشنبه‌ها در آنجا گرد می‌آمدند. هیجانی بین جمع ایرانیان وجود داشت که وصف‌ناشدنی بود. برخی امیدوار، برخی موافق آنچه که در حال شکل‌گرفتن بود و برخی مخالف با دیگران. این‌ها عمدتاً افرادی بودند که در کنفدراسیون دانشجویی فعال بوده و سال‌ها برای از میان برداشتن حکومت پادشاهی فعالیت می‌کردند. در آن گوشه‌ی هاید پارک فقط گروه‌های چپ بودند که سال‌ها برای براندازی حکومت شاه مبارزه کرده بودند و حالا بین خودشان یا با دیگران در جنگ و جدل‌های لفظی بودند و یکدیگر را به مبارزه می‌طلبیدند. جمع ایرانیان ساکن لندن، آن‌ها که درگیرودار و هیاهوی انقلاب در ایران نبودند، جدال‌های عقیدتی بین خود را از چنان باور داشتند که گویی حاکمیت ایران به آن‌ها واگذار شده است. زبانشان را نمی‌فهمیدم،

---

<sup>۱</sup>. Speakers Corner

از دعوایشان هم چیزی درک نمی کردم. در آن تابستان به گروه‌های مذهبی طرفدار آیت‌الله خمینی بر نخوردم. به‌زودی از رفتن به هاید پارک دست برداشتم، بعد هم به ایران بازگشتیم.

آغاز بازگشایی مدارس بود. آموزش و پرورش، مانند دیگر سازمان‌های دولتی و فراتر از آن‌ها، برای دگرگون‌شدن مورد توجه حکومت جدید بود. آن‌ها به‌درستی باور داشتند که آموزش کودکان و نوجوانان به‌شیوه‌ی مذهبی نوع جدیدش، از پایه‌های اصلی برقراری و استحکام نظام در سال‌های پیش رو خواهد بود. براساس این استراتژی بود که پس از اعدام فرخ‌رو پارسا، اولین زن وزیر آموزش و پرورش، هزاران معلم را در سطوح مختلف از کار برکنار کردند تا به جایشان معلمان «متعهد» و آماده به‌خدمت برای اسلام را به کار گمارند تا میلیون‌ها مسلمان معتقد به باورهای دینی به بار بیاورند، تا نگهدارنده‌ی حکومتشان در سال‌های پیش‌رو باشند. گروه‌هایی تشکیل دادند تا کتاب‌های درسی را مورد بازبینی و دوباره‌نویسی قرار دهند. چهره‌ی آموزش و پرورش کودکان ایرانی به‌کلی تغییر یافت. سارا روسری به سر کرد و زبردست دارا نشست.<sup>۱</sup> پدر تنها نان‌آور خانواده شد و مادر زبردست بابا قرار گرفت. چهره‌ی فرزندان ما زیر حجاب‌های زشت، رقت‌آور که در خیال‌های وهمناکمان نمی‌گنجیدند هم، پنهان شد. دخترکمان را از لیسه‌ی رازی که دیگر در حال بسته‌شدن بود، به مدرسه‌ی بی‌بال‌وپری در آخر خیابان نیاوران منتقل کردیم و پسرمان را هم به همین صورت از مدرسه‌ی فرانسوی سن‌لونی به مدرسه‌ای دیگر در نزدیکی‌های منزل انتقال دادیم. مدارس آمریکایی و انگلیسی و فرانسوی یکی پس از دیگری تعطیل شدند. شهر کم‌کم رنگ عزارا در خود خمیر می‌کرد و می‌پخت. رادیو از صدای آقای خمینی و دیگر آیت‌الله‌ها اشباع شده بود. آیت‌الله خلخالی آن‌قدر اعدام کرده بود که دیگر کسی را برای کشتن نیافت و به دستور آیت‌الله بهشتی، که به ریاست دادگستری رسیده بود، از قصابی معاف و بازنشسته شد.

سال‌های ۱۳۵۷-۱۳۶۰، که آخرین سال‌های پروبال‌زدن گروه‌های مخالف حکومت اسلامی خمینی بر بستر ایران بود، سال‌هایی شدند پر از رویدادهای فراموش‌ناشدنی. در خاطر من این سال‌ها آن‌قدر داستان و ماجرا و رویداد درونی و بیرونی را گنجانده است که جداکردن آن‌ها، نوشتن از آن‌ها و درباره‌ی آن‌ها، نظم زمانی دادن به آن‌ها و فهماندنشان به خواننده‌ای که سال‌ها پس از آن به این جهان لبخند زده است، تقریباً غیرممکن شده است.

---

<sup>۱</sup>. اشاره به سارا و دارا در کتاب‌های درسی ابتدایی است.



ما دیگر می دانستیم که شهروندانی شده بودیم با هم، اما به شدت جدا از هم. در هر خانواده گروه‌های مخالف یا موافق این سو و آن سو در جَدَل بودند. حاکمیت نوظهور نوپا سعی بر شناساندن خود و قبولاندن آن به دیگران داشت و در این میانه پیدایش گروه‌های نوپای تروریستی اسلامی همچون گروهی موسوم به فرقان که اقدام به ترور تعدادی از سردمداران حکومت جدید کرد نیز به ناآرامی‌ها دامن می‌زد. برخلاف باور جهانی، بنیادگرایی اسلامی با طالبان و القاعده و داعش و بوکوحرام و غیره که در سال‌های پیش‌رو پا به جهان گذاردند، آغاز نشد. بنیادگرایی اسلامی نطفه‌اش در رَجْم جمهوری اسلامی ایران، حتی سال‌ها پیش از به دنیا آمدن بسته شده بود؛ نطفه‌ای که پدر و مادرش یک فرد بود.

## چهل و پنجم

### ایران: زندگی در سایه‌ی ترس خزنده

سال ۱۳۵۸، سال تصویب قانون اساسی جدید و انتخابات اولین رئیس‌جمهور در ایران بود. تبلیغات زیاد شده بود و مردم که هنوز تب انقلاب در بدنشان گرم بود، در این انتخابات شرکت کردند، تعدادی را به مجلس فرستادند و فردی به نام ابوالحسن بنی‌صدر را رئیس‌جمهور کردند. ما می‌دانستیم که او نیز همانند آن دو تن دیگر، ابراهیم یزدی و صادق قطب‌زاده، از همراهان و یاران غیرطلبه‌ی آیت‌الله خمینی هستند. از زمان ریاست‌جمهوری بنی‌صدر، چیزی در خاطرمان مانده است به جز جمله‌ای معروف که درباره‌ی ضرورت پوشش زنان گفت که «از موی زن شناختند و هرگز نبخشیدند. در مصاحبه‌ای درباره‌ی ضرورت حجاب گفت که «از موی زن اشعه‌ای نامرئی ساطع می‌شود که باعث از بین رفتن مردان در برابر زیبایی زنانه می‌شود!»

این گفته‌ی آقای بنی‌صدر جنجالی در میان زنان و مردان به پا کرد. از شوخی‌های تلخ روزگار آن بود که همسر و دختران آقای بنی‌صدر گویا حجاب به سر نمی‌کردند و برای این مسئله برخی از روحانیون به ایشان تذکر داده بودند، اما ایشان گفته بود که من در زندگی خصوصی و تصمیم‌گیری شخصی آن‌ها دخالت نمی‌کنم. نکته‌ای که به جای خود بسیار مثبت بود، اما آنجا که به ما، زنان ایران بازمی‌گشت، اشعه‌ی نامرئی موی ما موجب تحریک مردان می‌شد و ایشان در زندگی شخصی ما دخالت می‌کرد!

در خانواده‌ی ما نه کسی به رأی‌دادن به این یا آن قانون یا فرد علاقه‌ای داشت و نه کسی در هیچ رأی‌دانی شرکت کرد. در یکی از ماه‌های این سال و پس از انتخابات و درگیری‌های بین گروه‌های سیاسی که دیگر رانده شدن خود از حاکمیت سیاسی را حتمی می‌دانستند، ترجمه و انتشار آثار و نوشته‌های دیگر کشورهای «انقلابی» برای درس‌گیری از آن‌ها باب روز سازمان‌های چاپ شده بود. روزی منوچهر به من پیشنهاد کرد که یک سری اسناد کودتای دیکتاتور آرژانتین، خوان پرون، را ترجمه کنم. از آنجاکه دیگر کار اداری نداشتم، ترجمه می‌توانست روزهای طولانی و خسته‌کننده‌ام را پر کند. پس از چند ماه همه‌ی آن اسناد ترجمه شده و به صورت کتابی قابل چاپ در آمدند. منوچهر برای آن مقدمه‌ای طولانی نوشت و من در صفحه‌ی اولش آن را به «سازمان

فدائیان خلق» تقدیم کردم. زمانی که نام کاملم را بر آن هدیه می‌نوشتم، منوچهر با همان صدای آرام، پرسید: «آیا مطمئن هستم که نام کاملم را بر آن کتاب بگذارم؟»

در آن زمان قصدش از این سؤال را ندانستم و پاسخ دادم که اشکالی در آن نمی‌بینم. من دیگر هوادار سازمانی شده بودم که با بودن منوچهر در آن مطمئن بودم، در راه درستی برای پیشرفت ایران گام برمی‌دارد. کتابی با عنوان:

«آرژانتین و نهضت ملی مقاومت» در هزاران نسخه چاپ شد و در مدت کوتاهی به فروش رفت. افسوس که من حتی یک نسخه از آن را با خود ندارم.

پس از چاپ و موفقیت در فروش که برای سازمان فدائیان منبع درآمدی هم شده بود، مقالات و کتاب دیگری را ترجمه کردم و «انتشارات چکیده» آن‌ها را به چاپ رساند. کتاب دیگر، «زنان ویتنام» بود که نوشته‌ی یک نویسنده‌ی آمریکایی بود.<sup>۱</sup>

«زنان ویتنام» وقتی در اسفند ۱۳۵۹ از چاپ بیرون آمد، که سازمان‌های سیاسی زیر ضرب حکومت اسلامی از دایره‌ی رقابت برای قدرت سیاسی خارج شده بودند و دیگر نمی‌توانستند آشکارا، آن‌گونه که در یکی دو سال اولیه‌ی پس از انقلاب علنی فعالیت می‌کردند، به کارشان ادامه دهند. برای همین بود که پیشنهاد شد نام خودساخته‌ی «کوشیار» بر آن ترجمه نهاده شود. «زنان ویتنام» را در تیراژ هزاران نسخه انتشارات چکیده منتشر کرد که به چاپ دوم رسید.

پس از آن و تا آن زمانی که منوچهر را ناگهان از دست دادیم، بیشتر وقت من به ترجمه‌هایی می‌گذشت که او به من می‌داد، که هر دو باور داشتیم برای رشد انقلاب، از «نوع سوسیالیستی»، به کار می‌آید. در جریان این سال‌ها، اسناد انقلاب شیلی زمان آلنده، مغولستان، راه رشد غیرسرمایه‌داری، ترجمه و برای چاپ به نشر چکیده فرستاده شدند، اما در یورش‌های متوالی به چکیده، همه‌شان طعمه‌ی شکارچیان کتاب شدند. اکنون که با نگاهی از بیرون به آن دوران می‌نگرم، این پرسش اساسی بدون پاسخ برایم در دهه‌های پس از انقلاب، دهه‌های پس از از دست دادن منوچهر، دهه‌های پس از آوارگی برجای مانده است: «به‌راستی چرا آن‌ها، جریان چپ ایران، سازمان فدائی که در تاریخ مبارزات ایران بزرگ‌ترین سازمان چپ بود، نیم‌نگاهی به کشورهای پیشرفته‌ی غرب نداشت؟»، «چرا حتی منوچهر که در آمریکا تا آن درجه تحصیل کرده

---

<sup>۱</sup> Arline Ayzen Bergman.

بود، به دنبال راه رشد غیرسرمایه‌داری در مغولستان می‌گشت؟»، چرا آن‌همه یاوه‌گویی‌های نویسندگان شوروی آن زمان را ترجمه کردم و آن‌ها منتشرشان کردند؟ چراهای بسیار بدون پاسخ درمیانه‌ی هوا معلق خواهند ماند و من هرگز پاسخی برایشان نخواهم یافت. دیگر منوچهر هم در میان ما نیست که او را سرزنش کنم. دیگر هیچ نشانه‌ای از آن سال‌های تب‌آلود، سردرگم، خشم‌آلود و آکنده از فریاد بدون فریادرس برجای نمانده است. به جز تأسف بر اینکه چرا انقلاب کردیم؟!



یکی از راهپیمایی‌های سازمان فدایی

سال ۱۳۵۸ که به نیمه رسید، حال و هوای کوچه و خیابان رنگی دیگر به خود گرفته بود. دیگر از تظاهرات زنان و اعتراض‌های خیابانی آن‌ها خبری نبود. تمام کوچه در اختیار لات‌ها و قداره‌بندان حزب‌اللهی یا مجاهدین و فدائیان بود. هیچ‌یک از آن‌ها هم نیم‌نظری به سیه‌روزی زنان به‌عنوان نیمی از جامعه نداشتند. چپ‌ها در یک جمع باور داشتند یا به آن‌ها باورانده بودند که با وقوع انقلاب سوسیالیستی و حکومت کارگران، زنان ناگهان از همه‌ی قیدوبندها آزاد شده و به تساوی با مردان خواهند رسید، اما سندی در تأیید این ادعا منتشر نمی‌کردند. کسی به جز حزب توده‌ی ایران که پرورش‌یافته‌ی شوروی سوسیالیستی بود، از این تساوی در آن بهشت برین خبری نداشت. حزب توده نیز در حوالی وقوع انقلاب فعال شده بود و رهبران و هوادارانش به مجرد بازگشت،

سرگرم زدوبندهای سیاسی و پاره‌پاره کردن جنبش فدائی بودند. بنابراین تنها ماندگی زنان در برابر هجوم حکومت تازه به قدرت رسیده به خود زنان مربوط می‌شد.

در ایران آن دوران، رویدادهای ناگهانی کم نبودند. در یک روز از آبان‌ماه ۱۳۵۸ ناگهان باخبر شدیم که تعدادی دانشجوی از دیوار سفارت آمریکا در خیابان تخت جمشید بالا رفته و سفارت را اشغال و شصت و شش دیپلمات آن را گروگان گرفته‌اند. هیجان ناشی از این عمل دانشجویان، ایران و جهان، به‌ویژه آمریکا، را در خود آن چنان پیچاند که گره کور آن تا به امروز باز نشده است. گویا این عمل را دانشجویانی که خود را «پیرو خط امام» می‌دانستند خودسرانه انجام داده بودند. تلویزیون و رادیو نعره‌کشی‌های معمول را به همراه هیجان نامتعارف و ناشنیده به گوش جهانیان رساندند. مقامات آمریکایی به شاه که در آن زمان برای معالجه‌ی سرطان در آمریکا به سر می‌برد، گفتند که باید از آن کشور خارج شود تا غائله بخوابد.

اشغال سفارت آمریکا و ربودن کارکنان آن و ماجراهایش تا به امروز در قالب فیلم و نوشته و کتاب درآمده است، اما نکته‌ای که اینجا لازم به بازگویی است، حمایت سازمان‌های چپ از این عمل دانشجویان بود به شکل راهپیمایی از دانشگاه تا سفارت و سردادن شعارهای ضدامپریالیستی.

کارکنان سفارت که اشغال سفارتشان را با بالا رفتن دانشجویان از دیوار سفارت به چشم می‌دیدند، به سرعت به نابود کردن اسناد مهم با ماشین‌های کاغذخردکن، پرداختند. پس از اشغال، آن کاغذهای خردشده را دانشجویان جمع‌آوری و تقریباً همه‌ی آن‌ها را با حوصله‌ی بسیار و صرف زمان، بازسازی کردند و در نوزده جلد کتاب به نام «اسناد لانه‌ی جاسوسی» منتشر کردند.

اشغال سفارت آمریکا، آن‌گونه که بعدها آشکار شد، برای مدت طولانی برنامه‌ریزی نشده بود، اما آیت‌الله خمینی که در تصمیم‌گیری این عمل مشارکتی نداشت، به ناگهان از فرصت به دست آمده استفاده کرد و کنترل و نظارت مذاکره با آمریکاییان و واسطه‌های آن‌ها را به دست گرفت. دانشجویان با هر هدفی که به این کار دست زده بودند، در نهایت آلت دست سیاست‌های آقای خمینی شدند. در اعتراض به اشغال سفارت، مهدی بازرگان از نخست‌وزیری استعفا داد و اگر شانس و فرصتی برای روند مشارکت ملی‌گرایان و نیروهای غیر مذهبی در دولت وجود داشت، با این عمل از میان رفت.



تسخیر سفارت امریکا



بالا رفتن از دیوار سفارت امریکا

آمریکاییان دربند را از سفارت به نقاط نامعلومی بردند و چهارصد و چهل و چهار روز نگاه داشتند. تلاش آمریکا برای آزادی آن‌ها به جایی نرسید. حکومت کارتر مذبوحانه اقدام به ارسال تعدادی هواپیما و هلیکوپتر به کویر مرکزی ایران برای نجات آنان کرد که با اشتباهشان در در نظر گرفتن شرایط هوای کویر، دچار توفان کویری شدند و تعدادی هلیکوپتر را با رسوایی از دست دادند و آیت‌الله خمینی هم این حادثه را حکم خداوند در حمایت از خود اعلام کرد.





# فصل چہار دہم

e-book



## چهل و ششم

### منوچهر، ازدواج و سیاست

ساعت از نیمه شب گذشته بود. در آپارتمان میدان گل‌ها با منوچهر سرگرم ویرایش کتاب آرژانتین بودیم و آخرین بررسی‌ها را انجام می‌دادیم. منوچهر ناگهان کارش را زمین گذاشت و رو به من گفت: «نظرت درباره‌ی اینکه من ازدواج کنم، چیه؟»

به او نگاهی کردم و گفتم خیلی هم عالی ست. گفت فردا می‌خواهم دختری را به تو معرفی کنم که در نظر دارم با او ازدواج کنم. گفتم باشد و بعد انگار اتفاقی نیفتاده است، به کار خود ادامه دادیم.

خواهر بزرگ‌ترش بودم و زمانی که او هنوز نوجوان بود و دبیرستان می‌رفت، از من حرف‌شنوی داشت، انگار که می‌خواست این‌بار هم همان رویه را در پیش گیرد. فردای آن روز همراهش رفتم. در حوالی اوایل تخت طاووس به من گفتم همان‌جا پارک کنم تا چند قدم پیاده برویم. آنجا دختر جوانی را دیدم که به انتظار ایستاده بود. او را به من و من را به او معرفی کرد. پس از چند دقیقه از آن‌ها خداحافظی کردم و بازگشتم.

به من گفت شهلا از خانواده‌ای سنتی است و ما باید به‌طور رسمی به خواستگاری نزد خانواده‌اش برویم. قرار گذاشتیم و یک روز به اتفاق پدر، خاله ایران و خواهرم و یکی از دخترخاله‌ها به خانه‌شان رفتیم و با استقبال گرم آن خانواده روبه‌رو شدیم. منوچهر همسر آینده‌اش را در شیکاگو ملاقات کرده بود و آنجا با هم قرار ازدواج گذاشته بودند، اما رویداد انقلاب و گرفتاری‌های پس از آن، تصمیمشان را کمی به تأخیر انداخته بود. قرار شد مراسم عقد در خانه‌ی آن‌ها و عروسی در خانه‌ی ما در نیاوران برگزار شود. مراسم عقد آن‌قدر ساده بود که از جزئیاتش چیزی در خاطرمان نمانده است. مراسم عروسی با حضور تعدادی از خانواده‌ی دو طرف و دوستان منوچهر برگزار شد. می‌خواستیم ارکستر و موسیقی شاد داشته باشیم، اما با مخالفت شدید منوچهر روبه‌رو شدیم که می‌گفت در مکتب جدیدی که او از اعضای آن و ما حواریونش شده بودیم، موسیقی نباید وجود داشته باشد. ما ندانستیم که آیا به‌خاطر شرایط انقلاب بود یا سازمان فدائی با موسیقی

مخالفت داشت. ما در راهپیمایی‌ها و نوارهایی که به فروش می‌رسید، سرودها و موزیک‌های رزمی و انقلابی را شنیده بودیم، اما شاید موسیقی رایج مملکتی از نوعی نبود که مورد پسند سازمان باشد. بعدها آگاه شدیم که برای نظارت یا گزارش درباره‌ی عروسی منوچهر، افرادی در چهره‌ی مهمان به آن عروسی ساده که به مهمانی خانوادگی بیشتر شباهت داشت، آمده بودند. بعدها که منوچهر را از دست دادیم، برایم این حسرت مانده بود بود که ای کاش برایش جشنی با موسیقی و رقص می‌گرفتیم و همه‌ی کوچه و خیابان را آذین می‌بستیم و به سبک عروسی‌های چیرفت سازودهل به خیابان و کوچه می‌بردیم و مهمانان را با سازودهل به پیشباز می‌رفتیم. هفت شب و هفت روز به جشن می‌نشستیم و دامادمان را با اسب به سراغ عروس خانواده می‌بردیم، حجله می‌بستیم و هلله می‌کردیم. تمامی این کارها را می‌کردیم اگر می‌دانستیم که او تنها تا سه سال بعد با ما خواهد بود و بعد هیچ.



امضای دفتر عقد، منوچهر، همسر آینده و من



عروس و داماد، شهلا و منوچهر

در همان تابستان ۱۳۵۹ در سفری به لندن در عروسی برادر دیگرم، مهدی، با دوست‌دختر دیرینش شرکت کردیم. مهدی پس از ازدواج به اتفاق همسر جوان اسکاتلندی‌اش به ایران بازگشت. او با تلاش زیاد فارسی آموخت، مدتی در جیرفت اقامت کردند و پس از یک‌سال پر تلاطم، یک روز اعلام کرد که دیگر طاقتش طاق شده است و دلش برای آرامش لندن، برای همبرگر لندن و غذاهای دیگر تنگ شده است. بار سفر بست و به لندن بازگشت. سال دیگر فرزندشان به دنیا آمد که از فرزند منوچهر ۶ ماه بزرگ‌تر بود.

در ماه جولای همان سال، قبل از رفتن به لندن، مدتی در یونان ماندگار شدیم چون گرفتن ویزای انگلیس دیگر به آسانی سال‌های پیشین نبود. در آنجا بود که از فوت شاه آگاه شدیم. شاه که پس از دربه‌داری‌های بسیار بالاخره به لطف انور سادات، رئیس‌جمهور مصر، در قاهره اقامت گزیده بود، در شصت‌سالگی دیگر نتوانست دردورنج ناشی از فروریختن همه‌ی آنچه را می‌پنداشت برای ایران انجام داده، تحمل کند و خود را در برابر بیماری سرطان تسلیم کرد و در جوار آرامگاه‌های پادشاهان مصر به خاک سپرده شد.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup>. در سفری که در سال ۲۰۰۶ به قاهره برای شرکت در یک کنفرانس داشتیم، به دیدار مقبره‌ی او رفتیم. در گوشه‌ای از بنای عظیم مسجد رفاهی مصر، حقیرانه زیر سنگی مرمر برای همیشه آرزوهایش را در بغل گرفته بود. بدون آنکه خود بدانم، با صدای بلند پرسیدم چرا و چگونه بود که خود را اینجا و ما را پراکنده در جهان کردی و ندانستی که چه می‌کنی؟

در سالی که درست در خاطر منمانده،<sup>۱</sup> ۵۸ بود یا ۵۹، منوچهر به من گفت که در رفت و آمدها به چاپخانه‌ی چکیده مراقب باشم. سخنش را به شوخی گرفتم. مراقب که و چه؟ از او سؤال کردم. با همان آرامش همیشگی گفت که شرایط سیاسی رو به وخامت می‌رود و احتمال سرکوب جنبش چپ و سازمان‌های سیاسی‌ای که از سیاست‌های حکومت انتقاد می‌کنند، وجود دارد. حرفش را جدی نگرفتم. چگونه می‌شود سازمان‌هایی که همگام در پیروزی انقلاب شریک بودند، حالا مورد تعقیب قرار گیرند؟ منوچهر خود دیگر آرام‌آرام از سخنرانی‌های عمومی کاست. درگیر زدوخوردهای درون‌سازمانی بود، درگیر مباحثی که بالاخره به تکه‌پاره‌شدن بزرگ‌ترین سازمان چپ ایران انجامید.

یک بخش از آن سازمان بر اثر اختلافات درونی از آن جدا شده و به نام «اقلیت» به کار ادامه داد. زمانی که تاریخش در خاطر منمانده برخی از رهبران سازمان فدائی بالاخره تسلیم حزب توده شدند و همکاری با آن را اعلام کردند. اختلافات درونی بالا گرفت و چنین بود که بخش دیگری که منوچهر هم در آن مشارکت فعال داشت از آن توده‌ی عظیم مردمی جدا شدند و «سازمان فدایی ۱۶ آذر» را تشکیل دادند. اینجا قصد من کالبدشکافی جنبش فدائی نیست چون نه عضو آن بودم و نه از آنچه درونش می‌گذشت، آگاهی کامل داشتم و نه بر آنم که خواننده را به قضاوت درباره‌اش برانگیزم. یادآوری نکات تاریخی آن رویداد عظیم در بزرگ‌ترین جنبش چپ فقط از منظر بازنویسی تاریخ اجتماعی ایران است در برهه‌ای زمانی که هر سه شاخه‌ی سازمان فدائی برای خود روزنامه‌ای داشتند که برای چاپ و انتشار با دشواری‌های روزافزونی روبه‌رو می‌شد.

دیگر در یکی دو سال پس از انقلاب آشکار بود که همه‌ی سازمان‌های سیاسی رانده‌شده از گود سیاست، تحت تعقیب هستند و حکومت تک‌تاز اسلامی بر آن نیست که گروهی خارج از خود را به درونش دهد. شاید بن‌بست‌های ناشی از سرگردانی بحران به‌وجودآمده در سازمان فدائی،

---

<sup>۱</sup> اختلاف بین سازمان‌های سیاسی چپ بالا گرفته بود. حزب توده که سابقه‌ی طولانی در زدوبند سیاسی داشت، با سرکردگی ایدئولوگ‌های حرفه‌ای همچون احسان طبری، از همان اوان بازگشت در پی شکار اعضاء و هواداران سازمان نوپای چریکی فدائیان خلق برآمده بود. این بدان جهت بود که آن حزب با آنکه هنوز اعضای فعال بسیاری در داخل ایران داشت، اما نزدیکی‌اش با شوروری و به‌کاربردن سیاست‌های شوروی سوسیالیستی که آن زمان بر بیشتر احزاب سنتی چپ حکم‌فرمایی می‌کرد، به‌ویژه، آن را نزد روشنفکران، بی‌اعتبار کرده بود. از این‌رو بود که شکار جنبش فدائی را سرلوحه قرار داد و در نهایت موفق شد آن سازمان پرشور انقلابی و هزاران هوادارش را تکه‌پاره کرده و بخش اعظمش را با خود همراه کند.

جنبش چپ ایران را دچار فروپاشی ذهنی و فکری کرد و انرژی‌های زیادی را که اگر با هم بودند، می‌توانستند پیشرفت و هجوم اسلام‌گرایان را کُند کنند، در نزاع‌های بین خودی به هدر داد.

بخش جداشده از بدنه‌ی سازمان فدائی که منوچهر در هیئت رهبری آن بود، مورد حملات بی‌رحمانه‌ی بخش اکثریت سازمان قرار گرفت که دیگر با حزب توده همکاری نزدیک داشت. به آن‌ها باند کشتگر - هلیل رودی<sup>۱</sup> لقب دادند. حملات شخصی به افراد به‌شیوه‌ی حزب توده بخشی از این راهکارها بود. از آنجاکه بیشتر افراد جداشده، افرادی بودند که داخل کشور زندگی کرده و شناخته شده بودند، نوک حمله به‌سوی منوچهر رفت که از آمریکا آمده بود. چریک حرفه‌ای نبود، دانشمندی بود که افکار نوینی در سر داشت و تحقق آن افکار نوین را در آن گروه نوپای فدائی می‌دید که باور داشت در کفه‌ی ترازوی خود پیشینه‌ای پاک دارد و برای آینده‌ی ایران، جهانی فارغ از فقر و ستم می‌خواهد. منوچهر، غافل از آن بود که عقب‌ماندگی و تحجر فکری و قبیله‌گرایی حتی در درون جریانی که خود را «پیشرو» می‌دانست و هواداران جوانش را پیشگام، چه جای پای محکمی دارد.

اغلب بیانیه‌ها و نوشته‌های سازمان براساس این شیوه‌ی تفکر، او را برای حملات شخصی‌شان نشانه گرفتند و تا بدانجا پیش رفتند که منوچهر را مأمور «سیا» و حتی همسر او را «خارجی» معرفی کردند. منوچهر تنها با همان متانت ذاتی می‌نوشت و می‌گفت و آگاه می‌کرد. ایران نیز خارج از هرگونه متانت و خودداری و با شتابی روزافزون به قهقرای زمان می‌رفت و ما را با خود به آن‌سوی تاریخ، آن‌سوی نقطه‌ی سیاه می‌کشاند، جایی که ذرات نور و قطره‌های آگاهی در تلاطم هیجان سیاه گم می‌شدند. تاریکی بر ما فرو می‌پاشید، گاه ذره‌ذره و گاه خروار خروار در سخنانی که بلندگوهای حکومت نوپا در دست گرفته بودند، در تلویزیونی که دیگر در آن شادی راه گم کرده بود و زوزه‌ها بلند و بلندتر می‌شد و عمامه‌ها بالا و پایین زمان را در خود می‌پیچاندند.

از آغاز سال ۱۳۵۸ یا شاید پیش از آن، حکومت تازه‌به‌دوران‌رسیده، علاوه بر اعدام‌ها تن از مقامات رژیم سابق، در استان‌های مختلف ایران مثلاً کردستان و شهرگنبد هم دست به کشتار وسیع مخالفانش زد. دایره‌ی سرکوب سازمان‌یافته و گاه بدون برنامه‌ریزی هرچه وسیع‌تر شده بود. رفت‌وآمدهای همه‌ی هواداران سازمان‌های سیاسی به‌نوعی که کسی از نحوه‌ی آن آگاهی نداشت،

---

<sup>۱</sup> منوچهر نام مستعار خود در سازمان را به یاد رودخانه‌ی هلیل در جیرفت که دوران کودکی را آنجا گذرانده بود، انتخاب کرد و هوادارانش را به نام دکتر هلیل‌رودی می‌شناختند.

کنترل می‌شدند. در حاشیه‌ی هواداری از گروه منوچهر و رفقا، زندگی من سامان خود را داشت. رفت‌وآمدهای ما با دوستان سابق کمتر و محدودتر شده بود. دیگر گویی تاب تحمل یکدیگر را نداشتیم. همه‌ی ما چندپاره شده بودیم. برخی طرفدار بختیار بودند که از تیررس خلخال خود را نجات داده بود. برخی هم حامی حکومت سابق بودند، تعداد زیادی کمونیست و سوسیالیست شده بودند، بدون آنکه یک خط از مرام و مسلک و رفتار و کردار کمونیست‌هایی را که چون قبله‌ی آمال می‌پرستیدند، بدانند. تعدادی نیز بدون هویت سیاسی بودند، همچون بسیاری از رفقای «او» و آشنایان سابق من. این از هم‌پاشیدگی فکری و عدم تحمل صدای مخالف، موجب شد که من و «او» رفت‌وآمدهای گروهی خود را تقریباً از هم جدا کنیم. اگر به دیدار دوستی می‌رفتیم و بحث سیاسی درمی‌گرفت، دیدگاه من با جمع، تقریباً همیشه در تضاد بود و «او» ترجیح می‌داد بدون من در مهمانی‌های دوستان شرکت کند و من نیز از این موضوع استقبال می‌کردم و با جمعی دیگر رفت‌وآمد داشتیم.

در دوران انقلاب و دست‌کم یکی دو سال پس از آن، بازار نشر و چاپ و ورود کتاب به ایران رشد بی‌سابقه‌ای داشت. اگر گذارت به کتابفروشی‌های دوروبر دانشگاه تهران می‌افتاد، دیگر دل‌کندن از آنجا کار مشکلی بود. آن زمان کتابخانه‌ی من منزلگاه نویسندگانی شده بود که تا چند سال پیش هرگز به آن‌ها نیندیشیده بودم. گرچه من همواره با کتاب انس‌والفت دیرینه داشتم، اما این نویسندگان انگلیسی و آمریکایی بودند که کتاب‌هایشان آذین‌بخش قفسه‌های خانه‌ی من بود. اما حالا نویسندگان روس جاپای محکمی در خانه من گذاشتند و خواندن آثاری همچون دن‌آرام و جنگ و صلح و دیگر نویسندگان روس، رمان‌های همینگوی و دیگر نویسندگان غرب را به کنار زدند. ترجمه‌ی کتاب‌های نویسندگان بزرگ روس توسط م. به‌آذین، درهای سنگین کاخ‌های نویسندگان روس را برای ما گشود و مرا و دیگر افراد خانواده را به دنیایی راه دادند که تا آن زمان کمتر از آن آگاهی داشتیم. هم‌زمان با آن ترجمه از آن آثار رهبران انقلاب اکتبر روسیه، همچون کتاب قطور آثار لنین، رهبر انقلاب روسیه، زینت‌بخش همه‌ی کتابخانه‌های روشنفکرانی شد که دنیای ایدئال سوسیالیستی را بهشت آینده می‌یافتند.

کتابفروشی‌های دوروبر دانشگاه اهرم مغناطیس کتاب‌خوانان بودند که ما را به‌سوی خود می‌کشاندند. از این‌رو بود که خانه‌های جوانان و پیران و کتابخوانان و پیروان مکتب سوسیالیسم و حتی مذهب‌یون یا آن‌ها که فکر می‌کردند هوادار این یا آن جریان چپ هستند، پر شدند از کتاب‌ها و نوشته‌هایی که به‌زودی در کش‌وقوس زمان، در برهه‌ای که تصورش هم آسان نبود، به اسلحه‌ی



سردی بدل شدند که می‌توانستند مالکانشان را به زندان افکنند، به زیرزمین شکنجه‌گاه اوین بکشاند و در نهایت راه، به دیوار روبه‌رو و شلیک گلوله، به جرم خواندن!

چندان سالی نگذشت که زنگ خطر داشتن کتاب، خواندن کتاب و آنچه زینت بخش کتابخانه‌های شخصی بود در همه‌ی شهر به صدا درآمد. خطر، همچون ویروسی که راهی برای کنترلش نبود، در کمین نشسته بود. خطر مالکیت کتاب، دهان‌به‌دهان از این به آن و از او به من و من به دیگران انتقال یافت، گسترده شد و آگاه شدیم که حکومت عدل اسلامی عقل را و فکر را به صلابه خواهد کشاند. چنین بود که بهار کتاب‌خوانی رنگ زمستان گرفت. پیگرد افراد مشکوک به مخالفت با حکومت و هجوم به خانه‌ها در نبود حساب و کتاب و قانون حفاظت از حریم شخصی، کتاب را که مرکز ثقل آگاهی و دانش بود، به اسلحه‌ای سرد بدل کرد که در زمان هجوم صاحبش را نشانه می‌گرفت.

و چنین شد که فصل کتابخوانی ما در آغاز جوانی به سرآمد و کتاب‌ها از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر و سپس به کوچه‌ها و مراکز جمع‌آوری زباله انتقال یافتند. کوچه‌ها لبریز شدند از هزاران هزار کتاب‌هایی که نیمه‌های شب کتاب‌خوان‌ها با چشمی گریان در گونی به مراکز زباله می‌ریختند تا اگر گز مه‌ای به خانه آمد، از دیدن خانه‌ی خالی از کتاب، دست خالی بازگردد. خانه‌ی من که در نیاوران و در جای نسبتاً امنی بود، مرکزی بود از انباشت کتاب. چندین نسخه از مجموعه آثار لنین و دیگر نوشته‌های «ممنوعه» و اعلامیه‌ها و دست‌نوشته‌ها. آنانی که دلشان نمی‌آمد کتاب‌ها را به خیابان بریزند و مرا می‌شناختند، کتاب‌هایشان را به من می‌سپردند تا روزی روزگاری که هرگز نیامد، به آن‌ها بازگردانم و من آنچه را که بسیار «خطرناک» می‌پنداشتم، در پشت آینه‌ی حمام شخصی‌ام که فضایی نسبتاً بزرگ بود، جاسازی کردم تا از نگاه گز مه‌های تازه‌از راه رسیده پنهان شوند. کتاب‌های داستان و کتاب‌های کودکان و کمتر «خطرناک» را در قفسه‌های کتابخانه چیدم تا مدتی نفس‌های آزاد بکشند که آن هم چندی نپایید.

در یکی از آن سال‌هایی که در خاطر من نیست، گفته شد که برای امنیت خانواده‌ام صلاح در این است که با کتاب‌هایی که دیگر بخشی از من بودند، بدرود کامل کنم. شب هنگام، تا آنجا که توانستم گونی‌گونی هزاران جمله و واژه و نوشته‌های بی‌آزار یا خطرناک را به نقطه‌ی دورتری از خانه بردم و با آن‌ها خداحافظی آخرین را به‌جای آوردم. نوشته‌ها و اعلامیه‌ها به‌ویژه بیش از آن خطرناک بودند که بشود در خیابان رها کرد و به باد سپرد. توصیه شد که در خانه آن‌ها را خمیر

کنیم و به آب بسپاریم. با بودن «او» در خانه این کار امکان‌پذیر نبود. نقشه‌ای برای این کار طرح کردیم. شبی از دوستی خواهش کردم که مهمانی بزرگی ترتیب دهد و «او» را به آن دعوت کند. «او» از وجود آن‌همه کتاب و نوشته‌ی «خطرناک» در خانه آگاهی نداشت، برای همین از میان بردن آن‌ها هم می‌بایست بدون آگاهی «او» انجام شود.

چندین گالن ماده‌ی خمیرکننده‌ی شیمیایی تهیه کردم. دوستی به یاری‌ام آمد. در طبقه‌ی بالای خانه، کودکانم به خواب رفتند، «او» در مهمانی خوش بود و ما در ظرفی که مواد خمیرکننده را ریخته بودیم، خمیر کردیم فکر را، نوشته را و همه‌ی طرح‌ها و بیانیه‌هایی را که می‌توانست ایران را آباد یا ویران کند. تا نزدیکی‌های سحر هرازچندی به آن دوست تلفن می‌زدم که «او» را هنوز هم نگه دارد و باز می‌گشتم تا به کشتار کلمات ادامه دهیم. تمام که شد و محل جرم‌وجنایت را شستیم و پاک کردیم، برای آخرین بار تلفن زدیم که پایان مهمانی را اعلام کند. دست‌ورو شستم و به رختخواب رفتم با دلی شکسته از جرمی که مرتکب شده بودم. بعدها دانستم که این من نبودم که چنین کردم. در سطح هر شهر هزاران نفر به شگردهای گوناگون، سوزاندن و خمیر کردن کتاب‌ها، اعلامیه‌ها و نوشته‌ها را همچون سمفونی دردناکی تکرار کردند. با این‌همه هنوز هم کتابخانه‌ام پر بود از کتاب‌هایی کم‌خطرتر، اما اگر کسی به من یا خانه‌ام به هر دلیلی مشکوک می‌شد، می‌توانستند مشکل‌ساز باشند.

زمانی که دیگر تصمیم گرفتیم ایران را برای همیشه ترک کنیم، روزی از روزها مابقی کتاب‌ها را در بسته‌های متعدد پشت ماشین گذاردم تا به زیرزمین خانه‌ای دیگر انتقال دهم. نرسیده به میدان تجریش پلیس موتورسواری راه را بر من بست و گفت که باید به کلانتری بروم. حالی را که به من دست داد، نمی‌توانم با کلمات توصیف کنم. همیشه اگر به هر دلیلی به فردی مشکوک می‌شدند، ابتدا اتومبیلش را بازرسی می‌کردند و صندوق عقب ماشین من...

به آن پلیس گفتم: «روپوش اسلامی ندارم برادر و نمی‌توانم با این پیراهن به کلانتری بیایم.» گفت اشکال ندارد. جهان پیرامون من درآنی به هم ریخت و در همان چند دقیقه پیش رویم سمفونی وحشت‌آوری را به نمایش گذاشت. اگر ماشین مرا بازرسی می‌کردند، چه بر سرم می‌آمد؟ دخترک کوچکم که در دبستان بود و پس از پایان مدرسه باید او را به خانه می‌رساندم، در نظرم آمد. چه کسی به او خواهد گفت که من دیگر دنبالش نخواهم رفت. به پسرم چه خواهند گفت. «او» در

پیشانی از شرایطی که نمی‌داند چگونه در آن قرار گرفته است، چه خواهد کرد؟ گلدان‌های پر از گل و باغچه‌ی مرا چه کسی آب خواهد داد و نیلوفرهای رسته بر سپیدارهای خانه‌ام چه؟

به نزدیکی کلانتری که رسیدم، ماشین را در نقطه‌ی دوری پارک کردم و با آن پلیس به کلانتری وارد شدم. افسری جلو آمد، پلیس چیزی به او گفت. از من گواهی‌نامه‌ی رانندگی خواست که به او دادم و به من گفت: «خانم پلاک عقب ماشینت افتاده است.» گفتم که نمی‌دانستم و عذر خواستم. از کلانتری بیرون آمدم. هنوز باورم نمی‌شد که خطر از فراز سرم گذشته است. به خانه بازگشتم. به حیاط خانه سر زدم و به نیلوفرهای بنفش نگریستم. اشک از گونه‌هایم سرازیر شد برای هزاران هزار نفری که به سراغشان می‌رفتند و آن‌ها فرصت نمی‌کردند که با گلدان‌های خانه خداحافظی کنند. به یاد کسی افتادم که وقتی همسایه به او مشکوک شده بود و به پاسداران خبر داده بود و آن‌ها در خانه‌اش را زدند، خود را از طبقه‌ی پنجم ساختمان به زیر افکند تا به دست جلادان نیفتد. همسر و کودک چهارساله‌اش را به گروگان گرفتند و ماه‌ها در راهروهای اوین نگاه داشتند. ۱ یا آن دوست که من گهگاه او را با ماشین این سو و آن سو می‌بردم تا با رفقاییش ملاقات کند. آن قدر شب‌ها و روزها در به‌در مانده بود که کمردرد رهایش نمی‌کرد. دوستی که پرستار بیمارستانی بود با هزاران شگرد، دکتر بیمارستان را راضی کرد که کمرش را عمل کند. وقتی یک‌ماه از عمل دیسک کمرش گذشت و هنوز تا بهبودی فاصله‌ی زیادی داشت، ناگهان یک روز گم شد. آب شد و به زمین فرو رفت. در همه‌ی جاهایی که می‌دانستیم، از او سراغ گرفتیم. نشانی از او نبود. هشت ماه بعد بود که فرزندانش رد او را در اوین یافتند. توانستند به سراغش بروند، درحالی‌که روی صندلی چرخدار بود و محکومیت اعدام داشت. از کسانی که می‌شناخت حتی زیر بدترین شکنجه‌ها نیز حرفی نزنده بود. همه‌ی کابل‌ها و شلاق‌ها را تحمل کرده بود و نامی از هیچ‌یک از ما نبرده بود.

---

<sup>۱</sup> گویا اطابق‌های زندان اوین آن قدر پر شده بودند که حتی برای ایستادن جا نبود و تعداد بسیاری از دستگیرشدگان را تا ماه‌ها در راهروها نگاه داشتند.

## چهل وهفتم

### جنگ ایران و عراق

تابستان ۱۳۵۹ بود. برادرم مهدی و همسرش در انتظار اولین فرزندشان بودند. آن‌ها مدتی در ایران بودند اما برای زایمان، همسرش به انگلیس بازگشت و از من خواهش کرد همراهی اش کنم و تا زمان زایمان با او بمانم. برادرم نمی‌توانست کار خود را که تازه به آن مشغول شده بود، رها کند. همگی به اتفاق بچه‌ها راهی لندن شدیم. در لندن کم‌کم از رادیو و تلویزیون‌های انگلیس زمزمه‌ی احتمال جنگ بین ایران و عراق را شنیدیم. اختلافات ایران با صدام حسین پیشینه‌ای طولانی داشت اما با وقوع انقلاب بالا گرفته بود. صدام حسین با حمایت آمریکا بر آن شد که از بلبشوی پس از انقلاب ایران استفاده کرده و به ایران حمله کند. زمزمه‌ها آنقدر بالا گرفتند که ترس مرا برداشت و دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. اواخر مردادماه، از همسر برادرم عذر خواستم و به سرعت به ایران بازگشتیم. همه‌ی خانه و زندگی و عزیزانم در ایران بودند و نمی‌توانستم پس از زیرورو شدن بنیاد کشورم در آن انقلاب، حالا که مصیبتی دیگر بر پیکر نیمه‌جان و پریشانش فرود می‌آمد، از راه دور شاهد باشم. در آن دوران دیگر ارتش منظم شاهنشاهی که آن همه تلاش و هزینه برای ساخت آن به کار گرفته شده بود، از هم پاشیده بود و بسیاری از فرماندهان برجسته‌اش یا به جوخه‌ی اعدام سپرده شده یا ترک وطن کرده بودند. سپاهی تشکیل شده بود از افراد داوطلب و عمدتاً جوانان مذهبی که هنوز سامان درستی نداشت. افزون‌بر آن، نابسامانی در سطح کشور بر اثر زدوخوردهای بین‌گروهی در حکومت با مردم، سازمان‌های سیاسی خارج حکومت در جدال و رویارویی با حکومت، اختلاف‌نظر بین مردم و تضادهای روشده و بالاگرفته بین زنان با زنان و مردان با زنان، همه‌ی این تکان‌های اجتماعی، ایران را همچون کشتی‌ای که در دریای توفان گرفتار آمده است از موجی به موجی بالا و پایین می‌بردند. آنکه این کشتی، گرفتار جنگ تمام عیار شود، فاجعه‌ای بود تصورناشدنی. آمادگی صدام و بر طبل جنگ کوبیدن او بر اثر بی‌درایتی‌های آن‌ها که حاکمیت را قبضه کرده بودند، هر روز بیشتر به واقعیت نزدیک می‌شد...

۳۱ شهریورماه ۱۳۵۹ درخانه‌ی پدر و مادر همسر منوچهر مهمان بودیم که ناگهان شنیدیم هواپیماهای عراقی به فرودگاه مهرآباد حمله کرده‌اند. از اینکه صدام بر طبل جنگ می‌کوبید همه آگاه بودیم، اما حمله به خاک ایران، به فرودگاه مهرآباد در روز روشن توسط جنگنده‌های عراق غافل‌گیرانه بود، آن‌چنان‌که همه‌ی ایرانیان را ناباورانه در بهت فرو برد. حمله‌ی عراق به ایران که با این حرکت ناگهانی آغاز شده بود، در استان‌های مرزی گسترده و همه‌جانبه بود. عراق با حمایت کشورهای غربی و جنگ‌افزارهای روسی درحالی با ایران وارد جنگ شد که ایران با قلع‌و‌قمع و کشتار سران ارتش، به‌ویژه پس از کودتای نوژه<sup>۱</sup> با کمبود فرماندهی با تجربه‌ی نظامی روبه‌رو بود. حمله‌ی عراق به ایران و تسخیر تعدادی از استان‌ها و شهرهای جنوبی رویدادی بس عظیم بود که سایر رویدادهای جاری در کشور را به‌یک‌باره تحت‌الشعاع قرار داد. همه‌ی ما از این رویداد جدید، سردرگم بودیم. چرا جنگ آن هم با آن وسعت؟ چرا این‌ها که حکومت را به دست گرفته بودند، نتوانستند با توجه به ضعف قوا با مذاکره از وقوع آن جلوگیری کنند؟ حال چه باید کرد؟ ناگهان همه‌ی اختلافات کنار گذاشته شد، همه‌ی رویدادها و دگرگونی‌ها در سایه‌ی جنگ فراموش شدند. گوش ما به رادیو و تلویزیون حکومتی و گهگاه رادیوهای خارجی بود تا بدانیم بر سر کشورمان چه می‌آید. حملات اولیه‌ی صدام همه را گیج کرد، سازمان‌های سیاسی خارج از حکومت از همه در مانده‌تر شدند چون در همان حال که با آن‌ها در بحث و جدل بودند، می‌بایست با دفاع از تمامیت ارضی کشور در برابر حمله‌ی دشمن، در واقع حکومت را به نوعی حمایت کنند.

تغییر و تبدیل بافت جمعیتی یکی از اولین آثار جنگ بود. پیشروی صدام و تسخیر شهرها و دهات گرچه عمدتاً در نواحی جنوب غربی و دور از تهران صورت گرفت، اما آثارش در همه‌ی نقاط کشور نمایان شد. تا آن زمان حکومت تازه‌به‌قدرت‌رسیده با قلع‌و‌قمع مخالفان و ریشه‌کن کردن آن‌ها و یکه‌تازی بر گستره‌ی ایران موجب شده بود که هزاران ایرانی کشور را ترک و در کشورهای خارجی آواره و پناهنده شوند. اما این اولین بار بود که ما با واژه‌ی آواره‌ی جنگی داخلی روبه‌رو می‌شدیم. مردمی که از خوزستان و دیگر شهرهایی که در تیررس سپاهیان صدام بودند، به تهران

---

<sup>۱</sup>. کودتای نوژه را تعدادی از افسران ارتش سازماندهی کرده بود تا هم آیت‌الله خمینی را از بین ببرند و هم مراکز اصلی تهران را به دست گیرند. روایت کشف این کودتا بسیار متفاوت است اما گویا طی یورش به کودتاجیان ششصد نفر دستگیر می‌شوند که بسیاری از آن‌ها اعدام شدند.

و دیگر نقاط کشور کوچ کردند و در ساختمان‌ها و مراکز متعدد اسکان داده شدند. حتی در نقاط دوردستی همچون جیرفت نیز هزاران نفر آواره، در کمپ‌های مخصوص اسکان داده شدند.

در این دوران، سازمان فدائی که در ابتدای انقلاب در صحنه‌ی سیاست حضور محسوس داشت، به چند پاره تقسیم شده بود. بخش اکثریت متحدش با حزب توده به جای حمایت از بازسازی ارتش مجهز ایران که ابزار و زیرساخت آن هنوز وجود داشت و به جای آنکه از حکومت بخواهد به خاطر بقای کشور، باقیمانده‌ی امرای ارتش را که از کشتار جان به در برده بودند، به کار گیرد، ندا در دادند که «پاسداران را به سلاح سنگین مجهز کنید.» نکته‌ای که بعدها دامان آن‌ها را گرفت، چراکه به جای حمایت از پرسنل رزمایش دیده، پاسداران را حمایت کردند، گروهی لمپن، تعلیم‌نندیده، متعصب مذهبی و کم‌سواد که بعدها در سال‌های پیش رو ایران را قبضه کردند و مردم را به روز سیاه نشانندند.<sup>۱</sup>

ما شهروندان نگران از شرایط جنگی آماده بودیم تا در هر کجا و به هر شکل که توان داشتیم به یاری جنگ‌دیدگان و دفاع از کشور بشتابیم، از آن جمله کمک در مواقع حمله و بمباران. گفته شد که می‌توانیم در کلاس‌های آموزش نظامی و یاری‌رسانی در مواقع بحران شرکت کنیم. چنین شد که من و سیمین و تنی چند از آشنایان در کلاس‌های آموزشی نام‌نویسی کردیم که «سپاه پاسداران» آن‌ها را برگزار می‌کرد. طی دو ماه آموزش فشرده، نحوه‌ی استفاده از سلاح سبک و کمک‌های اولیه را آموختیم. جالب آن بود که مربیان کلاس‌های ما، زنان پاسدار تعلیم‌دیده‌ای بودند که با چادر و مقنعه به فنون جنگی وارد بودند و گویا در یک دوره‌ای از جنگ حتی یک زن، فرمانده یگانی در همدان بوده است! اینکه این زنان در کجا آموزش دیده بودند، بر ما آشکار نشد.

در ماه‌های اولیه‌ی جنگ، زندگی ما از روال عادی خارج شد. شب‌هایی خاموش و وهمناک، شب‌هایی که احتمال بمباران تهران بود و بسیاری از افراد فامیل در خانه‌ی ما جمع می‌شدند تا از بمباران احتمالی در امان باشند. خانه‌ی ما زیرزمین مستحکمی داشت و از سوی دیگر تا منزلگاه آیت‌الله خمینی کمتر از یک کیلومتر فاصله داشت و ما می‌دانستیم که آن حوالی با پیشرفته‌ترین موشک‌های ضدهوایی محافظت می‌شود. با پیشرفت جنگ، کم‌کم ترس اولیه‌ی ما فرو ریخت و شب‌های بمباران به مهمانی شبانه تغییر ماهیت دادند، من اما با توجه به آموزشی که دیده بودم،

---

<sup>۱</sup> . در دوران جنگ، جوانان ایرانی برای نجات ایران فداکاری‌های بسیار کردند. بخشی از این جوانان در سپاه پاسداران بودند و حماسه‌های فداکاری‌های آنان در تاریخ ایران همواره بر جای خواهد ماند.

هنگام بمباران‌ها به انتظار می‌نشستم تا چنانچه بمبی در نزدیکی ما فرود آید، به یاری مردم بشتابم و از آنچه آموخته بودم، استفاده کنم.



مردگان باقی ماندند



عکس از آلفرد یعقوب‌زاده - جوانان در مرداب‌ها



عکس از محمد فرنود

جنگ ایران و عراق هشت سال به طول انجامید و به عنوان یکی از طولانی‌ترین جنگ‌ها در خاورمیانه به ثبت رسید. جنگ ایران و عراق برای حکومت اسلامی نعمت و برای ایران، ویرانی بسیار به بار آورد. از میان رفتن سرمایه‌های مادی و اشغال بخشی از ایران و نابودی سرزمین‌های آباد جنوب غربی کشور، یک بعد از ویرانی‌ها بود و فرستادن هزاران کودک و نوجوان به میدان جنگ با بوق و کرنا و در نهایت استفاده از آن‌ها برای رفتن روی مین‌هایی که صدام حسین در زمین‌هایی پهناور کاشته بود، سوی دیگر فاجعه. کودکانی که ماشین تبلیغات حکومت با بوق و کرنا آن‌ها را



راهی جبهه‌ها می‌کرد، بی‌خبر از آنکه چه عواقبی درانتظارشان است. شایعات بسیاری درباره‌ی تجاوز و استفاده از مواد مخدر برای آرام کردن جوان‌ها در شهرها به گوش می‌رسید اما ماشین حکومت، بی‌امان نعره‌های تبلیغاتی‌اش را در هیئت موسیقی و همناک جنگی و خواندن سرودهای تبلیغاتی‌ای که در آن شهیدشدن ستایش و شهدا و رفتن به بهشت برین تداومی روز و شب داشت، پخش می‌کرد. در اولین سال پس از جنگ، بر سر هر کوی و بزمین حمله‌ای برپا شده بود از جوانانی که به جای رفتن به حمله‌ی عروسی، در میدان جنگ پاره‌پاره شده بودند. آرام‌آرام چهره‌ی تهران و شهرهای نزدیک به نواحی درگیری، تغییر اساسی یافتند. کوچه‌ها و خیابان‌ها نام شهیدان را بر خود آذین بستند. برگزاری مراسم خاکسپاری شهدایی که از جبهه‌ها به تهران یا دیگر شهرها آورده می‌شدند، سرگرمی دردناک هرروزی مردم شده بود. جنگ با خود فاجعه‌ی دیگری هم به همراه آورد. بسیاری از مردانی که به جبهه‌ها رفتند، جوان بودند و همسران جوان داشتند. این زنان جوان تازه‌بیهوده‌ارث سرگردان زیر فرمان خانواده‌ی شوهری بودند که همه‌جور حق قانونی بر فرزندان آن‌ها داشت. با افزایش تعداد بیوه‌های جوان، بنیادی به نام بنیاد شهید تأسیس شد با بودجه‌ای هنگفت که در ظاهر آن‌ها را زیر حمایت و پوشش قرار داد. اما واقعیت آن بود که بسیاری از این زنان جوان وادار به ازدواج با برادرشوهر یا نزدیکان شوهر خود شدند تا بتوانند از مزایای آن بنیاد برخوردار شوند.

جنگ با خود کمبود مواد غذایی و بنزین و محرومیت‌های دیگر نیز به همراه آورد. کم‌کم ما با سهمیه‌بندی بنزین و کوپن برای تهیه‌ی مواد غذایی مواجه شدیم. بازار سیاه هم فعال شده بود و با احتکار و فروش ضروریات زندگی به قیمت بالاتر، سودهای کلان نصیب احتکارکنندگان می‌شد. بسیاری از مردم که توان مالی داشتند، مواد اضافی مورد احتیاجشان را از این طریق تهیه می‌کردند. اما من اصول حاکم بر کوپنی شدن را رعایت کردم و به ندرت به یاد دارم چیزی خارج از آنچه به ما تعلق می‌گرفت، تهیه کرده باشم. از سوی دیگر، آن زمان با حمایت امریکا از صدام، جو ضدآمریکایی شدیدی بر کشور حاکم بود و در نتیجه ما خرید کالاهای آمریکایی را هم بایکوت کردیم. در آن سال‌ها، با بیکار شدن من و بازنشسته شدن «او»، شرایط مالی ما نیز محدودتر شده بود، اما برای من که آن زمان به بیچارگان و تهیدستان جامعه فکر می‌کردم و به آن‌ها نزدیک شده بودم، کمبودها مایه‌ی نگرانی نبود.

جنگ با خود فرهنگ متفاوتی به همراه آورد. خشونت‌های به‌بارآمده از جنگ، یا شاید همواره موجود در جامعه، خود را به اشکال گونه‌گون آشکار می‌کردند. آهنگ‌های موسیقی که می‌توانست

روان انسان را آرام کند، تغییر نیت دادند و خشن و رزمی شدند. از هر خانواده‌ای تعدادی در جبهه‌ها بودند، دکترها و پرسنل پزشکی از جمله تعدادی از افراد فامیل ما در خطوط پشت جبهه‌ها بودند. از اعضای فامیل در جیرفت، پسرعموهای ناتنی که نام فامیل عوض کرده و مسلمان حزب‌اللهی شده بودند، به جبهه‌ی جنگ رفتند. تنی کشته شدند و تنی در بازگشت پست و مقام و منزلتی در درون رژیم یافتند.

\*\*\*

در آغاز جنگ، دستگیری‌ها، زندان و اعدام مخالفان بیرون حکومت فراگیر شده بود. سازمان‌های سیاسی کمتر امکان برگزاری میتینگ‌های عمومی و گردهمایی و راهپیمایی گسترده داشتند و ارتباط آن‌ها با هوادارانشان به انتشار خبرنامه‌های هفتگی و دیدارهای مخفیانه محدود شده بود. آخرین میتینگی که سازمان فدائی به راه انداخت و در میدان شهیاد نزدیک به شصت هزار نفر را جمع کرد، فروردین ۱۳۶۰ بود. در آن روز به اتفاق جمعی از دوستان به میدان شهیاد رفتیم. سرتاسر میدان از جمعیت موج می‌زد. پسر ما را نیز با خود برده بودم. بیاد دارم که در بین جمعیت، کودک ده‌دوازده‌ساله‌ای با چرخ بستنی در حرکت بود. از او بستنی خریدیم و به سخنان یکی از رهبران سازمان فدائی گوش دادیم. همه چیز عادی به نظر می‌آمد تا آنکه از فاصله‌ای نه‌چندان دور، موج چاقوکشان حزب‌اللهی را دیدیم که بخشی از جمعیت را دوره کرده بودند. با همراهان تصمیم گرفتیم جمعیت فشرده را ترک کنیم و به حاشیه‌ی امن‌تری برویم. هنوز از آنجا دور نشده بودیم که صدای مهیب انفجاری درست در همان نقطه‌ای که ما دقیقه‌ای چند ایستاده بودیم، شنیده شد.

جانان حزب‌اللهی با پرتاب نارنجک به میان مردم، تعداد بی‌شماری را کشته و زخمی کردند. اینکه چه بر سر آن پسرک بستنی‌فروش آمد، تا مدت‌ها رهایم نمی‌کرد. جمعیت به سرعت پراکنده شدند. جنگ و گریز بین چاقوکشان و مردم درگرفت. ما از سویی رفتیم که کم‌خطر بود و سالم به خانه رسیدیم. یکی از دوستان آمریکایی ما زن جوانی بود که به اتفاق همسرش که از اعضای سازمان بود، ضمن فرار کفش خود را گم کرد. بلبشوی آن روز موجب تعطیلی تمام میتینگ‌های خیابانی سازمان فدائی و زیرزمینی شدن اعضای شناخته‌شده‌اش شد.

در خردادماه همان سال، سازمان مجاهدین که بیشترین عضو و هوادار را داشتند، تصمیم گرفتند برای نشان دادن قدرت، هوادارانشان در خیابان‌ها جمع کنند. در آن روز گویا حدود نیم میلیون نفر به خیابان‌ها ریختند و حکومت به جای آرام کردن اوضاع و قول گفت‌وگو، حزب‌اللهی‌ها و هزاران

چاقوکش و قمه‌کش را به مواجهه با هواداران مجاهدین به خیابان‌ها فرستاد. درگیری بین دو گروه تا ساعت‌ها ادامه داشت. از میزان تلفات زخمی‌ها و کشته‌های دو طرف، هیچ آمار دقیقی منتشر نشد، اما گفته شد که تعدادی را در همان خیابان دستگیر و اعدام کرده‌اند. زدو خورد بین دو گروه تا پاسی از شب ادامه داشت.

پس از این رویداد، همه‌ی احزاب و سازمان‌های بیرون از حکومت، زیرزمینی شدند. طی مدت کوتاهی پس از آن، حاکمیت با شناسایی منازل و مکان‌هایی که سران مجاهدین یا فدائیان یا دیگر گروه‌ها در آنجا پنهان شده بودند، آن را محاصره کرده و با درگیری‌هایی که اغلب مسلحانه بود، افراد درون خانه را یک‌جا به قتل می‌رساندند یا به زندان می‌افکندند. درگیری‌های حکومت با سازمان‌های کُرد در مناطق کُردنشین نیز نتایج دردناکی داشت. در آنجا هم از کشته، پشته ساختند و آن‌قدر اعدام کردند که حساب از دست خودشان هم خارج شد.



ماشین کشتار حکومت: اعدام دسته‌جمعی در کردستان - عکس از جهانگیر رزمی

در آن درگیری‌ها تعداد قابل ملاحظه‌ای از سران سازمان مجاهدین به قتل رسیدند و مابقی به همراه هزاران نفر دیگر راه مهاجرت از ایران را پیش گرفتند و در عراق در کمپی به نام اشرف<sup>۱</sup> اقامت

---

<sup>۱</sup> اشرف ربیعی اولین همسر مسعود رجوی رهبر سازمان مجاهدین بود که در خانه امنی به همراه موسی خیابانی از دیگر رهبران مجاهدین در درگیری مسلحانه با حکومت کشته شد. پس از کشته شده اشرف، لاجوردی، جلال اوین درحالی که فرزند ۲ ساله اشرف و مسعود را در بغل داشت در تلویزیون حاضر شد و گفت که خودش او را بزرگ خواهد کرد! گویا بعداً لاجوردی تغییر عقیده داد و کودک را به پدر بزرگش در مشهد تحویل داد.

گزیدند. عراق، کشوری که با ایران در حال جنگ بود! در آنجا و در شهرکی پزرزق و برق یک نیروی مقاومت ساختند، با صدام زدوبند کردند تا به کمک او ایران را بازستانند، که بازستانده نشد.

خروج از ایران به اعضاء و هواداران سازمان‌های سیاسی ختم نشد. در فاصله‌ی چند سال پس از زیرزمینی شدن گروه‌های مخالف حکومت اسلامی، به تخمینی حدود سه میلیون ایرانی به نقاط مختلف جهان کوچ کردند. داستان کوچ هزاران ایرانی از گذرگاه‌های ناامن کردستان و مرزهای دیگر کشور و خطراتی که در زمان عبور با کمک قاچاقچیان با آن‌ها مواجهه شدند، خود می‌تواند در ده‌ها کتاب به چاپ رسد که برخی هم آن‌ها را نوشته‌اند. در آن زمان دیگر منوچهر از دانشگاه اخراج شده بود و با امکان به خطر افتادن جاننش به همراه یکی دیگر از رهبران بخش جدانشده از سازمان اکثریت، خانه‌ای در یوسف‌آباد اجاره کرده بودند که تنها تعداد بسیار معدودی آدرس آن را می‌دانستند.

در فاصله‌ی بین سال‌های ۱۳۶۰ تا ۶۷، مهاجرت هواداران سازمان‌های سیاسی به اوج خود رسید و موازی آن، دستگیری و زندانی کردن هواداران سازمان‌های خارج از حکومت به جرم پخش اعلامیه یا دردست داشتن کتاب یا نوشته‌ای که حکومت وقت را مورد انتقاد قرار می‌داد. در این هنگام تعدادی از سران سازمان فدائی، بخش اکثریت که با حزب توده‌ی ایران همکاری داشتند، توانستند خود را به شوروی برسانند و چند سالی در کشور «برادر» بمانند و سختی‌های بسیاری تحمل کنند تا بالاخره خود را به کشورهای غربی برسانند.

سازمان مجاهدین خلق با همه‌ی سرکوب‌ها در درون کشور تا مدت‌ها فعال بود و توانست با عملیات تروریستی تعداد قابل ملاحظه‌ای از سران حکومت را از میان بردارد. انفجار در مقر حزب جمهوری اسلامی منجر به کشته شدن همه‌ی سران ارشد حکومت شد و بعد قتل دومین رئیس‌جمهور، رجائی، که بعد از خلع بنی‌صدر از ریاست‌جمهوری و فرار او از ایران بر مسند ریاست‌جمهوری نشسته بود. در دوران پس از سرکوب نیروهای سیاسی و زیرزمینی شدن فعالیت‌های مخالفان حکومت، کشور ایران و مردمش در تبوتاب جنگ با صدام حسین و محاصره‌ی اقتصادی و هزاران مشکل ناشی از نابسامانی اداری و سوءمدیریت از این سو به آن سو کشانده می‌شدند.

# فصل پانزدهم

e-book

## چهل و هشتم

### ادامه‌ی جنگ پس از فتح خرمشهر

در شهریورماه ۱۳۶۱ بالاخره با تلاش نیروهای ایرانی، بندر خرمشهر که در اختیار نیروهای عراق بود، آزاد شد. تهران آن روز، پس از سال‌ها که خاکستر غم و تاریکی بر آن سایه افکنده بود، غرق شادی و نشاط شد. امید پایان جنگ و بازگشت هزاران جوان و مرد به خانه و نوید دگرگونی شرایط همه را به وجد آورده بود. خیابان‌ها پر شدند از مردمی که با بوق‌های کرکننده پایان جنگ را پیش رو می‌دیدند. جنگی که خواسته و ناخواسته بر آن‌ها تحمیل شده بود و تا آن زمان هزاران نفر از مردان و جوانان و حتی کودکان ایرانی جان خود را از دست داده بودند. جنگی که هزاران زن جوان بیوه، مادر داغدار و بی سرپرست برجای نهاده بود. اعزام کودکان نوبالغ به جنگ نه برای جنگیدن، بلکه برای رفتن روی مین‌های کاشته‌شده توسط ارتش عراق بود و هرگز آماری از تعداد این کودکان منتشر نشد. در این نبرد نامتعارف و نامتوازن چه بسیاری جان‌های عزیزی از نوجوانان ایرانی که با انفجار مین‌ها در هوا دود شدند. سوای خسارات ملی و جانی، جنگ ویرانی شهرهای غربی و از میان رفتن آثار تاریخی را نیز در پی داشت.



خرمشهر آزاد شد



شادی آزاد شدن خرمشهر

باز پس گرفتن خرمشهر با فداکاری نیروهای ایرانی و نمایش چکمه‌ای به جامانده از سرباز عراقی در حال فرار، سران کشورهای عرب را که تا آن زمان از صدام حمایت می‌کردند، به تکاپو انداخت

تا با ایران به نوعی معامله کنند و با پرداخت میلیاردها دلار خسارت به ایران، موضوع را فیصله دهند. آن‌ها و ما مردم ایران اما غافل از آن بودیم که آیت‌الله خمینی سودایی دیگر در سر دارد.

شادی پایان جنگ و بازگشت هزاران جوان که در جبهه‌ها بودند و دشمن را با شجاعت به عقب رانده بودند، به زودی به ناامیدی تأسف‌باری مبدل شد. آیت‌الله خمینی پایان جنگ را آغازی برای پیشبرد اهداف جاه‌طلبانه‌ی خود دید و نه مصلحت ایران و با یک فرمان به ادامه‌ی جنگ، خاک بر سر همه‌ی آرزوهای مردمی ریخت که فکر می‌کردند، زندگی روال عادی‌اش را باز خواهد یافت.<sup>۱</sup> درباره‌ی اینکه چرا آیت‌الله خمینی فرمان ادامه‌ی جنگ و اشغال عراق را با شعار رفتن به قدس، یعنی جنگ با اسرائیل، صادر کرد گمانه‌زنی و روایات بسیاری وجود دارد، اما واقعیت دردناک آن بود که ایران صلح با عراق را نپذیرفت، پیشنهاد پرداخت غرامت از سوی کشورهای عرب را نپذیرفت و به حملات تهاجمی‌ای روی آورد که سرنوشت همه‌ی ما را به گونه‌ای دیگر ورق زد.

---

<sup>۱</sup> در خاطرات هاشمی رفسنجانی آمده است که «اولین شب این پیروزی بزرگ به اتفاق آقایان رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر و احمد آقا، خدمت امام رفتیم. راجع به آینده‌ی جنگ مشورت کردیم. ایشان را خیلی خوشحال دیدیم. فتح خرمشهر امام و همه‌ی مردم را بانشاط کرد. ایشان موافق نبودند بحث‌هایی مطرح شود که باعث تردید رزمندگان و مردم بشود. امام در مورد ادامه‌ی جنگ قاطع بودند و اجازه نمی‌دادند حتی به گونه‌ای بحث شود که کوچک‌ترین تردیدی در جامعه و نیروها بروز کند و اهداف جنگ را به گونه‌ای اعلام می‌کردند که مردم خودشان را برای جنگی طولانی مدت، آماده کنند. حتی یک‌بار احمد آقا آمد و گفت که امام مایل‌اند من در مجلس یا جای دیگر بر مسئله‌ی اولویت جنگ با عراق تأکید کنم. گویا به امام خبر داده بودند که بعد از عقب‌نشینی صدام از برخی مناطق جنگی و اقدامات گسترده‌ای که برای کشاندن ایران به پای میز مذاکره‌ی صلح، انجام شده و می‌شود، بسیاری از مردم و نیروهای رزمنده از شور و حال قبلی افتاده‌اند و ایشان نگران بودند که مبادا این وضعیت تداوم یابد و باعث سستی شود. به‌رحال در دیدارهایی که با ایشان داشتیم کوچک‌ترین نرمشی از امام ندیدم. حرفشان این بود که تفکر پایان جنگ در این مقطع غلط است و می‌گفتند باید جنگ را ادامه دهیم. نظرشان این بود که ایران بر عراق پیروز می‌شود و امیدوار بودند مسئله‌ی عراق هم به نفع مردم آن کشور حل شود.



## چهل و نهم

### سامان زندگی‌های واژگونه

زندگی در ایران شکلی دگرگونه یافته بود. ما دیگر آن نبودیم که آرزوی ایرانی آزاد و آباد را در سر می‌پرورانیدیم. ما مجموعه‌ای شده بودیم راه‌گم کرده که دیگر بین آنچه خواهانش بودیم با واقعیت روبه‌رو فاصله‌ی دورودرازی می‌دیدیم با جاده‌ای کور و بن‌بست. ما زنان ایرانی پاره‌پاره‌شده در گروه‌های رنگارنگ، دیگر آن اعتمادبه‌نفس اوایل انقلاب را از دست داده بودیم. هویت پیشین خود را گم کرده بودیم و نمی‌دانستیم که در ایران اسلامی شده، چه هستیم، در ایران جنگ‌زده، در ایران پر از نیروهای برون آمده از لابه‌لای قرون و اعصار به کجا می‌رویم؟ فرزندانمان در آینده که و چه هستند؟ در فاصله‌ی بین رویداد انقلاب و چند سال پس از آن، هزاران زن سکولار بدون حجاب که حاکمیت جدید برخورداری خصمانه با آنان را به‌عنوان زنانی بی‌حجاب و «طاغوتی» در پیش گرفته بود، از کار بی‌کار و خانه‌نشین شده بودند. این زنان بخشی از بازار کار آموزش‌دیده و تحصیل کرده‌ای بودند که اکنون در خلاء بیکاری دست‌وپا می‌زدند. برخی از آنان از اعضاء یا هواداران سازمان‌های سیاسی چپ بودند یا همسران سران شناخته‌شده‌ی جنبش چپ و برخی افراد عادی متخصص در رشته‌ای که اینک معلق در هوا مانده بودند.

برای من دیگر امکان ترجمه و نشر کتاب و مقاله هم با یورش به چاپخانه‌ها و بسته‌شدن «چکیده» از میان رفته بود. در یکی از روزهای سرگردانی که من همانند دیگر دوستان در موج بی‌آیندگی شناور بودم، دوستی پیشنهاد کرد که عده‌ای از ما گرد هم آییم و درباره‌ی راه‌اندازی پروژه‌ای که ما زنان را به بیرون بکشاند، صحبت کنیم. من قبل از آن درباره‌ی امکان گرفتن اجازت‌های کلاس زبان انگلیسی فکر کرده بودم و حتی یک روز با روپوش و روسری «مناسب» به اداره‌ای که جواز این‌گونه آموزشگاه‌ها را صادر می‌کرد، مراجعه کردم. کوچک‌مرد حقیری که شاید در زمانی دیگر مستخدم اداره‌ای هم نمی‌بود، آن‌سوی میز نشسته بود. به سراپای من نگاهی کرد و هنگامی که به او گفتم برای چه کاری آمده‌ام، گفت: «خواهر ما همه‌ی مراکز فاحشه‌خانه را بسته‌ایم و قصد نداریم مرکز دیگری باز کنیم.»

در مشورت با چند نفر از دوستان قرار بر این شد که دور هم جمع شویم تا درباره‌ی امکان کارآفرینی برای خودمان صحبت کنیم. بین ما همه طیف تخصص وجود داشت: پزشک، معلم، نقاش، مدیر، کارشناس فنی و دیگر مشاغل. برای چندین هفته جلساتی در خانه‌ی ما برگزار شد. پیشنهادها درباره‌ی پروژه‌هایی که اجازتی دولتی نمی‌خواست، فراوان بودند. بازگشایی مرکز کمک به زنان در جنوب شهر یا یک مرکز درمانی یا تأسیس مهدکودک برای فرزندان افرادی که به دلایل امنیتی، نمی‌توانستند کودکانشان را در مهدکودک‌های عادی ثبت‌نام کنند.

پس از بحث و جدل فراوان، تأسیس مهد کودک مورد توافق همگان قرار گرفت. همه‌ی ما هیجان‌زده از اینکه بالاخره از بیکاری خستگی‌آور و خانه‌نشینی به در خواهیم آمد، ماه‌ها درباره‌ی شکل و شیوه‌ی مهدکودک آینده‌مان صحبت کردیم. با گردآوری اطلاعات درباره‌ی آموزش و پرورش بسیاری کشورها از آن جمله شوروی، کوبا، آمریکا و انگلیس و چند کشور دیگر چهارچوبی برای مهدکودک آینده ترسیم کردیم.

گردهمایی‌های ما موجب شد که همدیگر را بهتر بشناسیم و از یکدیگر بیاموزیم. تقریباً همه‌ی آن‌هایی که در این پروژه مشارکت کردند، از هواداران یا اعضای سازمان فدائی ۱۶ آذر بودند که از بدنه‌ی سازمان اکثریت جدا شده بود. بین ما، تا آنجا که به یاد دارم، فرد «غیرسیاسی» وجود نداشت. از همین رو بود که ایده‌ی زایش این کودک نوپا هم با نگرش به «آرمان‌های سوسیالیستی» و برابری خواهی که تصور می‌شد در سوسیالیسم وجود دارد، به وجود آمد. تا آنجا که اطلاع دارم، پروژه‌ی ما به آگاهی رهبری سازمان نیز رسید و از آن استقبال کردند. این پروژه می‌توانست کودکان بسیاری از رفقا را از سرگردانی نجات دهد، برای تعدادی از هواداران ایجاد اشتغال کند و منبع درآمدی برای سازمان هم باشد. تقسیم کار با نهایت دقت انجام شد. از آنجا که من پیشینه‌ی مدیریت داشتم، به‌عنوان مدیر اجرایی برگزیده شدم و دوستی دیگر مدیر آموزشی و زن دیگری مسئول تهیه‌ی برنامه‌ی روزانه‌ی مهدکودک و دیگران هم مسئولیت‌های دیگر را به عهده گرفتند.

برای جمع‌آوری بودجه به دست‌وپا افتادیم. تقریباً همه‌مان در شرایط بیکاری و درآمد کم یا هیچ بودیم، اما با آگاهی‌رسانی به دیگران توانستیم بودجه‌ای برای راه‌اندازی تهیه کنیم که تا چند ماه اولیه را پوشش می‌داد. برخی از ما اگر تکه جواهری داشتیم که ارزش تبدیل شدن به پول را داشت، فروختیم و توانستیم خانه‌ای به‌نسبت بزرگ در خیابان وزرا اجاره کنیم. مبلغ صد هزار تومان پیش‌پرداخت به‌عنوان وثیقه به مالک که یک زن بود، دادیم و کلید خانه را در اختیار گرفتیم.

دوستان دست به کار شدند و با گردآوری زنانی که به رنگ‌کاری و نقاشی ساختمان آشنایی داشتند، همه‌ی سالن‌ها و اتاق‌های آن را با رنگ‌آمیزی‌های شاد و نقاشی‌هایی شادتر آراستیم. میز و صندلی‌های کودکانه تهیه کردیم و آشپزخانه را نیز به وسایل مورد نیاز تجهیز کردیم و با استخدام زنی نسبتاً مسن، اما کارآمد، آماده‌ی پذیرایی از اولین کودکان بودیم.

نخستین کودکانی که نام نویسی کردند، هفت کودک از آشنایان بودند که کودکان ما را بازگشایی کردند. پس از آن آرام‌آرام زمزمه‌ی کیفیت بالای مراقبت و آموزش کودکان دهان‌به‌دهان در سطح شهر پخش شد و کلاس‌های ما تا آخرین گنجایش پر شدند. مریبان بیشتری از میان دوستان و هواداران استخدام کردیم، با آنکه رعایت شرایط پدر و مادرها را می‌کردیم و اگر کسی شرایط مالی مناسبی برخوردار نبود، شهریه کودک را کاهش می‌دادیم، با این‌همه درآمدمان تا جایی بالا رفت که به بیشتر مریبان حقوق کافی می‌پرداختیم. تنها من و یکی دو تن از مریبان حقوقی دریافت نمی‌کردیم. پس از پایان سال اول دیگر اطمینان داشتیم که سطح کارمان با بهترین کودکان‌های تهران برابری می‌کند.

مشکل اساسی ما در همه‌ی دورانی که آن کودکان را داشتیم، به پدران و مادرانی باز می‌گشت که از فعالان شناخته‌شده‌ی «فدائیان ۱۶ آذر» و به‌شدت تحت تعقیب حکومت بودند. برای رفت‌وآمد برخی از این کودکان تدابیر خاصی اتخاذ کردیم تا افراد مورد اطمینان کودکان را به کودکان برسانند. با این‌همه پس از پایان سال اول آغاز کار تا زمانی که با آن پروژه بدرود گفتیم، نگرانی از شناخته‌شدن و دستگیری و زندان، ما را هرگز رها نکرد. با پایان سال اول دیگر نهادی شناخته‌شده بودیم و بیش از پنجاه کودک را نگهداری می‌کردیم. نگرانی‌های ما اما بی‌پایه و اساس نبودند. چندبار به اجبار مریبانی از بیرون دایره‌ی شناخته‌شده استخدام کردیم که بعدتر دریافتیم تعدادی از فعالان سازمان مجاهدین بوده‌اند و به‌شدت تحت تعقیب و ما مجبور شدیم عذرشان را بخواهیم. برای آنکه خطری ما را تهدید نکند، فرزندان یکی دو پاسدار محلی را با شهریه‌ای پایین‌تر از دیگران پذیرفتیم، اما خطری ناشناخته و نادیده انگار دوروبر ما را همچون ویروس مرموز گرفته بود. پس از پایان سال دوم بسیاری از پدران و مادران شناخته‌شده که تحت تعقیب حکومت بودند، فرزندان‌شان را از کودکان بیرون کشیدند. ما در آن زمان از حدود هفتاد کودک نگهداری می‌کردیم.

آرام آرام شک به شناسایی و بسته شدن مهدکودک و دستگیری ما به همهی افراد دوروبر و آن‌ها که کودکی در مدرسه داشتند یا حتی افرادی که از کوچهی ما می‌گذشتند، سرایت کرد. وقتی دیگر خطر را جدی دیدیم، بر آن شدیم که عذر مریبانی را که از فعالان و هواداران فدائی بودند، بخواهیم. برای این کار باید نقشه‌ای می‌ریختیم که برای والدینی که از شرایط ما آگاهی نداشتند، پذیرفتنی باشد. به یکی از دختران جوانی که مربی بسیار خوبی بود گفتیم که چند روز سر کار حاضر نشود و به همه گفتیم «با ماشین تصادف کرده است». پس از آن روزی با پایی که در گج بود به کودکان آمد و از همه خداحافظی کرد! زن جوان دیگری به همکاران گفت که «برایش فرصتی پیش آمده تا برای تحصیل به خارج از ایران برود. و با همه خداحافظی کرد. به همین شکل تقریباً همهی فعالان چپ از کودکان کنار رفتند و ما به جای آن‌ها دختران جوانی را که سابقه‌ی کار در دیگر کودکان‌ها داشتند، استخدام کردیم.

استخدام این تعداد زنانی که با روش کار و «پشت‌پرده‌ی کار ما» آشنایی نداشتند، مشکلات فراوانی به بار آورد که می‌بایست آن‌ها را به‌نوعی برطرف کنیم. در سال ۶۲ دیگر همهی فعالان و سازمان‌های سیاسی زیر ضرب حکومت از هم پاشیده شده بودند. فشار برآنچه که بوی چپ می‌داد، بالا گرفته بود. پس از دو سال کار موفقیت‌آمیز، به ما گفته شد که کودکان را به سرعت تعطیل کنیم، کاری که من با آن به‌شدت مخالفتم، زیرا که می‌دانستم اگر چنین کنیم تا همه‌جا همهی ما را تعقیب و شناسایی خواهند کرد. تصمیم برآن شد که به‌جز من که فعال شناخته‌شده و عضو سازمان نبودم، مابقی از کودکان کنار بکشند تا سر فرصت فکری برای آن بکنم. همهی آن‌ها که در ساخت و ساماندهی آن نهاد دموکراتیک فعال بودند، از آن خارج شدند. به برخی از پدر و مادرها گفتیم که اداره‌ی بهزیستی اجازه‌ی کار به ما نمی‌دهد و در نتیجه شاید مجبور شویم کودکان را تعطیل کنیم. یک روز تعدادی از آن‌ها در کودکان حاضر شدند تا به اداره‌ی بهزیستی بروند و از آن‌ها بخواهند به این «بهترین» کودکان تهران اجازه‌ی کار دهند! ماجرا بالا گرفته بود و من با تمام توان سعی کردم آن‌ها را از این کار منصرف کنم. درنهایت تنها راهی که مانده بود، فروش آن به فرد دیگری بود. بین دوستان و آشنایان موضوع فروش کودکان را پخش کردیم. پس از مدت کوتاهی خانمی که قبلاً از مدیران یکی از دبیرستان‌های تهران بود و حالا از کار بیکار شده بود، برای خرید کودکان وارد مذاکره شد.

با او به توافق رسیدم. قرار بر این شد که مبلغ صد هزار تومانی را که نزد صاحب‌خانه داشتیم، به‌علاوه‌ی مبلغی دیگر (رقم آن در خاطر من مانده) به ما بازگرداند و کودکان را با همهی پرسنل

و کودکان تحویل گیرد. شرط دیگر او آن بود که من تا مدتی به کارم ادامه دهم، تا او بتواند با شکل اداره‌ی کودکان آشنا شود. به دفتر اسناد رسمی محل رفتیم و قرارداد انتقال را امضا کردیم و پول را تحویل گرفتیم. دیگر هرگز به حوالی خیابان وزرا پا نگذاشتم تا مبادا گرفتار گزوه‌هایی بشوم که در هر گوشه و کنار موتورهایشان پارک شده بود. از جمع چندین نفره‌ی ما اندکی در ایران باقی مانده بودند، اما تجربه‌ی آن کار جمعی زنانه برای همه‌مان تجربه‌ای بسیار پربار بود.



تنها عکس باقی مانده از کودکان ما

## پنجاه

### منوچهر را از دست دادیم

در آذرماه ۱۳۶۲ که دیگر از فعالیت‌های سازمان‌های سیاسی خبری نبود و روزنامه‌های آزاد تعطیل شده بودند و جنگ در آن سوی مرز ایران ادامه داشت و ما معلق در زمین و هوا جایگاهمان را گم کرده بودیم، فاجعه‌ای خانوادگی شیرازی زندگی ما را از هم پاشاند. منوچهر در آن زمان فرزندی یک سال و نیمه داشت که به او عشقی بی حد می‌ورزید. در همه‌ی ساعات در خانه با او بازی می‌کرد و او را «پسری» می‌نامید و برایش آرزوهای بلندبالایی در آینده‌ای داشت که در افق‌های دور کورسو می‌زدند.

در یک روز تاریک، تلخ، بدون آنکه علائمی از پیش آشکار شود، دچار بیماری مننژیت حاد شد. تا آن زمان او دو بار دچار مننژیت شده بود و هر دو بار از آن جان سالم به در برده بود، اما این آخرین بار انگار که سرنوشت با او و ما و خانواده‌ی کوچکش سر ناسازگاری داشت. ماجرا از آن قرار بود که صبح یک روز ماه آذر با سرماخوردگی از خواب بیدار شد. همسرش که در آن زمان در اداره‌ای کار می‌کرد، آماده‌ی بردن آرش یک سال و نیمه به خانه‌ی مادرش شد، بی‌خبر از آنکه فاجعه‌ی پیش رو همه زندگی آنان را دگرگون خواهد کرد. منوچهر آن زمان در آپارتمانی زندگی می‌کرد که تنها اندکی از افراد خانواده از محل آن آگاهی داشتند. او تنها ماند تا کارش را که نوشتن بود، آغاز کند. این روال همه‌روزه‌شان بود. آن روز اما انگار که جهان با آن‌ها مهربان نبود، با ما مهربان نبود. پس از رفتن همسر یا شاید در بعدازظهر، تب شدیدی همه‌ی وجودش را به لرزه درآورد. شب هنگام، زمانی که همسرش به خانه می‌رسد، او را بیهوش در رختخواب می‌بیند. به خواهرم سیمین اطلاع می‌دهد و همسایه‌ی طبقه‌ی پایین را که از رفقای رهبری سازمان و همسرش دکتر بود، باخبر می‌کند. توصیه‌ی فوری آن است که او را به سرعت به بیمارستان برسانند. منوچهر را در ماشین می‌گذارند تا به اولین بیمارستان برسانند، اما دو بیمارستان از قبول او سر باز می‌زنند تا بالاخره بیمارستان پهلوی (که آن زمان امام خمینی نام‌گذاری شده بود) او را می‌پذیرد. هنگام نام‌نویسی، همسرش و سیمین نمی‌دانستند با چه نامی او را در اوراق بیمارستان ثبت کنند،

نامردانی که در سازمان اکثریت با او سر دشمنی داشتند، در نوشته‌ها و روزنامه‌های خود همه‌ی اسامی واقعی و شناسنامه‌ای و نام‌های مستعاری را که آن زمان فعالان سیاسی برای ردگم کردن بر خود می‌گذاشتند، انتشار داده بودند. خطر این بود که با نوشتن نام او، حکومت که بی‌وقفه در پی شکار فعالان سیاسی و به‌ویژه افراد شناخته‌شده بود، به سراغ او بیاید و جسم بیمارش را بدزدد. به هر صورت با یکی از نام‌های واقعی او را ثبت کردند و تیم دکترها که تنی چند از آن‌ها، از فعالان سازمان فدائی بودند، با همه‌ی توان به مداوای او پرداختند.

من از آنچه که آن شب بر منوچهر و همسرش و خواهرم رفته بود، روز بعد آگاه شدم چون ما در خانه تلفن نداشتیم و در کودکستان بودم که به من تلفن شد. خود را بر بالینش رساندم. از همه‌ی خدایان بوده و رفته و آن‌ها که در آینده خواهند آمد، تقاضای بهبودی‌اش را کردم. همه‌ی روزها، همه‌ی ما بر بالینش بودیم. دکترها تلاش فراوان کردند، اما او دیگر به هوش نیامد و تلاش همگان در بهبود و مداوای او نافرجام ماند. با ناامیدی او را از آن بیمارستان به بیمارستان دیگری بردیم و دکترهای دیگری بر بالینش آوردیم. همگان همه‌ی توانشان را به کار بردند اما انگار که جهان با ما و او سر ناسازگاری داشت، در یک نیمه‌شب تلخ و تاریک پایان آذرماه او را از دست دادیم.



دستان آرام‌بخش او، پسرش را راه می‌برد.



ما در عزای منوچهر که چراغ دیدگان همه‌مان بود.

از دست دادن منوچهر برای ما به‌عنوان خانواده دردی جانکاه بر جای نهاد. او هنوز سی‌وشش سالش تمام نشده بود. هزاران آرزو برای کودکش و برای ایران داشت. دانشمند بود و سری پر از دانش داشت که در آن زمان افراد کمی به پای او می‌رسیدند.

هنگام سپردن او به خاک‌های سرد بهشت زهرا، همه‌ی اعضای سازمان فدائی ۱۶ آذر بدون توجه به خطر شناسائی و دستگیری حضور یافتند، به احترامش صف کشیدند و سکوت کردند.

در مراسم عزاداری او یک هفته هر روز ده‌ها نفر از اعضای سازمان پیشگام سازمان فدائی در منزل خانواده همسر او جمع شدند و با نایابوری به سوگش نشستند. ما را به‌عنوان یک خانواده، من را به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر، سیمین را به‌عنوان خواهر بازیگوش هم‌سن‌وسال منوچهر و همسر جوان او را کسی نمی‌توانست تسلی دهد. ما روزهای تاریک عزاداری را بر دیواری تکیه داده و به آمدورفت‌های دوستان و آشنایان می‌نگریستیم. من از آن روزها خاطره‌های تاریکی برایم باقی مانده است. ذهنم دیگر گنجایش غم را نداشت، ذهنم انباشته از اندوهی بود که سال‌های سال با من همدم شد و تا دوردست‌های تاریک مرا با خود برد. اندوه و غمی که همچون کوهی از جا ناکندنی بود، مانده بود و خلاء نبودن آن عزیز را پر کرده بود. در آن روزهای تاریک به ابتکار تنی چند از جوانان سازمان پیشگام برای آرایش خاکش آینه‌ای با گل‌های نرگس آراستند و به ما هدیه دادند. بر سنگ خاکش شعری از شاعر نامدار، شفیع کدکنی، را نوشتیم:



«ما راز شکفتن تو را می دانیم»

در هر قدمی بذرتو می افشانیم.»



دسته گل مزین به عکس منوچهر که گروهی از پیشگام هدیه کردند

پس از آنکه منوچهر از میان ما پر کشید و رفت، برای آسوده خاطر کردن همسر جوانش حضانت و سرپرستی فرزند خردسالشان را رسماً به او دادیم.<sup>۱</sup> همچنین آپارتمان خیابان گل‌ها را نیز به فرزند او انتقال دادیم.

چند ماه پس از رفتن منوچهر، پدرم زیر بار غصه‌ی ازدست‌دادن او دچار سکت‌های قلبی شد و من برای مواظبت از او روانه‌ی جیرفت شدم. تا آن زمان جیرفت برای من سرزمینی بیگانه بود که گهگاه در عیدهای نوروز پس از انقلاب برای دیدن پدر به آنجا می‌رفتم. در مدت شش هفته‌ای که در خانه‌ی پدر بودم، با بافت عمیقاً روستایی آن جایی که «شهر» می‌نامیدند، بیشتر آشنا شدم. گرچه سنگینی ازدست‌دادن آن عزیز برای من فضایی برای گفت‌وگو و معاشرت نگذاشته بود، اما دکتر جوانی که مراقبت از پدرم را بر عهده داشت، تقریباً هر شب به ما سر می‌زد و به هر ترفندی مرا که در دریای ژرف عزاداری رفتن آن نازنین برادرم بودم، به بحث سیاسی و بیان مواضع

<sup>۱</sup>. در آن زمان صحبت از آن بود که در صورت فوت پدر، پدربزرگ یا جد پدری حضانت فرزند را به‌عهده خواهد گرفت و مادر حقی بر کودکان خود ندارد. بعدها این قانون تغییر یافت.

سازمان‌های سیاسی و به‌ویژه آنچه منوچهر کرده بود (که من از آن‌ها حتی آگاهی نداشتم). می‌کشاند. از روی ادب با او وارد بحث می‌شدم تا آنکه دانستم از فعالان حزب توده است و گویا برای گرفتن اطلاعات و بهتر بگویم «جاسوسی» بیماری پدر را بهانه کرده بود!\*

از دست دادن منوچهر برای آن سازمان کوچک که از بدنه‌ی سازمان فدائی جدا شده بود، هم ضربه‌ی بزرگی بود. چیزی نگذشت که دیگر رهبران آن از راه‌های پربرف و خطرناک کردستان، مجبور به ترک ایران شدند. تعداد بسیاری هم به چنگال حکومت و جانی معروف، لاجوردی، افتادند و پس از شکنجه‌های بی‌پایان در سال ۱۳۶۷ که به دستور آیت‌الله خمینی زندان‌ها می‌بایست «پاک» شوند، جان خود را از دست دادند.

دایره‌ی دستگیری‌ها تنگ‌تر می‌شد و آن‌هایی که نتوانسته بودند از کشور خارج شوند، هرازچندگاهی مجبور به ترک خانه و انتقال به محل امن‌تری بودند. در یکی از همان ماه‌ها «او» تصمیم گرفت، مدتی به آمریکا نزد برادرش برود که سال‌ها در آنجا زندگی می‌کرد. من هم خوشحال از اینکه مدتی نفسی به‌راحتی می‌کشم، از تصمیم «او» استقبال کردم. پس از آنکه با بچه‌ها تنها شدیم، توانستم یک خانواده یعنی همسر و دو فرزند یکی از دوستان را که دیگر جایی برای پنهان شدن نداشتند، به خانه بیاورم. دایره‌ی دستگیری‌ها آن‌چنان تنگ شده بود که یک شب که فرزند آن دوست نیاز به دکتر و بیمارستان داشت، نمی‌دانستیم چه کنیم. مادر آن کودک از اینکه نام فامیل خود را به دفتر بیمارستان بدهد واهمه داشت و من هم از اینکه آن‌ها در خانه‌ی من بودند، در ترسی آشکار دست‌وپا می‌زدم. بخشی از شب را با نگرانی در پی چاره‌جویی بودیم، اما چون آن کودک واقعاً نیاز به بیمارستان داشت دل به دریا زدیم و او را به نزدیک‌ترین بیمارستان بردیم که ماجرا بدون شک و تردید خاتمه یافت.

هنوز دو ماه از رفتن «او» نگذشته بود که به من خبر داد پشیمان شده و در حال بازگشت به ایران است. با آمدن «او» دیگر نمی‌توانستم آن خانواده‌ی سرگردان را در خانه‌ام نگه دارم. برای یافتن جای مناسبی برای آن خانواده به تکاپو افتادیم و چند روز مانده به آنکه «او» از سفر باز آید، آن‌ها به محل دیگری نقل مکان کردند و بعدها توانستند از ایران خارج شوند و در فرانسه اقامت کنند.

زندگی ما روالی خسته‌کننده و بی‌آینده به خود گرفته بود. همه‌مان ناامید از آینده‌ی بی‌سروسامان، در سرگردانی دست‌وپا می‌زدیم. خواهرم سیمین و دیگر زنان فامیل و دوستان که سال‌ها در سازمان‌های مختلف اشتغال داشتند خود را بازنشسته یا با خرید کردند. تحمل کار در فضاها

کنترل شده و رو به «اسلامی» شدن دیگر کار آسانی نبود. وقتی هنوز فرودگاه‌ها بسته نشده بودند، ما هر تابستان به لندن می‌رفتیم، جایی که برادرانم در آنجا اقامت داشتند. مسافرت‌ها دیگر برای تفریح نبودند، بلکه آن زمان که طاقت ماندن نداشتیم، پنجره‌ای رو به نفس‌کشیدن در فضایی آزاد بودند. در آن سال‌ها دیگر فرمان‌های حکومتی با آنکه شکل ثابتی نداشتند اما بر همه‌ی ابعاد زندگی مردم رخنه کرده و سایه افکنده بودند. خروج از فرودگاه شکنجه‌ی پایان‌ناپذیری بود. باید منتظر می‌ماندیم تا مأموران گمرک گاه همه‌ی لایه‌های لباس‌های ما را برای یافتن اشیاء یا «مواد» ممنوعه یا دلار که در آن زمان خروجش به شدت کنترل می‌شد، جست‌وجو کنند. در یک سفر که به همراه مادر «او» بودیم، ما را مدتی نگه داشتند تا بدانند چرا آن پیرزن دمپایی‌های کهنه‌اش را با خود می‌برد. آن‌قدر سؤال و جواب کردند که من دمپایی‌ها را به آن‌سوی میز کارمند گمرک پرتاب کردم و گفتم آن‌ها را نگه دارد.

با همه‌ی سخت‌گیری‌ها و گشتن‌ها و بازرسی‌ها، بودند افرادی که حتی اسناد مهم خانوادگی یا کاری را با خود به خارج می‌بردند. حکومت اسلامی از همه‌ی ایرانیان، دزدانی ماهر و قاچاقچیان ماهرتری ساخته بود. داستان خروج انواع جواهر و اسناد و فیلم‌ها و دیگر اشیاء ممنوعه، خود داستان‌هایی است که باید برای آن‌ها کتاب‌هایی جداگانه نوشت.

در سال ۱۳۶۳ برای گرفتن کارت آمریکا که «او» سال‌ها دنبالش بود، به لندن و بعد به آمریکا رفتیم. پولی که با خود داشتیم به علت محدودیت خروج ارز آن‌قدر کم بود که می‌بایست به شدت مراقب خرج و دخلمان باشیم. از کنتاکی که محل اقامت برادر «او» بود، پس از چند روز به واشنگتن نزد دوستی که در مهدکودک با من همکار بود، رفتیم و سپس به نیویورک و لندن و سرانجام ایران. من قبلاً هم به «او» گفته بودم که خیال زندگی در آمریکا را در صورت خروج از ایران ندارم. آمریکا را بارها دیده بودم و آن سرزمین جادویی که میلیون‌ها ایرانی آرزوی زندگی در آن را داشتند، هرگز برای زندگی دوست نداشتیم. در لندن تصمیم به ماندن گرفتیم. «او» به ایران بازگشت و من، دختر و پسر را در دو مدرسه‌ی خصوصی ثبت نام کردم. به دنبال اجاره‌ی خانه‌ای در حوالی مدرسه و یافتن کار مناسب بودم، اما پس از گذشت چند ماه «او» به لندن آمد و با خواهش و تمنا مراقب‌انگیز کرد که به ایران بازگردم؛ کشوری که هنوز هم درگیر جنگ بود و نابسامانی. واقعیت آن بود که خودم هم نمی‌دانستم چه می‌خواهم. نداشتن کار و آینده‌ی نامعلوم همه‌ی ما را میان زمین و هوا معلق کرده بود.

به مدرسه‌ی بچه‌ها رفتم و با عذرخواهی از مدیران به آن‌ها تصمیم به بازگشت را اطلاع دادم. با مهربانی گفتند که می‌توانند شرایط ما را بفهمند! مابقی شهریه‌ای را که پرداخت کرده بودم، به من بازگرداندند و من به ایران بازگشتم و بچه‌ها دوباره روانه‌ی مدرسه‌شان شدند.

جنگ و کمبودها و کشتارها و دستگیری‌ها به راه خود ادامه می‌دادند. جهان به برخورد خصمانه‌اش با ایرانی که دیگر کسی آن را نمی‌شناخت، ادامه می‌داد. ما در آن زمان از وسعت دستگیری‌ها و کشتارها تا آنجا آگاهی داشتیم که مربوط به آشنایان و دوستان دوروزنزدیک می‌شد. طول و عرض و دامنه‌شان را نمی‌دانستیم.

در زمستان سال ۱۳۶۳، خاله ایران پس از سال‌ها بیماری از جهان رفت. هنگام خاکسپاری او در بهشت زهرا به یاد آوردم که زمانی نه‌چندان دور چه جان‌های عزیزی را در آن گورستان پهناور به خاک سپرده‌ایم. گورستانی که بخشی از آن جایگاه ابدی آن‌هایی بود که در زمان حکومت شاهنشاهی، به جوخه‌های اعدام سپرده شده بودند و پس از انقلاب تا مدت کوتاهی دسته‌های گل بر سنگ قبرهاشان نشان از سپاس ملتی می‌داد که در برابر ستم ساکت نمانده بودند. همان سنگ قبرهایی که به‌زودی در هجوم سیه‌کاران شکسته شدند و نام‌هاشان از سنگ‌ها پاک شد. بهشت زهرا و دیگر گورستان‌های ایران می‌رفت که پر شود از جوانانی که در جنگی بی‌امان گروه گروه کشته می‌شدند به‌جای همه‌ی مردگان دیگر و خاوران چند سال بعد به گورستان‌های بی‌نام ایران پیوست.

روزی از روزهای سرگردانی، در یکی از همان سال‌های تاریک، در کوچه‌ی بن‌بست کاوه با همسایه‌ی روبه‌رو سرگرم گفت‌وگو بودم که مردی از آن‌سوی کوچه به ما نزدیک شد. زن همسایه به من گفت: «من این مرد را می‌شناسم، بگذار با او سلام‌وعلیکی بکنم.»

او را صدا زد. نزد ما آمد و سلام گفت. زن همسایه از او پرسید: «شما چرا این قدر پیر شده‌اید؟» در پاسخ سری تکان داد و گفت «خانم، داستان پیرشدن من، ترسناک است.» و سخن آغاز کرد: قبل از انقلاب در شرکتی به‌عنوان نماینده‌ی ساواک کار می‌کرد. بلافاصله پس از انقلاب او را دستگیر و به اعدام محکوم کردند. شب قبل از اعدام فردی به سلول او می‌رود و به او پیشنهاد می‌کند که برای نجات خود به همکاری با آن‌ها ادامه دهد. می‌پذیرد. او را به‌عنوان رئیس زندان قصر برمی‌گزینند و بعد مأموریت در زندان اوین، نزد لاجوردی جلاد. این ماجرا به سال ۱۳۶۰

باز می‌گشت. گفت که در زندان اوین شاهد جنایاتی بوده است که خواب از او ربوده. چند سالی است که شب‌ها تا صبح راه می‌رود، زیرا صدای دخترکان نوجوانی که مادرشان را می‌خواستند، هنگام بردن به مسلخ در صحن اوین از گوش او بیرون نمی‌رود. گفت شاهد آن بوده است که شبی شوم تقریباً چهارصد نفر را اعدام کردند در میانه‌ی هیاهوی همان مادر مادر گفتن‌ها. گفت وگفت از جنایاتی که شاهد آن بوده است. بالاخره گفت که مدتی پیش تقاضا کرده او را به جایی دیگر انتقال دهند و در آن زمان که با ما صحبت می‌کرد، مأمور گشت ثارالله بود. گفت که صداها هنوز رهایش نمی‌کنند.

پس از پایان سخن او، من تاریخ دقیق آن شب شوم اعدام‌های دست‌جمعی را پرسیدم. به خانه بازگشتم و به یاد آوردم تابستان همان سال را و همان ماه را و همان روز را که به اتفاق همان همسایه برای خاکسپاری همسر یکی از همسایگان دیگر راهی بهشت زهرا شدیم. در راه منتهی به در بهشت زهرا چندین ماشین پاسدار و یک وانت بزرگ نعش‌کش دیدیم که همراه با ما وارد گورستان شدند. به همه‌ی ماشین‌هایی که از کنار آن‌ها رد می‌شدند، با شک نگاه می‌کردند.

وقتی برهمسایه‌ی تازه از جهان‌رفته، نماز می‌خواندند، من و آن زن همسایه بیرون ایستادیم. نزدیک به غسل‌خانه. چیزی توجه او و بعد مرا جلب کرد. آن وانت بزرگ را از در عقب به در غسل‌خانه چسبانده بودند و دو ماشین بنز نیز دو طرفش پارک شده بودند. از درون وانت نعش‌هایی را به درون پرتاب می‌کردند. نگاه ما لحظه‌ای به آن منظره‌ی مخوف گره خورد و پاسداران متوجه شدند و به ما هشدار دادند که از محل دور شویم. نمی‌دانستیم چه کنیم و هرگز هم نخواهیم دانست که کدامین مادر در آن لحظه بی‌خبر بود از قتل‌عامی که ما شاهد اتفاقی آن شده بودیم و واقعه‌اش را در زمانی دیگر از زبان شاهده‌ی دیگر شنیده بودیم...

اینان از کدام نسل بشریت بودند که این چنین فرزندان ایران را سلاخی می‌کردند؟ در آن سال‌ها و در همه‌ی سال‌های بعد از آن، چه تعداد جان‌های عزیزی که این چنین در دست جانیان قربانی شدند؟ جانمایی که جان انسان‌ها برایشان ارزشی نداشته؟ در آن دوران زندان‌ها پر بودند از جوانانی که به جرم داشتن یک اطلاعیه، یک کتاب و یا نوشتن شعاری بر دیوار زندانی بودند. در آن زمان از دوستان و همراهان منوچهر، آن‌ها که می‌شناختیم، فقط تنی چند در ایران مانده بودند. بسیاری در زندان بودند. چندین تن به جوخه‌های اعدام سپرده شده بودند. آن‌ها که تا سال ۱۳۶۷ زنده ماندند، در آن سال سیاه نسل‌کشی، در زندان اوین جان عزیزشان را به همراه هزاران تن دیگر از

دست دادند. آن‌ها که توانستند، راهی کوه و بیابان شدند، بعد هم سرگردانی در دهات ترکیه یا کوئته در پاکستان یا کردستان تا کشوری آن‌ها را بپذیرد و از دربه‌دری نجات یابند. دیگرانی که هوادار این یا آن سازمان سیاسی بوده اما شناخته‌شده نبودند، در دوران هیاهوی بسیار برای هیچ پراکنده و ناامید، بی‌آنکه بدانند به کدام راه بروند، در بی‌راهه‌ی زمان سر خوردند. ما نیز در همان بی‌راهه این سو و آن سو رفتیم. نه فرصتی بود که به کاری مشغول شویم و درازنای روزها را پر کنیم، نه امیدی به پایان جنگ بود و گشایشی در شرایط موجود. همسایگان ما آرام‌آرام جا خالی کردند. کوچه‌ی مینا در نیاوران خالی از آنانی شد که روزی خانه‌ای از امید در اطرافش بنا کرده بودند.

در پایان سال ۱۳۶۳، از چهل همسایه‌ای که در کوچه‌ی مینا و کوچه‌های پیرامونش می‌شناختیم، تنها دو سه تن برجای مانده بودند. به کجا می‌رفتند این سیل عظیم ایرانیان؟ کجای جهان جای آن‌ها بود، حال که سرزمین خودشان دست رد به سینه‌شان زده بود؟ کودکان من آرام‌آرام دوستان کوچه‌ی مینا و کوچه‌های اطراف را از دست دادند و هر زمان که خانه‌ای از همسایه‌ی پیشین خالی می‌شد، بیگانه‌ای در آن اقامت می‌گزید که ما را با آن‌ها کاری نبود. خانه‌ی دست راست ما که باغی بزرگ بود با درختان بالابلد و عمارتی چند ستون، دارای مالکی شد که شب‌های عاشورا تا صبح دیگ‌های غذا را در میان باغ برپا می‌کرد تا عزاداران حسینی را اطعام دهد. در یک غروب پاییز، همسایه‌ی سمت چپ ما، از بازرسی خانه‌اش توسط دادستانی خبر داد. خانه‌اش پر از مشروباتی بود که دیگر به جای شادی آفرینی، پیام‌آور زندان و شلاق بودند. تا ساعتی از غروب از دیوار پشتی مشرف به حیاط ما، گونی‌های مشروب آن‌ها به زیرزمین خانه‌ی ما نقل مکان کردند تا از هجوم گزمه‌ها در امان بمانند. آن‌ها به‌زودی ترک ایران کردند و آخرین باری که به دیدارشان رفتیم، در آپارتمانی در پاریس به کوچکی یکی از اتاق خواب‌های خانه‌ی نیاوران اقامت گزیده بودند.

ما درحالی‌که امکان خروج از ایران و اقامت در آمریکا یا انگلیس را داشتیم، دل‌کنند برای همیشه از ایران برایمان کاری بس دردناک بود و تصمیم به ترک ایران را تا آخرین لحظه معلق در هوا گذاشتیم.

# فصل شانزدهم

e-book





## پنجاه و یکم

### زندگی معلق در میان زمین و هوا

زندگی آویزان در میان زمین و هوا، در میانه‌ی رفتن و ماندن، در چنگال جنگ و ویرانی، ناامیدی از آنچه که گذشت و ترس از آنچه در فضاهای مبهم آینده شناور بودند. زندگی در میانه‌ی کمبودها، عریبه‌های عمامه‌به‌سرهایی که دیگر جایی برای ما ایرانی‌ها در فضاهای عمومی نمی‌خواستند. زندگی در میانه‌ی تصاویر آخوند گیلانی که دستور قتل عام فرزندان خودش را داده بود. زندگی در میان یاوه‌گویی‌های آخوند قرآنی که باور داشت، شوخ است و ادای طنزگویان را درمی‌آورد. زندگی در میانه‌ی زمزمه‌های ادامه‌ی جنگ تا فتح قدس و نابودی اسرائیل، تا رفتن به آن سوی جهان در جست‌وجوی آب زمزم! زندگی در فضای وهم‌آلودی که امید به فردا در دالان‌های الله‌اکبرها و اوراد جهیده از قرون پیشین، در میانه‌ی سرودهای جنگی که رادیو و تلویزیون را اشباع کرده بودند.

زندگی در آن سال‌ها دیگر زندگی نبود. گذرانی بود از روز به شب و شب به روزهای بی‌پایان ناامیدی، حتی برای ما که با رفتن به خارج ایران گاه نفس می‌کشیدیم و در بازگشت، نفس‌هایمان در سینه حبس می‌شدند. فروردین سال ۱۳۶۴ برادرم و همسرش از لندن به ایران آمدند برای دیدار ایرانی که دیگر شناخت آن برای کسی که مدتی از آن دور بود، امکان نداشت. به نصیحت همسر برادرم گوش کردم و با هم برای دریافت ویزای انگلیس به سفارت رفتیم و یک ویزای خانوادگی گرفتیم.<sup>۱</sup>

دامنه جنگ گسترده‌تر می‌شد و دامنه دستگیری‌های هواداران سازمان‌های سیاسی گسترده‌تر می‌شدند. از آن‌ها که ما می‌شناختیم افراد کمی باقی مانده بودند که هنوز بیرون از زندان نفس می‌کشیدند. بسیاری از راه‌های کوهستانی کردستان تا مرزهای ترکیه، یا از جاده‌های خاکی

---

<sup>۱</sup>. در آن زمان برای بیشتر کشورهای اروپایی که قبل از انقلاب ورود به آن‌ها برای ایرانیان آزاد بود، ویزا به‌سختی داده می‌شد. ما هم با آنکه، به‌جز چندسالی که مرزها بسته شدند، تقریباً همه‌ساله می‌توانستیم به انگلیس مسافرت کنیم، باز هم گرفتن ویزا آن‌چنان آسان نبود.

خطرناک تا مرز پاکستان توانسته بودند توسط قاچاقچیان خود را به خارج ایران برسانند و بعد به کمک دوستان یا افراد خانواده یا سازمان‌های بین‌المللی در کشوری اجازه اقامت بگیرند. تعدادی از رهبران و اعضاء سازمان‌هایی که با حزب توده و نهایتاً شوروی ارتباط داشتند، توانستند خود را به آن سوی مرزهای شوروی برسانند.<sup>۱</sup>

برای من و خانواده‌ام جنگ بی‌پایان خطر دیگری را با خود به همراه داشت، بردن تنها پسر من به جنگ، اکنون که به آستانه‌ی چهارده‌سالگی نزدیک می‌شد. جبهه‌های جنگ پر بودند از کودکانی که از آن‌ها همانند حیوانات برای رفتن روی مین‌های صدام حسین استفاده می‌شد. جبهه‌های جنگ پر بودند از کودکانی که از آن‌ها سوءاستفاده‌های دیگری هم می‌شد که ابعادش در گذر زمان پنهان مانده است. بسیاری از این کودکان که اسیر نیروهای عراقی شده بودند و در اردوگاه‌های اسیران نگاهداری می‌شدند، چهره‌ی کریمه جنگ را به نمایش می‌گذاشتند. فرستادن احتمالی پسر من به جبهه‌ی جنگ کابوسی بود که شب‌های مرا درهم می‌تید و مرا بر آن داشت که خود را و او را برای همیشه از آن جهنم بی‌پایان دور و دورتر کنم.

دیگر دوستانی هم نبودند که جمع ما را گرم کنند. دیگر جلسه‌های سیاسی هم نبود که وقت ما را با بحث و جدل‌های بی‌پایان بی‌حاصل پر کنند. روزنامه‌هایی هم که تا مدتی کوتاهی بال‌و‌پری آزاد داشتند، از دهه‌ها پر کشیده بودند. امید به زندگی هم از دل‌ها پر کشیده بود. زمان ما در خلائی می‌گذشت که تنها صدای اوراد برآمده از قبور هزاران ساله و چهره‌های تراشیده‌شده از همانندهایی که هزاران سال پیش از آن در صحراهای عربستان، سوار بر شترها، عربده‌کشان بیابان‌ها را درمی‌نوردیدند و شمشیرشان گردن‌ها را از سرها جدا می‌کرد.

زمان ما در حبایی از ترس و ناامیدی به فردای خود و اخبار اعدام‌ها و اخبار دستگیری‌ها و اخبار جنگ و کشتار و حمل اجساد از جبهه‌ها به تهران و اوراد شیاطین حاکم بر ما غوطه‌ور بود. تقریباً همه‌ی دوستان و آشنایان پیشین من همگی یا در زندان بودند یا در سرزمینی دیگر یا در سرزمین ایران با ما، اما دور از ما، چراکه دیگر فکرهايمان و باورهايمان در روده‌های جداشده‌ی زمان شناور بودند. دیگر با «او» هم وجه مشترکی نداشتم به‌جز سرنوشت کودکانمان. آشنایانی که پیش از آن

---

<sup>۱</sup>. آنچه بر سر این افراد آمد نیاز به بررسی و گفت‌وگوی بسیار دارد که برخی در قالب داستان به چاپ رسیده و بسیاری گذشت زمان در خاک شده‌اند. بسیاری از رهبران و اعضاء سازمان‌هایی که شوروی قبیله‌ی آملشان بود هم پس از مدتی زندگی در آن کشور با تلاش بسیار توانستند خود را از آن بهشت موعود به کشوری در غرب برسانند و در پناه قوانین پناهندگی، زندگی آرامی برای خود دست‌وپا کنند.

زمان شناور با هم نقاط مشترکی داشتیم، حالا برای من ناآشنایانی بودند در نقطه‌ای دور در دایره‌ای به شعاع صفر.

تصمیم برای کوچ همیشگی از ایران برای من با همه‌ی عشقی که به آن سرزمین داشتم، همچون نیرویی خزننده در شریان‌هایم شب‌ها و روزهای من درهم غلطانده شده بود. به باغچه‌ی کوچک خانه‌مان می‌نگریستم و از این حس که ترک آن برایم چقدر ناممکن یا در آن سوی دیگر ممکن خواهد بود. در حیاط خانه‌مان دو لاک‌پشت داشتیم که آرام و باحوصله‌های لاک‌پشتی، به‌سوی قلدح آبی که برای آن‌ها می‌گذاشتم، در حرکت بودند. اردکی داشتیم که او را از کودکی بزرگ کرده بودیم و حالا در نوجوانی بلای جان ما شده بود و با دویدن به دنبال ما خنده‌های کودکانم را تا آن سوی دیوار بلند خانه‌ی نیاوران همراهی می‌کرد.

از خانواده‌ی ما، پدرم در جبرفت زندگی تنهایی را می‌گذرانند و برادران باقی‌مانده‌ام در لندن و خواهرانم در تهران. از خانواده‌ی «او» برادرش و فرزندان خواهرش در آمریکا بودند و تنها پدر و مادری مانده بودند و خواهری که بین ایران و آمریکا در حرکت بود.

زندگی در اوایل سال ۱۳۶۴ آن قدر بی‌معنا و بی‌محتوا و بی‌آینده شده بود که یک روز و شاید هم یک شب به «او» گفتم که دیگر خسته شده‌ام. هر زمان که از کوچه‌ی مینا بالا می‌رفتم و هیبت ناموزن پاسداران دوروبر محل زندگی آیت‌الله خمینی، رهبر کشور غارت‌شده‌ام، را می‌دیدم و ترس نابهنگامی وجودم را در خود می‌پیچاند، عزمم به رفتن و ندیدن کراحت تاریخ بر کوچه‌ی مینا و خیابان محل زندگی‌م را قوی‌تر می‌کرد.

دیگر از ترس و ناامیدی جان بر لبم آمده بود. از بیکاری و بی‌آیندگی. ترس فرستادن پسرمان به جبهه‌ی جنگ و ترس‌های دیگری که با «او» در میان نمی‌گذاشتم. به «او» گفتم که باید برویم و دل برکنیم از این خانه‌ای که در همه‌ی تاروپودش دل من جای داشت و هنگام ساختنش بخش‌هایی از قلبم را در آن کاشته بودم تا در باغچه‌ی رو به آفتاب آن برویاند نهال‌های آینده را برای فرزندانم. همه را همین‌جا می‌گذاریم و می‌رویم. شاید در سرزمینی دیگر نهالی بکاریم که روزی درختی شود و نام سرزمین ما را هم با خود داشته باشد.

هر شب که با دوستان یا افراد خانواده در زیرزمین خانه‌مان که امن بود از ترس موشک‌های احتمالی صدام، دور هم جمع می‌شدیم و صدای ضد‌هوایی‌ها تا مغز استخوان کودکان، ترس را ابدی می‌کرد، روز بعد بر تعداد صندوق‌هایی که وسایل زندگی مرا در خود فرو می‌بردند، افزوده

می‌شد. در آن اتاق کوچک زیرزمین خانه‌ی نیاوران صندوق‌ها افزون و افزون‌تر می‌شدند. از ماه اردیبهشت تا اوایل تیرماه همه‌ی آنچه را که در رؤیای آینده‌ی خود فکر بازگشت را می‌دیدند و بازکردن و هوادادن ملافه‌ها و حوله‌های پیچیده‌شده، در خط‌های نامفهوم روی هم بالا و بالاتر رفتند، در بسته‌های منظم.

بخشی از کتاب‌ها، آلبوم‌ها و دیگر چیزهایی که عبورشان از مرز بازرسی بی‌خطر بود، نزد برادرم به لندن فرستادم. درختان را آبیاری کردم و اردک را به حوض پارک نیاوران سپردیم. اینکه با آن دو لاک‌پشت چه کردیم، در خاطرم نمانده است.

در یکی از آن روزهای گرم با همسایه‌های اندکی که پس از ما برجای می‌ماندند، خداحافظی کردیم و برای چند روز آخر به خانه‌ی خواهرم، مریم، رفتیم تا روز پرواز آخرین. پدرم هم از جیرفت آمد تا برای آخرین بار او را ببینیم.

## پنجاه و دوم

### ترک ایران: جسمی که کوچ کرد و روحی که بر جای ماند

روز قبل از ترک ایران به خانه‌ی پدر و مادر «او» رفتیم تا خداحافظی کنیم. نگاهشان تا آخرین خط کوچه با اشک‌های به‌انتظارنشسته در گوشه‌ی چشمانشان، بدرقه‌مان کرد. پدرش را دیگر ندیدم. چند سال پس از خروج ما با سکتته‌ی قلبی از جهان رفت. خانه‌ی آن‌ها را، در سهره‌جاده‌ی شمیران، نیز دیگر ندیدیم.

سفر آخرین ما با سفرهای دیگر تفاوتی داشت از جنس ترک جهان برای همیشه. سفری بود بدون بازگشت. روز ۱۱ تیرماه ۱۳۶۴ با خواهرم و خانواده‌اش خداحافظی کردیم و با تاکسی روانی فرودگاه شدیم. هوای تهران هنوز کمی از خنکای شب را در سینه‌اش حبس کرده بود. نانوائی‌ها باز بودند. مردمی شکسته از رنج روزگار، آرام در خیابان‌ها به دنبال آرزوهایشان در سرزمین ترس و تنهایی روان بودند. به بیرون نگاه کردم و به صورت دو کودکم که ساکت به گذشت زمان چشم دوخته بودند و می‌دانستند این سفر آخرین است. به پرچم‌های سیاه روزگاران سیاه میهن سیاه‌پوشم نگاه کردم. توان وداع نداشتم. به درختان ایستاده در کناره جاده‌ها قول بازگشت دادم در زمانی که دیگر روی سیاهی نبینند، زمانی که باران ببارد و رنگ‌ورویشان شسته شود از غبار اندوه.

به فرودگاه مهرآباد رسیدیم. چمدان‌ها را از تاکسی بیرون آوردیم و روانی گمرک شدیم. در بازرسی گمرک، سیاه‌پوش‌زنی به بازرسی همه‌ی آنچه با خود داشتیم، برای شاید دو ساعت، ما را سر پا نگه داشت. به این بازرسی‌ها عادت داشتیم. در سفرهای قبلی که زمانی شاید با خود چیزی ممنوعه را هم می‌بردیم، با حوصله می‌ایستادیم تا مأمور گمرک بازرسی را آغاز کند و پایان دهد و چیزی نیابد و دلخور از نیافتن، ما را با شک روانی دروازه‌ی خروج از کشور کند.

زن مأمور بازرسی، پس از آنکه از دیدوبازدید همه‌ی وسایل ما خسته شد، از من پرسید: «خانم برای چه این چیزهای کم‌ارزش را با خود می‌برید؟» در پاسخش گفتم آیا معنای «کوچ» را می‌داند؟ سری تکان داد و رهایمان کرد.

ما همگی در آن سفر با یک پاسپورت، یعنی پاسپورت «او» مسافرت می کردیم و رزرو بلیتمان هم با آن پاسپورت برای چهار نفر بود اما هنگام بازرسی بلیت‌ها به ما گفته شد که تنها جای سه نفر را رزرو کرده‌اند و هواپیما جای خالی ندارد. بسیار نگران شدیم و به تکاپو افتادیم. «او» که با کارکنان آشنایی داشت، به سراغشان رفت تا از ماجرا خبردار شود. من نگران آن شدم که شاید فردی به عمد مانع خروج ما از ایران شده است. هواپیما روبه‌روی ما با قدی برافراشته آماده‌ی بردنمان از آن سرزمین آب و آتش و دود بود و ما سردرگم کلافی که نمی‌دانستیم چه کسی برایمان بافته است. به یاد دارم که من در آن آفتاب سوزان تیرماه نزدیک به درب هواپیما ایستاده بودم که خلبان هواپیما که از آشنایان بود، به من نزدیک شد و جویای سرگردانی من. به او ماجرا را گفتم. عصبانی شد. یکی از کارکنان را صدا زد و گفت: «تا این‌ها همگی با من نیایند این هواپیما از جایش تکان نخواهد خورد.»

ما را به هواپیما راه دادند. یک نفرمان در صندلی پشت خلبان نشست و من و دو فرزندم در صندلی‌های مهمانداران و «او» نیز در جایی دیگر. هواپیما حرکت کرد و اوج گرفت و ما را از ایران دور و دورتر کرد. در من رمقی برای حرف‌زدن نمانده بود.

به لندن رسیدیم. به جایی که دیگر خانه‌ی ما خواهد بود. دخترم، پرستو، نوجوانی سیزده‌ساله، با هوشی بیش از دیگر کودکان و اراده‌ای قوی به من فرمان داد که روسری‌ها و روپوش‌هایمان را در هواپیما جا خواهیم گذاشت. به بیرون که قدم بگذاریم نباید اثری از حقارت تاریخی که در آن لباس‌های نکبت‌آفرین دوخته شده در سرزمین آینده‌مان همراه ما باشند و این چنین شد که من و او لباس‌های حقارت‌زدانگی خود را بر جای نهادیم، در بخشی از سرزمینی که زنان را برای زنانگی به صلابه کشیده بودند. به بیرون گام نهادیم. همه‌جا در نگاهمان نور بود و رنگ. رنگ‌های روشن، لبخندهای شاد و زندگی‌هایمان در آینده‌های ما و فرزندانمان و فرزندان آن‌ها و رودهای جریان‌یافته در سرزمینی که ما دیگر از آن جدا شده بودیم. لندن آن روز با لندن سال‌های پیشین که می‌شناختیم تفاوتی ناپیدا داشت. می‌رفت که شهر ما شود برای همیشه. دیگر سیاح و جهانگرد نبودیم. ساکن می‌شدیم در شهری که پس از تهران برای همیشه ما را در قلب خود جای داده است.

## سخن آخر

پایان دفتر خاطرات من البته که به معنای پایان زندگی نیست. آن روز که اراده کردم تا جلوی کامپیوتر بنشینم و سرگذشتم را بازگو کنم، در پی آن بودم که بخش ناگفته‌ای از تاریخ سرزمینم را بازنگری و بازگشایی کنم و شاید راهی بگشایم برای زنانی دیگر که هزاران روایت ناگفته پنهان دارند در سینه‌های پر از رموز و رازشان و در پی آن نیستند تا آن رازها را با ما در میان بگذارند. دفتر خاطرات من شاید به آن دسته از زنان و مردانی یاری دهد که با نوشتن تاریخ زندگی‌هایشان به برگ‌های تاریخ‌های نانوشته، برگ‌های بیفزایند. تاریخ‌های رسمی هرگز تصویر کاملی از فراز و فرود یک ملت و یک کشور را بازگو نخواهند کرد. تاریخ‌های رسمی تنها طرحی کج و معوج از جغرافیای سرزمین‌ها را ترسیم می‌کنند. این ما مردم هستیم که باید خود را در دفتر تاریخ ثبت کنیم.

ما هر یک، برگ‌های تاریخ هستیم و در خود فرود و فرازهایی پنهان داریم که بازگو کردن آن‌ها می‌تواند به روشن کردن راه پرفراز و نشیب گذشته‌ی تاریک ما یاری رساند برای آینده‌ی خود و فرزندانمان. تاریخ فقط آن نیست که ما در کتاب‌های درسی از کشورگشایی‌ها و جنگ‌ها و شکست‌ها و پادشاهان و فرمانروایان خوانده‌ایم، تاریخ هر سرزمین مجموعه‌ای از داستان‌های مردمان آن سرزمین است. همه‌ی ما چیزی برای نوشتن، داستانی برای گوش دادن و تاریخی برای برجای ماندن، داریم. همه‌ی ما باید در نوشتار این مجموعه زندگانی‌های انسانی، خود را سهیم و سهامدار بدانیم.

در نظریه‌ی ما روزی را که دیگر حاکمان امروزمین ایران نیستند و تنها بخشی از صفحات تاریک تاریخ سرزمینمان ایران را پر کرده‌اند آن هم به روایت تاریخ‌نویسان، اما ما که آن روزگاران سخت ستم را تجربه کرده‌ایم، خطی از خود بر جای نگذاشته‌ایم.

در نظر ما روزی را که این‌ها همه از فردای ما خط خورده‌اند و ما به دنیای نوینی گام نهاده‌ایم. اما فرزندان و نوه‌هایی داریم که نخواهند دانست در آن سال‌های سیاه بر ما چه رفته است، اگر از آن‌ها سخن نگوئیم، اگر ننویسیم که بر دخترکانمان در زندان‌های آن‌ها چه رفته است، اگر آن‌ها ننویسند که در زندان‌ها بر آن‌ها چه رفته است، اگر ما بر جای نگذاریم روزها و شب‌های وهم‌انگیز

سال‌های جنگ را، سال‌های فسادهای مالی را، سال‌هایی که دخترانمان برای نان، روزها و شب‌ها در خیابان‌ها طعمه‌ی مردان می‌شدند آن هم در شهرهایی که قدیسانشان را روکش‌های طلا پوشانده بودند، اما دخترکان سرزمینشان را به مردان زائر هدیه می‌دادند، در جوار همان قدیسان در طلا آرمیده.

در نظر بیاوریم روزی را که اینان تومارشان برچیده و دودمانشان بر خاک نشسته و نامشان در کتاب‌های تاریخ کودکان ما در کنار چنگیز و تیمور، سیاه و سیاه از چاپ در آمده است. اگر در آن روزهای آینده شاد کودکی از شما جویای حالتان شود در آن روزهای تسخیر شده و شما یادتان در گذر زمان از آن رنج‌ها پاک شده باشد، پاسخی ندارید برای پرسش آن کودک. اگر خاطره‌های خود را بنویسید، هرچند کج و معوج، هرچند پس و پیش، آنگاه می‌توانید پاسخگوی پرسشش باشید که نباید بی‌پاسخ باقی بماند.

سرگذشتی را که من برای شما بازگو کردم، سرگذشت مادر و مادر بزرگ و من و خواهران و برادرانم به‌تنهایی نیست. سرگذشت من داستان همه ماست با پیچ‌وتابی در اینجا و آنجا. شما نیز اگر سرگذشت خود را بنویسید آن زمان است که تصویر تاریخ عصر ما روشنای روز را برمی‌تاباند بر صفحاتی که باید کلمه‌به‌کلمه، جمله‌به‌جمله نوشته شوند، خوانده شوند، بازگو شوند تا خطاهای تاریخی تکراری تاریخی نداشته باشند. تا ما هم بتوانیم پا در جاده‌ای بگذاریم که ملت‌های آزاد از گذشته‌های تاریک گذارده‌اند.

محمد رضاشاه پهلوی، زمانی آرزوی آن را داشت و در سال ۱۳۵۵ در کتابی به نام «به سوی تمدن بزرگ»، گفت که ایران تا چند سال دیگر به دروازه‌های تمدن بزرگ می‌رسد.

من پس از گندوکا و بسیار برای نهادن نامی بر این نوشتار: «دروازه‌های تمدن بزرگ» را برگزیدم و آن را نامی مناسب با متن نوشتار دیدم. آخرین شاه پهلوی در پاسخی به خبرنگاری گفت: «ما در ده سال آینده به سوی دروازه‌های تمدن بزرگ گام برمی‌داریم.» دیدیم که آن رؤیا به کابوسی و همناک بدل شد، درست در همان ده سالی که او آرزویش را داشت.

ما دیدیم و شاهد بودیم که غرور و خودبزرگ‌بینی‌های آخرین پادشاه ایران و پیچیدگی‌های شرایط جهانی او را و ما را در هم تنیدند و در زمانی نه‌چندان طولانی ایران را از آن رؤیای بازگشت به تمدن بزرگ دوران شاهان ایران باستان و ایران بزرگ به کشوری مبدل کردند که بنیادگرایان اسلامی به همراه عقب‌مانده‌ترین نیروهای جامعه‌ی ایران در آن تاخت‌وتاز می‌کنند. اینک نه چیزی از آن



جاده‌ای که آخرین شاه ایران از آن «به سوی تمدن بزرگ» می‌راند، باقی مانده است و نه جایی برای آن بزرگ‌بینی‌ها و آرزوهای بزرگ. اینک ماییم و کشوری تنیده در فقر و فساد و فحشا و نابسامانی. خاطرات من از دوران پیش از شکل‌گرفتن رؤیای «رفتن به سوی تمدن بزرگ» آغاز شد. من در آن رؤیا زیستم و از آن گذشتم، به دوران تاریکی‌های مذهبی رسیدم، به آن وارد و از آن خارج شدم و ساکن شدم در این دیار که گرچه با من مهربان است، اما وطن نیست. این نوشتار تنها برای ثبت تاریخ شفاهی آن روزگاران است، از زبان من. قلمی که نه راوی تمجید است و نه تحسین، بلکه راوی حقایقی است از آن دوران از زندگی خود و اطرافیانم.

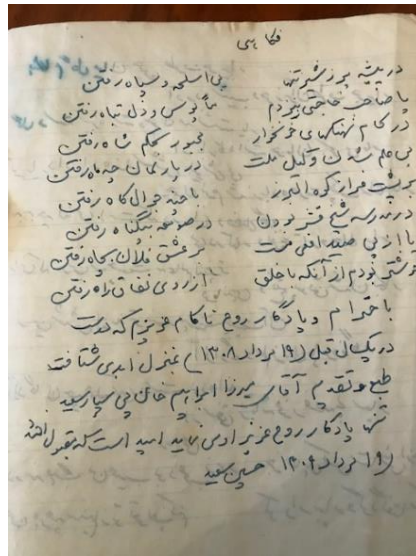
خاطرات شمای خواننده شاید با دیده‌ها و شنیده‌ها و تجربه‌های من تفاوت بسیار داشته باشد. اگر خواستید بر من خرده بگیرید، آزادید. اما زمان را از دیدگاه من بنگرید چراکه من از دیدگاه خود آن را نگریم. شما هم زمانه‌تان را بر صفحات کاغذ منقش کنید تا تاریخ‌های ما، تاریخ همه‌ی ایرانیان را در بر بگیرد.

من اکنون سال‌هاست که در سرزمینی دیگر ریشه‌هایی دوانده‌ام از جنس «دو شهروندی». کشور دوم به فرزندانم این فرصت را داده که انسان‌های موفقی از کار درآیند و فرزندان‌شان که نیمی ایرانی و نیمی از دیگر قافله‌ی جهانیان‌اند و ایران را از روی نقشه‌ی جغرافیا و گاه اخبار رسانه‌ها و بیشتر از درون قصه‌های من می‌شناسند. منی که سعی دارم آن سرزمین بلازده را با زیبایی‌های طبیعی و انسان‌هایی از جنس عشق و محبت برای آن‌ها به تصویر کشم. همیشه سایه‌ی سیاه پهن‌شده بر سرزمین ایران را برای آن‌ها کنار می‌زنم و از عشق شیرین به خسرو و نقاشی‌های شاپور نقاش در عاشقانه‌های نظامی می‌گویم. از فردوسی می‌گویم و شناسنامه‌ام، شاهنامه و داستان‌های رستم و زال و رودابه و سهراب و سیاوش. امیدم آن است که آن‌ها بتوانند روزی کران تا به کران آن را با آزادی درنوردند و به کودکان‌شان نیمه‌ی مانده در سایه‌های زمان را نشان دهند.

پایان

## پی نوشت

در کتاب تذکره شاعران کرمان، تالیف دکتر حسین بهزادی اندوهجردی شرح احوال ۴۱۰ تن شاعر کرمانی آمده است و در صفحه ۱۵۷-۱۵۸ از پی سپار کرمانی (ابراهیم خان) فرزند فرج الله خان یاد می‌کند که در سال ۱۳۱۳ برحمت ایزدی پیوسته و منظومه ای در ۲۹۹ بیت از وی در سال ۱۳۰۹ شمسی بوسیله محاسب الملک، (حسین سعید) وی چاپ شده است. در دفتر خاطرات مادرم، ابتدا قصیده ای طولانی از پدربزرگ، ابراهیم سعید، شاعر جوانی که نام مستعار «پی سپار» بر خود نهاده بود با خط خوش مادرم نوشته شده است. در پایان قصیده دو یادداشت وجود دارد که گویا از سوی پدربزرگ این قصیده طولانی را به دوست یا فامیلی به نام میرزا حسین خان سعید تقدیم می‌کند. یک شعر کوتاه نیز در دفتر خاطرات مادرم آمده است که گویا سروده هم این حسین سعید است که احتمالاً با پدربزرگ خویشاوند بوده و دررثای مرگ او نوشته شده است.



## فکاهی

در بیشه پر ز شیر تنها بی اسلحه و سپاه رفتن

با صاحب حاجتی نبردم مایوس و دل تباه رفتن

در کام نهنگ‌های خونخوار مجبور به حکم شاه رفتن

بی علم شدن وکیل ملت در پارلمان چو ماه رفتن

بر پشت فراز کوه البرز با چند جوال کاه رفتن

در مدرسه شیخ قشر بودن در صومعه بیگناه رفتن

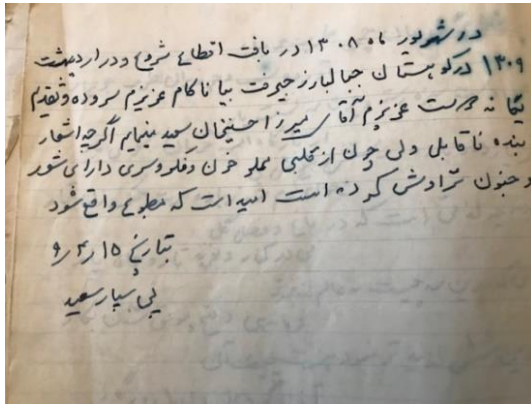
یا از پی صید افعی مست بر عشق فلان به چاه رفتن

خوشر بودم از آنکه با خلق از روی نفاق راه رفتن

با احترام و یادگار روح ناکام عزیزم که در مدت یکسال قبل (۱۹ مرداد ۱۳۰۸) بمنزل ابدی شتافت

طبع و تقدیم آقای میرزا ابراهیم خان پی سپار. تنها یادگار روح عزیز او می‌نماید. امید است که مقبول افتد.

۱۹ مرداد ۱۳۰۹ حسین سعید



در شهریور ماه ۱۳۰۸ در بافت اقطاع شروع و در اردیبهشت ۱۳۰۹ در کوهستان کجبال بارز جیرفت، بیاد ناکام عزیزم سروده و تقدیم یگانه دوست عزیزم آقای میرزا حسین خان سعید مینمایم. اگر چه اشعار بنده ناقابل ولی چون قلبی مملو خون و سری دارای شور و جنون تراوش کرده است امید است که مطبوع واقع شود. بتاریخ ۱۵/۴/۱۳۰۹

بی سپار سعید

## پیوست ۱

پاریس، محل مناسبی برای فعالیت‌های سیاسی خمینی بود. از فردای ورود آیت‌الله، به نوفل لوشاتو، این شهرک آرام و بی‌سروصدای مجاور پایتخت فرانسه، به یکی از مراکز مهم خبری تبدیل شد. ابتدا، خبرنگاران فرانسوی، سپس گزارشگران رسانه‌های خبری نقاط مختلف جهان، به این محل روی آوردند تا با مردی که یک‌تنه در مقابل پادشاه خودکامه قدرتمند و مورد پشتیبانی شرق و غرب، رهبری مبارزه را به عهده گرفته بود، مصاحبه کنند. در همه‌ی این مصاحبه‌ها، سخنان آیت‌الله، به یک کلام ختم می‌شد: «شاه باید برود!»

بر طبق مقررات دولت فرانسه و تاکید رئیس جمهوری آن کشور، آیت‌الله خمینی مجاز به فعالیت‌های سیاسی علیه رژیم شاه نبود، ولی دولت فرانسه نمی‌توانست مانع ملاقات و مصاحبه‌ی خبرنگاران رسانه‌های خبری و شخصیت‌های مهم سیاسی، با خمینی شود. در آبان ۱۳۵۷ گزارشگر روزنامه معتبر «فیگارو» اولین مصاحبه را با آیت‌الله انجام داد و راه را برای مطبوعات دیگر فرانسه و خبرگزاری‌های اروپا و آمریکا، هموار ساخت، به طوری که از ۳ آبان تا ۲۱ آذر ۱۳۵۷ خمینی طی پنجاه‌وسه مصاحبه، نظریات خود را در زمینه‌های مختلف، که اهم آن حذف رژیم سلطنتی و استقرار رژیم جمهوری اسلامی بود، بیان داشت. به‌عنوان نمونه، قسمت‌هایی از چند مصاحبه‌ی ایشان را در زیر نقل می‌کنیم:

مصاحبه با تلویزیون سی‌بی‌اس آمریکا در روز دوشنبه ۱۵ آبان. در این مصاحبه خمینی در پاسخ سخنان شاه و دولت نظامی ارتشبد از هاری چنین گفت:

سؤال: واکنش جنابعالی درباره واقعه اخیر، یعنی تغییر دولت و سخنان شاه چیست؟

جواب: «تغییر دولت تأثیری در نهضت عمومی مردم ایران ندارد. دولت‌ها، چه نظامی و چه دولت‌های دیگر، نمی‌توانند مسائل را حل کنند، یعنی قیامی را که از مردم صادر شد، بشکنند. حرف‌های شاه هم، حرف‌هایی است که دیگر ملت آن را نمی‌پذیرد. این مطالبی که حالا گفته و تعهدی که داده است، آغاز سلطنتش هم این تعهد را داد و قسم خورد. تعهد را داد و خلاف کرد. اکنون دیگر این تعهدات اثری ندارد. ایشان بدون اینکه خودشان را خیلی زحمت بدهند، باید بروند تا ملت خودش تکلیف کشور را تعیین کند.»

در مصاحبه‌ی دیگری، همان روز (۱۵ آبان) با کانال ۲ رادیو تلویزیون آلمان گفته شد:

سؤال: شاه ایران حکومت نظامی تشکیل داده، نظر یا عکس‌العمل شما چیست؟

جواب: «با این حکومت نظامی، مردم همان رفتار را می‌کنند که با حکومت‌های نظامی دیگر کردند. این دست‌وپاکردن‌ها در ایران دیگر هیچ رنگی ندارد و فایده‌ای برای شاه ندارد. شاه باید برود و چاره‌ای جز این نیست.»

مصاحبه با خبرگزاری آسوشیتدپرس در روز سه‌شنبه ۱۶ آبان ۱۳۵۷:

سؤال: نظر شما درباره‌ی دولت نظامی که شاه منصوب کرده است، چیست؟

جواب: «توطئه‌ی جدید شاه، یعنی انتصاب دولت نظامی، برای کشتار بیشتر و تسلیم مردم ایران است، که نه‌تنها راه برای شاه نیست، بلکه هم شاه و هم حامیان وی را در بن‌بست بدتری قرار می‌دهد. [...] آنچه مسلم است، سرنگونی رژیم شاه را قطعی‌تر می‌کند.»

در همان روز، جمعی از خبرنگاران انگلیسی، فرانسوی و آلمانی هم با آیت‌الله خمینی مصاحبه کردند:

سؤال: شاه برای همکاری به دولت نظامی متوسل شده است و ارتشبد ازهاری را انتخاب کرده که او قول داده انتخاباتی کاملاً آزاد در آینده برپا کند. شاه همچنین از آیت‌الله و سایر آیات عظام برای برقراری مجدد صلح و آرامش در ایران، طلب کمک و یاری کرده است. عکس‌العمل شما در مقابل این اعمال چیست؟

جواب: «تشبثات شاه از طرفی فریبکاری، که در نطقش استمداد از روحانیون و سایر ملت و افراد مملکت کرده و از طرفی در عملش که دولت نظامی برای سرکوبی ملت و قتل و غارت برپا نمود، به هیچ وجه تأثیری در سرنوشت ما و در نهضت ندارد. وعده‌ی انتخابات آزاد، امری موهوم و اصلاً انتخابات چه آزاد و چه غیر آزاد، قانونی نیست، چون نه شاه قانونی است و نه دولت شاه قانونی است...»

آیت‌الله خمینی در مصاحبه‌ی دیگری با روزنامه‌ی هلندی، در همان روز، در پاسخ به این سؤال که شاه به اشتباهات گذشته اعتراف کرده و «پیام انقلابی» ملت را شنیده است، چنین پاسخ داد:

«اولاً اینکه شاه به اشتباهات گذشته اعتراف می‌کند، چیزی جز فریب و نیرنگ نیست و گمان کرده است به صرف اعتراف، ملت از او دست بر می‌دارد و دیگر آنکه اگر مجرمی به گناه خود اعتراف نمود، بر حسب اعترافش باید محاکمه و مجازات شود و دلیل اینکه به دروغ می‌گوید پیام انقلابی شما را شنیدم این است که اگر شنیده است، که حتماً شنیده، پیام ملت به او (شاه) در برابر مملکت این است که شاه و همه‌ی خاندان سلطنت باید کنار بروند.»

بخش‌های دیگری از مصاحبه‌های آیت‌الله در پاریس، بدین شرح است:

۱. مصاحبه با رادیو تلویزیون اتریش در تاریخ ۱۰ آبان ۱۳۵۷:

«حضور من در خارج برای افشای جرایم شاه در سطح جهانی مناسب‌تر است [...] مخالفین رژیم، یک ملت است و ناچار ملت پیروز است [...] با قیام انقلابی ملت شاه خواهد رفت و حکومت دموکراسی و جمهوری اسلامی برقرار می‌شود. در این جمهوری یک مجلس ملی مرکب از منتخبین واقعی مردم امور مملکت را اداره خواهند کرد. حقوق مردم - خصوصاً اقلیت‌های مذهبی - محترم بوده و رعایت خواهد شد و با احترام متقابل نسبت به کشورهای خارجی عمل می‌شود، نه به کسی ظلم می‌کنیم و نه زیر بار ظلم می‌رویم.»

۲. مصاحبه با رادیو تلویزیون لوکزامبورگ در تاریخ ۱۱ آبان ۱۳۵۷:

«مردم از اختناق و جنایت‌های پنجاه‌ساله به جان آمده و برای مطالبه‌ی حقوق اولیه‌ی خود قیام نموده‌اند. هدف ما برقراری جمهوری اسلامی است و برنامه‌ی ما تحصیل آزادی و استقلال است و سپردن اداره‌ی کشور به کارشناسان دینی و حذف خیانت‌ها و هزینه‌های مخرب اقتصاد...»

۳. مصاحبه با رادیو تلویزیون هلند در تاریخ ۱۴ آبان ۱۳۵۷:

«رژیمی که به جای رژیم ظالمانه‌ی شاه خواهد نشست، رژیم عادلانه‌ای است که شبیه آن در دموکراسی غرب نیست و پیدا نخواهد شد. ممکن است دموکراسی مطلوب ما، با دموکراسی‌هایی که در غرب هست مشابه باشد، اما آن دموکراسی که ما می‌خواهیم به وجود آوریم، در غرب وجود ندارد. دموکراسی اسلام کامل‌تر از دموکراسی غرب است.»

۴. مصاحبه با گزارشگر تلویزیون سی‌بی‌اس آمریکا در تاریخ ۱۵ آبان ۱۳۵۷:

سؤال: رابطه‌ی یک دولت اسلامی و دولت آمریکا در آینده چگونه خواهد بود؟

جواب: «باید ببینیم آمریکا خودش در آینده چه نقشی دارد. اگر آمریکا می‌خواهد همان‌طور که حالا با ملت ایران معامله می‌کند، رفتار کند، نقش ما با او خصمانه است و اگر چنانچه آمریکا به دولت ایران احترام بگذارد، ما هم با همان احترام متقابل عمل می‌کنیم و با او عادلانه، که نه به او ظلم کنیم و نه ظلم کند، رفتار خواهیم کرد و اشکالی پیش نمی‌آید.»

۵. با روزنامه‌ی یونانی توویما در تاریخ ۱۵ آبان ۱۳۵۷:

سؤال: به نظر شما دخالت‌های خارجی که هدفشان سلب آزادی و استقلال می‌باشد، کدام است؟

جواب: «سیاست‌های خارجی آمریکا، انگلیس، روسیه، چین و سایرین، از رژیم فاسد شاه و خیانت‌های او پشتیبانی می‌کنند، اقتصاد ما را برهم زده‌اند، ارتش ما را وابسته کرده‌اند، فرهنگ ما را آلوده ساخته‌اند، اما ملت ما با قیام خود، به دخالت‌های این اجانب پایان خواهد داد.»

علاوه بر این مصاحبه‌ها، آیت‌الله خمینی سخنرانی‌هایی در باغچه‌ی نوفل لوشاتو، خطاب به ایرانیانی که برای ملاقات با ایشان می‌آمدند، ایراد می‌کرد که یکی از آن‌ها بیانات بعد از ظهر روز ۱۶ آبان بود. (متن این سخنرانی که در حقیقت پاسخ به پیام رادیوتلوویزیون شاه بود، به مناسبت اهمیت مطالب آن، عیناً در زیر نقل می‌شود):

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم  
بسم الله الرحمن الرحیم

«باز شاه به دو وسیله برای نجات خودش متوسل شد: یکی به وسیله‌ی فریب، یکی به وسیله‌ی سرنیزه.

وسيله‌ی فریب این بود که در نطقی که کرد التزام داد، تعهد داد به ملت که این اشتباهاتی که کرده است دیگر این چنین اشتباهی تکرار نمی‌شود. از این به بعد دیگر به قانون اساسی به همه معنا عمل می‌شود و جبران این اشتباهاتی که کرده بود، می‌کند و از عموم ملت خواستار شد که دست از این مخالفت بردارند و از آیات عظام و علمای اعلام خواسته شد که مردم را هدایت کنند که آن‌ها آرام باشند و از سایر افراد ملت از قبیل کارگراها و محصلین و جوان‌ها و همه‌ی این‌ها خواستار این شد که از این مخالفت‌ها دست بردارند و به ایران فکر کنند! و حرف‌های ایشان گرد این‌گونه مسائل هست.

یکی اینکه بررسی بشود که آیا این کارهایی که تا حالا انجام داده است اشتباهات بوده است یا تعمدات؟ این مخالفت‌هایی که از قانون کرده، از اسلام کرده، این خیانت‌هایی که به ملت کرده، این جنایت‌هایی که کرده است، آیا آن‌طور که ادعا می‌کند، اشتباهی این کار را کرده است؟ مثلاً این نفتی که به آمریکا داده است، خیال کرده است که آمریکا یک محله از ایران است. یک شهری از شهرهای ایران است و نفت را دارد به ایرانی‌ها می‌دهد. این اسلحه‌هایی که به درد ما نمی‌خورد و به جای نفت پایگاه برای آمریکا درست کرده است. خیال کرده است که این اسلحه‌ها ارز است؟ پول است؟ که اشتباه کرده، به خیال اینکه پول می‌گیرد، لیره می‌گیرد، این چیزها را گرفته است؟

این جنایت‌هایی که در ایران تا حالا کرده است، حبس‌هایی که کرده، ضربه‌هایی که زده، شکنجه‌هایی که داده است، قتل‌عام‌هایی که کرده، این‌ها اشتباهی بوده است؟ مثلاً به مدرسه‌ی فیضیه که ایشان کماندوها را فرستادند و ریختند در مدرسه‌ی فیضیه و قرآن‌ها را آتش زدند. عمامه‌ها را آتش زدند. جوان‌ها را دست و پا شکستند، حجره‌ها را خراب کردند و بستند، خیال می‌کرده که این یک جایی از روسیه است؟ در حمله به روسیه است و اشتباهی این کار را کرده است؟ عقیده‌ی ایشان این بوده است که مدرسه‌ی فیضیه یک جایی از محل‌های اجانب است؟ یا این اشخاصی که ایشان حبس کرده اشتباه کرده و... اعتقادش این بوده است که در باغستان این‌ها را برده است و حالا معلوم شده است که این حبس بوده نه باغ؟ این اشخاصی که از علما در حبس رفته‌اند یا کشته شده‌اند یا پای آن‌ها را در روغن داغ گذاشته‌اند یا می‌گویند



پای بعضی را اره کرده‌اند و همین‌طور از رجال سیاسی، اشتباهات بوده این‌ها؟ تخیلات بوده است حالا؟ اگر اشتباهات بوده است ایشان نمی‌کنند حالا دیگر از این اشتباهات؟ که حالا تعهد فرمودند، مگر هم ایشان نبودند که اول سلطنتشان قسم خوردند؟ تعهد دادند از خود؟ کسی که بخواهد سلطنت پیدا بکند این تعهدات را باید بدهد. ایشان تعهد داده و همین التزاماتی که حالا دارد می‌دهد، آن وقت‌ها هم داده است و بعد از آن تعهدات و التزامات این کارها را کرده است. حالا یک تعهد دیگری که می‌دهد یعنی حالا فرق کرده است این تعهد با آن تعهد؟ حالا تعهدی است که دیگر قابل برگشت نیست. تعهد آن وقت برگشت داشته، اما حالا تعهد دیگر قابل برگشت نیست؟ حالا این اشتباهاتی که کرده چطور جبران شده است؟ ده سال عمر یک انسان را نه یک انسان، آن‌قدر انسان را ده سال در حبس در یک محفظه به آن وضع، با آن شکنجه‌ها، با آن اذیت‌ها، با آن اهانت‌ها، ده سال پانزده سال شاید کمتر شاید بیشتر عمر این‌ها را تلف کرده این‌ها جبران چه است؟ همین تعهد آقا جبران کرد این‌ها را؟ که من تعهد کردم؟! کسی که این قدر جنایت کرده حالا به مجرد اینکه آمد و تعهد کرد، می‌خواهد قضیه تمام شود؟ (حالا ما فرض می‌کنیم که خب، تعهد ایشان صادقانه است، فرض است این... رضاشاه به مرحوم فیروزآبادی (وقتی آمده بود به نجف در حرم ایشان را ملاقات کرده بود) رضاشاه گفته بود: «من مقلد شما هستم» مرحوم فیروزآبادی گفته بود: «مطلب معلوم است.»

کتاب ایشان مرا یاد کتاب موش و گربه انداخت امروز، کتاب ارزنده‌ای است، کتاب آموزنده‌ای است، این همون وضع حال سلاطین و قلدرها را در وقت قدرت و در وقت کمی قدرت، وضع حيله‌بازی آن‌ها را مجسم کرده است به اسم کتاب موش و گربه، که سجاده را یک‌وقت انداخته و نماز خوانده و توبه کرده و پیش خدا استغفار کرده که من دیگر کاری نمی‌کنم. تا این موش‌های بیچاره بازی خوردند و برایش چیزی بردند ولی خب، بعداً پنج‌تاشون را یک‌مرته گرفت. آن وقت‌ها یکی یکی می‌گرفت، حالا پنج‌تا پنج‌تا.

ما می‌دانیم که شما توبه‌تان همان توبه‌ی گریه است. همان توبه‌ی گریه است. این‌ها را ملت دیگر می‌داند، لکن آن‌قدر شما زحمت می‌کشید و مرتب حرف می‌زنید.

این آیات عظام و علمای اعلام که حالا ایشان می‌گویند که هدایت کنید مردم را چه بکنند! این‌ها کسانی بودند که تا دیروز هر وقت ایشان صحبت می‌کرد ارتجاع سیاه اسم آن‌ها بود. در لغت شاه این‌ها مرتجعین بودند، آن هم مرتجعین سیاه. در یکی از نطق‌هایشان (آن وقت که ما در قم بودیم) در یکی از شهرهای ایران گفت که: «از این‌ها از این مرتجعین مثل حیوان نجس احتراز کنید.» آن حیوان نجس که آن وقت گفت. حالا آیات عظام شد و علمای اعلام. اگر مهلتش بدهند این آیات عظام و علمای اعلام که نفس بکشند، نفس دوم باز حیوان نجسند. این اشتباهات که هم‌اکنون تعمدات بوده است و هم‌اکنون کارهای

عمدی بوده است و خیانت‌ها همه عمدی بوده است و ایشان گفت اشتباهات شده است این‌ها، اگر چنانچه این ملت به این مهلت بدهند. تمام این اشتباهات دوباره از سر گرفته می‌شود. الان این یک حيله‌ای است که ایشان مرتکب شده‌اند از آن طرف با نطق خود که: من متعهدم دیگر از این کارها نکنم. بیایید به حال ایران فکر کنید، بیایید همه‌تان فکر ایران باشید! ما به ایشان می‌گوییم که: ما چون فکر ایران هستیم این حرف‌ها را داریم می‌زنیم. این ملت که می‌بیند ایران را شما از دست آن‌ها دارید خارج می‌کنید، همه‌ی قلدرها را بر ما مسلط کردی همه‌ی مخازن ما را بردی. از این جهت است که این ملت پیام و نهضت را کرده و ما هم برای این است که به فکر ایران هستیم و داریم فکر ایران را می‌کنیم. با شما که مبدأ اشتباهات (به قول خودتان) و تعمدات (به قول ما) هستید، مبارزه می‌کنیم. فکر اسلام، فکر کشور مسلمان، فکر این مستضعفین ما را وادار کرده است که با شما این‌طور مبارزه و مخالفت بکنیم. پس بیایید فکر ایران را بکنید ما فکر ایران می‌خواهیم بکنیم. فکر ایران هستیم نه اینکه چون ما با شما مبارزه کردیم، پس از فکر ایران رفتیم. باز این حرف‌ها را رها نمی‌کند. چه عنصری است این آدم؟ چه کسی را می‌خواهد بازی بدهد. این الان به نظرش چه رسیده است؟ کی را می‌خواهد بازی بدهد از این حرف‌ها؟

می‌گویند اگر ایشان نباشند، ایران نیست، همان‌طور که ایشان سرشان را زمین بگذارند، آن روزی که بالاخره ایشان خواهند مرد (هرچه زودتر!) آن روز به فرمایش ایشان دیگر ایرانی در کار نیست. بالاخره پس ایران از دست ما رفته است. بعد از ده روز دیگر، یا بعد از (مثلاً) چند ماه دیگر... به فرمایش ایشان ایران دیگر رفتنی است چون کسی که ایران را نگه داشته ایشان است. وقتی ایشان نباشد ایران دیگر نیست، چو ایشان نباشد تن من مباد و باید عوضش کرد. این راهی است که ایشان تثبیت کرده و همان راه خدعه است، که دیروز وزیر ایشان آمده و گفته است که... (ارباب‌ها دیکته می‌کنند این حرف‌ها را) امروز هم خود ایشان آمدند (و گفتند) که: اشتباه کردیم... همین امروز در جاهای مختلف ایران، در تهران، در جاهای دیگر همان حرف‌هایی بود که می‌گفتند. تثبیت دومشان هم این بود که پناه به سرنیزه بردند. الان دو پناهگاه ایشان دارند: یکی چماق است، چماق اشرار یا آن‌هایی که اجیر کرده‌اند، پول می‌دهند یک اشراری را اجیر می‌کنند و با چماق به جان مردم می‌اندازند. یکی هم سرنیزه است با آن به جان اشخاصی که در خیابان عبور می‌کنند می‌زنند. این سرنیزه تازگی ندارد و مدتی است که تحت سرنیزه ما زندگی می‌کنیم.

... ایشان دیگر پناهگاهی ندارد جز سرنیزه‌ی شما. آقایی که تا دیروز می‌گفت (حالا هم اگر یک خورده رهایش کنند، باز می‌گوید این حرف را عجیب است که امروز نگفته) «ملت شاه‌دوست»! اصفهان داشت فریاد مردم بلند می‌شد و دادوقال می‌کردند که «مرگ بر این سلطنت پهلوی» ایشان در نطقش می‌گفت: مردم اصفهان شاه را... مردم ایران به تخت‌وتاج علاقه دارند. علاقه‌ی ذاتی این مردم به این تخت‌وتاج دارند. این مطلب ایشان است که: «مردم رژیم سلطنتی را می‌خواهند... الان این همه فریادها برای این

است که احتمال می‌دهند خدای نخواستہ (مثلاً) رژیم سلطنتی به هم بخورد. از این جهت به خیابان‌ها می‌ریزند و فریاد می‌زنند.

این هم یک تشبیه است، می‌کردند که به سرنیزه و چماق پناه بردند... تا حالا مدتی است که این مسئله هست و فایده نکرده. یعنی این حکومت نظامی که از قوانینش مثلاً این است که اعلام کرده‌اند به اینکه بیش از دو نفر نباید اجتماع بکنند، اگر اجتماع بکنند چه خواهد شد. در پشت سر اعلامیه و این حرف‌ها. هفتاد هزار نفر، صد هزار نفر، پانصد هزار مردم حرکت می‌کردند و نظامیان می‌ریختند و می‌زدند، این حکومت نظامی نتوانست در مردم تأثیر بکند؛ مردمی که از جان خودشان گذشته‌اند، دیگر نمی‌شود با حکومت نظامی این‌ها را جلوگیری کرد. مردمی که جوانانشان را می‌دهند و بعداً افتخار می‌کنند، یک زنی که اولادش را، جوانش را فدا می‌کند و بعد هم می‌گوید که من مفتخرم به اینکه همچین خدمتی به اسلام کردم. این نمی‌شود دیگر با سرنیزه (جلویش را گرفت). مگر سرنیزه غیر از این است که آدم را می‌کشد. او هم می‌گوید من می‌خواهم مرا بکشند! این نمی‌شود با سرنیزه، این راه حل‌هایی احمقانه است که یک وقت حکومت آشتی می‌آورند که آن بساط را درست کنند، حالا حکومت نظامی آورده‌اند... مگر تا حالا حکومت نظامی نبوده است؟ بله، حاکم نظامی نبوده است یعنی یک نفر وکیل بوده و حالا حاکم شده اما حکومت؟! این طرز حکومت نظامی نیست. یعنی همه‌ی ایران حکومت نظامی بود. بعضی‌ها رسمی بود، بعضی‌ها غیررسمی بود، مردم حکومت نظامی را دیدند، دیگر چیز عجیبی نیست که حالا به چشم مردم عجیب بیاید و بترسند. دیگر عادی مردم است. کسی خیال کند حکومت نظامی راه حل است، یا دنبال این مثلاً آمریکا خیال بکند به اینکه کودتای نظامی بشود... رژیم را می‌برد و نظامیان سر کار می‌آیند. مگر می‌شود؟ در مردم مگر تأثیر دارد این. مردم عادت کردند به حکومت نظامی‌ها... سابق‌الایام که مردم آشنا به این مسائل نشده بودند اگر یک نظامی می‌آمد توی بازار و هر غلطی می‌خواست بکند، کسی نبود بگوید نه. اگر دو تا ستاره روی شانه‌ی کسی بود، دیگه وامصیبتا. هر جا می‌رفته هر کاری می‌خواست بکند و هر شرارتی بکند کسی نبود که بگوید نه. اما حالا خودش هم بیاید وسط، مردم می‌ریزند تکه‌تکه‌اش می‌کنند، حالا غیر آن وقت‌هاست. این ملت غیر آن ملت است، این تحول که حاصل شده است از برای این ملت مردم را عوض کرده است. یک چیز دیگری هستند این‌ها یک موجودات دیگری شدند این‌ها. اینکه حکومت نظامی بشود یا مثلاً یک رژیم نظامی روی کار بیاید این‌ها دیگر حوصله‌اش را ندارند. برای اینکه حکومت نظامی همین است که این‌ها دیدند و همراه با آن مبارزه کردند و از آن کتک هم خوردند و مردم هم از آن‌ها کشته شده‌اند. همه‌ی این‌ها را مردم دیدند، وقتی بنا شد آن آدم را بکشند، چه رژیم نظامی باشد چه حکومت نظامی باشد چه عادی باشد! مردم تن داده‌اند به کشته شدن.

بنابراین، این‌ها راه حل نیست، که کسی بخواهد حل کند یک قضیه‌ای را یعنی درد مردم را دوا بکند.

در روزنامه‌ی شوروی هم یک چیزی نوشته بود (یکی از اتباع آمریکا هم یکی از دوستان شاه هم همین‌ها را تکرار کرده بود. آن به تعبیر دیگر آمده این به تعبیر دیگر)، به تعبیر اینکه این روحانیونی که در این قضایا مخالفند با شاه، این اصلاحات ارضی ضرر به آن‌ها زده است، از این جهت منافعشان در خطر شده است و این‌ها مخالف می‌کنند. این هم گفته است که فلانی غرض شخصی دارد با شاه... اما اینکه او نوشته است، این هم اشتباه است، روحانیون حالا زندگی‌شان خیلی بهتر از آن وقتی است که اصلاحات ارضی نشده بود. مسئله چیزی است که زندگی‌شان چطور است؟ زندگی روحانیون حالا صد درجه بهتر از آن وقت‌هاست چون که به هم نخورده. اگر نفوذ کلمه ندارند، که مسلماً دارند، اگر ندارند چطور ایشان تشبث کرده‌اند که ای مراجع عظام و ای علمای اعلام بیایید و مردم را هدایت کنید که چه بکنید.

... یک دفعه وقتی جواب کاغذ مراجع را می‌دهد (در همان اوایل امر)... می‌نویسد که «شما بروید همان ارشاد عوام را بکنید»، یعنی شما حق دخالت در امور مملکت ندارید... باید گفت ما ارشاد عوام را کردیم، عوام الان هدایت شدند و ارشاد شدند و شما خواب بودید. آن‌ها ارشاد شدند، حالا که ارشاد کردند تشبث پیدا کردید که دیگر ما را ول کنید. به ایران فکر کنید. این‌ها تشبثات است، فایده ندارد، چیزی غیر از یک کلمه نیست و اینکه این رژیم برود و این آمریکا شوروی و انگلستان و همه‌ی این‌ها که در سفره‌ی ایران که افتاده، مجانی دارند استفاده می‌کنند، این‌ها دست مجانی‌شان را بردارند. ما که نمی‌خواهیم به این‌ها نفت ندهیم تا دست‌وپا بزنند که یک ملت‌هایی را از سر ما خواهیم شکست، نخیر ما می‌خواهیم نفت ما در اختیار خودمان باشد. هر مقدار دل‌مان می‌خواهد بفروشیم و می‌فروشیم، هر رژیمی که بیاید می‌خواهد نفتش را بفروشد، اما نه این‌طور که ما با غارتگری مخالفیم نه فروش نفت، نفت را به قیمت صحیح خودش می‌فروشیم و ارز می‌گیریم، پول می‌خواهیم ما، می‌خواهیم برای مردم صرف بشود. اینجا نفت ما را زیاده‌تر از آن اندازه که باید استخراج کنند، استخراج می‌کنند، پول هم که نمی‌گیرند، یا آهن‌پاره یا طیاره‌های به آن قیمت‌های گزاف می‌گیرند. آن مقداری هم که می‌گیرند صرف این ملت نمی‌شود. الان این ملت بیچاره چی دارد؟ شما چهار تا بازاری مثلاً (سرمایه‌دار) تهران را با چهار تا ارباب‌هایی که از همین طعمه ارتزاق می‌کنند، نگاه کنید، شما پایتان را تو زاغه‌ها بگذارید، شما پایتان را توی دهات بگذارید، بروید خوزستان و دهات خوزستان را ملاحظه کنید. تأسف دارد، خدا می‌داند، شط آب دارد، من یک‌وقتی (سی سال، چهل سال پیش از این بود). عبور کردم از خوزستان می‌خواستیم عتبات برم خب، این آب یک شط آب است یک رود و دو رود نیست. یک شطی است که کشتیرانی تویش می‌شود. زمین تا چشم کار می‌کند زمین افتاده و هیچ زراعت ندارد. من تو ذهنم آمد که شاید خاک این لیاقت زراعت ندارد یک جایی پیاده شدیم من رفتم خاکش را امتحان کردم، خاک خوبی است، لکن دست خیانت نمی‌گذارد. آب از اینجا دارد هرز می‌رود. زمین هم اینجا افتاده است و مردم خوزستان اگر بچه‌هایشان مریض بشوند، (بخوانند) پیش طبیب بروند، طبیب نیست! هیچ چیز ندارند، از ده تا ده، بیست تا ده

یک وقت می بینی یک درمانگاه نیست، تمدن بزرگ این است؟ در بعضی جاها اصلاً درمانگاه نیست طبیب نمی داندنند چیه؟ در روزنامه های خودشان نوشتند که: آب آن قدر نیست که صبح این بچه ها از خواب بلند می شوند و چشمشان تراخمی است که به خاطر حکومت فاسد این تراخم ها هست، نوشته که: آب ندارند که چشمش را تر کنند! ... چشم این بچه را که بر اثر تراخم به هم چسبیده تر می کنند برای نداشتن آب (تو روزنامه این طور نوشته بود). یک همچنین زندگی ما داریم. در اثر اشتباهات آقا... حالا بعد از این اشتباهات نمی روند، ایران می شود تمدن بزرگ، اشتباهات شما یکی دو تا و ده تا، تعمدات شما یکی و دو تا و ده تا نیست. هی از ما روزنامه نگارها می پرسند به اینکه خب شما چرا با شاه بد هستید؟ چرا دارد؟ آخر شما بپرسید این ملت این فریاد بچه ها و این فریاد بزرگ ها، ببینید چه کرده است، این آدم که با او بد هستید؟ با او بد هستند از بابت اینکه دشمنی شخصی با هم دارند؟ سی میلیون دشمن شخصی هست؟ یا خیر. به این سی میلیون این قدر خیانت کرده است و آن قدر جنایت کرده است در این...

دیگر راه آشتی نیست! راه نیست که کسی بگوید که شما اشتباهایتان تا حالا هیچ، حالا از این به بعد انشاء الله دیگر اشتباهی نمی کنند. راه نگذاشتی برای این کار. امکان ندارد یک چنین مطلبی اگر یک روحانی، یک سیاسی، یک بازاری، یک دانشگاهی بخواهد به مردم بگوید که بیایید با هم سازش کنیم. شاه امروز آمده است توبه کرده، استغفار کرده، خوب بیایید ببخشید این را. این را مردم خانن می دانند، چی را ببخشند؟ مگر یک مطلبی قابل بخشش است. آقا بچه ها و جوان های ما را به خون کشیده است. چه چیز را ببخشیم ما، این آدم مملکت ما را به باد داده. کجایش را ببخشیم؟ از حالا به بعد چی؟ خانواده های مردم را به عزا نشانده. حالا بسم الله الرحمن الرحیم تمام شد قضیه، ببخشید من اشتباه کرده بودم. این حرف شد برای ما؟ برای کی این حرف ها را می زند؟

در هر صورت مسیر همین است. هر که غیر از این فکر کند خانن به ملت است! خانن به مملکت است هر کس غیر از این فکر کند، خانن به اسلام است. اگر این مهلت را بدهید، فردا نه اسلام برای شما می ماند، نه مملکت برای شما می ماند و نه خاندان برای شما می ماند، مهلت ندهید او را فشار بدهید این گلو را تا خفه بشود. انشاء الله خداوند همه تان را توفیق بدهد و مؤید باشید. خداوند شر این ارباب ها را از سر ما کم کند. والسلام.»

بخش دوم دیدار امام با سران اپوزیسیون

پس از استقرار امام خمینی در پاریس گروهی از شخصیت های سیاسی و مذهبی و روحانی به فرانسه رفتند و با ایشان ملاقات کردند. یکی از دیدارکنندگان مهندس مهدی بازرگان، رهبر سازمان نهضت آزادی ایران، بود.

موضوع مهندس بازرگان در جریان بحران ایران در سال ۱۳۵۶ و سپس انقلاب سال ۱۳۵۷ بدین شرح بود: «حفظ قانون اساسی سال ۱۲۸۵ و متمم آن (بدون اضافات بعدی) به عنوان ضامن اجرای اصول و احکام اسلامی است و اگر آن را نفی کنیم منطقاً و قانوناً هرگونه مدرک محکومیت رژیم شاه را از دست می‌دهیم. به معنای ضامن سلطنت نیز هست، چون سراسر به خلاف آن عمل کرده، خود را قانوناً معزول ساخته است.»

به عقیده‌ی بازرگان، در روند مبارزه «لبه تیز حمله فعلاً بهتر است به استبداد باشد نه استعمار، جنگ کردن در دو جبهه مانع پیروزی است و مصلحت در برانگیختن سیاست آمریکا و اروپا، که علیه خودمان و به سود و حمایت شاه است، نخواهد بود.» به عقیده‌ی رهبر نهضت آزادی ایران «هدف نهایی سرنگونی رژیم است ولی این هدف باید در چهار مرحله اجرا شود، مرحله‌ی اول رفتن شاه، مرحله‌ی دوم نظارت و محدودیت جانشینان او در چهارچوب قوانین موجود و آزادی‌ها، مرحله‌ی سوم کارکردن روی افکار و افراد و تشکل و تربیت و تجهیزات، مرحله‌ی چهارم تبدیل (رژیم) به جمهوری اسلامی.» بازرگان، ضمن تأکید بر ایجاد حکومت اسلامی می‌گوید: «... اما هنوز روی کیفیت حکومت اسلامی از جهات عدیده، ایدئولوژیکی، اقتصادی، سیاسی، اداری و غیره به قدر کافی و مقبول کار نشده، همچنین رهبری انحصاری روحانیت، که در گذشته امتحان خوبی نداده، سابقه و تجربه و صلاحیت فنی لازم ندارد. کنارزدن و خارج از حق و وظیفه کردن گروه‌های ملی غیر مذهبی با حُسن نیت و با صلاحیت، به خلاف مصلحت است.»

مهندس بازرگان، مشخص‌ترین چهره‌ی اپوزیسیون از سال ۱۳۴۱، با سابقه‌ی مبارزات ستیزگرانه علیه رژیم شاه که منجر به محاکمه و محکومیت او و یارانش به زندان طولانی شد، با چنین عقاید و نظریاتی که شرح داده شد، روز ۳۰ مهرماه ۱۳۵۷ در نوفل لوشاتو، به دیدار امام خمینی می‌رود. در مذاکرات آن روز، که دکتر یزدی و آقای اشراقی هم حضور دارند، نقطه‌نظرهای طرفین در زمینه‌ی شیوه‌ی مبارزات آینده برای براندازی رژیم شاه، مقابله با کارشکنی‌های دولت‌های بزرگ و برخورد با دشمنان انقلاب و برخی مسائل دیگر، یکسان نیست:

«... مختصری از وضع ایران، عقب‌نشینی‌های شاه و امکان توسعه‌ی فعالیت و پیشروی و پیروزی صحبت کردم و گفتم، انتخابات مجلس که وعده‌ی آزادی آن را داده‌اند، فرصت خوبی برای نفوذ و موفقیت خواهد بود و شاه را می‌شود، به تدریج بیرون انداخته و از راه‌های قانونی و مجلس مؤسسان تغییر نظام داد.»

پاسخ خمینی صریح و انقلابی است، ایشان بلافاصله اشکال کرده و گفتند:

«شور و هیجان مردم خواهد خوابید.»

بازرگان ادامه می‌دهد:

«... از کارشکنی‌های حتمی دولت‌های بزرگ و لزوم دقت و تدبیر در پیشروی صحبت کردم. فوق‌العاده متعجب شدم که دیدم ایشان مسائل را ساده می‌گیرند و نمی‌خواهند وجود یا اثر آمریکا را قبول کنند. گفتم: بالاخره باید آمریکا را با قدرت و موقعیتی که دارد، به حساب بیاوریم، جواب دادند: چون حرف ما حق است، آمریکا مخالفت نخواهد داشت. ما نمی‌گوییم نفتمان را به آن‌ها نمی‌فروشیم، می‌فروشیم ولی به قیمت عادلانه‌ای که خودمان در بازار آزاد مشتری تعیین نماییم [...] پرسیدم، جنابعالی چگونه اوضاع و تکلیف را می‌بینید؟ باز هم ساده‌نگری و سکینه و اطمینان ایشان به موفقیت نزدیک، مرا به تعجب و تحسین انداخت. مثل اینکه قضایا را انجام شده و حل شده دانستند، گفتند: شاه که رفت و به ایران آمدم، مردم نمایندگان مجلس و دولت را انتخاب خواهند کرد، منتهی چون کسی را نمی‌شناسم، از شما می‌خواهم افرادی را که مسلمان و مطلع و مورد اعتماد باشند، علاوه بر خودتان و دکتر یزدی معرفی کنید.»

دکتر کریم سنجابی، به‌عنوان رهبر جبهه‌ی ملی هم، دو بار (۱۳ و ۱۴ آبان ۱۳۵۷) با آیت‌الله خمینی در نوفل‌لوشاتو، ملاقات و مذاکره کرد. سنجابی، به قصد شرکت در کنفرانس بین‌المللی سوسیالیست‌ها در کانادا، به همراه حاج محمود مانیان و مهدیان، به پاریس رفته بود. در اولین دیدار با امام خمینی علاوه بر این دو نفر، سلامتیان، اشراقی و حاج احمد خمینی هم حضور داشتند.

دکتر ابراهیم یزدی، چگونگی مذاکرات آن روز دکتر سنجابی با آیت‌الله خمینی را بدین شرح روایت کرده است:

«آقای دکتر سنجابی در کنار امام نشستند و پس از مبادله‌ی تعارفات معمولی، کمی آهسته و تقریباً به‌صورت درگوشی شروع به صحبت با امام کردند. امام به صدای بلند که ما بشنویم گفتند که ما مطلب درگوشی نداریم و شما می‌توانید صحبت‌های خود را آزادانه بیان کنید. روزنامه‌ی اطلاعات دیدار دکتر سنجابی را با آیت‌الله خمینی، به نقل از خود او، بدین شرح نقل کرده است:

«... من ابتدا به‌عنوان یک مسلمان و یک ایرانی، حضور حضرت آیت‌الله خمینی که امروز تمام حرکات ایران زیر نظر ایشان قرار دارد، رسیدم و گفتم همان‌طور که هر فرد مسلمان روزی چند بار خدا را به شهادت می‌گیرد، من خدا را به شهادت می‌گیرم که با هیچ سیاست خارجی به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم ارتباط ندارم و در هیچ جمعیت سری یا غیر سری ارتباط ندارم و با مقامات دولتی یا دربار ایران گفت‌وگو و مذاکره نکردم [...] برای این به اینجا آمده‌ام تا آنچه را تشخیص می‌دهم، بیان کنم و موضع جبهه‌ی ملی را برای شما تشریح کنم و بعد، به‌طور خلاصه، وضع مملکت را از جنگ جهانی دوم و ورود قوای بیگانه و کوشش جبهه‌ی ملی، تحت رهبری دکتر مصدق و ملی‌شدن صنعت نفت و ادامه‌ی جبهه‌ی ملی را برایشان توضیح دادم. ایشان صحبت‌هایی کردند، قرار شد جلسات دیگری حضورشان صحبت بشود چون بعضی از عناصر آنجا نبودند.»

بعد از این دیدار قرار شد سنجابی بعدازظهر روز بعد به دیدار امام خمینی بیاید. پیش از این دیدار، سنجابی طی اعلامیه‌ای، انصراف خود را از شرکت در اجتماع سوسیالیست‌ها در کانادا، اطلاع داد. به گفته‌ی دکتر یزدی پس از لغو برنامه‌ی سفر کانادا از جانب دکتر سنجابی برای تعیین ملاقات دوم با امام تماس گرفته شد. در این مرحله، امام پذیرفتند ایشان را مشروط بر اعلام صریح مواضعشان در مورد سلطنت و شاه دانستند زیرا دکتر سنجابی در مصاحبه‌ای که قبل از سفر به پاریس در تهران انجام داده بودند و در مطبوعات چاپ شده بود، اعلام کرده بودند که از نظر او، مسئله‌ی عمده و اساسی دموکراسی و آزادی است، نه رژیم سلطنتی یا جمهوری. [...] آقای حاج مانیان که از مبارزین و معتمدین مردم و خوشنام و سابقه‌دار بازار هستند و همراه دکتر سنجابی به پاریس آمده بودند، متنی را که دکتر سنجابی تهیه کرده بود، آوردند و به امام ارائه‌ی دادند و ایشان با اضافه‌کردن یک یا دو کلمه به متن، آن را پذیرفتند.

دکتر سنجابی درباره‌ی متن بیانیه می‌گوید:

«... بعداً راجع به نظریات سیاسی و حقوقی ما، با حضرت آیت‌الله مذاکراتی شد. اشخاص آمدند و رفتند، من این طرح سه ماده‌ای را به خط خودم، نوشتم و خدمتشان فرستادم. ایشان به خط خودشان واژه‌ی استقلال را به آن اضافه کردند. آن وقت امضا کردم و فردای آن روز فرستادم خدمتشان...»

متن بیانیه اعلام مواضع دکتر سنجابی بدین شرح است:

بسمه‌تعالی

یکشنبه چهارم ذیحجه ۱۳۹۸

مطابق با چهاردهم آبان‌ماه ۱۳۵۷

۱. سلطنت کنونی ایران با نقض مداوم قوانین اساسی و اعمال ظلم و ستم و ترویج فساد و تسلیم در برابر سیاست بیگانه فاقد پایگاه قانونی و شرعی است.

۲. جنبش ملی اسلامی ایران با وجود بقای نظام سلطنتی غیرقانونی، با هیچ ترکیب حکومتی موافقت نخواهد کرد.

۳. نظام حکومت ملی ایران باید براساس موازین اسلام و دموکراسی و استقلال به وسیله‌ی مراجعه به آرای عمومی تعیین گردد.

دکتر کریم سنجابی



پس از آن، آقای دکتر سنجابی به همراهی آقایان، حاج مانیان و مهدیان و احمد سلامتیان آمدند و در جلسه‌ای با حضور مرحوم اشراقی، حاج احمد آقا و نویسنده (دکتر یزدی) در خدمت امام بیانیه‌ی مذکور عنوان گردید. امام درباره‌ی مواضع قبلی خود، مجدداً توضیحاتی داده و اضافه کردند: «اگر امروز شاه در موضع ضعف قرار گرفته است، بخواهیم به او مهلت بدهیم و کمی سست بیاوریم تا او بتواند از این مهلکه جان سالم به در برد، مجدداً که قدرت پیدا کند، دمار از روزگار همه بر خواهد آورد. نباید به او فرصت داد و گرنه، مردم مأیوس می‌شوند.» سپس دکتر سنجابی گفت: «این بیانیه که دستورالعملی برای ماست، به‌عنوان سندی در خدمت شما بماند.» آنگاه سؤال کرد آیا می‌تواند این مواضع را در تهران اعلام نماید. امام جواب دادند هر کجا که می‌توانید آن را اعلام کنید. از همین در که بیرون می‌روید، می‌توانید آن را اعلام کنید. پس از پایان ملاقات، دکتر سنجابی بیرون آمد. جمع کثیری از خبرنگاران خارجی اجتماع کرده بودند. یکی از همراهان ایشان متن را همان‌جا خواند و ترجمه کرد، که بلافاصله تمامی خبرگزاری‌ها، آن را مخابره نمودند...

سفر مهندس بازرگان و دکتر سنجابی به پاریس و ملاقاتشان با آیت‌الله خمینی از سوی محافل سیاسی و مطبوعات، مورد بحث و تفسیرهای ضدونقیض قرار گرفت و به‌صورت مصاحبه مطرح شد.

خبرنگار مجله‌ی عربی «المستقبل»، مقدمات تشکیل جبهه‌ی مشترک را عنوان کرد و از امام خمینی پرسید:

سؤال: در این اواخر، عده‌ای از شخصیت‌های مخالفین در ایران را استقبال کرده‌اید و در بین آنان دکتر سنجابی نیز بوده است و گفته شده کسانی را که شما با آنان گفت‌وگو کرده‌اید، با رأی شما مبنی بر ضرورت سرنگونی شاه و خانواده‌اش موافقت کرده‌اند. آیا این اتخاذ نظر مقدمه‌ی تشکیل یک جبهه مشترک برای مخالفین به حساب می‌آید؟

جواب: «جنبش اسلامی کنونی ملت ایران، همه‌ی جامعه را در بر گرفته و به همین صورت هم به پیش می‌رود و متذکر می‌شویم که ما، با هیچ جبهه و دسته‌ای رابطه نداشته و نداریم و هرکس یا هر گروهی که مسائل ما را نپذیرد، او را نمی‌پذیریم...»

امام خمینی، در مصاحبه‌ی دیگری با گزارشگر رادیوتلوویزیون آلمانی‌زبان سوئیس، شایعه‌ی ائتلاف با جبهه‌ی ملی را رد کرد:

سؤال: شما، حضرت آیت‌الله، با کریم سنجابی از جبهه‌ی ملی در پاریس بحث مهمی داشتید. آیا شما با این حزب سیاسی، مشترکاً مبارزه خواهید کرد؟ یعنی آیا ائتلاف می‌کنید؟

جواب: «من مسائل و مطالبی که داشتم، امکان ندارد یک قدم از آن‌ها برگردم، به ایشان گفتم و ما، با جبهه‌ی خاصی ائتلاف نداریم. همه‌ی ملت با ما و ما با ملت هستیم و هرکس این مطالبی که ما داریم و عبارت است از استقلال مملکت و آزادی همه‌جانبه و جمهوری اسلامی که قائم‌مقام رژیم سلطنتی است، با آن‌ها موافقت کند، از گروه ماست و از ملت است و اگر موافقت نکند، برخلاف مصالح اسلام و ملت گام برداشته است و ما هیچ ربطی با او نخواهیم داشت و آن‌هایی که با ما موافقت کنند، ما هم با آن‌ها هم‌صدا خواهیم بود، لکن ربط خاصی با کسی نداریم.»

بخش سوم دیدار نمایندگان دولت فرانسه با امام خمینی

طی اقامت امام خمینی در پاریس، نمایندگان دولت فرانسه، چند دیدار و گفت‌وگوی رسمی با ایشان به عمل آوردند. در این ملاقات‌ها عموماً حجت‌الاسلام احمد خمینی و اشراقی حضور داشتند. ترجمه‌ی مذاکرات از فرانسه یا انگلیسی را صادق قطب‌زاده و دکتر ابراهیم یزدی انجام می‌دادند و دکتر یزدی متن مذاکرات را یادداشت می‌کرد.

اولین دیدار نمایندگان رسمی دولت فرانسه با امام خمینی

روز ۲۲ مهرماه ۱۳۵۷، در آپارتمان دکتر غضنفرپور، محل اقامت موقت خمینی، این دیدار صورت گرفت. دانشجویان ایرانی مقیم پاریس، به ابتکار و دعوت اتحادیه‌ی انجمن‌های اسلامی در اروپا، به مناسبت حضور خمینی در پاریس، جلسه‌ای ترتیب داده بودند و تقاضا داشتند خمینی در آن جلسه حضور یابد. نمایندگان اتحادیه، قبلاً هم برای دیدار امام مراجعه کرده بودند ولی شرکت ایشان در جلسه‌ی انجمن دانشجویان جنبه‌های مثبت و منفی داشت. به لحاظ سیاسی، برای از بین بردن محدودیت‌های دولت فرانسه، مفید بود به‌خصوص از این جهت که طبق برنامه‌ی دانشجویان، پس از انجام مراسم نماز جماعت و سخنان خمینی، قرار بود کنفرانس مطبوعاتی برگزار شود.

نمایندگان دانشجویان پس از جلب نظر آیت‌الله خمینی با انجام برنامه‌ی مزبور، دعوتنامه و اطلاعیه‌هایی در این مورد منتشر کردند. پس از انتشار اعلامیه‌ی مربوط، دو تن از طرف دولت فرانسه، به دیدار امام آمدند و رسماً اطلاع دادند که ایشان نمی‌توانند در برنامه‌ی دانشجویان شرکت کنند. آن‌ها در این ملاقات، حدود فعالیت‌های قانونی امام را به شرح زیر بیان کردند:

مصاحبه با خبرنگاران مطبوعات، رادیو تلویزیون‌های فرانسوی و غیرفرانسوی همچنین شرکت در برنامه‌های نماز جماعت و شرکت در میتینگ‌ها ممنوع است.

امام خمینی در پاسخ به اظهارات نمایندگان دولت فرانسه اعلام کرد که این محدودیت‌ها نمی‌تواند شامل صدور بیانیه و پیام از جانب ایشان باشد، بلکه محدود است به آنچه در محیط فرانسه صورت می‌گیرد. نمایندگان مزبور، رونوشت نامه‌ی رئیس شهربانی کل جمهوری فرانسه را که رسماً ممنوعیت شرکت امام خمینی در برنامه‌ی دانشجویان تأکید شده بود، تسلیم دفتر امام کردند.

پس از این ملاقات، امام خمینی و همراهان، به نوفل لوشاتو نقل مکان کردند، شرایط و محدودیت‌های دولت فرانسه، به‌طور موقت پذیرفته شد. در مکان جدید، علاوه بر دیدارهای روزانه، نمازهای جماعت هم برگزار می‌شد. چون فیلمبرداری ممنوع نبود، خبرنگاران و عکاسان از مراسم نماز جماعت فیلمبرداری می‌کردند.

جلسه‌ی دانشجویان در روز یکشنبه، به اجتماع بزرگ دانشجویان و ایرانیان، در میدان سن ژرمن تبدیل شد. خلیل رضایی و هادی غفاری، که تازه از تهران آمده بودند، در آن اجتماع شرکت کردند. به دستور امام، دکتر ابراهیم یزدی، به نمایندگی امام از حاضران تشکر کرد و جریان ملاقات نمایندگان دولت فرانسه و محدودیت فعالیت‌های سیاسی را به تفصیل بیان داشت.

#### دومین ملاقات نمایندگان دولت فرانسه با امام خمینی

ملاقات و گفت‌وگوی دوم نمایندگان رسمی دولت فرانسه با آیت‌الله خمینی روز ۲۰ آذر ۱۳۵۷ (۱۱ دسامبر ۱۹۷۸) پس از صدور بیانیه‌ی امام، در آستانه‌ی ماه محرم که به «پیروزی خون بر شمشیر» معروف شد، در نوفل لوشاتو، صورت گرفت.

در فاصله‌ی ملاقات اول نمایندگان رسمی فرانسه در ۲۲ مهر تا این ملاقات، تغییرات سیاسی وسیعی در ایران روی داده بود، در این فاصله تلگراف‌های فراوانی از سوی گروه‌ها و شخصیت‌های مختلف در تجلیل از آیت‌الله خمینی، به مقامات رسمی مخابره شده بود، تظاهرات عظیم در شهرهای ایران به طرفداری از ایشان صورت گرفته بود. انقلاب ایران به رهبری امام، علیه رژیم استبدادی شاه به یک مسئله‌ی بین‌المللی تبدیل شده بود. حضور آیت‌الله خمینی در پاریس، فرانسه را به‌صورت یکی از مهم‌ترین مراکز خبری دنیا در آورده بود. روند انقلاب، فروپاشی رژیم شاه را خبر می‌داد. دولت فرانسه به‌لحاظ منافع اقتصادی فراوانی که در ایران داشت، نمی‌خواست در برابر انقلاب ایران بایستد و موضع منفی و ضدیت با آن اتخاذ نماید. در چنین شرایطی دومین ملاقات نمایندگان دولت فرانسه با خمینی انجام گرفت. در این دیدار ابتدا آقای کلود شایه، نماینده‌ی وزارت امور خارجه فرانسه، با عنوان مدیرکل امور کنسولی، شروع به صحبت کرد و گفت:

«دولتم، مرا برای دیدار شما فرستاده است، دولت متبوعه‌ی من نهایت احترام را برای شما قائل است. بی‌نهایت خوشوقتم که فرصت دیدار شما نصیبم شده است. وزیر و وزارت خارجه، توجه زیادی به حضور شما در فرانسه دارند. کشور فرانسه پناهگاهی است برای تمامی کسانی که مشکلاتی دارند...» من سؤالات سیاسی ندارم. مسئولیت من در وزارتخانه‌ام، مربوط است به امور تمامی فرانسوی‌هایی که در خارج هستند و تمامی خارجیانی که در فرانسه مقیم می‌باشند یا از فرانسه عبور می‌کنند یا پناهنده می‌شوند...» دلیل حضور من این است که از زمره‌ی افراد معدودی هستم که می‌دانند وضعیت خارجی‌ها در فرانسه چیست و معیارها و ضوابط اقامت آن‌ها در فرانسه کدامند.

همان‌طور که احتمالاً می‌دانید، رژیم فرانسه دموکراتیک است و مردم می‌توانند آزادانه ابراز عقیده نمایند. اتباع خارجی هم وقتی به فرانسه می‌آیند، می‌توانند از همان ضوابط تبعیت کنند.

دولت فرانسه در مورد فعالیت‌های شما در خاک فرانسه مشکلی دارد که حداقل آن بیان مطالب ایراد شده از جانب شماست. دولت ما با نهایت دقت، بیانات دیروز شما را خوانده است، به همین دلیل امروز من اینجا آمده‌ام. در بیانات دیروز شما، سه مطلب وجود دارد، دعوت به اعتصابات، دعوت به فرار سربازان ارتش و... دعوت به نافرمانی و ایجاد بلوا.

اظهارات شما در این مورد از حد آزادی بیان گذشته است.

قانون برای خارجیان، هرکس و به هر ترتیبی، از هر کجا که آمده باشند...» یکی است.

هر خارجی مقیم فرانسه می‌تواند نظام سیاسی کشور خود را مورد انتقاد قرار دهد و ما آن را می‌فهمیم...» اما برای ما بسیار مشکل است که دعوت به نافرمانی و ایجاد مشکل و بلوا در کشور را بپذیریم...» کسی که از کشوری تبعید شده است و بر ما وارد می‌شود، ممکن است دوست ما باشد یا بالعکس، فرق نمی‌کند. در هر موقعی و در هر شرایطی قوانین ما برای همه یکسان است.

منظور من از دیدار شما این است که ناراحتی و عدم رضایت دولت فرانسه را نسبت به اعلامیه‌ای که دیروز صادر کردید، به شما ابلاغ کنم.»

پاسخ خمینی:

«من از اینکه دولت فرانسه، بعد از سخت‌گیری اولیه آزادمان گذاردند، قدردانی می‌کنم، البته از دولت فرانسه هم که آزادی در دین و آزادی بشر را محترم می‌شمارد، ما همین توقع را در آزادی بیان داریم و خودمان را آزاد می‌بینیم.»

اما در مورد سه یا دو مطلبی که گفتید، اول ناراحتی‌هایتان در مورد فرار سربازان، باید بگویم قضیه‌ی سربازی هر وقت این امر قانونی باشد و دولت هم قانونی باشد و مطابق با آرای ملت، سربازگیری را باید خودش اعلام کند که بیاوند خدمت کنند. ایران، مع‌الاسف نه مجلس قانونی دارد، نه شاه قانونی و نه دولت قانونی. مع‌ذلک، سربازها را با سرنیزه به سربازخانه می‌برند. ما اعتقاد داریم که شاه و دولت غاصب است و اعتقاد داریم که سرنوشت ما باید در دست خودمان باشد و این‌ها، با زور سرنیزه حکم می‌کنند. ریشه‌ی اختلاف ما، با شما در همان اظهار عقیده است. سرباز، در یک دولت غاصب سرباز نیست. در یک دولتی که شاه غاصب است و بر تمامی مصالح ملت قیام کرده است، شاه یاغی است نه یک دولت، غاصب است. لذا، یک قیام مسلحانه هم شورش نیست بلکه ضد شورش است [...] اگر دولت فرانسه مایل نیست ما حرف حقمان را بزنیم، حرف خود را که همه آزادند حرف حقشان را بزنند، نگوییم، ما با ناراحتی به جای دیگر منتقل می‌شویم.»

نماینده‌ی دولت فرانسه:

«ما در مقام قضاوت نیستیم که شاه درست عمل می‌کند یا آیت‌الله. ما نمی‌خواهیم داخل این مقوله بشویم.»

امام خمینی:

«شما هیچ‌وقت به سفارت خودتان در ایران مراجعه کرده‌اید که این کشتارهایی که می‌شود علتش چیست؟ آن‌ها می‌کشند! اسیر می‌کنند! مردم را حبس و تبعید می‌کنند. اینجا، دولت فرانسه می‌گوید ما صحبت نکنیم؟ مظالم آن‌ها را نگوییم؟ آیا این آزادی است؟ اسمش آزادی است!»

نماینده‌ی دولت فرانسه:

«ما، نمی‌خواهیم از مطالب ما این‌طور استنباط شود که احساسی نسبت به آنچه در ایران می‌گذرد، نداریم. اما اینکه گذاشته‌ایم شما کار کنید یعنی جانبداری می‌کنیم. ما فرق قائل هستیم بین انتقاد، به هر شدت و وسعت، با بسیج مردم و دعوت به قیام و شورش.»

خمینی:

«به نظر من، دولت فرانسه در این امر در اشتباه است. مسئله امر به شورش است، قرار شورش است. امر به قیام مسلحانه ضد شورش است. برای فلج کردن شورش است. دولت فرانسه از شاه جانبداری می‌کند و این اشتباه است. باید از ملت پشتیبانی کند، شاه رفتنی است، شاه نخواهد ماند. ملت می‌ماند، اصل ملت است. شاه جانی است و برای حیثیت فرانسه ضرر دارد که از یک جانی طرف‌داری کند. فرانسه که

آزادی‌خواه است در برابر مظلومان و آزادی‌خواهان می‌گوید فریاد زنید تا آن‌ها جنایت خود را بکنند؟! این برخلاف مصالح فرانسه است و فرانسه باید مصالح آتی خود را ببیند!»

نماینده‌ی دولت فرانسه:

«جسارت است اگر بخواهم در مقام خودم ایشان را درباره‌ی مسائلی که می‌گویند متقاعد کنم، ما در این معنایی که می‌گوییم فقط درباره‌ی مصالح مملکت صحبت نمی‌کنیم بلکه قوانین را رعایت می‌کنیم تا حداکثر آزادی بیان را تأمین کنیم. ما نفوذ کلام و رهبری شما را می‌فهمیم و در نظر داریم. با توجه به تمام این‌ها، در نهایت صداقت مطالب شما را به اطلاع دولت متبوعه‌ی خود می‌رسانم.»

خمینی:

«شما می‌بینید که مردم ایران و تمامی، حتی ارتشی‌ها، چه احترامی به فرانسوی‌ها که به ایران می‌روند، می‌گذارند و می‌دانید که چرا؟ چون من اینجا هستم و داد مظلومیت آن‌ها را سر می‌دهم. من میل ندارم که این وضع عوض شود. مسائلی که پیش می‌آورد، خبرش به ایران برسد. نظرشان را ممکن است عوض کنند و من میل ندارم. من میهمان شما هستم. دولت فرانسه بهتر است تجدید نظر کند. من مایل هستم دوستی شما با مردم ایران برقرار باشد.»

نماینده‌ی دولت فرانسه:

«واقعیت این است که من برای بحث در زمینه‌ی مسائل سیاسی نیامده‌ام. مشکل ما، مشکل دولت فرانسه است.»

از فرصتی که دادید و مرا پذیرفتید، تشکر می‌کنم. ما برای شما احترام بسیاری قائل هستیم. اما، در هر حال برای آنکه نقطه‌ی ابهامی نباشد باید عرض کنم که ما، از قوانین خود عدول نمی‌کنیم. این قوانین ما فوق اشخاص است. با نهایت امانت، مطالب شما را هم به نظر مقامات بالاتر می‌رسانم و مجدداً تماس می‌گیرم.»

سومین ملاقات نمایندگان دولت فرانسه با امام خمینی

این ملاقات هنگامی صورت گرفت که چند روز قبل چند تن از وکلای مجلس فرانسه، راجع به ادامه‌ی اقامت امام خمینی در فرانسه سؤالاتی کرده بودند. در ضمن مدت ویزای سه ماهه‌ی امام در شرف پایان بود و برای اقامت در فرانسه باید ویزای توریستی سه ماهه تجدید می‌شد. روز ۳۱ دسامبر (۱۰ دی‌ماه) کلود شایه نماینده‌ی مخصوص کاخ الیزه و نیز، رئیس امور کنسولی فرانسه و ژاک روبر، مدیر کل سیاسی

و مسئول امور خاورمیانه و ایران در وزارت امور خارجه، برای دیدار و مذاکره با امام خمینی، به نوفل لوشاتو آمدند. متن این مذاکره به شرح زیر بود:

کلود شایه: در ابتدای اقامت حضرت عالی، ما خدمتتان رسیدیم و قبلاً هم صحبت کرده و اطلاع دادیم که هیچ گونه ممانعتی برای ماندنتان در فرانسه وجود ندارد.

خمینی: متشکرم.

کلود شایه: حضرت عالی فراموش نفرموده اید که در دفعه‌ی قبل خطوط کلی جنبش را تشریح فرمودید. من در تماس خودم با مقامات عالی، اهداف نهضت را به آن‌ها منتقل کردم. در عین حالی که توجه داریم که مسائل حضرت عالی، مسائلی است مربوط به امور داخلی ایران، مع ذلک حالا آمده‌ایم عرض کنیم که ما به تمامی این مسائل توجه داریم و توجه کرده‌ایم. شرایط قبلی به سرعت تغییر می‌کند و رو به جلوست و فکر نمی‌کنیم که باید به این مسائل مشغول شویم و توجه داشته باشیم. همکار من، که بیشتر از من صلاحیت دارد این بار، همراه من آمده است تا این توجهات را به نظر حضرت عالی برساند. وزیر امور خارجه (فرانسه) توجه خاص و عمیقی دارد که این شخص را همراه من به ملاقات جناب عالی فرستاده است.

ژاک روبر: از فرصت و ملاقاتی که به ما داده و ما را پذیرفته‌اید تشکر می‌کنم و توجه‌تان را به این نکته جلب می‌کنم که همان‌طور که مسیو شایه گفتند، هدف ما دخالت در امور ایران نیست، بلکه منظور از این ملاقات و مذاکره، کسب اطلاع است. دولت فرانسه علاقه‌مند است آنچه را در دنیا اتفاق می‌افتد بفهمد و طبیعتاً در سیاست خود، مستقل عمل می‌کند. این اطلاعات را ما برای سیاست مستقل خود لازم می‌دانیم. ما، نسبت به مردم ایران علاقه‌ی قدیمی داریم. من، در وزارت خارجه‌ی فرانسه، مسئول امور خاورمیانه و امور ایران هستم. مسائل سختی که در ایران در ماه‌های گذشته رخ داده است توجه ما را به خود جلب کرده است. نفوذ قطعی شما در ایران ما را بر آن داشته است که خدمت شما برسیم و چند سؤال در این باره بکنیم.

اولین مطلب تحلیل کلی از مسائل ایران خصوصاً راجع به دولت بختیار و احتمال تشکیل شورای سلطنت است.

امام: مکرر گفته‌ایم که ما و ملت تحمل شورای سلطنت و شاه را نخواهیم کرد. تمامی بدبختی‌های ما از شاه و رژیم سلطنت است. بختیار هم مثل اسلافش چند روزی خواهد بود و کنار خواهد رفت.

ژاک روبر: منظور شما این است که حتی رفتن شاه به خارج هم راه حل نیست؟

امام: خیر.

ژاک روبر: آیا استعفای کامل (شاه) مورد نظر است؟

امام: استعفای کامل! او الان هم کنار است. استعفا مطرح نیست. ما از اول او را قانونی نمی دانستیم. حالا هم که همه رأی به خلع او داده اند. مردم رژیم سلطنت را نمی خواهند. همه را نفی کرده اند. سلطنت خلاف قوانین ماست.

ژاک روبر: آنچه ما از اول این بحران فهمیدیم رژیم سلطنت براساس قانون اساسی ۱۹۰۶ است و ادامه‌ی این رژیم از قبل است. مسئله‌ی اساسی عدم اجرای قانون است که قدرت مذهبی را در درجه‌ی اول قرار می دهد آیا این تغییر کرده است؟

امام: اصل قانون اساسی این است که سلطنت و همه‌ی رژیم‌ها باید به تصویب مردم باشد. مسئله‌ی رژیم بدون رضایت مردم هیچ اساس ندارد. مردم الان تماماً نه شاه و نه سلطنت پهلوی را می خواهند و نه رژیم سلطنتی را. بلکه جمهوری، جمهوری اسلامی را می خواهند.

ژاک روبر: بنابراین آنچه مطرح است سلطنت این یا آن خانواده مورد نظر نیست. آنچه در این قانون اساسی به جای سلطنت جایگزین می شود جمهوری - جمهوری اسلامی است. ممکن است بحثی درباره‌ی این جمهوری و اسلامی بکنید؟

امام: اصل جمهوری همین است که در مملکت شما هم هست که آرای عمومی مردم آن را تعیین می کند. اسلامی می گوئیم چراکه قانون اساسی ما براساس آن است. قانون اساسی فعلی را بررسی می کنیم آنچه با اسلام موافق است، می پذیریم و هر جا که تناقض دارد، رد می کنیم. جمهوری است یعنی دموکراتیک و اسلامی است یعنی قانون آن اسلامی است.

ژاک روبر: به جز ریاست جمهور آیا نظرتان حضور پارلمان و احزاب و مقابله‌ی احزاب هم هست؟

امام: بله. همه‌ی این‌ها هست.

ژاک روبر: آیا تغییر مثل فرانسه است؟

امام: بله، همین طور است اما قانون ما اسلام است.

ژاک روبر: فرض کنیم که شاه رفته است. در چنین شرایطی کسانی که قدرت را در مرحله‌ی انتقالی به دست می گیرند تا انجام انتخابات آیا در دست مذهبی‌ها خواهد بود یا کسانی که مورد تأیید مذهبی‌ها باشند؟



امام: در دست کسانی که ما تعیین می‌کنیم و کسانی خواهند بود که شورایی آن‌ها را تعیین خواهد کرد.

ژاک روبر: از شرایط فعلی ایران متأسفم. آخرین سؤال ما درباره‌ی ارتش است. نظر شما چیست؟ آن را حفظ خواهید کرد؟ قدرت مذهبی با ارتش کنار می‌آید؟

امام: با اصل ارتش مخالفتی نداریم. هر کشوری ارتش لازم دارد. ارتش را باید تصفیه کرد. اشخاصی استفاده‌جو هستند و خان‌اند. اما جناح‌های دیگر خدمتگزار به وطن هستند و باید محفوظ بمانند. البته ارتش با این عرض و طول که بیشتر بودجه‌ی مملکت را فرو می‌برد، قابل تحمل نخواهد بود.

ژاک روبر: ما در این مسافرت (منظور مسافرت وزیر امور خارجه‌ی فرانسه به کشورهای همسایه‌ی ایران است.) به کشورهای عربی اطراف خلیج رفته بودیم. از مسائل مربوط به ایران سخت ناراحتند که عدم ثبات ایران همه‌ی منطقه را به هم می‌زند. شاه حسین هم وقتی به فرانسه آمد از همین مسائل نگران بود، شاید هم حافظ اسد، که چه خواهد شد. مورد علاقه است که بدانیم به نظر حضرت آیت‌الله در آینده وضع ثبات منطقه چه خواهد شد. به علت اهمیت آن برای دنیا و وزن ایران در منطقه و دنیا، ثبات ایران را چگونه حفظ می‌کنید؟

امام: ثبات ایران با نبودن شاه بهتر حفظ می‌شود. بودن شاه عدم ثبات را به وجود آورده است و تمامی ابعاد ملی، سیاسی و اجتماعی ایران فرو ریخته است. این‌ها باید در مدتی ترمیم گردد، اما در مورد ثبات منطقه، دولت ایران وضع ژاندارم را نخواهد داشت که برای حفظ مصالح دیگران امنیت را حفظ کند. اما ایران با سایر کشورهای منطقه در حفظ آرامش و ثبات همکاری خواهد کرد.

ژاک روبر: یکی از کشورهایی که با ما صحبت می‌کرد، اظهار نگرانی می‌کرد که تحولات اخیر ایران ممکن است موجب تجزیه‌ی ایران بشود. آیا چنین چیزی امکان‌پذیر است؟

امام: این تبلیغات و تشبثات شاه است. دروغ است، واقعیت قضیه این است که هرگز احتمال چنین چیزی نیست و واقعیت ندارد.

ژاک روبر: مسئله‌ی مورد سؤال این است که روسیه قدرت بزرگ جهانی، همسایه‌ی شماست که قرارداد ۱۹۲۱ را با ایران دارد و به موجب آن هر کشوری که به خاک ایران نیرو پیاده کند یا نیروهایی به مرزهای ایران نزدیک شوند و خطری برای روسیه باشد آن‌ها به ایران نیرو وارد خواهند کرد. با توجه به اینکه روس‌ها از این قرارداد صحبت می‌کنند و آمریکایی‌ها ناوهای جنگی خود را به خلیج فارس آورده‌اند، این سؤال‌ها مطرح می‌گردد.

امام: این قرارداد (با روس‌ها) اصل آن غیرقانونی است. اصل آن هم امکان به وجود آمدن را ندارد. آن‌طور نیست که هرکدام از این دو اجازه بدهند که دیگری وارد شود، وقتی جنبش به حرکت درمی‌آید، باید تمامی جوانب آن را بپذیرد.

ژاک روبر: دولت فرانسه مخالف جنگ‌های ابرقدرت‌هاست.

امام: ما هم مخالفیم.

ژاک روبر: در بین کشورهای توسعه‌یافته و در حال توسعه کارهایی در حال انجام است؛ کارهایی انجام می‌شود در سطح سازمان ملل متحد و سایرین، که ما هم جزو آن‌ها هستیم، تمام خارجی‌های مقیم تهران نگران وضع آینده هستند که آیا این روابط ادامه خواهد یافت؟ چه خواهد شد؟ برخی اقلیت‌های مذهبی، خصوصاً یهودی‌ها ابراز نگرانی کرده‌اند، نظرتان چیست؟

امام: بعد از استقرار حکومت اسلامی، قراردادها مورد بررسی قرار خواهند گرفت. آنچه که مورد قبول باشد و به مصالح ما باشد، قبول می‌کنیم. خارجی‌ها و اقلیت‌ها همه محترمند؛ اقلیت‌های مذهبی در اسلام احترام دارند، آزادی دارند. بدانید آن‌ها بهتر به زندگی خود ادامه خواهند داد. نماینده‌ی یهودیان آمد اینجا و من به آن‌ها اطمینان دادم که با آن‌ها به احترام رفتار خواهد شد.

## پیوست ۲

پیام شاه ایران به انقلابیون:

ملت عزیز ایران در فضای باز سیاسی که از دو سال پیش به تدریج ایجاد می‌شد، شما ملت ایران علیه ظلم و فساد به پا خاستید. انقلاب ملت ایران نمی‌تواند مورد تأیید من به‌عنوان پادشاه ایران و به‌عنوان یک فرد ایرانی نباشد. متأسفانه در کنار این انقلاب، دسیسه و سوءاستفاده‌ی دیگران از احساسات و خشم شما، آشوب، هرج‌ومرج و شورش نیز به بار آورد. موج اعتصاب‌ها نیز که بسیاری از آن‌ها بر حق بوده، اخیراً تغییر ماهیت و جهت یافت تا چرخ‌های اقتصاد مملکت و زندگی روزمره‌ی مردم فلج شود و حتی جریان نفت که زندگی مملکت به آن بستگی دارد، قطع گردد، تا عبور و مرور روزانه و تأمین مایحتاج زندگی مردم نیز تعطیل شود. ناامنی، اغتشاش، شورش و کشتار در بسیاری از نقاط میهنمان به جایی رسیده است که استقلال مملکت را در خطر انداخته است. وقایع اسفباری که پایتخت را در پیرو به آتش کشید، برای مردم و مملکت دیگر قابل ادامه و تحمل نیست. در پی استعفای دولت و برای جلوگیری از اضمحلال مملکت و از بین رفتن وحدت ملی، برای جلوگیری از سقوط در هرج‌ومرج و آشوب و کشتار و به منظور برقراری حکومت قانون و ایجاد نظم و آرامش، تمام کوشش خود را در تشکیل یک دولت ائتلافی مبذول داشتم و فقط هنگامی که معلوم شد که امکان انجام این ائتلاف نیست، به‌ناچار یک دولت موقت را تعیین کردیم.

من آگاهم که به نام جلوگیری از آشوب و هرج‌ومرج این امکان وجود دارد که اشتباهات گذشته و فشار و اختناق تکرار شود. من آگاهم که ممکن است بعضی احساس کنند که به نام مصالح ملی و پیشرفت مملکت و با ایجاد فشار، این خطر وجود دارد که سازش نامقدس فساد مالی و فساد سیاسی تکرار شود، اما من به نام پادشاه شما که سوگند خورده‌ام که تمامیت ارضی مملکت، وحدت ملی و مذهب شیعه‌ی اثنی‌عشری را حفظ کنم، بار دیگر در برابر ملت ایران سوگند خود را تکرار می‌کنم و متعهد می‌شوم که خطاهای گذشته هرگز تکرار نشده، بلکه خطاها از هر جهت جبران نیز گردد. متعهد می‌شوم که پس از برقراری نظم و آرامش در اسرع وقت یک دولت ملی برای آزادی‌های اساسی و اجرای انتخابات آزاد، تعیین شود تا قانون اساسی که خونیهای انقلاب مشروطیت است به‌صورت کامل به مرحله‌ی اجرا درآید، من نیز پیام انقلاب شما ملت ایران را شنیدم.

من حافظ سلطنت مشروطه که موهبتی است الهی که از طرف ملت به پادشاه تفویض شده است، هستم و آنچه را که شما برای به‌دست آوردنش قربانی داده‌اید، تضمین می‌کنم. تضمین می‌کنم که حکومت ایران در آینده براساس قانون اساسی، عدالت اجتماعی و اراده‌ی ملی و به دور از استبداد و ظلم و فساد خواهد

بود. در وضع فعلی برقراری نظم و آرامش برای جلوگیری از سقوط و اضمحلال ایران وظیفه‌ی اصلی نیروهای مسلح شاهنشاهی است که همیشه با حفظ ماهیت ملی خود متکی بر ملت ایران و وفادار به سوگندهای خود بوده و هست. باید با همکاری شما هموطنان عزیزم این نظم و آرامش هرچه زودتر برقرار شود تا دولت ملی بعدی که استقرار آزادی‌ها، اجرای اصلاحات و به‌خصوص برقراری انتخابات آزاد را بر عهده خواهد داشت، در اسرع وقت کار خود را شروع کند. من و شما در این سی و چند سال وقایع حساسی را دیده‌ایم و خطرات بسیاری را پشت سر گذاشته‌ایم، امیدوارم در این لحظات حساس و خطیر و سرنوشت‌ساز، خداوند بزرگ ما را مشمول عنایت خود فرماید، تا بتوانیم در کنار هم به هدف‌های اصلی که آسایش و رفاه و آزادی و سربلندی ایران و ایرانی است، برسیم.

من در اینجا از آیات عظام و علمای اعلام که رهبران روحانی و مذهبی جامعه و پاسداران اسلام و به‌خصوص مذهب شیعه هستند، تقاضا دارم تا با راهنمایی‌های خود و دعوت مردم به آرامش و نظم، برای حفظ تنها کشور شیعه‌ی جهان بکوشند. من از رهبران فکری جوانان می‌خواهم تا با دعوت آنان به آرامش و نظم، راه مبارزه‌ی اصولی برای برقراری یک دموکراسی واقعی را هموار کنند. من از شما پدران و مادران ایرانی که مانند من نگران آینده‌ی ایران و فرزندان خود هستید، می‌خواهم که با راهنمایی‌های آنان مانع شوید تا از راه شور و احساسات در آشوب و اغتشاش شرکت کنند و به خود و به میهنشان لطمه وارد سازند.

من از شما جوانان و نوجوانان که آینده‌ی ایران متعلق به شماست، می‌خواهم تا میهنمان را به خون و آتش نکشید و به امروز خود و فردای ایران ضرر نزنید.

من از شما رهبران سیاسی جامعه می‌خواهم تا به دور از اختلاف‌های عقیدتی و با توجه به موقعیت تاریخی حساس و استثنایی کشورمان، نیروهای خود را برای نجات میهن به کار برید.

من از همه شما کارگران و کارکنان و دهقانان که با کوشش‌های خود چرخ‌های اقتصادی کشور را به حرکت درمی‌آورید، می‌خواهم، تا با فعالیت هرچه بیشتر در حفظ و احیای اقتصادی کشور بکوشید.

من از همه شما هموطنان عزیزم می‌خواهم تا به ایران فکر کنید. همه به ایران فکر می‌کنیم. در این لحظات تاریخی بگذارید، همه با هم به ایران فکر کنیم. بدانید که در راه انقلاب ملت ایران علیه استعمار، ظلم و فساد، من در کنار شما هستم و برای حفظ تمامیت ارضی، وحدت ملی و حفظ شعائر اسلامی و برقراری آزادی‌های اساسی و پیروزی و تحقق خواست‌ها و آرمان‌های ملت ایران، همراه شما خواهم بود.

امیدوارم در روزهای خطیری که در پیش داریم، خداوند متعال ما را مورد عنایت و لطف خود قرار داده و همواره مؤید و حافظ ملک و ملت ایران باشد. انشاءالله تعالی

## نمایه‌ی نام‌ها

### الف

ابوالحسن ابتهاج، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۸۵  
آذر ابتهاج، ۲۶۸، ۲۶۹  
مسعود احمدزاده، ۳۱۸  
مینو احمدسرتیپ، ۲۴۱، ۲۴۲  
آفاق، ۷، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۳۱، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۳۹، ۴۵، ۴۶، ۴۹، ۵۰، ۵۴، ۷۹  
مهناز افخمی، ۲۰۳، ۲۰۵  
سیروس آموزگار، ۵  
جمشید آموزگار، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۰۲، ۳۰۷  
امیرانتظام، ۳۶۴

### ب

مهدی بازرگان، ۳۴۳، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۳، ۳۶۴، ۳۶۸، ۳۸۳، ۴۴۹  
تیمسار بختیار، ۲۹۲  
شاپور بختیار، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۳۸، ۳۴۳، ۳۹۴  
ابوالحسن بنی‌صدر، ۲۹۹، ۳۱۰، ۳۸۰، ۴۰۶  
صمد بهرنگی، ۲۹۴، ۲۹۵  
آیت‌الله بهشتی، ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۷۸

### پ

فرخ‌رو پارسا، ۳۵۲، ۳۷۸  
شهرنوش پارس‌پور، ۵  
اشرف پهلوی، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۷۳، ۳۱۸

### ت

هوشنگ تجدد، ۲۲۸

تام تمیل، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۴۲

ج

بیژن جزینی، ۳۱۸

ح

صدام حسین، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۱۱، ۴۳۰، ۴۳۱

خ

صادق خلخالی، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۶۸، ۳۷۸، ۳۹۴

آیت الله خمینی، ۱۸۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۵۱، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۹۶، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۶۰، ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۷۶، ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۳، ۳۸۵، ۴۰۰، ۴۱۲، ۴۲۲، ۴۳۱، ۴۴۱

د

سیمین دانشور، ۲۹۴

محمود دولت آبادی، ۱۴

فرح دیبا، ۱۹۴، ۲۵۱، ۳۰۲، ۳۲۶، ۳۲۷

ر

رضاشاه، ۱۴، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۶۱، ۶۶، ۶۷، ۷۱، ۷۵، ۸۶، ۲۶۷، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۶۸، ۴۴۵

س

ابراهیم سعید، ۸، ۳۰، ۳۱، ۳۵، ۴۴، ۴۵، ۴۳۸، ۴۵۱، ۴۵۵

دکتر سمیعی، ۱۹۴، ۲۱۱، ۲۱۲

سیروس سمیعی، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۵

سیمین، ۵۲، ۵۳، ۶۴، ۷۳، ۸۰، ۱۰۷، ۱۴۱، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۷۴، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۸۰، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۶۶، ۴۰۰، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۲

ش

شاه، ۱۶۱، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۲۵، ۲۳۴، ۲۴۹، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۸۳، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۲۰

۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۰،

۳۵۲، ۳۵۹، ۳۵۹، ۳۷۴، ۳۷۷، ۳۸۳، ۳۹۱، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۴۱

شریف امامی، ۳۰۷، ۳۱۵

حسن شفیعی، ۴۴، ۴۵

ص

دکتر صدیقی، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۴۷

ط

آیت الله طالقانی، ۳۲۲، ۳۵۹، ۳۶۱

ع

اسدالله علم، ۱۷۴، ۲۹۵، ۲۹۶

ق

صادق قطب زاده، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۵۰، ۳۶۸، ۳۷۴، ۳۸۰، ۴۵۴

ک

رویا کاشفی، ۵

دکتر کیقبادی، ۲۳۵

گ

خسرو گل سرخی، ۲۶۳، ۲۹۲، ۲۹۳

آخوند گیلانی، ۴۲۹

ل

اسدالله لاجوردی، ۴۲۲، ۴۲۴

حسین لاجوردی، ۵

م

تیمسار علی محمد خادمی، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۴۲،

۲۴۳، ۲۷۰، ۳۲۴

مصدق، ۱۰۴، ۲۰۱، ۲۹۸، ۴۵۱

اسدالله ملک، ۱۶۰

منوچهر، ۷، ۸۰، ۹۱، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۴۷،  
۲۴۸، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۸۰، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۸، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸،  
۳۱۹، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۹، ۳۹۰،  
۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۹، ۴۰۶، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۵، ۳۹۳

کیت میل، ۳۶۵

ن

دکتر نفیسی، ۲۵۷

غلامرضا نیک‌پی، ۳۱۹

و

عبدالعظیم ولیان، ۳۱۹

ه

امیرعباس هویدا، ۲۹۶، ۳۱۹، ۳۳۲، ۳۴۷، ۳۵۳

ی

هژبر یزدانی، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۸۵، ۳۱۹، ۳۳۲

ابراهیم یزدی، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۳۵، ۳۶۸، ۳۸۰



## دیگر آثار نویسنده:

### ترجمه از انگلیسی به فارسی

۱. آرژانتین، نهضت مقاومت و دیکتاتوری پرون (مجموعه اسناد)، انتشارات چکیده، تهران.
۲. زنان ویتنام (مبارزات زنان ویتنام در دوران اشغال کشورشان توسط آمریکا)، ارلین ایزمن، انتشارات چکیده، تهران.
۳. تاریخچه‌ی مبارزات زنان در ۱۴ کشور در قرن بیستم (منتشر نشده)
۴. کودتای شیلی و قتل آئنده (درهجوم به انتشارات از میان رفت).

### نگارش به انگلیسی

5. Scent of Saffron (three generation of an Iranian family), 1997, London.
6. Pomegranate Hearts (an historical novel covering the length of the 20<sup>th</sup> century), London, 2006.
7. Migrating Birds (collection of poems written by Jaleh Esfahani), translation from Farsi into English, 2006.
8. The Anthems of Love, (translation of poems written by 10 winners of Jaleh Esfahani Cultural Foundation from Farsi into English, 2017).
9. In the Rose Garden, Collection of poems in English, to be published in 2023



Copyright © Rouhi Shafii 2023

Copyright © Nogaam publishing 2023

The right of Rouhi Shafii is to be identified as the author of this work has been asserted by her in accordance with the copyright, design and patent Act 1988.

Cover Design: Villus Musinskas - The rights of the historical photos were purchased from AFP.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, either contact the publisher: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

Or the Author: [rouhi.shafii@gmail.com](mailto:rouhi.shafii@gmail.com)

Website : [www.rouhi-shafii.com](http://www.rouhi-shafii.com)

First published in Persian in the UK, 2023 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-85-3

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

Most of the images used in this book come from the author's family albums. Another part is newspaper clippings. The publisher has tried her best to credit all the photos with the photographer's name, but in some cases it was not possible to find the photographer's name. The publisher and the author apologize for any errors or omissions and, if contacted, will gladly correct the relevant information as soon as possible.

# **Gates to the ‘Great Civilisation’**

*A Memoir by*

**Rouhi Shafii**

e-book



Published in London, 2023

Nogaam publishing

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)